

بسمه تعالی



قلب دیوار

نویسنده: مهسا رضانی و دل آرا دشت بهشت

خلاصه رمان:

پریناز در آستانه سی و دو سالگی بدون هیچ هدف مهم و مشخصی در یک زندگی کاملاً روتین و تکراری قرار دارد. عشق ده ساله‌اش را دارد از دست می‌دهد و این لیلی دوست شر و شیطان پریناز است که اجازه نمی‌دهد پریناز در حال و هوای خودش بماند. دست سرنوشت و البته شیطنتهای لیلی او را با مردی روبرو می‌کند که با همه ظاهر گول زنده‌اش در زندگی سراسر دیوارش چیزی به اسم قلب وجود ندارد.

گاهی وقت‌ها بعضی اتفاقات دست خود آدم است. این که یک گوشه بنشینی و فقط آه و ناله کنی و منتظر قسمت و تقدیر بمانی فقط از یک آدم تنبل و بی‌خاصیت برمی‌آید که بدبختی و بدبیاری حقش است.

من رکود را پذیرفته بودم. این که بنشینم و ببینم که چطور اطرافیانم پیشرفت می‌کنند یا زمین می‌خورند. تازه نظر هم می‌دادم که وقتی می‌دانی ممکن است موفق نشوی چرا چنین ریسکی کردی؟

دست خودم نبود. خانواده‌ام مرا این‌طور بارآورده بود. فرزند ارشد بودنم موجب شده بود این‌طور فکر کنم که همینقدر که فرزند بی‌حاشیه و حرف‌گوش‌کنی هستم و از شیطنت‌های گذشته‌ام فاصله گرفته‌ام، برای والدینم کافی است.

شاید بزرگترین خلاف سنگینم نگه داشتن دوستی‌ام با لیلی کامیار بود. خوب که دقت می‌کنم با خودم می‌گویم هر کس در زندگی‌اش به یک لیلی نیاز دارد تا او را ریسک‌پذیر کند و به سمت کشف تازه‌ها ببرد.

حالا که روبه‌روی فلاولی علیرضا ایستاده‌ام با خودم فکر می‌کنم اینجا آمدنم به چه دردی می‌خورد وقتی می‌دانم که به هیچ دردی نمی‌خورد؟ جمله‌بندی‌ام هم ایراد دارد که دارد!

تاکسی جلوی پایم ترمز می‌زند. بی‌توجه به اشاره سر راننده، دستی تکان می‌دهم که یعنی "برو".

بعد دم عمیقی می‌گیرم و وارد فلافل‌فلی می‌شوم. با دیدنم گل از گلش می‌شکفتد.

- احوال پری خانوم. از این ورا؟

یکی از صندلی‌های پایه‌بلند را می‌چرخانم و پشت به آینه‌ی سراسری می‌نشینم.

- الان کارم تموم شد.

چشمک می‌زند.

- الان برات یه ساندویچ توپ درست می‌کنم حالت جا بیاد.

لبخند بی‌حالی می‌زنم و کیفم را بیشتر توی بغلم جمع می‌کنم. خنکای باد کولر بیشتر

از اینکه آرامش بخش باشد، آزارم می‌دهد. بیشتر به حمام نیاز دارم تا از شر نم عرق

موها و بدنم خلاص شوم.

به مشتری‌هایش نگاه می‌کنم و با دیدن نگاه یک مرد سن و سال‌دار سرم را پایین

می‌اندازم. چند لحظه بعد علیرضا با لحن خشکی می‌گوید:

- بریم پشت.

سریع از روی صندلی پایین می‌پریم و همراه او به پشت ساختمان می‌رویم و کنار حوض کوچک حیاط خلوت می‌نشینیم.

ساندویچ را به دستم می‌دهد و نوشابه سیاهی هم برایم باز می‌کند.
- بزن روشن شی.

به شوخی‌اش می‌خندم. شاید آخرین باری که شیطنت کردیم مال همان زمان دانشجویی بود. از همان موقع حتی برای نوشیدنی‌های غیرالکلی هم این اصطلاح را می‌گوید.

گاز اول را که می‌زنم می‌پرسد:

- چی شد اومدی اینجا؟ خیلی وقته نیومدی!

صبر می‌کند تا لقمه‌ام را قورت دهم.

- کسی تمایلی به دیدنم نداشت.

از روی مقنعه موهایم را می‌کشد.

- هی! متلک میندازی؟

با غر غر دستش را پس می‌زنم.

- نکن موهام به هم می‌ریزه.

توضیح می‌دهم.

- پا شدی رفتی خواستگاری. ممکنه بیان تحقیقات. نمیگن این سوگلی کیه اومده دیدنش؟

اخم می‌کند و حرفی نمی‌زند. چشمک بی‌حوصله‌ای می‌زند.

- فقط دلم برات تنگ شده بود.

دست‌هایش را درهم می‌پیچد.

- خودت می‌دونی که چقدر خاطرتو می‌خوام. ولی اگر با فامیل ازدواج نکنم بابا این‌جا رو ازم می‌گیره.

لبخند تلخی می‌زند و یک گاز بزرگ دیگر... این هم دلیل دیگری که نشان می‌دهد چقدر آدم بیخودی هستم!

درستش این است که وقتی می‌دانم رسیدنی در کار نیست و علیرضا برایم تلاشی نمی‌کند به این رابطه بی‌اساس پایان بدهم.

اما متأسفانه نمی‌توانم و مثل خیلی از موارد دیگر زندگی‌ام منتظر مانده‌ام تا زمان خودش همه‌چیز را یا حل کند یا بگذراند.

دستش را جلو می‌آورد و زیر چانه‌ام می‌گذارد.

- جدی جدی دلت برام تنگ شده بود؟

قلپی از نوشابه‌ام می‌خورم.

- هم آره و هم اینکه عادت کردم قبل از کارام باهات مشورت کنم.

شانه بالا می‌اندازم.

- شوخی که نیست! ده ساله که عضوی از زندگی‌می.

چهره‌اش غمگین می‌شود. دلم برایش می‌سوزد و تند می‌گویم.

- می‌خوام با لیلی برم مسافرت.

اخم می‌کند.

- کجا؟

- ویلا دارن تو سرخورد. مال شوهرخاله‌شه فکر کنم. گفت بریم سه چهار روزه یه حال

و هوایی عوض کنیم.

با همان اخم ادامه می‌دهد:

- یعنی تو شهر بمونی حال و هوات عوض نمیشه؟

لبهایم را جلو می‌دهم.

- مشکلات با شهرشه یا همسفرم؟

لبخند کجی می زند.

- من اگر هنر پابر کردن اون جغله بچه رو داشتم همون زمان دانشجویی این کارو می کردم.

- خودتم می دونی زورت بهش نمی رسه.

نفسش را فوت می کند.

- هیچکس زورش به لیلی نمی رسه.

با لحن غمگینی ادامه می دهد.

- به غیر از کوروش خدا بیامرز.

من هم غمگین می شوم.

- خدا بیامرز دش.

مرگ کوروش... در واقع مرگ غم انگیز و دردناک کوروش مثل نقطه عطفی در زندگی لیلی بود. فکر می کردیم حالا دیگر می شود همانی که کوروش توقع داشت ولی بد و بدتر شد.

نصفه‌ی ساندویچم از توی دستم بیرون کشیده می‌شود و علیرضا درحالی‌که بقیه‌ی آن را می‌خورد می‌گوید:

- با اشتها می‌خوری هوس کردم.

آرام می‌خندم. با دهان پر می‌گوید:

- اگر بگم نرو نمی‌ری؟

خودم را به سمت عقب خم می‌کنم و دم عمیقی می‌گیرم.

- نیومدم ازت اجازه بگیرم. فقط باید انگاری می‌گفتم.

صدایش به گوشم می‌رسد.

- دیگه قرار نیست ازم حرف‌شنوی داشته باشی نه؟

از گوشه چشم نگاهش می‌کنم.

- باید داشته باشم؟

در سکوت نگاهم می‌کند.

- من با این بلا تکلیفی چی کار کنم؟

پوزخند می‌زنم.

- بگو من چی کار کنم!

الکی نیست. ده سال تمام، رابطه معلقمان را ادامه دادیم. اوایل عشقمان آتشین بود و علیرضا تصمیم داشت جلوی همه بایستد، بعدش خواست صبر کنم و گفت همه چیز را درست می‌کند. بعدش هم شدیم مثلا دوست اجتماعی.

اما هنوز هم همدیگر را دوست داشتیم. هنوز عادت داشت برای همه چیزم نظر بدهد و برایم تعیین و تکلیف کند و من هم عادت داشتم همه چیزم را به او بگویم. حالا هم که دو هفته بود مادرش رفته بود نوهی خاله‌اش را خواستگاری کرده بود و هنوز جوابی نگرفته بودند.

گرمای سرانگشتانش را پشت دستم حس می‌کنم.

توقع داشتم حتی شده یک بار بگوید فرار کنیم. بگوید به خاطر من قید این فلافل‌ی مسخره را می‌زند.

خیر سرش لیسانس حسابداری داشت. تخصص فلافل‌ی نخوانده بود که این همه برایش مهم بود!

در یک تصمیم ناگهانی بلند می‌شوم. اتوماتیک‌وار می‌گویم.

- خدا کنه تا وقتی برمی‌گردم جواب گرفته باشی.

می‌خواهم رد شوم که مچ دستم را می‌چسبد.

- دوست داری جوابشون مثبت باشه؟

می‌خواهم دستم را آزاد کنم که مرا بیشتر به سمت خودش می‌کشد.

- اگر نامزد کنم دیگه نمی‌ای؟

خودم را تکان می‌دهم تا دور شوم.

- هنوز اونقدرم عقلم زایل نشده.

بالاخره موفق می‌شوم فاصله بگیرم. با ناراحتی تا ورودی مغازه بدرقه‌ام می‌کند.

- بابات می‌ذاره بری؟

آرام جواب می‌دهم.

- راضیش می‌کنم.

دزدگیر پراید مشکلی‌ام را به صدا در می‌آورم. تعارف می‌زند.

- برات در بیارم ماشینو؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. چند ثانیه همدیگر را نگاه می‌کنیم و در نهایت

او می‌گوید:

- مواظب خودت باش. نه که هر چی لیلی گفت گوش کنی. اون دختر عقلش با خودش نیست.

نمی‌گویم "هر چه هست از من بیشتر می‌فهمد و روی قبر خالی گریه نمی‌کند." فقط می‌گویم:

- چشم.

سرش را متفکرانه تکان می‌دهد.

- بهت زنگ می‌زنم.

اوکی می‌گویم و خداحافظی می‌کنم. هنوز هم برایم غیرتی می‌شود؟ شبیه کسانی نیستیم که دارند با هم کات می‌کنند!

ولی عادت می‌کنیم. حداقل من که خیلی زود عادت می‌کنم.

بزرگترین مشکل من بعد از ازدواج او واکنش مادرم و بهناز خواهرم است.

مادری که مدام نگران است و بهنازی که چیزی به نام عقل در سرش نیست و احتمالاً موقعی که خدا عقل تقسیم می‌کرد او در صف دستشویی بوده است.

ماشین را که از پارک در می‌آورم هنوز نگاهم می‌کند. برایش بوقی می‌زنم و او دست تکان می‌دهد. همچنان که دور می‌شوم از آینه به او نگاه می‌کنم.

جدی جدی پایان رابطه‌مان این بود؟ به همین مسخرگی؟

خواستگارهایی که رد کردم! آن همه حرفی که از بهناز و دیگران شنیدم! آن همه بغضی که مادرم برایم کرد! به همین راحتی ازدواج می‌کند چون نمی‌خواهد مغازه را از دست بدهد؟

گریه‌ام نمی‌آید. عزاداری‌ام را کرده‌ام. از وقتی که فهمیدم دیگر نمی‌خواهد تلاشی بکند گریه‌هایم را کردم و حالا در بی‌حسی... کم‌حسی قرار دارم!

چیزی که بیشتر از همه آزارم می‌دهد آن تلاشی است که در ابتدا برای به دست آوردن دلم کرد.

او که می‌دانست طایفه‌اش چنین رسم مسخره‌ای دارند، چرا این همه مرا محدود به خودش کرد؟ چرا هر بار که کسی دیگری خواست جلو بیاید یقه جر داد؟

مثل پیرزن‌های عبوس نفرین می‌کنم.

- خیر نبینه مادرت ایشالا!

اصلا هم بعدش خدا نکنه نمی‌گویم.

ماشین را که وارد حیاط می‌کنم. مامان روی ایوان به استقبالم می‌آید و نمی‌گذارد که اول در را ببندم تا بعد شروع کند.

- مادر جان تو که می‌خوای صبح تا ظهر ماشینو بذاری لب خیابون بده میلاد ببره
حداقل دو قرون در بیاره یه زخمی به زندگیش بزنه.

در حیاط را به هم می‌کوبم و پوف کشداری می‌کنم.

- علیک سلام مامان خانوم.

پشت سرم وارد هال می‌شود.

- سلام کردم متوجه نشدی... خسته نباشی.

به بابا که در حال خواندن روزنامه است سلام می‌کنم و کیفم را روی مبل می‌گذارم.

مامان هنوز صحبت می‌کند.

- بهناز می‌گفت این شرکت وامونده قراره تعدیل نیرو کنه. شاید بندازن میلادو بیرون.

زیر لب ناسزا می‌گویند و ادامه می‌دهد:

- خودشون که اون بالابالاهان و بچه‌هاشون اونور آب... یه کار نمی‌کنن که یکی بگه

خدایا مرزه پدر و مادرتونو.

بابا غر می‌زند.

- خانم سیاسی حرف نزن.

مامان صدایش را بالا می برد.

- الان جز تو و دخترت کی این جاست؟

بابا آرام می خندد. به دستشویی می روم و وقتی بیرون می آیم مامان باز سر حرفش را می گیرد.

- هنوز هیچی برای این یکی نگرفته.

بی حواس می پرسم:

- کی؟

- بهناز دیگه! چهار ماه دیگه زایمانشه یه دست لباس برای بچهاش نگرفته.

نگاه کلافه ای به بابا می اندازم و در جواب مامان می گویم:

- اونایی که دستشون به دهنشون می رسه به خرج یکیش موندن! من نمی دونم وقتی

شوهرش کار درست و حسابی نداره دیگه واسه چی دومی رو حامله شد؟

رو ترش می کند.

- نگو کفره. حالا که خدا داده دیگه این حرفو نزن.

دلَم می خواهد سرم را به در و دیوار بکوبم. به جایش با دم عمیقی خشمم را پس

می زنم و سخنرانی مامان را قطع می کنم.

- سه چهار روزی با لیلی می‌رم سرخرو. ماشینمو می‌ذارم براش. شبا هم خواست مسافرکشی کنه.

- چشمان مامان گرد می‌شود و بابا روزنامه را پایین می‌آورد. لحنی سوالی به خودش می‌گیرد.

- سرخرو چه خبره بابا؟

- لبخندی می‌زنم و برای این که با زبان تندی برای خودم دردسر درست نکنم می‌گویم:

- سلامتی پدر من... چه خبر می‌خواد باشه؟ یه سفر تفریحیه. خسته شدم انقدر درگیر کار و زندگی شدم.

بابا روزنامه را دوباره بالا می‌برد. انگار چیز بی‌اهمیتی گفته باشم که می‌گوید:

- سرخرو دوره.

اخمی می‌کنم و می‌گویم:

- یبار کی بگین تا موهات رنگ دندونات سفیده شه هیچ‌جا نرو دیگه! کجاش دوره بابا!

مامان غرغر بابا را ادامه می‌دهد.

- راست می‌گه بابات. چه معنی می‌ده تا سرخرود بری. این همه جای تفریحی تو

همین شهر؟

و راهش را به سمت آشپزخانه کج می کند.

نخیر! این طوری نمی شود. باید به شیوهی دیگری عمل کنم. از جا بلند می شوم و به سمت بابا می روم.

- بابا؟!... بابایی منو نگاه کن.

از گوشه‌ی چشم نگاهم می کند.

- باز زدی کانال لوس بازی؟ چند بار باید بگم این طوری جواب نمی ده؟

می خندم و دور از چشم مامان می گویم:

- بابا! خودت می دونی بحث لوس بازی نیست. شما که می دونین لیلی چطور آدمیه.

نکنه به من شک دارین؟

بابا چپ چپی نگاهم می کند و می گوید:

- من کی به بچه هام بی اعتماد بودم؟

لبی کج می کنم.

- خب پس حرفتون چیه؟

- حرفم اینه چرا داخل شهر نباشین؟ واسه دو تا دختر تنها...

به میان کلامش می‌پریم.

- بابا تنها نیستیم که! چند نفریم.

ارواح زنده و مرده‌ی عمه‌ام! ته تهش سه نفر باشیم. ادامه می‌دهم.

- بابا یه گروهیم. همه هم دختر. قرار نیست یه گروه دختر و کسی بخوره که!

نیم‌نگاهی به صورتم می‌اندازد و من با قیافه‌ای که بی‌شبهت به خر شرک نیست نگاهش می‌کنم. به زور خنده‌اش را کنترل می‌کند و بعد می‌گوید:

- باشه. برو حوصله‌تو ندارم. چقدر حرف می‌زنی.

خب این هم محبت پدراشه‌اش است که این‌طوری نشان می‌دهد.

از ذوق دست دور گردنش می‌اندازم تا ببوسمش که دستم می‌خورد وسط روزنامه‌اش و روزنامه از دستش در می‌رود و بابا غرغر کنان می‌گوید:

- این همه سال از خدا عمر گرفتی، بازم عین بچه‌هایی! نکن... برو اون‌ور...

می‌خندم و مامان که از صدای ذوقم می‌فهمد چیزی مطابق میل او پیش نرفته از آشپزخانه بیرون می‌آید.

- بازم گول خوردی نه؟ من نمی‌فهمم این چه کاریه که با چند تا قربون صدقه‌اش

اجازه می‌دی بره! اصلا دیگه...

بابا دستش را بالا می آورد تا جلوی صحبت کردن بی وقفه‌ی مامان را بگیرد.

- خودش صلاح خودشو می دونه! بعدش هم این که تنها نمی ره. چند نفر دیگه باهاشونن که همین خیالمو راحت می کنه.

در ادامه‌ی حرف بابا می گویم:

- سی و دو سالم شده‌ها!

مامان کفری می گوید:

- سی و دو سالت شده اما یه جو عقل نداری.

چشمی گشاد می کنم. با یک جمله اش نابودم کرد. به آشپزخانه برمی گردد ولی غرغره‌هایش متوقف نمی شوند. خب اگر می خواهد با این کارها آرام بشود بگذار بشود. از همان جا با صدای بلند می گوید:

- د تو اگه از من حرف شنوی داشتی من می دونستم چی کار کنم. اون بابات خرابت کرده. از بچگی هی دل به دلت داد که بشی این!

می خواستم بگویم: "بهناز را که دل به دلت داده چطور تربیت کردی" اما سکوت کردم.

من واقعا هیچ وقت از لوس بازی‌های بهناز خوشم نمی‌آمد. همیشه هم وقتی با مامان به مشکل برمی‌خوردم به سراغ بابا می‌رفتم تا او قاضی باشد و خب اکثر مراجعت کردن‌هایم خوب جواب می‌داد. بابا بیشتر از مامان در مقابل خواسته‌های من که خودم به منطقی بودنشان ایمان داشتم، کوتاه می‌آمد.

از جا بلند می‌شوم و به اتاقم می‌روم تا برنامه‌ی سفرم را با لیلی بچینم.

چمدان کوچکم را از زیر تخت بیرون می‌کشم و هر چیز که فکر می‌کنم در یک سفر ساحلی مورد نیاز است به طور خلاصه جمع می‌کنم. به لیلی هم پیام می‌دهم و موافقت مامان و بابا را اعلام می‌کنم.

می‌خواهم به علیرضا هم پیام بدهم اما جلوی خودم را می‌گیرم. باید به این گزارش ندادن لحظه به لحظه عادت کنم.

مامان راس ساعت هشت صبح بیدارم می‌کند.

- پاشو لیلی اومده.

به سختی خودم را مجبور می‌کنم که روی تخت بنشینم. مامان با اخم می‌گوید.

- نگفته بودی می‌خواهی صبح بری!

کش و قوسی به بدنم می‌دهم.

- چه فرقی می کنه... لیلی کجاست؟

پرده های اتاقم را کنار می زند و پنجره را باز می کند.

- تو حیاطه با بابات دارن حرف می زنن.

بعد تون صدایش را پایین می آورد.

- لباسو یه کاری کرده انگار زنبور نیش زده.

می خندم.

- پروتز کرده.

غر می زند.

- نعمت خدارو دستکاری می کنن که خدا قهرش میاد! قیافه خودش چه عیبی داشت

به اون خوشگلی.

نفسم را فوت می کنم. و سرعتم را بیشتر می کنم و خودم را به روی ایوان می رسانم

و بابا را از دست وراجی لیلی خلاص می کنم تا به مغازه برود. لیلی با دیدنم صدای

تیزش را ول می دهد و با آن جثه ی ریزه اش مثل ملخ جست و خیز می کند و توی

آغوشم می پرد.

- چطوری پری قشنگه؟

او را به داخل خانه می کشانم.

- بیا صبحونه بخوریم باید یه سر داروخونه برم.

در حالی که همراهم به داخل خانه می آید غر می زند.

- داروخونه واسه چی؟ به ساره گفتم تا ده آماده باشه میریم دنبالش.

مامان برای هردویمان چای می ریزد و سر سفره می گذارد.

- ساره هم می خواد بیاد؟ بچشو می خواد چی کار کنه؟ بیاره؟

لیلی شکرپنیری گوشه لپش می گذارد.

- افسردگی گرفت بعد از مرگ بچه دومیش. شوهرش خیلی هم استقبال کرد که

زنشو ببریم حال و هواش عوض بشه.

به وضوح متوجه می شوم مامان نفسی از سر آسودگی بیرون می دهد. از نظر او بین

ماها ساره از همه موفق تر بود که ازدواج کرد و بچه دار شده است. کلا از نظر مامان

همه دنیا هم که برای تو باشد اما ازدواج نکرده باشی، آدم موفق نیستی.

لیلی دوباره به سمتم برمی گردد.

- خیلی داروخونه کارت طول می کشه؟ تو که گفتی مرخصی گرفتی!

لقمه ام را نزدیک دهانم نگه می دارم.

- نه زیاد. دکتر گفت ساعت نه و نیم تا ده، ویزیتور لوازم آرایشی رو اوکی کنم
چون خودش نیست.

سر تکان می دهد و زود چند لقمه می خوریم و آماده می شوم. لیلی مرا جلوی
داروخانه پیاده می کند و می گوید اول می رود دنبال ساره.

شکر خدا ویزیتور آنقدری معطم نمی کند و زود ثبت سفارش می کنیم و وقتی لیلی
می رسد من هم حاضر و آماده سوار ماشین می شوم. سرم را بین دو صندلی جلو می
برم و با ساره روبوسی می کنیم. مثل همیشه ساده و بدون ذره ای آرایش. و این آرایش
نداشتن اصلا ربطی به افسردگی اش ندارد. البته بهناز معتقد است که ساره چون شوهر
خوبی دارد خودش را لوس می کند و بیش از اندازه ناز می کند. با اینکه زیاد نمی
شود روی حرف های بهناز حساب باز کرد، در مورد این مساله پر بیراه نمی گوید.
سقط جنین شش ماهه سخت است اما دیگر نگاهتش اینقدر طول نمی کشد که یک
سال بعدش هم بخواهی اینقدر گریه کنی!

لیلی صدای ضبط را که بالا می دهد جیغ ساره از ما دو نفر بلند تر است. همین جا
می شود به حرف بهناز ایمان آورد!

به ساره که امیدی نیست! با خروج از ساری خودم به لیلی آدرس می دهم تا لابلای
جیغ و آهنگش سرخورد را رد نکنیم و از شهرهای بعدی سر در نیاوریم. با احتساب
توقف هایی که بین راه داشتیم کمتر از دو ساعت بعد به ویلا می رسیم.

ویلا در واقع یک ساختمان سه طبقه ی پنج واحده است با یک حیاط بزرگ! لیلی در
را با ریموت باز می کند. نگهبان از او می خواهد که ماشینش را توی حیاط پارک کند
چون پارکینگ زیر ساختمان به دلیل وجود واحد مربوط به نگهبان فقط جای پارک
دو تا ماشین را دارد و حالا هر دو جای پارک اشغال شده است.

لیلی پیاده می شود و وسط حیاط می ایستد و شروع می کند به غر می زدن. ساره
عینک دودی اش را در می آورد.

- مرگش چیه این دختر که یهو از این رو به اون رو میشه؟

خم می شوم و صدای ضبط ماشین را کم می کنم.

- یادت رفته؟ لیلی بمیره هم توی تابستون ماشینش رو توی آفتاب پارک نمی
کنه.

خنده ی بی حالی می کند.

- یادش بخیر... کوروش فقط می تونست آرومش کنه.

هر دو بدون هیچ حرف دیگری نگاه غمگینمان را به لیلی می دوزیم که با آن قد یک و نیم متری اش برای نگهبان شاخ و شانه می کشد. نفسم را مانند آه بیرون می فرستم.

- برم آرومش کنم تا نگهبانو عاصی نکرده.

اما ساره تند می گوید.

- وایستا وایستا. اینووو!!!

هیجان موجود در کلام ساره مرا در جای خود برمی گرداند و چشم می دوزم به مردی هیکلی و خوش قد و قامت که طلبکارانه به سمت لیلی می آید. ناخواسته هر دو زمزمه می کنیم.

- اوه!

مرد دست هایش را از هم باز می کند.

- چه خبرته خانوم؟

لیلی طبق معمول همیشه که در برابر جنس مذکر نرم می شود، سکوت می کند... مذکر داریم آن هم چه مذکری!

ساره اتوماتیک وار دستش را جلو می برد و ضبط را کاملاً خاموش می کند.

نگهبان حرف لیلی را می زند.

- خانوم می خواد توی پارکینگ زیر ساختمون پارک کنه. نمی خواد تو آفتاب ماشینشو بذاره.

مرد جوان دست به سینه می ایستد. از این زاویه حقه به جانب بودنش کاملاً حس می شود.

- پارکینگ واحدهای یک تا چهار توی حیاطه. توی سند هم قید شده. دلیلی نمی بینم دیگه صدای جیغای رو اعصابتون رو بشنوم!

می بینم که ابروهای لیلی بالا می پرند و برای جلوگیری از دعوای احتمالی سریع از ماشین پیاده می شوم.

البته فقط در را باز می کنم و جلو نمی روم و همان جا کنار ماشین می ایستم. چون زبان لیلی به اندازه ی کافی تند و تیز است.

- شما؟

مرد با همان اخم ها نگاهش می کند.

- ربطی داره؟

لیلی با نیشخندی می گوید:

- می‌خوام ببینم مفتشی چیزی هستین احیانا؟ البته اگه کل مشکلات شما در صدای من خلاصه می‌شه.

مرد قدمی جلو می‌رود و آن چشم‌های جذاب لعنتی‌اش را ریز می‌کند و می‌گوید:

- مشکل اینه که درست حرف زدنو کسی یادتون نداده و منم وقت تربیت کردن بچه ها رو ندارم. اومدیم این جا آسایش داشته باشیم نه اینکه صدای گوش خراش بشنویم. این حرف‌ها برای عصبی کردن لیلی کافی است که همان لحظه صدای قدم‌های کس دیگری به گوشمان می‌رسد و مرد روبه‌روی لیلی را صدا می‌زند.

- حامد!

جای ساره بیخ گوشم کم است که به این یکی هم اوه بگوییم و محو و ماتش شویم. نکند مرده‌ایم و با نشمین گاهمان افتادیم توی بهشت و غلمان‌هایش؟ لامصب‌ها یکی از یکی جذاب‌تر!

این یکی کمی لاغرتر از قبلی است... فقط کمی! از آن چهره‌هاییست که زیاد می‌شود در اینستا دید.

خودم را کنترل می‌کنم تا ببینم نتیجه‌ی دعوایشان به کجا ختم می‌شود. لیلی با دیدن مرد دوم لبخند ریزی می‌زند. احتمالاً او هم مثل من فکر می‌کند.

مرد دوم به سمت اولی که حامد نام گرفته می‌رود و می‌گوید:

- مشکلی پیش آمده؟

اعتراف می‌کنم صدایش از تیپ و ظاهرش هم جذاب‌تر است.

حامد نیم‌تنه‌ای می‌چرخاند.

- همین‌جوری پیش بریم این خانم برای همه‌مون مشکل ایجاد می‌کنه.

خب همین حالا است که لیلی مو برای مرد نگذارد و کچلش کند. البته حامد خان
جانش را دوست دارد و بعد از گفتن این حرف از لیلی فاصله می‌گیرد. خب البته من
این‌طوری تعبیر می‌کنم و احتمالاً لیلی و جیغ‌هایش هیچ اهمیتی برای او نخواهند
داشت.

لیلی در فاصله‌ی آمدن مرد دوم آرامشش را به دست می‌آورد و زبان تند و تیزش را
غلاف می‌کند. آن روی مهربان و زبان‌باز و دوست‌داشتنی‌اش را نشان می‌دهد.

- این دوستتون مشکل عصبی داره؟

مرد لبخند جذابی می‌زند و می‌گوید:

- نه اتفاقاً خیلی آرومه.

خب درست فهمیدم؟ تکه‌اش به لیلی بود؟ یعنی مشکل دار لیلی است؟ اخمی می‌کنم.

باید خودم را دخالت بدهم؟

- من که اثری از آرامش در وجود ایشون نمی‌بینم. خیلی هم بی‌ادبن که جلوی یه خانم از الفاظ زشت استفاده می‌کنن.

مرد سری تکان می‌دهد و با همان خنده می‌گوید:

- شما مشکل رو مطرح کنین من حلش می‌کنم. ایشالا که قدر شما رو هم می‌دونم این وسط.

حقش است بپریم وسط حرف‌هایش و بگوییم:

"پدرسوخته‌ی زبون‌باز"

اما این کار را نمی‌کنم و لیلی به جای من می‌گوید:

- پس با شما می‌شه منطقی صحبت کرد. من می‌خوام ماشینم زیر سایه‌بون پارک شه

نه وسط این آفتاب تند و تیز. نمی‌شه که جفت پارکینگ‌ها در اختیار یه واحد باشه!

مرد دستانش را از هم باز می‌کند.

- می‌شه چون امکانات ویژه‌ای برای صاحبین پنت‌هاوس وجود داره اما چون من با یه خانم محترم و همین‌طور با شخصیت در حال صحبتتم، پارکینگ خودم رو بهتون می‌دم.

- این شد حرف حساب. ایشالا که اون دوستونم یاد بگیره با یه خانم چطور حرف بزنه.

ابروهایم از این نحوه‌ی صحبت کردنشان بالا می‌پرد. حامد هم ابرو در هم می‌دواند و به لیلی چپ‌چپ نگاه می‌کند. طاقت نمی‌آورم و صدایش می‌کنم.

- لیلی پختیما!

نگاه مرد دوم زودتر به سمتم می‌چرخد و این بار او ابرویی بالا می‌اندازد. از آن نگاه‌های اسکنر! این را در این سال‌های کار کردن در داروخانه خوب فهمیده‌ام که در پس هر نگاهی چه چیزهایی وجود دارد.

لیلی با همان لبخند مکش‌مرگ‌مایش می‌گوید:

- الان می‌آم عزیزم.

رو به مرد اضافه می‌کند:

- شما نمی‌خواین خودتونو معرفی کنید؟

مرد نگاه از من می‌گیرد و من زیر سنگینی نگاهش نفس آسوده‌ای می‌کشم.

- ساسان هستم.

لیلی لبخندش را کش می‌دهد و بدون معرفی خودش می‌گوید:

- خوشبختم آقا ساسان.

حامد که تا این لحظه دست به سینه ایستاده، در برابر پشت چشم نازک کردن لیلی سری به نشانه تاسف تکان می‌دهد و می‌رود.

اما ساسان به سمت لندکروز سیاهش می‌رود و آن را جابجا می‌کند. من دیگر سوار نمی‌شوم و آهسته به دنبال ماشین لیلی می‌روم تا وسایل را از آن خارج کنم.

هر کدام چمدان‌هایمان را برمی‌داریم تا به واحد مورد نظر برویم. ساسان به سمتمان می‌آید.

- خانوما کمک نمی‌خواین؟

ساره تشکر سردی می‌کند و می‌رود. لیلی اما با شیطنت جواب می‌دهد.

- پسرخاله نشو باشه؟

چشمکی هم ضمیمه ی متلکش می‌کند و می‌رود. به بی‌ادبی دوستانم خیره می‌شوم و آهسته به سمت ساسان می‌چرخم که با لبخند جذابی به من خیره شده است.

از نزدیک جذبه بیشتری دارد. چشم‌های سبز وحشی و تا حدی ترسناک!

دستم را دور دسته چمدانم محکم می‌کنم.

- اممم. ممنونم. که ماشینتون رو جابجا کردین.

تکیه‌اش را به ماشین لیلی می‌دهد و دست هایش را از هم باز می‌کند.

- بخاطر اعصاب رفیقم این کارو کردم.

سرم را تکان می‌دهم تا به عضلات در هم پیچیده ی بازوهایش نگاه نکنم.

- آره ولی به سود ما شد.

چطور می‌تواند لبخندش را حفظ کند و در عین حال جذبه داشته باشد؟

- به سود شما یا دوستتون؟

گلویم را صاف می‌کنم.

- خب وقتی لیلی عصبی می‌شد ما مجبور بودیم...

- اسمش لیلیه؟

قبل از آنکه جوابی از من دریافت کند می‌گوید:

- چه شاعرانه!... اسم تو چیه؟

حالا برای من جلسه پرسش و پاسخ راه انداخته است!

لبخند کج و کوله‌ای می‌زنم. کاش می‌توانستم مثل لیلی به او بگویم پسرخاله نشود! مشخص است از آن دسته مردهایی است که علاقه شدیدی به گفتمان با خانم‌ها دارد. البته نوع مودبانه‌ترش می‌شود این! اما از آنجایی که من شبیه لیلی رک نیستم جواب می‌دهم:

- پریناز. بهر حال ممنونم.

می‌چرخم تا از او دور شوم اما با حرفی که می‌زند مکث می‌کنم.

- از چشات خوشم می‌آد.

از آنجایی که رنگ چشم‌هایم قهوه‌ای روشن است و یک نوع رنگ چشم کاملاً معمولی به حساب می‌آید به این باور می‌رسم که تعریفش الکی است. این بار تشکری به سردی تشکر ساره می‌کنم و تند از او دور می‌شوم.

توی پاگرد اول مکث می‌کنم و بعد از شنیدن صدای دخترها از طبقه بالایی قدم تند می‌کنم. ساره با ابروهای گره کرده لای در واحد سه ایستاده است.

- دیگه داشتم می‌اومدم دنبالت.

او را کنار می‌زنم.

- ببخشید ببخشید.

پشت سرم وارد می‌شود و در را می‌بندد.

- چی می‌گفتین طول کشید اومدنت؟

می‌خندم.

- چرت و پرت!

ساره ایشی می‌گوید.

- ازش خوشم نمی‌آد اصلا! حس منفی می‌ده بهم یارو. لاشی طور می‌زنه!

ابرویی بالا می‌اندازم.

- بیا به چشم یه همسایه نگاهش کنیم. اوکی؟ چیز دیگه‌ای این وسط نیست که گارد

گرفتی.

شانه‌ای بالا می‌اندازد و من هم به سمت اتاقی که درش باز است می‌روم. ویلا دو اتاق

دارد که یکیشان را چمدان ساره اشغال کرده و یکی هم لیلی. با این وصف من باید

چمدان به سر به سراغ همان پسرهای گوگولی بروم.

- لیلی... اوی من کجا بمونم؟

می‌خندد.

- پس سر من! خب بیا تو دیگه. من و تو این جا... ساره هم اتاق بغلی. یا ناراحتی، برو پیش ساره، من اینجا عشق و حال!

شال روی سرم را گلوله می کنم و پرت می کنم توی صورتش و به آخ نمایشی اش می خندم. مسلما ترجیحم بودن با لیلی است. ساره که سرش توی گوشه است و یکسره می خواهد با مای لاوش صحبت کند و من طاقت ندارم یک نفر بالای سرم بگوید: "وای دلم تنگه، وای این جا بی تو خوش نمی گذره، وای و وای و وای..."

خب در این صورت گوشه را می کنم توی حلق ساره و خودم را هم می اندازم توی دریا!

لباس خنکی برمی دارم و به سمت حمام می روم. بعد از اطمینان از درستی آب گرم کن دوش سبکی می گیرم و با حالی بهتر لباس می پوشم. مشغول خشک کردن موهایم هستم که زنگ در به صدا در می آید و ساره می گوید:

- به به پیتزا.

خب تنبل ها گذرشان به آشپزخانه هم نیفتاده و پیتزای بیرون را ترجیح دادند. سخت نمی گیرم چون دو سه روز برای خوش گذرانی آمده ام و حوصله ام نمی شود درگیر غرغر کردن شوم.

نهار را در میان برنامه چیدن لیلی برای مسافرتان می‌خوریم و ساره هم ترجیح می‌دهد تاییدش کند و من غرق بازی با پیتزا به اسکیت‌های لیلی فکر می‌کنم و این که چطور آن‌ها را از لیلی بگیرم.

بالاخره لیلی مشتش را روی میز می‌زند و من را از فکر بیرون می‌کشد.

- اوی؟ کجایی؟

می‌خندم و با دهان پر می‌گویم:

- تو هوای اسکیت تو.

دهنی کج می‌کند که یاد اصطلاح مامان در مورد لب‌های نیش زده اش می‌افتم که حالا شبیه نشیمن‌گاه مرغ می‌شود.

- الان باید یه فحشی بهت بدما. این همه برنامه تو درگیر اونایی؟ ببر به نامت کن.

ذوق می‌کنم و دست‌هایم را به هم می‌کوبم.

- پس حله.

ساره می‌خندد و لیلی همان‌طور که دنباله‌ی خنده‌ی او را می‌گیرد و به دنبال کنترل می‌گردد تا موزیکی پخش کند می‌گوید:

- ولله که هر کی بخواد دل این بچه رو به دست بیاره با دو تا اوجولات حلش می‌کنه.

گمشویی نثارش می‌کنم و از ذوق اسکیت بازی نمی‌فهمم لقمه‌ها از گلویم پایین می‌رود یا از جای دیگرم. در دلم اما اعتراف می‌کنم که چقدر چیزهای کوچک شادم می‌کند.

بساط نهار را ساره جمع و جور می‌کند و تا آن‌ها استراحتی کرده باشند، من لباسم را با تونیک مشکی و شلوار لی عوض می‌کنم تا این ذوق خفه را خاموش کنم و چشمم همه‌جا دنبال آن اسکیت لعنتی نباشد.

لبه آخرین پله می‌نشینم و اسکیت‌ها را پا می‌زنم. زمان دبیرستان به صورت حرفه‌ای آن را یاد گرفته بودم و بعد از قبول شدن در رشته حسابداری بابل اسکیت سواری ام محدود شد به وقت‌های آزادی که به باشگاه سابق برای تفریح سر می‌زدم.

به لیلی هم خودم آموزش دادم. با اینکه هیچ وقت درست و حسابی یاد نگرفت اما همیشه همراهش بود. شاید برای کلاس گذاشتن می‌آورد و شاید به خاطر منی که همیشه یادم می‌رفت کفش اسکیت‌م را بیاورم.

از شیب جلوی در حیاط که به خیابان سرازیر می‌شوم روحم به پرواز در می‌آید. لذت آزادی و سرعت را می‌شود توی این اسکیت سواری لعنتی چشید و انرژی‌هایم که تند تند رها می‌شوند و چه چیزی از این بهتر!

بعد از ظهر است و خیابان‌ها خلوت و متناسب با روحیه من.

دسته های روسریم را پشت گردنم گره می زنم تا مزاحم نشوند و بعد از کمی گشت زنی عرض آخرین خیابان هم مسیر با دریا را در پیش می گیرم برای سرعت گرفتن.

گذشتن از هر چهار راهی که ویوی به دریا دارد حالم را بهتر و بهتر می کند.

چندین دور خیابان های منتهی به دریا را می چرخم که سر و کله ی لیلی پیدا می شود.

با ساره قدم زنان به سمت دریا می آیند و برایم دست تکان می دهند. نیشخندی می زنم

که حواسم به همان نگاه سنگین جلب می شود.

نگاه چرخاندم برای فضولی همانا و به هم پیچیدن پاهایم همان. یک پرش رو به جلو

و در هم پیچیدگی افتضاحی که به خنده های لیلی ختم شد و تنها اتفاق خوب این

صحنه این بود که به روی زمین نیفتادم.

چندین متر جلوتر تعادل را به دست می آورم و از سرعت کم می کنم تا بتوانم برگردم.

لیلی هنوز می خندد. با نزدیک شدنم ساره آهسته می گوید.

- این پات به اون پات میگه گی نخور.

نفس نفس می زنم.

- چیزی نمونده بود ناکار بشم.

لیلی نم گوشه چشمش را پاک می کند.

- دمت گرم روزمونو ساختی.

بعد با یک حرکت به خودش مسلط می شود و همان چهره دختر مغرور و پولدارش را می گیرد.

- پسر لاکچریامونم که اینجان.

سر می چرخانم به همان سمتی که چند دقیقه قبل نزدیک بود باعث مرگم شود.

روی تخت های کافه سنتی نشسته اند. حامد قلیان می کشد اما ساسان خیلی راحت و مستقیم به ما نگاه می کند. وقتی نگاه هر سه مان را می بیند اشاره می زند به آنها بیویوندیم.

لیلی راهش را کج می کند و ساره به دنبال آن. نفسم را فوت می کنم.

- من برمی گردم ویلا.

لیلی چپ چپ نگاهم می کند.

- الان قیافه اومدی؟

اخم می کنم.

- با اینا پیام رو ماسه ها مثل خر تو گل می مونم.

قانع می شود و من سرخورده از اینکه گروه خونی ام به آن پسرها نمی خورد ریموت و کلید را از لیلی می گیرم و به ویلا برمی گردم.

تا بچه‌ها برگردند دوباره حمام می‌کنم و لباس‌هایم را می‌شویم. برای شام هم املت درست می‌کنم.

شام را داخل خانه می‌خوریم. ساره دوباره توی فاز غمگینش می‌رود و پای پنجره با شوهر ایده‌آلش حرف می‌زند. لیلی هم پشت سرش روی مبل دراز می‌کشد و سیگار دود می‌کند.

از شستن ظرف‌ها که فارغ می‌شوم غر می‌زنم:

- چقده داره بهمون خوش می‌گذره!

کش دور موهایم را باز می‌کنم و کف سرم را مالش می‌دهم. لیلی دود غلیظ سیگارش را توی هوا رها می‌کند.

- بریم بالا؟

روی مبل کناری‌اش می‌نشینم.

- خلیا! بریم بالا چی کار؟ پیش دو تا پسر غریبه!

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- بچه‌های اهل دلی ان آخه.

ابرویی بالا می‌اندازم.

- ظهر که نظرت این بود بچه پرروان!

لیلی می‌خندد.

- الان شبهه. آدما شب بهتر می‌شن.

و فقط من و خودش می‌دانیم که منظورش از همین چند کلمه چیست!

چپ چپی نگاهش می‌کنم و با نگاه سرتقش خنده‌ام می‌گیرد.

- که این طور!

موبایلم شروع به زنگ خوردن می‌کند. با دیدن نام علیرضا آن را سایلنت می‌کنم.

لیلی خنده‌اش را می‌خورد و آهی می‌کشد.

- علیرضاست؟

- اوهوم.

سیگارش را توی نعلبکی خاموش می‌کند.

- پسرهای بی‌عرضه.

حرفی ندارم که بزنم. ادامه می‌دهد:

- ادامه دادن باهاش فقط خودتو نابود می‌کنه.

دستم را روی لبم می‌گذارم.

- مادرش رفته براش خواستگاری.

لیلی پوزخند می‌زند.

- اون نمی‌تونه ازت دست بکشه. همین‌طور که این همه سال نتونست.

نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد:

- ولی تهش هیچیه. حاضر نیست عقدت کنه. اون ازدواج می‌کنه... بچه‌دار می‌شه... اما

تو رو کنار خودش بدون هیچی نگه می‌داره.

حرفش را قبول دارم و اعترافی که ته دلم را بهم می‌زند. این که من به علیرضا

اشتباهی گره خورده‌ام و حالم از این پریناز وابسته به هم می‌خورد.

دستش را روی دستم می‌گذارد.

- اجازه بده یک نفر دیگه بیاد تو زندگیت. حتی اگر شده برای چند ماه. ذهنت رو

طوری درگیر کن که علیرضا غریبه بشه.

دروغ می‌گوییم:

- علیرضا دیگه مههم نیست.

موشکافانه نگاهم می کند. کلافه می شوم.

- لیلی من سی و دو سالمه. مادرم فکر می کنه منو طلسمم کردن یا بختمو بستن! از

نظر مادرم من همین الانشم برای ازدواج دیرم شده! بعد برم با یکی دیگه تفریحی

دوست شم؟

ساره به تماسش خاتمه می دهد و وسط جملاتم می پرد.

- الان بهنازتون ازدواج کرده خیلی خوشبخته؟

لیلی در تایید حرف ساره می گوید:

- همینو بگو! من یکی که خیلی هم از مجرد بودنم راضی ام.

بعد خودش جواب خودش را می دهد.

- البته کسی هم کاری به کارم نداره.

دستم را زیر چانه ام می گذارم.

- نمی دونم. هزار بار با خودم تصمیم گرفتم دیگه جواب علیرضا رو ندم. باز زنگ می زنه

دلیم نمی آد.

لیلی خم می شود و موبایلش را از روی میز برمی دارد. ساره بحث را ادامه می دهد.

- ادامه دادن این رابطه به تو ضربه می‌زنه نه به اون. تو موقعیت‌های شغلی و ازدواج خیلی خوبی داشتی که به خواست علیرضا از دست دادی! مگه چقدر جوونیم که بتونیم این روزها رو دوباره تجربه کنیم؟

سرم را تکان می‌دهم.

- درسته.

لیلی موبایلش را جلوی صورتم می‌گیرد.

- نگاه کن. بین چقدر اجتماعیه!

در نگاه اول نمی‌شناسم اما در عرض چند ثانیه متوجه می‌شوم جناب ساسان خان را می‌گوید.

- بهش می‌خوره که دختر باز باشه.

موبایل را از دستش می‌گیرم و عکس‌ها را بالا و پایین می‌کنم. در بیشتر عکس‌ها کنار حامد قرار دارد. عکس‌هایی که زن‌ها بی‌حجاب هستند بیشتر دسته‌جمعی است. عکسی که تکی با زنی داشته باشد دیده نمی‌شود.

گوشی را برمی‌گردانم.

- پیجشو کی گرفتی؟

موبایلش را می گیرد.

- غروب تو ساحل. خصوصیه پیجش.

سرم را تکان می دهم.

- داشتیم با ساره حرف می زدیم پابرهنه اومدی وسط حرفمون!

حق به جانب می گوید:

- اینم مرتبط با موضوعه!

ابروهایم را بالا می دهم.

- از چه نظر اون وقت؟

لبش را با زبان تر می کند.

- آمارتو ازم گرفت. معلومه از اون پسرای سریش نیست. پایه خوش گذرونیه.

ساره غر می زند.

- آخه پری اهل خوشگذرونی نیست! اون تهرانه این ساری! ما از کی داریم در مورد

چی حرف می زنیم لیلی؟

لیلی لبهایش را با حرص به هم فشار می دهد.

- بابا این خوبه که پسره سریش نیست. مثل علیرضا نمی‌ره جفت پا تو تموم برنامه‌ها!
یه مدت کوتاه و گذریه! خوش باشین باهم. اصلا فقط حرف بزنین. ها؟
خنده کلافه‌ای می‌کنم.

- لیلی بی خیال! مسلما یه این‌طور پسری که تو عکساشم معلومه کلی دور و برش حور
و پری ریخته نمی‌آد وقتشو فقط واسه تلفنی حرف زدن با یه دختر راه دور تلف کنه!
چیزی توی گوشی‌اش تایپ می‌کند و با بی‌حواسی می‌گوید:
- آره.

من و ساره به هم نگاه می‌کنیم. موبایل ساره دوباره زنگ می‌خورد. نفسش را برای
لیلی فوت می‌کند و موبایل به دست دور می‌شود. لیلی موبایلش را پایین می‌آورد.
- بریم بالا حکم شرطی.

اخم می‌کنم. این یک جمله‌ی خبری است، یعنی برنامه‌اش را ریخته است.

- تو واقعا یه تخته‌ات کمه!

دستم را می‌کشد.

- می‌خوام خوش باشم!

چنگی به موبایلم می‌زنم و به ساره که در حال مکالمه برایم دستی به نشانه سوالی تکان می‌دهد، بالا را نشان می‌دهم.

قبل از آنکه ساره حرفی بزند لیلی دستم را می‌کشد و از واحد خارج می‌شویم. نگاهی به سر و وضعم می‌اندازم. تی شرت کلاه‌دار صورتی و شلوار تنگ طوسی.

- لیلی این جور می‌ریم بالا ناجور نیست؟

یک ابرویش را بالا می‌دهد.

- بهت نمی‌آد یهو رفته باشی زیر سایه تربیت مادرت!

اخم می‌کنم.

- بحثم سر اینه که ما این پسرا رو نمی‌شناسیم!

غرغر می‌کند.

- مثلاً بخوان غلطی کنن مانتو بپوشی نمی‌کنن؟

منتظر جوابم نمی‌ماند و از پله‌ها بالا می‌رود. لبم را به دندان می‌گیرم و رها می‌کنم و

بعد از مکشی آشکار پشت سرش راه می‌افتم. دخترک روان‌پریش آن‌قدر عجله کرد

یادم رفت کش مویم را بردارم!

جلوی در واحدشان منتظرم می‌ایستد و زمانی که در کنارش قرار می‌گیرم زنگ در را فشار می‌دهد.

صدای رضا یزدانی از این جا هم به گوش می‌رسد زیاد طول نمی‌کشد که در به رویمان باز می‌شود و صدا با کیفیت بهتری شنیده می‌شود.

قبل از آن که چیزی بگویم ساسان خندان می‌گوید:

- به خوشگلای منطقه... منور کردین این جا رو!

لیلی با خنده سلامی می‌دهد و دست جلو می‌برد. نگاه ساسان بعد از پاسخ دادن، از او به روی من می‌چرخد. حس عجیب توی نگاهش لبخند را مهمان لب‌هایم می‌کند.

از آن دسته نگاه‌های سنگینی است که دوست داری ادامه پیدا کند! بچه پرروی خوبی است. سلامم را متفاوت تر پاسخ می‌دهد.

- سلام خانم... افتخار دادین.

همان طور که از کنارش عبور می‌کنم، زوری می‌زنم تا زبانم را به رخش بکشم.

- دیگه خواستم در حسرت نمونی.

می‌خندد و ظاهرا تسلیم می‌شود.

- خوب کردی.

منتظر ادامه‌ی جمله‌اش می‌مانم که نمی‌گوید و من را در خماری می‌گذارد. پیگیر نمی‌شوم و نگاهم را به فضای ویلا می‌دوزم. در یک کلام می‌شود گفت که خوشگل‌تر، بزرگ‌تر و شیک‌تر از واحد ما است.

نگاهی سرسری به فضا می‌اندازم و به دنبال لیلی به سمتی که حامد ایستاده می‌رویم و آن دو خیلی معمولی با هم سلام و علیک می‌کنند. انگار نه انگار ظهر همدیگر را خورده‌اند! با نشست‌نمان و در فاصله‌ای که ساسان برسد فرصت می‌کنم بهتر به دور و بر نگاه کنم و اعتراف می‌کنم نور کم ویلا چقدر در جذاب کردن دکوراسیون اثر گذاشته.

ساسان از پشت باری که زیباترین بخش اینجاست و چشمم را گرفته بیرون می‌آید و با یک کاسه پر از چیپس بساط روی میز را تکمیل می‌کند. فکر می‌کنم که بمیرم هم و دل اینها لب به مشروب نمی‌زنم.

حامد کارت‌ها را برمی‌دارد و بر می‌زند. صدای برخورد محکمشان به هم نیشم را باز می‌کند و فکر می‌کنم آمدن به آنجا به ماندن در واحد خودمان بیشتر می‌ارزید.

ساسان بلند می‌گوید:

- خب... چه خبرا؟

لیلی بی‌خیال می‌گوید:

- از غروب تا حالا چه خبر؟

و یک کارت از میان کارت‌هایی که حامد روی میز گذاشته بیرون می‌کشد. من هم همین‌طور! ساسان حاکم می‌شود و برای حامد چشم و ابرویی می‌آید. دست پخش می‌شود و ساسان می‌گوید:

- سر چی؟

قبل از حرف زدن لیلی سرخوش می‌گوییم:

- سر هرچی...

ساسان نیشخندی می‌زند و تیز نگاهم می‌کند.

- انقدر راحت نگو هرچی! یه وقت دیدی موندی توش.

ابرویی بالا می‌اندازم. موهایم را کنار می‌زنم.

- من چیزی نمی‌گم که از پشش برنیام.

حامد می‌خندد و همان‌طور که یک طرفه لم داده است، تخس می‌گوید:

- اوهو... نکشیمون.

خودم هم از لحنش خنده‌ام می‌گیرد و بالاخره ساسان می‌گوید:

- پس شد هرچی!

نگاهش را هم مستقیم به من می‌دوزد. دست خیلی خوبی نیست اما بد هم نیست. با همان‌ها دوباره موهایم را کنار می‌زنم و فحشی توی دلم به لیلی می‌دهم که مرا همین‌طوری بلند کرد و آورد. ساسان و حامد تیم می‌شوند و رودر روی من و لیلی قرار می‌گیرند. چیزی توی دلم فرو می‌ریزد از آن کری خواندندم و سر هرچی گفتن ساسان دوباره توی سرم می‌چرخد. لعنتی... از در فاصله دارم. نکند بگوید "بوس بده"!

گمشویی نثار خودم می‌کنم و بازی شروع می‌شود.

برای بار سوم ساسان دست می‌گیرد و من عصبی عرق روی گردنم را پاک می‌کنم که کارتس را پشت می‌برد و روی عسلی کنار دستش می‌گذارد. به بلند شدنش نگاه می‌کنم که به سمت طاقچه شومینه می‌رود و از رویش یک تکه پارچه شبیه بند پرده برمی‌دارد.

همچنان با نگاهمان او را دنبال می‌کنیم که جمع را دور می‌زند و پشت سر من می‌ایستد. با تعجب به او نگاه می‌کنم که کف دستش را روی موهایم می‌گذارد و سرم را می‌چرخاند.

متعجب می‌پرسم:

- داری چی کار می‌کنی؟

لیلی و حامد هم با دهان باز به او نگاه می کنند. غرغر کنان دست بین موهایم می برد و جمعشان می کند. برق از سرم می پرد. انگار نه انگار که سال هاست با علیرضا دوستم. انگار نه انگار من یک دختر با تجربه های زیاد از یک مرد هستم. که مثلا یک دختر هجده ساله ی بی تجربه ام. که... اعتراف می کنم دست هایش چقدر گرمند.

- آهان این شد.

مثلا موهایم را جمع کرد اما انگار درجه حرارتم نسبت به وقتی که موهای بلندم دورم ریخته بودند بالاتر رفته است. به سختی زمزمه می کنم.

- ممنون.

لیلی با لبخند چشمک بی خیالی می زند و ساسان دوباره کنارم قرار می گیرد و نگاهم می کند. موبایل حامد زنگ می خورد.

- چند دقیقه استراحت.

من و لیلی دستمان را می خوابانیم. ساسان هم بی خیال روی مبل می نشیند. حامد با جواب دادن به تلفنش تبدیل به آدم دیگری می شود.

- جووون دلممم؟ چه عجب خانوم خانوما!

لیلی با دهان باز به او نگاه می کند.

- گوریل انگوری دوست دخترم داره؟

ساسان می خندد.

- زنشه!

هر دو متعجب به او نگاه می کنیم. شانه هایش را بالا می اندازد. نمی توانم زبانم را به حال خودم بگذارم.

- چرا مجردی اومده سفر؟

چند ثانیه نگاهم می کند.

- یه معامله پرسود کردیم. به خودمون جایزه دادیم.

جایزه دادن؟ یعنی نیاوردن همسر جایزه محسوب می شود؟ تفکرم را برای خودم نگه می دارم و لیلی می پرسد:

- کارتون چیه؟

- شرکت دارویی داریم. محصولات مرتبط با پوست و مو. تازگیا تبلیغات تلویزیونی هم داریم.

کمی کنجکاو می شوم.

- با چه عنوانی؟

- هوراسان دارو.

هیجان زده از اینکه ویزیتور این محصول را ملاقات کرده‌ام احساس بهتری پیدا می‌کنم. قبل از اینکه اظهار فضل کنم لیلی به ساسان می‌گوید:

- پری هم همکار تونه!

ساسان ابروهایش بالا می‌پرند و متعجب می‌گوید:

- همکار؟... جالب شد. تو چه زمینه‌ای؟

غضبناک به چهره‌ی شیطان لیلی نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- داره اذیت می‌کنه. من تو داروخونه کار می‌کنم. ما هم محصولات شما رو برای فروش داریم.

لبخند مهربانی می‌زند.

- پس واقعا همکار محسوب می‌شیم.

همان لحظه حامد برمی‌گردد و درحالی که می‌نشیند می‌گوید:

- چی شد؟ کی همکاره؟

ساسان قضیه را تعریف می‌کند و حامد لبخند دلگرم کننده‌ای می‌زند.

- رشته دانشگاهی خودت چیه؟

- حسابداری خوندم.

کمی پیرامون رشته و درس و دانشگاه و شغل‌مان صحبت می‌کنیم و همزمان هم بازی را ادامه می‌دهیم.

این دور را هم ساسان ساسان و حامد دست می‌گیرند.

غضبناک به لیلی نگاه می‌کنم و به خودم فحش می‌دهم که گفتم هر شرطی باشد قبول می‌کنم.

به همین منوال نهایتاً دو دور را من و لیلی دست می‌گیریم. وقتی بازی تمام می‌شود ساسان کامل به سمت من می‌چرخد.

- حالا چه شرطی پیاده کنم که حالت جا بیاد؟

به لیلی نگاه می‌کنم. لیلی زیرکانه می‌خندد. حامد پیش‌دستی می‌کند.

- من اول بگم!؟

ساسان شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

حامد خنده‌اش می‌گیرد.

- خیلی خب اول خودت بگو!

ساسان موبایلش را برمی دارد و جلوی من می گیرد.

- شماره تو وارد کن.

به لیلی و حامد که نگاه می کنم هردو به زور خنده شان را نگه داشته اند.

اخم می کنم و شماره ام را وارد می کنم و او هم بلافاصله میس می اندازد. زیاد هم بد نیست! در واقع اصلا بد نیست! هیچ اتفاق بزرگ و وحشتناکی با شماره تلفن دادن نمی افتد!

ساسان لبخند خبیثی می زند و عقب می نشیند و رو به حامد می گوید:

- حالا نوبت توئه.

حامد پا روی پا می اندازد و به لیلی می گوید:

- برو ظرفارو بشور.

لیلی که در حال بر زدن کارت هاست خشکش می زند و بعد دسته کارت ها را محکم به سینه حامد می کوبد.

- نوکر بابات غلام سیاه!

حامد با صدای بلند می خندد و ساسان می گوید:

- جرزنی؟

لیلی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- هرچی دوست داری اسمشو بذار!

و به همین راحتی از زیر بار اجرای شرط شانه خالی می‌کند. احساس بدی پیدا می‌کنم.

من چرا مثل لیلی مقاومت نکردم و سریع شماره‌ام را وارد کردم؟

کمی در خودم فرو می‌روم و انگار کسی هم متوجه این موضوع نمی‌شود. حس

آزاردهنده‌تری که دارم این است که احساس می‌کنم به علیرضا خیانت کردم! و از

آنجایی که خاک بر سرم با این احساس احمقانه‌ام! آن را بازگو نمی‌کنم.

حامد همان‌طور که لم داده است می‌گوید:

- اهل گرمایشی جات هستین؟

لیلی کش و قوسی به تنش می‌دهد.

- بله اما پیش پسرای بد نه!

حامد می‌خندد.

- آخه توی سیاه سوخته رو می‌خوام چی کار؟!

لیلی ابروهایش را بالا می‌دهد.

- با این حرفا نمی‌تونی گولم بزنی! من چیزی نمی‌خورم.

که همین باعث می‌شود حامد بیشتر بخندد. ساسان رو به من می‌گوید:

- تو چطور؟

فقط سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و بدون مقدمه چینی بلند می‌شوم.

- لیلی بریم؟ ساره تنهاست!

ساسان بلند می‌شود اما حامد همان‌طور نیمه‌خوابیده می‌گوید:

- خب به دوستونم بگید بیاد.

می‌خواهم بگویم او شوهر دارد ولی با توجه به وضعیت تاهل حامد حرفم را می‌خورم.

لیلی انگار متوجه می‌شود که زیاد نرمال نیستم و سریع بلند می‌شود.

- مرسی پسرا! شب خوبی بود.

ساسان به من چشمکی می‌زند.

- حالا کو تا شب!؟

می‌دانم پشت حرفش کلی شیطنت خوابیده است. صورتم داغ می‌شود. لیلی دستم را

می‌کشد و رو به ساسان می‌توپد.

- دوستمو اذیت نکن.

ساسان شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- چی گفتم مگه!؟

از خانه که خارج می‌شویم لیلی غر می‌زند:

- چرا این قدر زود بلند شدی؟ قلیون داشتنا!

احم کرده جواب می‌دهم:

- عین احمقا شماره دادم!

خونسردانه می‌گوید:

- مجبور نیستی ادامه بدی!

نفسم را فوت می‌کنم.

- اصلا مهم نیست که ادامه بدم یا نه! فقط خیلی ساده لوحانه و زود شمارمو دادم!

بدون هیچ مقاومتی!

شانه به شانه‌ام می‌کوبد.

- هی! این عذاب وجدانای مسخره رو بعد از ملاقات با علیرضای بچه‌ننه داشته باش.

پشت در واحد زنگ را می‌فشارم. ساره زود در را باز می‌کند.

- چه عجب خانومای ول و بی صاحب! خیره سرا منو چرا تنها می دارین؟

او را کنار می زنم و وارد خانه می شوم. رو به لیلی می پرسد:

- این چشه؟

لیلی در را می بندد.

- هیچی! خودش به پسره شماره داده پاچه منو می گیره.

صدایم را بالا می برم.

- من پاچه تو رو نگرفتم! از دست خودم عصبانی م.

ساره نفسش را فوت می کند.

- موافق نبودم با این پسره بپری ولی به نظرم بدم نیست.

عصبی می شوم.

- من قرار نیست با این پسره بپرم!

صدای پیامک موبایلم مانع از ادامه مکالمه می شود. آن را باز می کنم.

«چت شد یهو هاپو شدی؟»

به شماره ناشناس با پیش شماره نهصد و دوازده نگاه می‌کنم و آه از نهادم برمی‌آید.
هاپو هفت جد و آبادش است! لیلی خودش را کنارم پرتاب می‌کند.

- ساسان اس داده آره؟

ساره هم سمت دیگرم می‌نشیند.

- منم ببینم!

موبایل را از دستم می‌گیرند. ساره غر می‌زند.

- مگه جلوی اونا قاطی کردی؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- نه بابا!

لیلی موبایل را جلوی صورتم می‌گیرد.

- بیا جوابشو بده.

موبایلم را از دستش می‌گیرم. دم عمیقی می‌گیرم و تایپ می‌کنم.

«از این که زود شماره‌مو دادم ناراحتم.»

همین که پیام را می‌فرستم لیلی دوباره گوشی را از دستم می‌گیرد و این بار جیغ می‌کشد.

- خاک تو سرت کنم.

ساره او را می‌چسبد و من خنده‌کنان به سمت اتاق مشترکم با لیلی فرار می‌کنم. خب به من چه ربطی دارد که صداقت جزو اصول زندگی‌ام است؟!

دنبال‌بازیمان تا پیام دیگر ساسان طول می‌کشد و دوباره هر سه نفر روی گوشی جمع می‌شویم.

«اتفاقا خوشم اومد. معلومه دختر بی‌ریایی هستی.»

ساره ادای عق‌زدن در می‌آورد و ما می‌خندیم. دوباره پیام می‌دهد.

«دوست پسر داری؟»

لیلی چشمانش را چپ می‌کند.

- یادت نره این یکی رو هم بگی! اینم بگو که پسره گذاشته‌ات تو آب‌نمک!

غمگین می‌شوم.

- اون موقعی که سگ محلش می‌کردم خودتونو کشته بودین بهش جواب بدم که!

می‌فهمد منظورم به دوران دانشجویی است. لیلی اخم می‌کند.

- اون موقع خرِ موجودی به نام کوروش بودم که بدون اجازه‌اش آب نمی‌خوردم!

توی موبایلم تایپ می‌کند.

«نه»

پیام را می‌فرستد. اثری از لبخند روی لبانش نیست و خودم را نفرین می‌کنم که او را

یاد کوروش انداخته‌ام!

دستم را روی شانه اش می‌گذارم.

- فقط تو نبودی که ازش حرف‌شنوی داشتی! عاقل جمع بود! همه قبولش داشتیم!

اگر کوروش از علیرضا و عشقش دفاع نمی‌کرد من کوتاه بیا نبودم!

بغض خانه کرده توی چشمانش را می‌بینم.

- عاقل جمع؟!!

پوزخند می‌زند. صدای پیام گوشی بلند می‌شود.

«چند سالتَه؟»

این بار را ممنون ساسان هستم که فاز غم را از لیلی دوست داشتنی‌ام دور کرد. لیلی

تند تایپ می‌کند.

«هیچ‌وقت از یه خانوم سنشو نمی‌پرسن بچه پررو!»

ساره مداخله می کند.

- پری این جور حرف نمی زنه.

لیلی «بچه پررو» ته پیام را پاک می کند و می فرستد.

خیلی طول نمی کشد که ساسان می نویسد:

" اوپس یادم نبود لیدی. تا کی هستین؟"

در نگاه اول جا می خورم و حس می کنم نوشته است لیلی و این را برای بچه ها می گویم

و کلی به گیج بازی ام می خندیم که لیلی گوشی را به من پس می دهد و می گوید:

- بیا خودت جواب بده تا لیدی نشده لیلی.

و باز می خندد.

لبی گاز می گیرم تا خنده ام کنترل شود و می نویسم:

" یکی دو روزی هستیم. شما چطور؟"

که این شمایم را به مسخره پاسخ می دهد.

" شما یا تو؟"

می نویسم:

"تو و اون رفیق عجیبت حامد. می شین شما. "

این چت مسخره تا نیمی از شب ادامه پیدا می کند و به خودم که می آیم ساره و لیلی به خواب رفته اند و من روی مبل پهن شده ام و تا حدی هم با ساسان آشنا. نهایتاً آخرین پیام را می فرستم و شب بخیری می گویم و از صفحه ی پیام هایم بیرون می آیم. فکرم اما درگیر می شود به عذاب وجدانی که توی دلم دارم. به این روابط لنگ در هوایی که هیچ کدامشان برایم سرانجام نخواهد داشت. از این حس های مزخرف که در اوج خوشحالی و خنده می آیند و همه چیز را کوفت آدم میکنند متنفرم. پوفی می کشم و از روی مبل بلند می شوم. البته با ذکر مقدس گور پدر هرچه سرانجام است.

صبح روز بعد با صدای بلند لیلی از جا بلند می شویم. با موهای پریشان از اتاق بیرون می آیم و غر می زنم:

- چه مرگته لیلی؟ خوابم میاد.

نیشخندی می زند و در حالی که با گوشی اش آهنگی پلی می کند می گوید:

- جمع کن ببینم ساعت نه و نیمه. پاشین صبحونه بزنییم به بدن و بریم دور دور. پاشو خوابتو ببر خونه.

بعد هم بشکنی می زند و دور تا دور ویلا قر می دهد.

میان خمیازه می خندم و می گویم:

- یه رد نداده بودی که اونم اوکی شد.

و به دستشویی می‌روم تا سر و سامانی به خودم داده باشم.

وقتی بیرون می‌آیم ساره توی همان روشویی صورتش را آب زده و به قرهای ریز لیلی

پای گاز می‌خندد. استکان‌های چای که روی میز قرار می‌گیرند می‌گویم:

- خب کجا قراره بریم؟

لیلی نگاهی به گوشی‌اش می‌اندازد و می‌گوید:

- تالاب.

خب ایده‌ی بدی هم نیست. از خانه ماندن که بهتر است!

نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم. خبری از استاد حکم نیست و خب... چه بهتر. حوصله

ندارم سر صبحی پیام بدهم. هرچند اوپی که من در پیام‌ها شناختم، رگه‌های غروری

بود که دست و پا در آورده بود. کوه بزرگی از اعتماد بنفس که تمام اعضا و جوارحم

فریاد می‌زدند من چیزی جز سرگرمی یکی دو روزه برایش نیستم!

چای داغ را هورتی سر می‌کشم و زبانم آتش می‌گیرد. جا داشت به حرف می‌آمد و دو

تا فحش نصیبم می‌کرد. لیلی نچ نچی می‌کند و می‌گوید:

- داروخونه‌چی مملکتو تو رو خدا! وحشی شدی عشقم؟

زبانم را با دست باد می‌زنم و می‌گویم:

- از سر آتیش آورده بودی. وای خدا سوختم.

لیلی شانه‌ای بالا می‌اندازد. نگاهش یک‌طوری است که انگار با زبان بی‌زبانی می‌گوید:

"به من چه"

تا زمانی که از ویلا بیرون بزنیم سوختگی با من همراه است و خیلی تلاش می‌کنم به گزگز زبانم اهمیتی ندهم و این تلاش مضاعف سبب می‌شود با حواس‌پرتی هی یک چیزی را جا بگذارم و چند باری به ویلا برگردم و لیلی و ساره را که توی ماشین منتظر هستند، عصبانی کنم.

در ویلا را برای بار آخر می‌بندم و همان طور که سرم توی کیفم است به سمت ماشین می‌روم تا لیلی و ساره را بیشتر از این منتظر نگذارم.

سر که بلند می‌کنم یکی ماشین‌ها را بیرون حیاط ویلا و در کنار اپتیمای لیای می‌بینم. سر ساسان از بی‌ام دبیلیوی حامد بیرون است و دارد با لیلی حرف می‌زند و خندان چیزهایی را به هم می‌گویند. حامد هم پشت فرمان با تلفن حرف می‌زند.

ساسان از گوشه‌ی چشم من را می‌بیند و خودش را توی ماشین می‌کشد و در همان حال با صدای بلندی می‌گوید:

- بزن بریم که عروس خانم هم رسید.

لیلی می‌خندد و من همان‌طور که سوار می‌شوم علت خنده‌اش را می‌پرسم.

- هبچی داشتم غر می‌زدم دیر کردی، گفت عروسه دیگه. بریم دیگه؟ چیزی جا

نذاشتی که!

برای ساسان که نگاهم می‌کند اخم می‌کنم و او را به خنده می‌اندازم. راه می‌افتیم و

تازه در میانه راه می‌فهمم ساسان و حامد هم با ما می‌آیند.

- به اینا هم گفתי بیان؟

ساره درون آئینه رژ لبش را تمدید می‌کند و می‌گوید:

- لیلی نگفت. خودشون داشتن می‌رفتن جایی که ما رو دیدن. پرسیدن کجا می‌ریم

لیلی گفت تالاب.. اون پسره خوش‌خنده هم گفت خب ما هم می‌آیم.

ابرویی بالا می‌اندازم و چیزی نمی‌گویم اما توی دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد. انگار

یک چیزی در این رابطه‌ی کوفتی غلط است. از ته دل نمی‌چسبد. در واقع قرار هم

نیست بچسبد و من علاقه شدیدی به خودآزاری دارم!

میان لیلی و حامد تا زمانی که به محدوده‌ی تالاب برسیم یک قانون نانوشته برقرار

شده که کورس بگذارند و در عین حالاً پرستیژ خودشون را هم حفظ کنند.

این کل کل از ثانیه‌های اول برقرار است تا به همین الان و خب ما هم بدمان نمی‌آید
روی این پسره‌ی مغرور را کم کنیم، پس چیزی به لیلی نمی‌گوییم.

وقتی به تالاب می‌رسیم، غرغرکنان کیفم را برمی‌دارم تا در صندوق عقب بگذارم و
می‌گوییم:

- الان فصل تالاب اومدنه آخه لیلی؟

لیلی اهمیتی نمی‌دهد و از ماشین پیاده می‌شود.

- هوی... با توام.

دستی دورم حلقه می‌شود و صدایی آرام بیخ گوشم می‌گوید:

- پیشی کوچولو چرا شبیه لاتای چاله میدونی حرف می‌زنی؟ اصلا به این جذابیت
نمی‌آد که این طوری حرف بزنه.

خشکم می‌زند. چه زود پسرخاله شده. گر گرفته می‌گوییم:

- پیشی کوچولو برای اونایی که زود پسرخاله می‌شن هم برنامه‌های ویژه داره.

زور می‌زنم دستانش را از دورم باز کنم که محکم‌تر به آغوشم می‌کشد و می‌گوید:

- من عاشق پنجول کشیدن پیشی کوچولوهام.

خب آدم با بهره‌ی هوشی زیر خط فقر هم می‌فهمد که نیت ساسان دو روز خوش‌گذرانی است. نفس عمیقی می‌کشم که حامد منجی‌ام می‌شود.

- ولش کن... قرمز کرد طفلی.

ساسان می‌خندد و دستم را می‌گیرد.

- ببینمت طفلی؟ قرمز کردی؟

و آرام‌تر بیخ گوشم می‌گوید:

- فعالیت آنچنانی نداشتی که!

دستم را می‌کشم و غرشی حواله‌اش می‌کنم که باعث می‌شود بلند بخندد. جلوجلوراه می‌افتم و خودم را به ساره می‌رسانم. قیافه‌ی اخم‌آلودم باعث می‌شود بگوید:

- به خدا تا آخرش تو این پسره رو می‌کشی. هر دفعه از پیشش می‌ای در حال انفجاری!

نگاهی به ساسان که با لیلی مشغول شده می‌اندازم و می‌گویم:

- بی‌شعوره بس که!

می‌خندد.

- چی کارت کرد مگه؟

"هیچی بابا"یی زمزمه می‌کنم و تا زمانی که به نزدیکی تالاب برسیم حرفی نمی‌زنم. اما امان از ساسان که برای عصبی کردن و سربه‌سر گذاشتنم لحظه‌ای بیکار نمی‌نشیند. وقت زیادی را برای تالاب صرف نمی‌کنیم چون همانطور که محلی‌ها می‌گویند دیدن تالاب در زمستان صفای دیگری دارد چون گونها مختلف پرندگان در فصل زمستان و تا اواخر بهار به این منطقه می‌آیند و گردشگران را جذب می‌کنند.

غرغرم به راه می‌افتد و لیلی از دست‌رسم دور می‌شود. در عوض ساسان برایم آیس پک شکلاتی می‌گیرد تا دلم را به دست بیاورد. دستش را رد نمی‌کنم و در حالی که تکه‌های اسمارتیز و بستنی را هورت می‌کشم می‌پرسم.

- حق تولید انحصاری محصول مال خودتونه؟

سرش را تکان می‌دهد و دوباره می‌پرسم.

- یعنی آزمایشگاه دارین؟ خودتون تولید می‌کنید؟

لبخند می‌زند.

- آره. پزشک و داروساز و یه سری بچه‌های ژنتیک! بخش تولید و بازاریابی و

فروش... کلا همه چیزشو خودمون انجام میدیم.

ابروهایم را بالا می‌فرستم.

- جالبه! خودتون داروسازی خوندین؟

خنده کوتاهی می کند.

- من هنر خوندم. نقاشی.

اول با خودم فکر می کنم مسخره ام می کند اما وقتی دقیق به چهره اش نگاه می کنم شوکه می شوم.

- نقاشی کجا شرکت دارویی کجا!

دم عمیقی می گیرد.

- جریانش مفصله اما بذار اینجور برات بگم که داشتن یه بابای پولدار و یه رفیق با ایده های ناب خیلی می تونه آدمو توی زندگی جلو بندازه.

هر دو به حامد نگاه می کنیم که باز در حال تلفن صحبت کردن است. بعد نگاه تاسف باری به لیلی می اندازم که قهقهه اش به آسمان رسیده و ساره او را فحش کش می کند. آه می کشم.

- درسته... موافقم.

لیوان بزرگ آس پکم را از دستم می گیرد و شروع به خوردن می کند. با تعجب نگاهش می کنم و می گویم.

- بهتره بقیه اش رو هم خودت بخوری چون من دهنی نمی خورم!

نفسش را فوت می کند.

- من اما دهنی تو رو خوردم.

سر نی را لیس می زند.

- یه لب غیر مستقیم ازت گرفتم.

دهانم باز می ماند.

- یکم حجب و حیا داشته باش!

می خندد.

- متاسفانه ندارم... کاریش هم نمیشه کرد!

تایید می کنم.

- بله متوجهم. حالا یه تلاشی کن شاید موفق شدی.

یک هورت بزرگ می کشد و بعد می گوید.

- چرا باید تلاش کنم وقتی اینجوری بیشتر می چسبه؟

دستش را دور شانه هایم می اندازد. در برابر هیکل درشتش زیادی ریزه به نظر می
رسم.

- تو هم خودتو ول کن بابا! خیلی به خودت سخت می گیری!

دستش را از دور گردنم باز می کنم.

- نه اتفاقا من دختر راحتی ام. فقط یه سری قانونایی برای خودم دارم.

می ایستد و جفت ابروهایش را بالا می دهد. من هم می ایستم و سینه به سینه اش
می گویم.

- آدم غریبه ها جیزن.

لبخند کجی می زند.

- روم تاثیر گذاشتی کوچولو... جیز بودنمو ندیدی!

خب... کم آوردم. این پسر به طور کامل حیا را قورت داده است. سرم را با گیجی تکان
می دهم و سریع می چرخم و خودم را به لیلی می رسانم.

- لیلی بریم دیگه! چهارتا اردک محلی همیشه هستن! دیدن نداره که!

ساره غر می زند.

- یعنی پری آخر نحسایی! کجا بریم؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

- برگردیم دریا! بابا من هنوز دریا رو ندیدم! قایقی سوار بشیم. موتوری کرایه

کنیم! فردا صبح باید برگردیما!

شاید پیشنهاد چندان هوشمندانه ای ندادم! اینکه پسرها همراهان سوار قایق شوند

و هر بار که می خواهم جیغ بکشم ساسان مرا به خودش بچسباند اصلا حس

خوشایندی در پی نداشت!

شب وقتی سرم را روی بالش می گذارم حس می کنم هنوز عطر تلخ ساسان را توی

بینی ام می شنوم. پیامی که می دهد را هم فقط با یک شب بخیر خالی جواب می

دهم.

«دختر تو دل برویی هستی. حدس می زنم خیلی خوشمزه باشی.»

بعد از «شب بخیر»ی که می فرستم احساس یک آدم متحجر و به قول امروزی ها از

مد افتاده را پیدا می کنم. تفاوت فرهنگی مان به روشنی روز است. من هم البته دختر

سفت و سختی نیستم اما نمی توانم با هر که از راه رسید گرم بگیرم! در حالی که

ساسان یک آدم بیش از حد اجتماعی و راحت است!

لیلی با دماغش سوت می زند و فحشش می دهد.

- مجبوری اینقدر اون لامصبمو کوچیک کنی؟

در خواب ناز است و صدای غرغرم را نمی شنود. موبایلم می لرزد. پیام علیرضا را باز می کنم.

«سلام. می تونی حرف بزنی؟»

از سردی پیامش جا می خورم و دلم به شور می افتد. تایپ می کنم.

«پیام بده. بچه ها خوابن.»

کمی طول می کشد.

«طرف جواب مثبت داده»

لبهایم را به هم فشار می دهم و به سختی تایپ می کنم.

«مبارکه»

موبایلم را به لبم فشار می دهم و سینه ام تیر می کشد.

«همین؟»

اشک از گوشه چشمم راه می گیرد. موبایلم را خاموش می کنم. از کنار لیلی بلند

می شوم و از اتاق بیرون می آیم. وارد تراس می شوم و روی صندلی فلزی پایه کوتاه

سفید می نشینم. حتی بالشتک هایش را هم نمی گذارم.

یاد شبی می‌افتم که با هزار دوز و کلک خوابگاه را پیچاندم و به خانه مجردی علیرضا و کوروش رفتم.

کوروش خدایامرز به بهانه خریدن سیگار از خانه رفت و تنهایمان گذاشت تا خلوت کنیم و آن خلوت کردن پر از احساس در نهایت منجر به از بین رفتن باکرگی‌ام شد.

نه این که این مساله برایم مهم باشد اما اشتباه کرده بودم. نه به اولش که به علیرضا رو نمی‌دادم و نه به وقتی که به قول معروف در کنار رو آستر هم دادم!

علیرضا لیاقتم را نداشت... من برایش بیش از اندازه مایه گذاشتم. حیف آن همه حرفی که به خاطر زودتر ازدواج کردن خواهر کوچکم کشیدم.

گریه‌های مادرم بعد از هر بار رد کردن خواستگاری... برای آدمی که مرا به فلافل فروخت!

دفتر قلب من زیادی برای علیرضا باز بود. زیادی از احساس من مطمئن بود. من برایش خانه امنی بودم که فهمید هیچ وقت مرا از دست نمی‌دهد!

پریناز خانم! چشمانت را خوب باز کن. این تو بودی که او را برای همیشه از دست دادی. قطرات بعدی اشکم بی وقفه می‌بارند.

بوی سیگار بینی‌ام را نوازش می‌کند و کسی از طبقه بالا صدا می‌زند.

- کدومتونید دارید فس فس می کنید؟

بلند می شوم و به سمت نرده می روم. حامد را در حال سیگار کشیدن می بینم.

- به منم یه نخ می دی؟

در حالی که برایم یکی روشن می کند می گوید:

- بلدی؟

روی لبه نرده بالا می روم و سیگار را از او که خم شده است می گیرم.

- نه ولی به ژست الانم می خوره.

- خفه نکنی خودتو!

نصیحتش چندان تاثیری ندارد و آنقدر سرفه می کنم که غر می زند.

- یکی نیست به من بگه چی کار داری؟ بذار دختره خودشو از گریه بکشه!

با ورود ماشین جدیدی به حیاط ساختمان هر دو از نرده فاصله می گیریم. سیگار را

همان جا خاموش می کنم و به داخل ویلا برمی گردم.

یک نفس عمیق... یک نگاه به ویلای خاموش.

- برو بخواب دختر جون... تو این دنیا هیچ کس غمتو نمی خوره جز خودت.

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

قبل از برگشت به تهران مسیر دریا را برای بار آخر و قدم‌زنان طی می‌کنم تا آرامشی برای روزهای در خانه ماندنم ذخیره کنم.

اگر پول کافی داشتم یکی از همین ویلاها را می‌خریدم و تا به ابد در کنار دریا و در سکون و آرامش زندگی می‌کردم. بدون هیچ غصه‌ای. کمی به پایم آب می‌زنم که لیلی با گوشی‌ام تماس می‌گیرد و می‌گوید:

- تا پنج دقیقه دیگه دم در ویلا باش داریم راه می‌افتیم... خوب از زیر کار در میریا! می‌خندم و به یک باشه اکتفا می‌کنم. نگاه آخری به دریا می‌اندازم و مسیری که آمده‌ام را در پیش می‌گیرم.

جای تعجب نیست اگر ساسان را ببینم اما نمی‌بینم. خبری از ماشینشان نیست. اینکه همچنان مشغول خوش‌گذرانی‌اند یا رفته‌اند را نمی‌دانم.

بعد از به قول حامد فس فس دیشب هیچ خبری نبود. یعنی به ساسان نگفته که گریه می‌کردم؟ یا گفته و او هم اهمیتی نداده است! مهم نیست. شانه‌ای بالا می‌اندازم.

با لیلی و ساره سوار ماشین می‌شویم و پیچ و تاب جاده‌ها را به سمت خانه‌هایمان طی می‌کنیم. برگشتن از مسافرت دخترانه و آزادی‌هایش آن ذوق را ندارد و دیگر خبری از شیطنت و خنده نیست.

البته به جز ساره که دلش برای شوهرش یک ریزه شده و لحظه شماری می کند که مسیر تمام شود و به خانه برسد.

ساعتها را همان طور که هندزفری را توی گوش هایم کرده ام و آهنگ گوش می دهم می گذرانم و به زندگی ساره فکر می کنم. با وجود خوشبختی ها و موفقیتی که دارم گاهی فکر می کنم جای سادگی های ساره بودن زندگی بهتری است. این که کمتر درگیر دغدغه ها بودن را باید انتخاب می کردم اما بعد فکر می کنم آن وقت از خودم راضی بودم؟ همزمان با اوج آهنگ یک نه بزرگ در سرم چرخ می زند. من آدم زندگی بدون نگرانی و دغدغه نیستم. پس حسرت هایم را دور بریزم و بدهم سگ بخورد بهتر است.

نزدیک خانه ساره بال بال می زند و من هول هندزفری را از گوشم بیرون می کشم.

- چه مرگتونه؟ قلبم ریخت.

لیلی می خندد.

- چته عین مرغ کرچ یه گوشه افتادی؟ دلت برای ساسی جون تنگ شده؟

ساره می خندد و می گوید:

- مرض!

انگشتم را بالا می آورم و به نشانه‌ی آفرین می گویم:

- ساره واقعا بجا جواب دادی. اصلا عاشقتم.

لیلی فرمان را می پیچاند و می گوید:

- حیف که خسته‌ام و گرنه داشتم برا جفتت...

حرف که در دهانش می خشکد صاف می نشینم.

- چی شد؟

لیلی کنار در خانه می ایستد و می گوید:

- این شازده این جا چیکار می کنه؟

جهت نگاهش را دنبال می کنم و با دیدن علیرضا در سمت دیگر کوچه تقریبا سخته

می زنم.

نگاهم بند علیرضا می ماند. اینجا چه کار می کند؟

لعنت به او که یک دقیقه به فکر آبروی من نیست. لیلی که جا خوردنم را می بیند از

ماشین پیاده می شود تا خودش با علیرضا حرف بزند و من نگران به همسایه ها و به

خانه هایشان و حتی خانه خودمان نگاه میکنم تا مبادا کسی ما را ببیند.

هرچند که خیلی وقت است این چیزها ارزشی برایم مثل اول ندارد اما علیرضا آدم آرام صحبت کردن نیست و من از این می ترسم.

طول نمی کشد که لیلی برمی گردد و همانطور که راه را برای ماشینی که از سر خیابان می آید باز می کند می گوید:

- شازده فرمودن جواب تلفنشو بدی!

نفسش را فوت میکند:

- حیف پری... حیف حیف که باید جلو دهنمو می گرفتم چون هنوز از تو و اون ساسان

انچوچک مطمئن نیستم و گرنه خدایم شاهده که شلنگو وا می کردم روش!

وسط این همه استرس بابت رفتن علیرضا و سر چرخاندن هایش تا لحظه ی آخری،

خنده ام هم می گیرد. لیلی چقدر به ساسان لطف دارد!!

علیرضا که از محدوده ی دیدم دور می شود نفس راحتی می کشم و می گویم:

- نمی خوام جوابشو بدم.

لیلی می چرخد.

- روراست باش باهاش. بگو بهش دیگه زنگ نزنه.

نگاهی به لیلی می اندازم و می گویم:

- علیرضا رو نشناختی که این حرفو می‌زنی؟

اخم می‌کند و می‌گوید:

- اتفاقاً چون شناختمش اینو می‌گم. دمشو بچین! نذار بیشتر از این تو زندگیت تصمیم گیرنده باشه. یه زمانی به عشقش نسبت به تو شک نداشتم ولی حالا چه بخوایم و چه نخوایم مسیرتون از هم جدا شده.

نفس عمیقی می‌کشم و در جواب لیلی چیزی نمی‌گویم. پیاده می‌شوم و از صندوق عقب ساکم را درمی‌آورم. از لیلی به خاطر برنامه مسافرت تشکر می‌کنم. دستی برای ساره تکان می‌دهم و به سمت خانه‌مان می‌روم. فکر می‌کنم که علیرضا از کجا فهمید من امروز به خانه برمی‌گردم. من حتی به خانواده‌ام هم نگفته بودم کی می‌آیم و بعد زمزمه‌کنان می‌گویم:

- عقل تو سرش نیست! احمق!

تا با خانواده‌ام سلام و احوال‌پرسی کنم و کمی از مسافرت هم بگویم و وسایلم را توی اتاق بچینم زمانی می‌گذرد و بالاخره وقتی دوش گرفته روی تخت می‌افتم روی گوشه‌ام چندین تماس از دست‌رفته از علیرضا می‌بینم و یک پیام از ساسان. پوفی می‌کنم و اول به علیرضا پیام می‌دهم.

"برای چی انقدر تماس می‌گیری علی؟"

تا او جواب بدهد به سراغ پیام ساسان می‌روم.

"بی‌خبر کجا رفتی جوجه؟"

لبی جمع می‌کنم و می‌نویسم:

"برگشتم خونه. فردا باید می‌رفتم سر کار"

علیرضا تماس می‌گیرد. جواب می‌دهم. توپش پر است.

- برای چی انقدر تماس می‌گیرم؟ آفرین پری خانم... لیلی شست‌وشوی خوبی داده به مغزت. همینه که...

اخمی می‌کنم و به میان حرفش می‌پریم.

- خجالت نمی‌کشی؟ نه واقعا خجالت نمی‌کشی؟ علیرضا داری متاهل می‌شی!
می‌فهمی؟ من کجای زندگی یه مرد متاهلم؟ من کجای زندگیتیم که توقع داری جواب تلفنتو بدم؟ واسه چی پاشدی اومدی جلوی خونه؟ شاید من فردا میومدم!

لال می‌شود اما فقط برای لحظاتی!

- دستم به هیچ جا بند نبود که پیدات کنم. طاقت نیاوردم تو مغازه بی‌خبر از تو بشینم... من نمی‌تونم ازت دست بکشم. دوست که می‌تونیم باشیم.

از وقاحتش جا می خورم و قلبم تندتند می زند. من که می دانم منظورش از دوست چه چیزی است. خر که نیستم.

- دوست باشیم؟ نکنه منظورت از دوست... وای علیرضا تو دیگه مرزای بی شعوری رو جابه جا کردی.

عصبی می گوید:

- پری به خدا می آم حالتو می گیرما. من دارم باهات درست و حسابی حرف می زنم. آدموار! من منظورم هیچی نیست. من فقط می خوام دوستم باشی. یه وقتا اگه حالم بد بود، یه وقتا اگه خوش بودم... یکی باشه به حرف دلم گوش بده.

بغض می کنم.

- چرا عذابم می دی؟ من نمی تونم...

خودخواه می گوید:

- نمی تونم و نمی خوام نداریم. بفهم... نداریم.

ساکت می مانم. من به این مرد چه می توانم بگویم؟ من چطور می توانم قانعش کنم که آویزان نیستم و نمی خواهم زاپاس باشم؟ مستاصل می گویم:

- خیلی خودخواهی!

می گوید:

- هرچی می خوی اسمشو بذار. ولت نمی کنم. حتی اگه ده تا زن بگیرم و طلاق بدم.

صدای ویبره گوشی می گوید که ساسان جواب داده و من منگ از حرف های علیرضا

آرام می گویم:

- می خوام بخوابم.

بی ربط می گوید:

- مسافرت خوش گذشت؟ کمی کاستی نداشتی که؟ جواب ندادی که بگم پول نداری

بریزم به حسابت!

همین الان داشت می گفت لیلی مغزم را شست و شو داده بعد از خوبی مسافرتم

می پرسید؟

دوباره می گویم:

- می خوام بخوابم.

بی طاقت می گوید:

- منم سوال کردم. جواب بده، برو بخواب.

حالم بد می شود از زورگویی اش ولی من آدم حرف خوردن نیستم.

- آره... می دونی چرا؟ چون داشتم با خودم کنار می اومدم ازت ببرم. اصلا کاش می شد ازت دور شم.

نفسش را فوت می کند و فکر می کنم اگر جلوی رویم بود سرم را می برید.

- تو نمیتونی از من ببری! تو هم مثل من وصل این رابطه ای. حالا برو بخواب.

لب برمی چینم و بدون گفتن خداحافظ تماس را قطع می کنم. روی صفحه پیام ساسان چشمم را می زند.

"جوجه یه بوس خداحافظی که این حرفا رو نداشت. یواشکی رفتنتو دوست نداشتم."

لجم درآمد و اگر الان جواب ساسان را بدهم قطع به یقین فحش است که نثارش می کنم. گوشی را کنار سرم به شارژ وصل می کنم و دراز می کشم.

سعی می کنم علیرضا را از سرم بیرون کنم ولی نمی شود. او تمام من را اسیر خودش کرده. این همه سال با او بودن کم نیست که یکسبه فراموش شود. حرفهایش در سرم تکرار می شوند و خوابم را کابوس می کنند.

گوشی را برعکس روی پیشخوان صندوق می گذارم و به سمت دکتر خدایار می چرخم.

فکرم توی فالو ریکوئستم به ساسان پرسه می زند و چشمانم روی صورت دکتر چرخ می خورد.

مثل همیشه عصبی و اخم‌آلود است و بنای غرغر کردن دارد. از شانس خوبم تیرش من را هدف گرفته.

- خانم این چه وضعشه؟ چرا جعبه‌های دارو مرتب نیست؟ چرا شامپوها اون پشت پخش و پلان؟ برچسبای اینا کوش؟

خب این غرغرها ادامه دارد و کم مانده بگوید "چرا در گنجه بازه و چرا دم خر درازه؟" شخصی دفترچه به دست داخل می‌آید و دکتر خدایار که روی پرستیزش حساس است سکوت می‌کند. نفس راحتی می‌کشم و قبل از آن که دوباره به دست و پایم بپیچد اشاره‌ای به یکی از همکارها می‌کنم و خودم به پشت قفسه‌های دارو می‌روم تا کارهایی که گفته را انجام بدهم.

یک لحظه فکر می‌کنم واقعا این چه زندگی درهم و برهمی است که یک روزش آرامش ندارم. برای کاری که در آن بیمه هم نشدم غرغر می‌شوم.

بی‌حوصله گوشی‌ام را برمی‌دارم و اینستا را باز چک می‌کنم. ساسان درخواستم را قبول کرده. دلم کمی غرغر کردن می‌خواهد اما هرچه فکر می‌کنم کسی نیست تا مغزش را بخورم.

توی استوری می‌روم و پیامی که چند روز پیش در همین اینستا دیده بودم را عینا می‌نویسم. درست و دقیقش یادم نیست البته.

"از رنجی خسته‌ام که از آن من نیست."

با یک ایموچی غمگین. کارتون داروها را از شامپوهای درمانی جدا می‌کنم. اولین دایرکت از ساسان است. کمی مکث می‌کنم و کارتون شامپوها را به قفسه‌اش که نزدیک در ورودی است می‌برم. قفلش را باز می‌کنم و ردیف شامپوهایی که خالی است را پر می‌کنم. بعد با کارتون دوباره برمی‌گردم و فکر می‌کنم پونصد تومن حقوق ارزش این همه حمالی دارد؟

کارتون داروها را به یک گوشه می‌برم و نفسی می‌کشم. لامصب چقدر سنگین است. چندتایی را جابه‌جا می‌کنم و بعد دوباره به اینستا می‌روم. استوری‌ام را پاسخ داده.

"یاالله... کسی خونه‌س؟ صابخونه؟"

می‌خندم و باز دارو جابه‌جا می‌کنم و در جوابش می‌نویسم.

"علیکم السلام برادر ساسی"

می‌خندد و بعد می‌نویسد.

"چته؟ نیومده استوریت چشمک زد دیدم غصه‌ت شده. کی جوجوی ساسانو گاز

گرفته؟"

سر درد و دلم باز می‌شود.

"ریسم"

باز می خندد.

"کانالای بی تربیتیه؟ ریسم کارمندطور؟"

از بی حیایی اش خنده ام می گیرد.

"لغت بهت. همیشه با تو درد دل کرد والا."

باز ایموچی خنده و می نویسد:

"نه بگو. جدی می شم. آ آ آ..."

بعد جواب ندادن دیروزم را هم به رخ می کشد.

"ما که مثل تو نامرد نیستیم. تا آخرش پیام می دیم و جواب."

بی توجه به کنایه اش می گویم:

"انگار نه انگار درس خونده و دکتره. حالیش همیشه که منم عزتی دارم و غروری. عین

بی شعورا سرم داد می زنه که چرا کارتونای دارو و شامپو رو جابه جا نکردم. انگار این

جهنم دره فقط یه متصدی داره."

طول می کشد تا جواب دهد و من در این بین هزار فکر می کنم. که نکند زود باشد

برای این مدل نک و ناله ها. ولی او جدی و بدون مسخره بازی می نویسد:

"ببین هر جا بری، هر جا باشی همینه. رییس جماعت قدرت دستشه. اکثرشونم بی جنبه‌ن و خدای زورگویی. پس بهتره با شرایط کنار بیای چون کار نیست. خصوصا تو شهرستان."

باز دست به غر زدنم خوب می‌شود.

"به خدا خسته‌م. این همه تحقیر که آخرش بشه پونصد تومن حقوقم؟ بعد فقط از اینا حرف نمی‌خورم. از خانواده‌ام هم حرف می‌خورم که چرا اینجا کار می‌کنم ولی به قول خودت بی‌کاریه و من نمی‌تونم خونه بشینم."

تنها می‌نویسد.

"پونصد تومن؟"

بعد منتظر جواب من نمی‌ماند.

"این که پولی نی! واقعا چرا اون جا کار می‌کنی؟ بهت نمیاد نیاز مالی آنچنانی داشته باشی"

پوزخندی می‌زنم و جوابش را تا بعد از جابه‌جا کردن کارتون نمی‌دهم.

"مگه همه چیز نیاز مالیه؟ نمی‌خوام تو خونه باشم و سر بار جیب بابام"

زود جواب می‌دهد.

" جای بدی هم هستی. اگه تهران بودی من می‌تونستم برات کاری کنم ولی حیف تو اون شهری و دور از دسترس. البته تهران بودی من کارای دیگه هم باهات می‌کردم." دلم می‌خواهد بنویسم:

"اگه تهران بودم الان گازت می‌گرفتم که انقدر بی‌ادب نباشی"

ولی متاسفانه با این پیام انگار او را پرت کرده باشم توی ظرف عسل. مجوز می‌گیرد برای بی‌حیایی بیشتر.

می‌خواهم برایش جوابی تایپ کنم که با تذکر دکتر در جایم تکان می‌خورم.

- خانوم سلیمانی؟

نگاهش که می‌کنم با اخم به موبایلم و بعد به صورتم خیره می‌شود. آرام گوشی را درون جیبم سر می‌دهم. وقتی دوباره به سیستم زل می‌زند موبایلم را در می‌آورم و برای ساسان تایپ می‌کنم.

"شرمنده. دکتر هاپو شد. باید برم. بای"

تند جواب می‌دهد.

"باشه باشه. باور کردم"

سرم را با خنده به چپ و راست تکان می‌دهم و به کارم مشغول می‌شوم.

دم ظهري به ميلاد زنگ مي زنم که دنبالم بيايد.

وقتي ماشينم جلوي داروخانه توقف مي کند بهناز را مي بينم که روي صندلي جلو کنار ميلاد نشسته است.

سوار ماشين مي شوم و به هردو سلام مي کنم.

بهناز به عقب مي چرخد.

- خسته نباشي.

ضمن تشکر از بهناز بنيامين را بغل مي گيرم و مي بوسم.

- عشق خاله چطوره؟

تا به خانه برسيم براي شيرين زباني مي کند.

هرچقدر که رفتار هاي بهناز و شوهرش به دلم ننشيند، پسرشان را اندازه جانم دوست دارم. البته همچنان معتقدم که آوردن فرزند دوم آن هم با توجه به شرايط زندگي بهناز يک خطاي بسيار بزرگ و نابخشودني است.

ماشين را جلوي در حياط پارک مي کنيم و ميلاد سوئيچ را به سمتم مي گيرد و تشکر مي کند؛ قبل از آنکه خودم حرفي بزنم بهناز پيش دستي مي کند.

- لازم نداره که! فعلا دستت باشه.

به ناچار لبخند میزنم.

- راست میگه فعلا لازم ندارم.

زودتر از آنها به سمت در می روم و کلید را توی قفل می اندازم. مامان با دیدنمان همراه هم ذوق می کند.

شاید به زبان نیاورد اما همه اعضا و جوارحش در تلاش اند که صمیمیت ما دو خواهر را بیشتر کند.

بنیامین را بغل می زند و در حالی که او را غرق بوسه می کند به بهناز می گوید.

- مادر عمه ات کارت شما رو هم به من داد. گذاشتم کنار میز تلویزیون.

بهناز کارت های کرم رنگ روی میز را برمی دارد و پاکت مربوط به خانواده خودش را باز می کند. پوزخند می زند.

- محمد زن ذلیل! اسم زنشو اول زده!

آرام می خندم. چند ثانیه بعد زمزمه می کند.

- پس بالاخره تونست پنجشنبه رو اوکی کنه.

کارت را دوباره سر جایش قرار می‌دهد و شروع می‌کند با مامان در مورد اینکه چقدر کادو بدهد صحبت می‌کند و هر چقدر مامان می‌گوید که "تو نمی‌خواد کادو بدی" حرف به گوشش نمی‌رود.

می‌لاد با خنده به من می‌گوید

- هرچقدر با ماشینت کار کردم تو عروسی عمه‌ت دود می‌شه میره!

بهناز صدایش را می‌شنود و چشم‌غره می‌رود. می‌لاد شانه‌ای بالا می‌اندازد و رو به مامان می‌گوید:

- بابا هنوز مغازه‌س؟

بهناز غر می‌زند.

- یکی ندونه فکر می‌کنه نیاز داره که یکسره میره تو مغازه! بابا حقوق بازنشستگی بسته دیگه!

لبم را از داخل به دندان می‌گیرم تا جواب ندهم. اما مامان عزیزم از پدر برگ گلم دفاع می‌کند!

- بهناز جان مادر نصف حقوق پدرت داره بابت قسط وام شما میره. خونه زندگی خرج داره دخترم.

اگر جا داشت بلند می شدم و زبانش را می بوسیدم. بهناز اخم می کند و میلاد کاملاً بی خیال کنترل برمی دارد و دنبال شبکه ورزش می گردد.

بلند می شوم و به اتاقم می روم تا لباسم را عوض کنم. موبایلم را از توی کیفم بیرون می کشم و با کنجکاوی ناخواسته ای نت گوشی ام را فعال می کنم. اولین پیام مربوط به ساسان است.

«جدی جدی دکتر دعوات کرد یا دیدی چیز شدم رفتی؟»

می خندم و تایپ می کنم.

«خیلی پررویی بخدا»

دقیقه ای می ایستم و وقتی می بینم پیام را ندیده حدس می زنم که آنلاین نباشد. موبایلم را سر جایش برمی گردانم و مشغول تعویض لباس می شوم.

حق با لیلی بود. صحبت با نفر سومی مثل ساسان که هیچ چیز برایش مهم نیست می تواند حالم را بهتر کند. مخصوصاً چند شب بعد که مراسم نامزدی علیرضا اتفاق می افتد. غروب با من تماس می گیرد.

آنقدر به زنگ موبایلم گوش می کنم تا قطع شود. آهنگ گل ارکیده را خودش برایم ریخته بود و زنگ مخصوص شماره خودش بود.

به خاطر مامان جلوی گریه کردنم را می گیرم اما از درون آشوبم.

نه توانستم غذا بخورم و نه حتی لبخندی مصنوعی روی لب بنشانم!

عصری به ساره زنگ زدم و خواستم با هم بیرون برویم اما او به مهمانی رفته بود. چت کردن و شوخی با ساسان هم حالم را بهتر نکرد و انگار او هم نمی توانست زیاد درگیر من باشد.

بالاخره من یک دوست مجازی هستم و او رئیس یک شرکت معروف و مسلما دغدغه های خودش را دارد.

دست آخر به مامان گیر می دهم که به پیاده روی برویم. شم مادرانه اش درک می کند که بی چون و چرا همراهی ام کند.

وقتی به اتاقم می روم تا لباسم را عوض کنم علیرضا به موبایلم پیام می دهد.

«پری قشنگم جوابمو بده بخدا حال خودم بده»

پوزخند می زنم و زیر لب جوابش را می دهم.

«عوضی»

موبایلم را خاموش می کنم و از اتاق خارج می شوم. می دانم مثل دفعه قبل نمی آید
دم در خانه مان کشیک بکشد! امشب عروس خودش را دارد! مسخره است اما دلم می
خواهد امشب مادرش بمیرد!

کفش های کتانی ام را پا می زنم و بابا از پشت پنجره نگاهم می کند. مامان چادرش
را روی سرش مرتب می کند و خطاب به بابا می گوید.

- دیر اومدیم بگیر بخواب. کلید می برم.

بابا اما فقط به من نگاه می کند. برایش لبخند می زنم. با لبخند بزرگتری جوابم را می
دهد.

- خوش بگذره دخترای من.

مامان رو ترش می کند و لب به دندان می گیرد. خنده ام عمیق می شود.

- مرسی گل پسر.

این بار بابا با خیال راحت پرده را می اندازد. از حیاط خانه که خارج می شویم با دیدن
دیوار خانه ی روبرویی لب هایم آویزان می شود. مامان فقط ده دقیقه اول طاقت می
آورد و بعد قفل سکوت را می شکند.

- اتفاق افتاده مادر؟ از صبح که بیدار شدی به هم ریخته ای.

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و دم عمیقی می گیرم.

- قبل از سفر سرخروود با علیرضا به هم زدیم.

مامان سکوت می کند. از چهره اش چیزی نمی خوانم. الکی لبخند می زنم و به روی

خودم نمی آورم که دروغ گفته ام.

- اشتباه کردم که این همه سال به پاش موندم. مامان اون خواستگاری بیا نبود.

مامان اخم می کند. انگار باز هم نمی خواهد نظری بدهد. شانه هایم را بالا می اندازم.

- امشب جشن نامزدیشه.

اخمش باز می شود و می ایستد. دست خودم نیست. خنده ام می گیرد.

- مسخره اس نه؟ هی پیام می ده و زنگ می زنه ولی من...

با جدیت حرفم را قطع می کند.

- به قرآن قسم بفهمم جوابشو دادی اسمتو نمی آرم.

مظلومانه نگاهش می کنم. اخم می کند تا ناراحتی اش را پنهان کند.

- یه چیزی بگیم می شیم پدر و مادر بد! چه خواستگاری رو که به خاطر این پسره ی

بچه ننه رد نکردی! وگرنه الان باید برای بچه تو سیسمونی می خریدم!

بغلش می کنم.

- بی خیال مامان. هنوز اول جوونیمه. کلی فرصت دارم.

@romanchii

دستم را از دور گردنش باز می کند.

- جلوی ضررو از هر جا بگیری منفعته... به خاطر این از صبحه تو لکی؟

کانال تلگرام رمانچی

لب هایم را به هم فشار می دهم.

- خب... به اشتباهاتم فکر می کردم.

کانال تلگرام رمانچی

آه می کشد و به راه می افتم.

- فکر کردن خوبه... از اشتباهت درس بگیر. لیاقت خیلی بیشتر از اونه.

لبخند غمگینی می زند. شکر خدا مادرم حالم را می فهمد و با عوض کردن مسیر

صحبتمان به حال بدم دامن نمی زند. بحث را می کشد به عروسی محمد و لباس و

آرایش و این حرفها.

وقتی به خانه برمی گردیم نسبت به تمام روز حال بهتری دارم. موبایلم را روشن می کنم.

فقط یک تماس بی پاسخ دیگر از علیرضا دارم. نت گوشی ام را روشن می کنم و تا وقتی

چشمانم سنگین شود با موبایلم ور می روم.

قبل از روز پنجشنبه وقتی برای خرید می‌گذارم و آرایشگاه هم نوبت می‌گیرم تا سر و سامانی به ظاهرم داده باشم و آرایشی به چهره‌ام بنشانم. می‌خواهم تا می‌توانم در عروسی خوش باشم و گور پدر غم‌ها هم کرده. چقدر عمر می‌کنم مگر که به غصه بگذرد!؟

تماس‌ها و پیام‌های علیرضا را هم بی‌جواب می‌گذارم.

با بهناز مغازه‌ها را یکی یکی زیر و رو می‌کنیم و بالاخره یک لباس میدی قرمز چشمم را می‌گیرد. بهناز روی یک صندلی می‌نشیند تا نفسی بگیرد و بعد می‌گوید:

- یه کم جیغ نیست؟

نچی می‌گوییم و با عشق به لباس زل می‌زنم. می‌خندد و می‌گوید:

- وقتی چشمتو گرفته بخرش دیگه!

البته یک دور هم موقع حساب کردن چک و چانه می‌زند و اخم و تخم می‌کند که خیلی مهم نیست، چون من فکر می‌کنم که اگر برای خودم خرج نکنم پس پول را با خودم آن دنیا ببرم؟

بهناز به یکی از همان لباس‌های سابقش بسنده می‌کند و می‌گوید:

- اون لباس آبی که خونه دارم خوبه دیگه. اونو سمت مادری پوشیدم، شکمم هنوز اون قدری نیست که اذیتم کنه. چرا خرج بیخود پس؟ پولو می‌ذارم واسه آرایشگاه.

روز عروسی از ظهر به آرایشگاه می‌رویم و می‌گویم موهایم را خیلی عجق و وجق نییچد. بهناز اما برخلاف من عاشق همان مدل موهای پر و پیمان است و شبیه بانوان سریال‌های تاریخی کره‌ای می‌شود. خیلی زور می‌زنم که نخندم و البته جانم را هم دوست دارم. چون عروسی جداست خیال جفتمان از مدل موهایمان راحت است. موهایم را پشت سرم جمع می‌کند و دو دسته‌ای از جلوی موهایم را هم فرق باز می‌کند. آرایشم ملایم اما حالت گریم دارد.

یک ساعت مانده به عروسی حاضر و آماده در سالن منتظر میلاد می‌مانیم و تا برسد کلی هم عکس می‌گیریم و یکی از عکس‌های تکی‌ام را طبق عادت همیشه استوری می‌کنم.

مامان زنگ می‌زند و می‌گوید که با بابا جداگانه راه افتاده‌اند و پسر بهناز را هم با خودشان برده‌اند.

میلاد حاضر و آماده سر می‌رسد و با دیدن ما لودگی‌اش گل می‌کند.

- ببخشید خانما... من زن و خواهرزنمو آوردم اینجا... شما ندیدینشون؟

بهناز غش غش به شوخی بی‌مزه‌ی میلاد می‌خندد و می‌گوید:

- بشین بریم.

میلاذ دست برنمی دارد.

- خانم کجا؟ من زمو دوست دارم. برو اونور!

نچی می گویم و با یک لبخند مسخره توی ماشین جا می گیرم و میلاذ می گوید:

- اوه خواهرزن عشوههاتو کی جمع کنه حالا!

بهناز خندهاش را کنترل می کند و توی ماشین می نشیند.

- ولش کن اینوو... راه بیفت بریم.

زن و شوهر تا آنجا می خندند و یک جاهایی هم من و بهناز با آهنگ بلند بلند

می خوانیم. دایرکتم را چک میکنم و خبری از علیرضا نیست و خدا خدا می کنم برود

و پشت سرش را هم نگاه نکند.

تالار کمی از شهر فاصله دارد و تا آنجا به زور کولر ماشین ارایشم را ثابت نگه می دارم

و دعا می کنم درون تالار خنک باشد.

میلاذ به جمع آقایان می پیوندد و ما دو نفر هم به جهتی که فلش دارد می رویم تا وارد

قسمت بانوان شویم.

درون تالار زودتر از همه عمه را می‌بینم. با لبخند به استقبالمان می‌آید و گرم به آغوشمان می‌کشد.

- برادرزاده‌های خوشگل من... خوش اومدین عزیزای عمه.

هر دو گونه‌هایش را می‌بوسیم. عمه دستم را می‌گیرد و صبر می‌کند تا بهناز به سمت مامان برود. به صورت مهربانش که با آرایش زیباتر شده و لباس زرق و برقی‌اش نگاه می‌کنم که آرام می‌گوید:

- چقدر خوشگل شدی امشب. یه کار مهم دارم عمه. میام پیشت. باشه؟

چشمانم را باریک می‌کنم:

- عمه مرموز شدی!

می‌خندد و می‌گوید:

- تا باشه از این مرموز بازیا.

گمان کنم مطلب را گرفته‌ام و می‌فهمم موضوع مورد نظر عمه چیست با لبخندی مصنوعی به لب به سمت مامان و بهناز می‌روم و فضولی ام را واگذار می‌کنم به موقعی که عمه سرش خلوت شود.

در کنار مامان و بهناز جای می‌گیرم که هر دو همان اول کاری سوال می‌کنند:

- چی می گفت عمه ت؟

لبخندی می زنم.

- هیچی بابا... گفت چه خوشگل شدم. بعدم گفت کارم داره.

مامان کنجکاو می گوید:

- چه کاری؟

در حالی که لبه‌ی روسری ساتنش را صاف می کنم می گویم:

- نمی دونم ولی شکم می بره باز واسه من نقشه کشیده.

گل از گل مامان می شکفد.

- من از اولشم این عمه تو بیشتر از بقیه دوست داشتم.

من و بهناز به زور جلوی خودمان را می گیریم که منفجر نشویم و البته که مامان هم

این را از ته دل نمی گوید و خودش هم خنده اش می گیرد.

چند دقیقه ای که شیرینی و آبمیوه میخورم نتم را هم روشن می کنم تا دایرکتم را

چک کنم. چند پاسخ از دوستانم دارم و ساسان خان هم واکنش نشان داده. اول از

همه دایرکت او را باز می کنم.

"وای وای چه پلنگی موهای لایت چشم رنگی"

می خندم و می نویسم:

"یعنی همه چیز هستم الا اینی که گفتم. نه پلنگم، نه موهام لایته و نه چشم رنگی"

فورا جواب می دهد.

"من میگم هستی پس واقعا هستی. مهم هم خودمم. کجایی انقدر خوشگل کردی؟"

"اوففف"

بی حیا دیگر علنا واکنش نشان می دهد.

"عروسی پسر عمه"

مکشی کوتاه و بعد جوابم را می دهد.

"به به... تا باشه از این عروسیا... لامصب چی ساختی تو"

جوابش را نمی دهم که باز می نویسد:

"کاش الان دم دستم بودی"

نیشی می چکانم و می نویسم:

"فعلا که نیستم."

با یک ایموگی زبان درازی. صدای بلند موزیک باعث می‌شود خودم را آرام تکان تکان بدهم. می‌نویسد:

"میای دم دستم. خیالت راحت.. ولی هرچی دیرتر... سخت‌تر"

هینی می‌کشم و می‌نویسم:

"بی‌ادب"

می‌خندد و من نت را خاموش می‌کنم و به بهناز اشاره می‌زنم.

- پاشو بریم برقصیم.

بهناز ابرویی بالا می‌اندازد.

- با این شکم؟

دستش را می‌کشم و بلندش می‌کنم.

- آروم قرش بده خو.

خندان وارد میدان رقص که چند دختر جوان در آن هستند می‌شویم. از همان لحظه

قولی که به خودم دادم را عملی می‌کنم و از رقص و عروسی با تمام وجود لذت می‌برم.

دور بهناز می‌چرخم و او را به خنده می‌اندازم.

- اینو نگاه... بذار این فندق به دنیا بیاد، زخمیت می‌کنم.

می خندیم و بالاخره وقتی بهناز اظهار خستگی می کند به جایگاهمان برمی گردیم. رقص و شادی تا بعد از شام ادامه دارد و بالاخره زمانی که از دستشویی برمی گردم و لب هایم را به هم می مالم تا رژ تمدید شده ام رویشان طبیعی تر باشد عمه کنارم قرار می گیرد و تا میزبان همراهم می آید.

- بیا اینجا ببینم... کولاک کردی عمه امشب. ان شالله عروسی خودت.

بهناز می خندد.

- آره فتنه شده بود امشب.

عمه دستی به شانه بهناز می کشد و می گوید:

- تو خوبی عمه؟ حالت بهتره؟

بهناز تشکری می کند و بالاخره عمه بین ما می نشیند رو به سمت من می چرخاند.

نزدیکم می شود و تقریبا بیخ گوشم می گوید:

- بدون اینکه تابلو کنی به میز زنعمو معصوم نگاه کن. دو تا فاصله از زنعمو یه خانوم

چشم رنگی با روسری سبز...

زنی درشت اندامی که چند میز آن طرف تر نشسته و عمه آدرس می دهد را پیدا می کنم و او را از دادن نشانی های بیشتر راحت میکنم. از همین جا برق طلاها و لباس زر زری اش کورم کرده است. می خندم و میگویم:

- اون بشکه طلا رو میگی؟

به صورتش می زند.

- درست حرف بزن عمه. بشکه چیه؟ می شنوه.

می خندم و می گویم:

- خب؟

- والا ازم خواسته تو رو نشونش بدم. گویا آقا پسرش تو رو دیده و پسندیده.

ابرویی بالا می اندازم.

- منو؟ کجا؟

لبخندی می زند و می گوید:

- خیابون اسدی... نزدیکی داروخونه... مغازه داره.

چشمی می چرخانم و فکر می کنم که عمه مهلت نمی دهد.

- ظروف آشپزخونه‌ای و کادویی داره فکر کنم. مامانه که اینو می‌گفت. من می‌شناسمشون عمه... خانواده‌ی خوبی‌ان.

مامان به میان کلام می‌پرد و در حالی که زیر زیرکی به زن نگاه می‌کند می‌گوید:

- باباش بره در مورد پسره تحقیق کنه... اگه خوب بودن ما مشکلی نداریم. می‌گم بهت تماس بگیرن.

من میان بهت و هیجان و کمی هم دلهره به این فکر می‌کنم که راه دادن خواستگار آن هم در شرایطی که تازه شکست عشقی خورده‌ام و یک نفر هم تفریحی توی زندگی‌ام وول می‌زند کار درستی است؟ فکری به ذهنم می‌رسد و می‌گویم:

- اگه بابا اوکی بده من می‌خوام یه چند وقتی با پسره رفت و آمد داشته باشم بشناسمش. بهشون بگو عمه... این رفت و آمده حتما به این منظور نیست که جوابم مثبت‌ها!

مامان چپ‌چپ نگاهم می‌کند و بهناز با خنده می‌گوید:

- حالا تو اول بذار بیان!

هر دو می‌خندیم و عمه شروع می‌کند به تعریف کردن از پدر و مادر شخص مورد نظر. مامان هم طبق معمول تمام خواستگارهایم دل و دین می‌بازد. البته باقی مراسم ظاهری جدی به خود می‌گیرد.

بهناز زیر گوشم زمزمه می کند:

- یکی مامانو جمع کنه چه بادی به غبغب انداخته!

هر دو می خندیم و مامان برایمان اخم می کند.

آخر شب وقتی با موهای حوله پیچم روی تخت دراز می کشم هنوز لبخند به لب دارم.

وجود خواستگار در بحبوحه جدایی از علیرضا چند درجه اعتماد به نفسم را بالا می برد.

حتی اگر آن استرس ریز دختر نبودنم ته دلم را با بی قراری مور مور کند.

از این می ترسم که برای همسر آینده ام مهم باشد.

سبد داروها را روی پیشخوان می‌گذارم و خطاب به مرد می‌گویم:

- بیست و هشت تومن.

کارتش را به دستم می‌دهد و می‌گوید:

- بی‌زحمت فاکتور هم بدین.

دفترچه را از روی سبد برمی‌دارم و به آقای نظری می‌گویم فاکتور این شماره بیمه را

بدهد. او هم زیر لب غر می‌زند. می‌دانم از این که مراجعه‌کننده اول حرفی از فاکتور

نمی‌زند، حرص می‌خورد.

اگر دکتر کنارش ننشسته بود حتما با صدای بلندتری غر می‌زد.

کارت را در پوز می‌کشم و رمزی که مرد می‌گوید را وارد می‌کنم.

- یه بسته تاخیری لطفا.

همزمان که منتظرم کاغذ رسید بیرون بیاید دستم را زیر میز شیشه‌ای می‌برم و یک

بسته برمی‌دارم اما با بالا آوردن سرم خشکم می‌زند.

علیرضا با دیدنم پوزخند می‌زند.

بسته را روی میز می‌گذارم و به سختی سعی می‌کنم عادی حرف بزنم.

- هجده تومن.

آقای نظری صدایم می‌زند و فاکتور را تحویل می‌دهد. با رفتن مرد علیرضا بسته را به سمتم هل می‌دهد.

- مسواک می‌خوام.

بدون مخالفت بسته را زیر میز برمی‌گردانم و به ردیف پشت سرم اشاره می‌کنم.

- هر کدومو می‌خواین انتخاب کنین.

بدون آنکه به آن سمت نگاه کند می‌گوید:

- شامپو هم می‌خوام.

دم عمیقی می‌گیرم و از گوشه چشم به میز دکتر که پشت سرم قرار دارد نگاه می‌کنم و بعد رو به علیرضا می‌غرم.

- چه مدل شامپویی؟

کارتش را روی میز می‌گذارد.

- هرچی لازمه برام بیار و حسابی معطل کن تا نگات کنم.

چهار پنج مدل شامپو و مسواک و خمیردندان می‌آورم و حتی خرید اولی‌اش را هم دوباره از زیر میز بیرون می‌کشم.

اخم می‌کند.

- اون به کارم نمی‌آد.

پوزخند می‌زنم و انگار بیشتر روی اعصابش می‌روم. کور خوانده‌ای جناب! می‌خواستی

مرا خجالت‌زده کنی؟

به لج من همه وسایلی که روی میز گذاشته‌ام را حساب می‌کند. نزدیک سیصد تومان.

خنده‌ام را به زور نگه می‌دارم.

در حالی که وسایلیش را توی پلاستیک می‌ریزم آرام می‌گوید.

- به تلفنام جواب بده.

پلاستیک را به دستش می‌دهم.

- اتفاقاً خودمم باهات کار دارم.

برقی از چشمانش می‌گذرد و بعد از لحظاتی می‌رود.

دم عمیقی می‌گیرم. دوباره از گوشه چشم به دکتر نگاه می‌کنم که حالا اخم دارد.

به روی خودم نمی‌آورم و با مشتری بعدی که وارد می‌شود سرم را گرم می‌کنم.

وقتی ساعت کاری تمام می‌شود طبق روال این چند روز بعد از عروسی، نگاهی به

مغازه کادویی می‌اندازم.

برخلاف سه روز قبل امروز کسی جلوی مغازه ایستاده است. پسر قدبلند و تقریبا تپل که ریش پری دارد.

تی شرت سفید و شلوار جین تیره به تن دارد. از اینکه خیلی تابلو به آن سمت نگاه کرده ام از دست خودم حرص می خورم و او هم سرش را پایین می اندازد.

یعنی این همان شخص است؟

ظاهرش که بد نیست. البته مسلما علیرضا خوشتیپ تر است اما به ظاهر این می خورد بیشتر مرد زندگی باشد تا علیرضای زیادی خوشتیپ!

از تحلیل درونی و شوهرشناسی ام دست می کشم و به سمت ماشینم می روم و تا زمانی که کاملا دور شوم جلوی خودم را می گیرم تا گردن نچرخانم و به او نگاه نکنم.

به خانه که می رسم مامان با لبخند پهن به استقبالم می آید. چیزی نمی پرسم و در حیاط را می بندم.

از پله ها که بالا می روم بدون سلام می گوید:

- مادرش زنگ زد.

کفش هایم را در می آورم.

- مادر کی؟

- خانم حمیدی مادر همون پسره. اسمش کیوانه.

می ایستم و به رویش لبخند می زنم.

- اوکی مامان. البته سلام خسته هم نباشی.

لب که می گزد هر دو می خندیم.

خنده ام چندان دوامی ندارد. چرا که ساعتی بعد دعوی سرسختی با علیرضا می کنم

که ختم می شود به گریه ی من و فریادهای او.

حیف که از حضور مامان و بابا می ترسم و نمی توانم داد بزنم و گرنه من هم حرف برای

گفتن دارم. به جایش توی سرویس داخل اتاقم می چپم و آرام وز وز می کنم. او هم از

خدا خواسته در آن سوی خط عربده می کشد که عروسی ام را عزا می کند.

وقتی با ناراحتی به تماس خاتمه می دهم دلم می خواهد همین لحظه از این شهر بروم.

اما چه کنم که از این عرضه ها ندارم. برای لیلی وویس می فرستم و ماجرا را به طور

خلاصه تعریف می کنم. دقایقی بعد او هم وویس می فرستد.

"غلط کرده پسره ی عوضی. بره ور دل کوروش بخوابه ایشالا. تو هم غلط کردی بخوای

برای فرار از اون شوهر کنی. همه تون غلط کردین اصلا. چه خبر از ساسان؟"

برایش تایپ می کنم.

"بمیری لیلی من عصبانی‌ام. دارم گریه می‌کنم"

برایم کلی استیکر و گیف احمقانه می‌فرستد.

سراغ اینستا می‌روم و یک استوری تاثیرگذار می‌گذارم.

بعد از سرویس خارج می‌شوم و روی تخت دراز می‌کشم. طولی نمی‌کشد که ساسان ریپلای می‌کند.

"باز کی گازت گرفته؟ این ساعت نمی‌تونه کار دکتر داروخونه باشه. مگر اینکه بازم بریم سراغ کانالای ناجور."

لبخند غمگینی می‌زنم و به خودم اعتراف می‌کنم از توجهش خوشم می‌آید. تایپ می‌کنم. بدون آن که به شوخی‌اش بخندم.

"دلَم گرفته... همین"

تایپ می‌کند.

"دلتو برات باز کنم؟ بی ادبی نیستا"

همراه بغض می‌خندم و می‌نویسم.

"نه ممنون"

"چرا نه؟ بی ادبی بود می‌داشتی؟"

این بار راحت تر می خندم.

بدون فکر می نویسم.

"تابحال عاشق شدی؟"

در جا می زند.

"نچ"

می نویسم.

"دارم جدی می پرسم."

"منم جدی ج دادم. به عشق اعتقادی ندارم"

لبم را جلو می دهم.

"یعنی کلا درگیر کسی نشدی؟"

دوباره می زند.

"نچ"

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

"پس هیچی. فعلا بای"

چند ثانیه بعد می زند:

"حالا واسه چی پرسیدی؟ عاشق شدی؟"

کمی مکث می کنم. می نویسد:

"اگر نیت تعریف کردن نداری پس نباید ازم می پرسیدی"

می خندم و زیر لب می گویم:

- حالا نه که تو چیزی تعریف کردی از خودت!

تایپ می کنم.

"بودم. تموم شد. اون بی خیال نمی شه"

"محل نده بیخیال می شه. تو این گرونی پسرا خیلی هم از کات کردن استقبال

می کنن."

این بار با صدا می خندم. این پسر واقعا سرخوش است. شکلک خنده می فرستم و

می نویسم.

"خیلی باحالی"

کلی قلب می فرستد.

"باحالی واقعیمو ندیدی که چه حالی می دم"

با دست به پیشانی ام می کوبم. آدم بشو نیست.

"ممنون که جواب دادی. الان حال بهتری دارم."

جواب می دهد.

"کاری نکردم."

لبخندم چند ثانیه دوام دارد و باز رنگ می بازد.

پراز حس بد و آزار دهنده ام. دیگر از توجه علیرضا لذت نمی برم. جلوی مادرم احساس

سرشکستگی می کنم. خوب است که اهل دردودل خواهرانه نبودم وگرنه حالا باید

ترحم یا متلک های بهناز را هم به جان می خریدم.

توجه علیرضا و این عربده کشیدن هایش زمانی برایم لذت داشت که می خواست برای

به دست آوردنم جلوی دنیا بایستد.

یاد روزی می افتم که یکی از اساتیدم از من خواستگاری کرد و لیلی صاف مطلب را

کف دست کوروش گذاشت.

کوروش هم موضوع را طوری به گوش علیرضا رساند که کم مانده بود من و طرف را

زنده به گور کند!

تلفن را برداشته بودم و هرچه از دهانم درآمد بود بار کوروش کرده بودم و او در آخر همه‌ی حرف‌هایم گفته بود:

"کار خوبی کردم به تو هم ربطی نداره"

آرام اشکم را پاک می‌کنم و برایش فاتحه‌ای می‌خوانم.

کله‌خراب بود اما رفیق خوبی بود. شاید اگر الان زنده بود فکری برای ما می‌کرد و از این بلا تکلیفی نجاتمان می‌داد. حداقل علیرضا را قانع می‌کرد که دست از سر من بردارد.

به قول لیلی کوروش کافی بود چشم‌غره برود. دو جین سرباز روبه‌رویش ردیف می‌شدیم.

یک هفته بعد وقتی کیوان از اتاق بیرون می‌رود حس می‌کنم حق با لیلی است.

کتاب افکار من و کیوان اصلاً در یک قفسه نمی‌گنجد اما این که نمی‌خواهم به او جواب منفی بدهم یعنی دارم از علیرضا فرار می‌کنم.

دم عمیقی می‌گیرم و به او که جلوی در اتاق ایستاده است می‌پیوندم. به رویم لبخند می‌زند. یک لبخند محجوبانه و شاید دلگرم‌کننده.

می‌شود در طول همین مکالمه کوتاه فهمید که او ذاتاً آدم مهربانی است. کنار یکدیگر به سمت اتاق پذیرایی می‌رویم و هر کدام سر جایمان می‌نشینیم.

مامان با دیدنم بدون گفتن حرفی چیزی در گوش عمه پچ‌پچ می‌کند و عمه مطلب را به گوش پدرم می‌رساند و عاقبت همان می‌شود که خودم گفتم.

مدت کوتاهی با کیوان صحبت کنم تا بیشتر یکدیگر را بشناسیم.

با رفتن خانواده حمیدی، بهناز درحالی که چادر رنگی‌اش را از سرش برمی‌دارد غر می‌زند:

- مامان جان ماشاا... چه روشنفکر شدین! زمان ما از این خیرا نبود.

نمی‌دانم چرا زبانم را به حال خودم نمی‌ذارم.

- تو خودت فکر کردی دیرت شده وگرنه مامان همون موقع هم همین بود.

بهناز دلخور می‌گوید:

- تو هم اگر عرضه داشتی زودتر از اینا شوهر می‌کردی، نه اینکه تو این سن تازه برات خواستگار بیاد.

می‌خواهم بگویم:

"اگر عرضه داشتن، شوهری مثل میلاد است، همان بهتر بی‌عرضه بمانم."

ولی عمه لب می‌گزد و نمی‌گذارد.

- بسه بچه‌ها!

خداراشکر میلاد نیست که شاهد مکالمه احمقانه ما دو خواهر باشد. من که حسابی

جلوی بابا و عمه به خاطر حرف بهناز ناراحت شده‌ام، ساکت نمی‌مانم و می‌گویم.

- شوهر کردن مثل تو که سخت نیست!

مامان تشر می‌زند.

- بسه پریناز.

بهناز گردن می‌کشد.

- همونم عرضه می‌خواد که تو نداشتی! از این لجت می‌آد که من پنج سال کوچیکترم

ولی بچه دومم هم داره می‌آد.

بابا زیر لب غر می‌زند.

پوزخند می‌زنم.

- می‌گم هولی نگو نه! بعد می‌گه مامان چرا برای من روشنفکر نبوده. تو صبر نکردی

برات مراسم عروسی بگیرن.

مامان و بابا این بار هر دو مرا صدا می‌زنند و من در حالی که پا به زمین می‌کوبم به
اتاقم می‌روم.

عمه پشت سرم می‌آید و با اخم می‌گوید:

- پری جان تو مگه بچه‌ای دهن به دهن می‌کنی؟

با دلخوری می‌گویم:

- اون چی؟ اون که مادر دو تا بچه‌اس!

عمه سر تکان می‌دهد.

- تو باید کوتاه می‌اومدی چون وضعیت اون ناجوره. حالا بی‌خیالش. پسره چطور بود؟

لب‌هایم را جلو می‌دهم.

- بد نبود!

نمی‌گویم مخالف کار کردنم در داروخانه بود و بیش از حد از مادرش تعریف می‌کرد.

الکی لبخند می‌زنم.

- باهانش بیشتر آشنا بشم بهتر تصمیم می‌گیرم.

با رفتن عمه، سراغ تلگرام کیوان که دم رفتن شماره‌اش را سیو کرده بودم، می‌روم. هفت تا عکس روی پروفایلش دارد و با توجه به این که تقریباً همه اعضای خانواده‌اش را آنجا جا داده است می‌شود فهمید که چقدر به خانواده‌اش اهمیت می‌دهد.

نمی‌دانم چگونه باید فکر کردن در مورد او را شروع کنم وقتی بالای صفحه مدام اسم علیرضا و پیام جدیدش می‌آید.

آخرین پیام بعد از تهدیدهایش را باز می‌کنم.

"فردا بیا مغازه کارت دارم"

برایش می‌نویسم.

"من از این شجاعت ندارم. حالت بشه که الان نامزد داری"

تند تایپ می‌کند.

"بایدم ازم بترسی. نه به خاطر نامزدم"

اخم می‌کنم. یعنی تمام این سال‌ها حق با مامان بود؟ من جایگاه خودم را ندانستم؟

دوباره می‌نویسد.

"فردا منتظرتم"

جواب می‌دهم.

"واقعا نمی‌آم علی‌رضا"

"پس من می‌آم داروخونه"

دلم می‌لرزد. با دست‌های لرزان تایپ می‌کنم.

"می‌خواهی به چی بررسی؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ چرا تو حق ازدواج داشته باشی و من

نه؟"

زنگ می‌زند. با احتیاط کلید را در قفل در اتاق می‌چرخانم. به سمت سرویس بهداشتی

می‌روم و جواب می‌دهم.

- بله؟

عصبی حرف می‌زند.

- واسه چی رو اعصابم راه می‌ری؟

با دلخوری می‌گویم.

- من یا تو؟ داری بی‌منطق حرف می‌زنی! خوبه خانواده منو می‌شناسی!

- دردت چیه؟

جاخورده می‌گویم:

- دردم معلوم نیست؟ می خوام دیگه زنگ نزنی، پیام ندی... مزاحمم نشی...

حرفم را قطع می کند.

- خواستگار محترم می دونه دختر نیستی؟ می دونه زن من شدی؟

از عصبانیت و ترس گر می گیرم.

- ساکت شو علی.

عصبی می خندد.

- ننه باباتم نمی دونن وگرنه خودشون جواب رد می دادن.

دلَم پیچ می خورد.

- از من چی می خوای؟

سکوت می کند. فقط برای چند ثانیه و با لحن نرم تری می گوید:

- خودتو پری. می خوام واسه همیشه مال من باشی. استرس نداشته باشم که یکی از

راه برسه و ببرد.

لبه ایم می لرزد.

- داری اذیتم می کنی.

- می دونم.

- پس چرا به این کارت ادامه می دی؟

صدایش می لرزد.

- عقدت می کنم. برات خونه جدا می گیرم....

او می گوید و من دود از گوش هایم می زند. مغزم سوت می کشد وقتی جمله آخرش را می گوید.

- تو این پسره رو رد کن یه روز بی خبر می ریم عقد می کنیم.

- می خوای نامزدی رو به هم بزنی؟ مگه عقد نکردین؟

- چرا... عقد کردیم ولی... من حرفی از به هم زدنش نگفتم!

چند بار سرم را به چپ و راست تکان می دهم تا جمله ای درخور او پیدا کنم اما در نهایت فقط می توانم بگویم:

- خیلی پررو و وقیحی علیرضا! برو به جهنم.

به تماس خاتمه می دهم. او را در تلگرام و اینستا بلاک می کنم و هر دو شماره موبایلش را در ریجکت لیست قرار می دهم.

بعد هم یک کار طبیعی در این لحظه را انجام می‌دهم یعنی: سرم را توی بالش فرو برده و تا جایی که جا دارد گریه می‌کنم.

از خانه‌مان تا زمانی که به داروخانه برسیم فکر و خیال رها نمی‌کنیم. انگار یک چیزی توی حلقم است و نمی‌توانم تهدیدهای علیرضا را از سرم بیرون کنم. سر آخر وقتی فرمان را می‌چرخانم تا ور در داروخانه پارک کنم در ثانیه‌ای تصمیم عوض می‌شود. دور می‌زنم و به بهانه‌ای جلوی مغازه‌ی کیوان پارک می‌کنم. هنوز تا آمدن دکتر خدایار کمی وقت دارم. از ماشین پیاده می‌شوم و کیوان را می‌بینم که دفتر دستکش را رها می‌کند و بیرون می‌آید. پیاده می‌شوم و او سلام می‌کند. گوشی درون جیبم و بیره می‌رود و به روی خودم نمی‌آورم.

- سلام پریناز خانم. خوبین؟ بفرمایین تو مغازه..

این با احترام صحبت کردنش من را به خنده می‌اندازد.

- مرسی. شما خوبین؟

جلو می‌روم و گوشی‌ام را بیرون می‌آورم و تماس را روی شماره مغازه علیرضا قطع می‌کنم و خودم را لعنت می‌کنم که حواسم به شماره مغازه او نبود. سر بلند می‌کنم و باز به داروخانه نگاه می‌اندازم.

- دکترتون دیر می‌آد. البته ایشالا از این به بعد مهمم نیست و نیازی به اون کار ندارین.

خب اگر یک مشت بکوبم توی صورتش بد می‌شود؟ زود است برای مشت کوبیدن؟ رو که به آدم‌ها می‌دهی آسترش را هم می‌خواهند.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- نه دیگه... مزاحمتون نمی‌شم. حرف یه احوال‌پرسی و سلام و علیک بود. یه کم کار دارم می‌رم انجامشون بدم. روزتون بخیر.

با هر قدمی که برمی‌دارم نفس راحتی می‌کشم. درست است که حقوقم کم است و بیمه ندارم، درست است که دکتر خدایار بد اخلاق است اما همین آب‌باریکه کمکم می‌کند که دستم جلوی خانواده کمتر دراز شود. یا من را با کارم می‌پذیرد یا هیچ.

روپوشم را می‌پوشم. چند قلم خرده ریز زیر پیشخوان را مرتب می‌کنم و روی صندلی می‌نشینم. در فرصت کوتاهی که دارم اینستا و تلگرامم را چک می‌کنم و چند پست برای دوستانم می‌فرستم و سر صبحی خلق تنگم را شاد می‌کنم.

البته همین هم با آمدن دکتر خدایار خفه می‌شود. از زیر عینکش نگاهم می‌کند جواب سلامم را با اخم می‌دهد. خدا رحم کند به امروز. گوشی را زیر پیشخوان می‌گذارم و ویبره رفتن دوباره‌ی تماس علیرضا را می‌بینم اما جرات پاسخ دادنش را ندارم.

اولین و دومین مراجع که از درمانگاه بغل نسخه دارند می‌آیند و من جوابشان را در نهایت نظم و دقت می‌دهم تا از آتش دکتر خدایار دور بمانم.

لحظه‌ای سرم خلوت می‌شود. به سمت قفسه شامپوها می‌روم و خودم را با مرتب کردن آنها سرگرم می‌کنم که با صدای در داروخانه و محکم به هم خوردنش در جا می‌چرخم و می‌خواهم چیزی به مراجعه‌کننده‌ی بی‌عقل بگویم اما با دیدن علیرضا ضدشوره از دستم رها می‌شود و به زمین می‌افتد. لحن تندش باعث می‌شود ترسیده به دکتر خدایار نگاه کنم و بعد دوباره چشمم را به علیرضا بدوزم.

- مگه نمی‌گم جواب منو بده؟ مگه نمی‌گم جواب منو بده؟

رنگ از رخم می‌پرد و می‌گویم:

- برو بیرون می‌آم صحبت می‌کنیم.

علیرضا عصبی‌تر می‌گردد:

- تو می‌خواستی جواب منو بدی زودتر این کارو می‌کردی.

دکتر خدایار جلو می‌آید.

- چه خبره این‌جا؟ خانم اینجا محل کاره یا مجادلات خانوادگی؟

رو به دکتر می‌گویم:

- ببخشید دکتر... الان درستش می‌کنم.

فریاد دوباره علیرضا و تشر دکتر باعث می‌شود چشم‌هایم را ببندم.

- چی رو ببخشم خانم؟ بترین بیرون این دیوونه رو.

- دیوونه خودتی دکتر دوزاری. درست صحبت کن تا در و دیوار اینجا رو نیاوردم پایین.

مریضی داخل می آید و من کم مانده گریه ام بگیرد. از پشت پیشخوان بیرون می آیم و آستین علیرضا را می کشم.

- بیا بریم بیرون لعنتی... آبروی منو بردی.

دکتر خدایار در جواب علیرضا دهانش را باز می کند.

- دهندو ببند بچه. من صد تای مثل تو رو هر روز دارو می دم آروم شن. روانی...

علیرضا می آید جواب بدهد که بلند می گویم:

- بیا بریم بیرون لعنتی... بسه.

رنگ و روی رفته ام را که می بیند همراهم می آید. جلوتر از من و با توپ پر جلوی در

داروخانه می ایستد. راه می افتم تا کمی از محوطه ی داروخانه دور شویم و حواسم

هست که جایی بایستم که در دید کیوان نباشیم. اشک هایم را پاک می کنم و می گویم:

- گمشو... گمشو برو علی... گمشو تا همین جا جیغ نکشیدم و مردمو رو سرت نریختم.

سعی می کند حرف، حرف خودش باشد.

- پری بفهم...

دستم را به علامت هیس بالا می آورم.

- نه تو بفهم. گند زدی علیرضا. این دکتره منتظر یه اشتباه از من بود تا نسخه مو بیچیه و تو هم خوب بهونه‌ای دستش دادی. برو و دست از سرم بردار. هیچ‌جا از دست تو آرامش ندارم. اون از تلفن دیشبت و تهدیدت... اینم از الانت. خیلی کثیفی که فکر کردی من اهرم دستاتم. من واسه خودم شخصیت دارم. دختر فراری‌ام مگه می‌گی یواشکی عقد کنیم؟ این جووری منو می‌خواستی؟ علی برو... برو که من آب از سرم بگذره می‌آم جلوی خانواده‌ت و زنت آبرو برات نمی‌ذارم.

قبل از آنکه بگذارم حرفی بزند از جلویش می‌گذرم.

آمده بود ابرویم را ببرد، لالش کردم. در داروخانه را که باز می‌کنم دکتر خدایار تیز به من نگاه می‌کند. ملتمس می‌گویم:

- ببخشید دکتر... تکرار نمی‌شه.

عصبانی است اما خودش را کنترل می‌کند.

- معلومه که تکرار نمی‌شه چون جای شما اینجا نیست دیگه خانم. وسایلتونو جمع کنید و یه روزم بیاین برای تسویه حساب.

خشکم می‌زند. آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم.

دلہ می خواہد حرفی بزئم اما بغضم مانع می شود. وسایلم را جمع می کنم و سریع بیرون می زئم.

یکی خیابان دورتر، کیوان به موبایلم زنگ می زند.

- اتفاقی افتاده پریناز خانم؟

نمی توانم بغضم را مخفی کنم و روی صدایم لرز می اندازد.

- با دکتر بحثم شد.

صدایش عصبی می شود.

- سر چی؟ بهتون بی احترامی کرد؟

خوشحالم که شاهد حضور علیرضا نبوده است. عصبی می خندم.

- مهم نیست. به مراد دلتون رسیدین. اخراج شدم.

بینی ام را بالا می کشم.

با دلخوری می گوید:

- من نخواستم که اخراجت کنه. خواستم خودتون در صورت قبول این ازدواج بیاید

بیرون. اگر بهتون بی احترامی کرده باشه حالشو جا می آرم.

لبخند آرام آرام روی لبم می خزد.

- ممنونم از حمایتتون. احتیاجی به این کار نیست.

بعد از چند تعارف دیگر خداحافظی می کنیم. وقتی دقایقی بعد ماشین را وارد حیاط

می کنم مامان روی ایوان به استقبالم می آید.

- سلام مادر خسته نباشی.

سعی می کنم عادی به نظر برسم.

- سلام. ممنونم مامان.

نفسش را با ناراحتی رها می کند.

- مادر جان یا قولی رو نده یا می دی بهش عمل کن.

نگاه سوالی ام را که می بیند می گوید:

- ماشینو می گم. وقتی به میلاد قول می دی چرا می بریش داروخونه باز؟

با اخم کفش هایم را گوشه ایوان پرت می کنم.

- واقعا با بلبل زبونی دیشب بهناز توقع دارین ماشینمو بدم مسافرکشی کنن؟

مامان هم اخم می کند.

- نه که تو جوابشو ندادی؟ حالا خدا به سر بچهم آورده کم شانسه دیگه کوبیدن نداره!
چند ثانیه درمانده به مامان نگاه می‌کنم و بعد تصمیم می‌گیرم دهان به دهانش نگذارم.

قدم تند می‌کنم توی خانه و سوییچ را روی طاقچه می‌گذارم.

- فقط تا آخر این هفته بیمه داره. فعلا پول ندارم. به محض تموم شدن بیمه ماشین
تو حیاط باشه.

وارد اتاقم می‌شوم و در را می‌بندم.

لبه تخت می‌نشینم و چند دقیقه به دیوار روبه‌رو زل می‌زنم. چگونه باید قضیه اخراج
شدنم را به پدر و مادرم بگویم؟

بعد که از من علت پرسیدند چه جوابی بدهم؟ اگر بابا بخواهد با آن دکتر از خودراضی
صحبت کند چه اتفاقی می‌افتد؟

سرم را بین دستانم می‌گیرم. هنوز نمی‌توانم دیوانگی علیرضا را هضم کنم. هنوز شماره
موبایلش را آزاد نکرده‌ام و اقدامی هم برای بلاک کردن شماره مغازه انجام ندادم.

موبایلم را برمی‌دارم تا برای لیلی تعریف کنم. این حجم از شوک را تنهایی نمی‌توانم
به دوش بکشم.

اما با باز کردن قفل صفحه و دیدن پیامک لیلی تصمیم عوض می‌شود.

"امروز تولد حامده. عکساشو دیدی؟"

با این حجم بزرگ از ناراحتی‌ام وسوسه می‌شوم و اینترنت موبایل را فعال می‌کنم.

سراغ اینستای ساسان کسریان می‌روم و آخرین پستش را می‌بینم.

سه عدد عکس را داخل یک پست گذاشته که اولین آنها یک عکس قدیمی تر از خودش

و حامد است. هر دو دست گردن یک دیگر انداخته و می‌خندند. عکس دوم کیک تولد

و عکس آخر یک عکس دسته جمعی دور همان کیک است.

تنها کپشنش هم همان "تولدت مبارک دادا" است.

فقط لایک می‌کنم و به لیلی پیام می‌فرستم.

"رفتم دیدم. کاش منم مثل ساسان سرخوش و بی‌اهمیت به همه چیز بودم."

زنگ می‌زند، جواب می‌دهم.

- سلام لیلی.

با لحن نگرانی می‌پرسد:

- سلام چی شده؟

برایش اتفاقات امروز را تعریف می‌کنم و او بعد از فحش کش کردنم پیشنهاد تکراری‌اش

را می‌دهد.

- ده هزار بار گفتم بیا تهران. اونایی که هیچ کس رو این جا ندارن می آن تا به امید شهر بزرگ تر کار کنن. بعد تویی که منو داری دست دست می کنی.

آه می کشم.

- من دست دست نمی کنم لیلی. بابام اجازه نمی ده تنهایی بیام یه شهر دیگه! واسه دانشگاه هم التماسای منو دید اجازه داد وگرنه باید فقط ساری می خوندم. عصبی می شود.

- بابا تو چهار سال این جا زندگی کردی. بابات از چی می ترسه؟ که خراب کنی؟ اون موقع که بچه و خام بودی گذاشتن بیای الان چرا نمی ذارن؟ با درماندگی روی تخت دراز می کشم.

- مشکل من الان کارم نیست لیلی. البته نه که نباشه ولی مشکل بزرگ ترم علیرضاست که نمی دونم چی کارش کنم. غر می زند.

- ازش فاصله بگیر. بیای تهران پا نمی شه هر روز بیاد در خونه یا محل کارت! اگر یک بار بیاد بدون ترس از آبروریزی جلوی همسایه زنگ می زنی پلیس لششو ببره.

پیشنهادش مثل همیشه قلقلکم می‌دهد اما باید واقع‌بین باشم. بابا هرگز اجازه نمی‌دهد.

مامان به در اتاق ضربه می‌زند.

- پریناز بابات اومده بیا نهار.

بلند جواب می‌دهم.

- الان می‌آم.

در جواب لیلی می‌گویم:

- می‌دونی که خیلی خودمم دوست دارم پیام...

با ناراحتی حرفم را قطع می‌کند.

- بلوف نزن. تو خودتم می‌خاری که علیرضا اذیتت کنه وگرنه همون‌طور که باباتو

راضی کردی واسه درس بیای تهران و سفر بری سرخورد واسه این یکی هم می‌تونی.

نفسم را فوت می‌کنم. الان از آن لحظاتی است که لیلی جدی شده و حرف حالی‌اش

نمی‌شود.

ادامه می‌دهد:

- برو فعلا مامانتم صدات زد. ولی وقتی حرف از اخراجت زدی تهران اومدنتم مطرح کن. خودم برات می‌گردم کار پیدا می‌کنم.

الکی "اوکی" می‌دهم ولی از الان جواب را می‌دانم.

وقت ناهار وقتی مامان حسابی پاپیچ می‌شود می‌گویم که با دکتر بحث کرده‌ام و از من خواسته دیگر آنجا کار نکنم.

بابا چند ثانیه نگاهم می‌کند و بعد قاشق پر برنجش را داخل دهانش می‌گذارد تا زمان بیشتری برای فکر کردن بخرد! بعد می‌گوید:

- حالا انگار منشی رئیس جمهور بودی! کار با حقوقی که اون می‌داد ریخته! مرتیکه فکر کرده نوبرشو آورده! شیطونه می‌گه بگیری ازش شکایت کنی حالش جا بیاد. بی‌حوصله می‌خندم.

- کی حوصله داره بابا. دلم می‌خواد بگردم دنبال کار بازم. بیمه ماشینم چند روز دیگه تموم می‌شه موندم چی کار کنم.

بابا بی‌معطلی می‌گوید:

- بذار سر ماه بشه حقوقمو بریزن خودم می‌دم. تو هم یه مدت استراحت کن بعد اگه خواستی برو پی کار.

لبخندی به مهربانی‌اش می‌زنم و می‌گویم:

- شما به اندازه کافی حقوق به قسط به‌هناز می‌ره. من نمی‌خوام باری روی دوش شما باشم.

بابا هم لبخند می‌زند.

- من جز شما دخترا مگه چند تا بچه دارم که نتونم کمکتون کنم؟

به سمتش خم می‌شوم و صورتش را می‌بوسم.

- عاشقتم بابا.

وقتی دوباره عقب می‌کشم مامان با ناراحتی می‌گوید:

- مادر کیوان می‌گفت پسرش دوست نداره زنش کار کنه.

دوباره او را به‌خاطر می‌آورم و با ناراحتی سکوت می‌کنم. بابا هم اخم می‌کند.

- بذار اول جواب بله بگیره بعد تعیین تکلیف کنه.

دل‌م می‌خواهد دوباره خم شوم و بابا را ببوسم اما از واکنش مامان می‌ترسم. مامان جواب می‌دهد.

- اومد و جوابمون بله بود! پری بره با سختی کار پیدا کنه بعد نامزد کنه و هیچی

بشه؟

هر دو به من نگاه می‌کنن. شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- هنوز با همه ابعاد شخصیتیش آشنا نشدم.

مامان غرغر می‌کند.

- این لوس بازیا چیه؟ مگه آدم می‌تونه تو یه مدت کوتاه همه اخلاقای طرفو بفهمه؟

قاشق بعدی را در دهانم می‌گذارم و با دهان پر می‌گویم:

- بهرحال در کنار یه اخلاق بدی که کشف کردم دنبال اخلاق خوبشم باید بگردم یا

نه؟

در برابر نگاه کنجکاوشان می‌گویم:

- همین که نمی‌خواد سر کار برم می‌گم.

بابا به شوخی می‌گوید:

- این اخلاق محسوب نمی‌شه بابا. ازش بپرس چرا نمی‌خواد و اگر دلیلی که آورد

غیرمنطقی بود اون موقع در مورد اخلاقش حرف می‌زنیم.

سرم را به نشانه تایید تکان می‌دهم.

دقایقی بعد به همراه مامان سفره را جمع می‌کنیم و وقتی پای سینک ظرفشویی

می‌ایستم و مامان مشغول جابه‌جا کردن وسایل می‌شود، آرام می‌گویم:

- مامان نمی‌خوای بدونی چرا با دکتر بحثم شد؟

مامان سریع دست از کار می‌کشد و نزدیکم می‌آید.

- چرا؟ چی شده؟

تمام اجزای صورتش نگران می‌شود. دودل می‌شوم که شاید نباید حرفی بزنم. اما حالا

دیگر برای نگفتن دیر شده است. دم عمیقی می‌گیرم و پچ پچ می‌کنم.

- علیرضا اومد داروخونه.

مامان به صورتش می‌زند. لب‌هایم را به هم می‌فشارم.

- سر و صدا کرد و کلی هم بار دکتر کرد. اونم که معطل بهونه بود منو اخراج کرد.

صورتش قرمز می‌شود.

- ای الهی خدا لعنتش کنه. شماره مادرشو بده بهش بگم اگر عوض زن از فامیل پیدا

کردن دغدغه‌ات تربیت بچه‌هاست بود وضع این نمی‌شد.

دست خودم نیست ولی می‌خندم.

- آخ چقدر جمله‌ات خوبه مامان.

خیلی جدی دوباره تکرار می‌کند.

- شماره مادرشو بده.

آه می کشم.

- اولاً ندارم. دوماً اگر داشتم هم اجازه نمی دادم زنگ بزنی. دلم نمی خواد بهت بی احترامی بشه.

اخمش غلظت می گیرد.

- منم وانمیستم یه گوشه کسی بهم بی احترامی کنه.

حرفی نمی زنم. چند ثانیه سکوت می شود و بعد مامان با لحن ترسناکی می پرسد:

- کیوان هم متوجه شد؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

- قضیه علیرضا رو نه ولی بهش گفتم اخراج شدم.

سرش را تکان می دهد و دوباره مشغول می شود. به او نگاه می کنم و متوجه می شوم ذهنش حسابی درگیر شده است.

خودم هم فکر می کنم... باید به کیوان بگویم که قبلاً رابطه داشته ام؟ می دانم که آن زمان به همسر آینده ام تعهدی نداشتم اما نمی دانم که برای کیوان اهمیتی دارد یا نه! البته از ظاهر خود و خانواده اش معلوم است که به گذشته سالم هم اهمیت می دهند.

فارغ از ظرف شستن دست‌هایم را می‌شویم.

- لیلی گفت برم تهران... راحت‌تر اون‌جا کار پیدا...

مامان با ناراحتی حرفم را قطع می‌کند.

- دیگه چی؟ فقط کار مهمه؟ اصلاً کی از تو خواسته کار کنی که بخوای به خاطرش

بکوبی بری تهران!

نفسم را فوت می‌کنم و دیگه حرفی نمی‌زنم.

به ظرف لازانیای داغم نگاه می‌کنم و میلی که دیگر برای خوردنش ندارم. کیوان به رویم لبخند می‌پاشد.

- شما نمی‌خواهی چیزی از خودت بگی؟

لبخند کجی می‌زنم.

- از خودم؟ یا مثل شما از خانواده‌م بگم؟

می‌خندد و نمی‌فهمد متلک گفته‌ام به او بی که تمام یک ساعت را از مادر و پدر و خواهر و خواهرزاده و ایل و تبارش حرف زده!

- از هر جا دوست داری بگو. قراره با هم آشنا بشیم... غذاتم بخور.

برای خالی نبودن عریضه مقداری می‌خورم و بعد می‌گویم:

- من یه دونه آبجی بیشتر ندارم.

سرش را تکان می‌دهد.

- می‌دونم. بهناز خانم. شوهرشو می‌شناسم. چند سالشون بوده ازدواج کردن که

پسرشون کلاس سومه؟

الان قرار بود من حرف بزنم؟ او که خودش همه‌چیز را گفت! به خودم مسلط می‌شوم

و جواب می‌دهم:

- بهناز هفده سالش بود. میلاد هم سرباز بود... نوزده یا بیست.

جزئیات را نمی‌گویم که بهناز جلوی همه ایستاد و به زور نامزد کرد و در دوران نامزدی

بنیامین را باردار شد!

لقمه‌ای می‌خورد و سر تکان می‌دهد.

- پس خیلی کم‌سن و سال بودن. برات مهم نبود که خواهر کوچیک‌ترت زودتر ازدواج

کنه؟

سرم را تکان می‌دهم.

- نه... من بیست‌ودو سالم بود وقتی بهناز نامزد کرد. درگیر سال آخر دانشگاهم بودم.

توی دلم ادامه می‌دهم: شاید هم درگیر علیرضا!

وقتی مامان زنگ زد و گفت بهناز باردار است تنها پیشنهادی که به ذهنم می‌رسید را

گفتم. "خب سقطش کنه" مامان از عوارض سقط گفته بود و گناهِش و فهمیدم قبل

از تماس تصمیمشان را گرفته‌اند... یک عروسی زودتر از موعد!

کیوان با سوال بی‌مقدمه‌اش رشته افکارم را پاره می‌کند.

- بعدش چی؟ اصلاً به ازدواج فکر نکردی؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- موقعیتی که ایده‌آلم باشه پیش نیومده.

جهت صبحت را می چرخانم.

- شما چطور؟

لبخند می‌زند.

- مادرم زیاد بهم دختر معرفی می‌کرد ولی من هنوز آمادگیشو نداشتم. دلم می‌خواست

اول خونه رو اوکی کنم بعد.

- الان اوکی شده؟

می‌خندد.

- بابام طبقه بالای خونه رو برای من ساخت.

سرم را شل و ول پایین و بالا می‌برم. نور علی نور!

گلویم را صاف می‌کنم.

- یعنی قراره با خانواده‌ت زندگی کنیم؟

مصمم می‌گوید:

- چرا که نه! حضور یه بزرگتر توی زندگی لازمه.

قاشقم را پایین می آورم.

- اون که بله. خدا هم حفظشون کنه. اما ما خودمون بزرگ تر محسوب نمی شیم؟

باز هم می خندد.

- هرچقدرم سنمون بره بالا بازم در برابر اونا خامیم.

در همین لحظه حس می کنم حرف یکدیگر را نمی فهمیم. دلم می خواهد بحث را ادامه

بدهم تا او هم به این نتیجه برسد که به درد هم نمی خوریم اما او مسیر صحبت را

عوض می کند.

- حالا می ریم اون جا یه مدت زندگی می کنیم اگر دیدی برات سخت می گذره یه

خونه جدا تهیه می کنیم. من بابت این خونه خرجی نکردم.

سرم را تکان می دهم و او می پرسد:

- خط قرمزت چیه؟

زیر لب زمزمه می کنم.

- خط قرمزم؟

بعد جواب می دهم:

- بهش فکر نکردم! اما فکر می‌کنم احترام به پدر و مادرم و در آینده خیانت... که از زندگی‌م دور باشه.

سری به معنای تایید تکان می‌دهد و می‌گوید:

- درسته. خیانت چیزیه که منم ازش بدم می‌آد. می‌دونی من خودم مردی بودم که به جز کار و خانواده فرصت هیچی رو نداشتم. بذار رک بگم... من پی دوست‌دختر بازی و این حرفا نرفتم. چرا اون قدیما یکی بود که نشد بینمون چیزی بشه و بعد اون تا همین امروز نه به کسی فکر کردم و نه با کسی رویا ساختم. ساده زندگی کردم... یه زن می‌خوام ساده عین خودم. از وقتی حاج رمضون معرفیتون کرد و خانومش که عمه‌تون می‌شه از خصوصیات اخلاقی‌تون گفت فهمیدم شبیه خودمی. ساده و بی‌ریا. مادرم برام کم نداشته... واسه همین دلم نمی‌خواد حداقل اوایل ازدواجمون ازش جدا شم.

حرف‌هایش مرا به فکر فرو می‌برد. اگر دروغ عمه که گفته بود خود کیوان مرا به مادرش معرفی کرده فاکتور بگیریم... لحظه به لحظه بیشتر پی می‌برم که من و او دو خط موازی هستیم. همسر ساده و بی‌ریا می‌خواهد؟ من گذشته‌ام پر از اتفاقاتی است که از دید امثال او غلط است و او تعریفش از زن چیزی است که من فرسنگ‌ها از آن دورم.

چیزی نمی‌گویم و او همچنان روی دور حرف زدن افتاده.

- اصلا واسه همینه که مادر و خواهر من دوست دارن نزدیکمون باشن. می‌دونی ما خانوادگی ترجیحمون این جوریه.

می‌خندد. انگار یک جورایی می‌خواهد فخر بفروشد به من! از پیوند خانوادگی قوی و محکمش. قربان خانواده‌ام هم می‌روم!

- اون موقع بچه بودیم، خیلی سختیا کشیدیم تا شدیم این. اگه تو هم قبول کنی و قدم روی چشم ما بذاری سختی بازم تو راهه. می‌دونی من مرد روزای غیرممکنم و حاضرم برای خوشبختیت همه کاری بکنم ولی در ازاش یه سری خواسته دارم که دلم می‌خواد زنم... شریک زندگیم اونا رو رعایت کنه.

آخ کاش صحبتش را همین جا قطع کند که نفسم دارد می‌رود از این همه تفاوت.

انگار یک نفر دارد از زیر میخ می‌زند به بدنم. نمی‌توانم روبه‌رویش بنشینم و او از آینده‌ای بگوید که نمی‌توانم آن را در ذهنم شکل بدهم. اصلا آینده‌ای که او این قدر روشن می‌بیندش کجای تاریکی افکار من شکل خواهد گرفت؟

از لحظه‌ای که به داخل خانه پا می‌گذارم مطمئنم که جوابم منفی است و با این همه تا یکی چند روز بعد هم صبر می‌کنم تا حسابی فکر کرده باشم و تحت تاثیر جو تصمیم نگیرم.

بعد از کلی فکر کردن و توی اتاقم بالا و پایین رفتن به این نتیجه می‌رسم که چطور باید سر صحبت را باز کنم. زنگ می‌زنم و کیوان که گوشی را برمی‌دارد هی کشش می‌دهم.

سر آخر خودش می‌گوید:

- خب پریناز خانم... جواب ما چی شد؟ نظرت مثبت‌ه یا خدایی نکرده منفی.

ساکت می‌شوم. دل‌دل می‌کنم و خودش که انگار شامه‌اش تیزی دارد، سعی می‌کند با خنده جفت و جورش کند.

- خب مثل اینکه چیزای خوشی قرار نیست بشنوم!

لب‌گاز می‌گیرم.

- شما مرد فوق‌العاده‌ای هستین. یه جوون کاری و سخت‌کوش که میشه در کنارش زن خوشبختی باشم اما یه چیزایی این وسط هست که مانع می‌شه و من... من خب دلم نمی‌خواد دو فردا دیگه... نمی‌دونم منظورمو درست گفتم یا نه؟

اقامنشانه پاسخ می‌دهد:

- بله... اما دلم می‌خواد علتش رو بدونم.

نفس سنگینم را بیرون می‌دهم.

- علت خاصی نیست. مسلماً شما یک مرد ایده آل برای زندگی هستید اما...

تند می گویم:

- من دلم می خواد بعد از ازدواج مستقل باشم. با اینکه خیلی هم از لحاظ عاطفی

وابسته ام به خانوادم اما به این استقلال هم نیاز دارم. دیگه گمونم اونقدری بزرگ

شدم که بد رو از خوب تشخیص بدم. متوجهید؟

دم عمیقی می گیرد.

- من دلم نمی خواد به این زودی از خانوادم فاصله بگیرم... گمونم شما واقع بینانه تر

به این مساله نگاه کردین.

لبخند خجلی می زنم.

- اصلاً برای این بود که دلم می خواست با خودتون مستقیم حرف بزنم و این جواب به

رو خودم اعلام کنم. دلم می خواست بدونین که من و شما اون قدر بزرگ شدیم که در

مورد این مسائل مستقیم و بدون واسطه حرف بزنیم.

حالا پیغام واضح تر است. حالا باید هوشش را به کار بگیرد و وقتی می خندد می فهمم

که حرفم را فهمیده و این خنده برای پوشش است.

- بله... درک کردم که علت این جواب نه چیه و خوشحالم که از زبون خودتون می‌شنومش.

هنوز جوابی نداده‌ام که متوجه می‌شوم میلاد پشت خطی می‌آید و آنقدر سمج است که کلافه‌ام می‌کند.

سر و ته صحبت‌م با کیوان با چند تعارف هم می‌آید، در حالی که می‌دانم باید منتظر تبعات این اتفاق باشم!

کفری به شماره‌ی میلاد زنگ می‌زنم. جواب نمی‌دهد و من زیر لب غرغر می‌کنم و به حال می‌روم و روی مبل می‌نشینم.

قسمت سخت ماجرا اینجاست که باید به مامان و بابا بگویم که از کیوان با آن همه خوبی خوشم نیامده و جواب منفی داده‌ام. سر صحبت را با روزمرگی و چه خبر پرسیدن از مامان باز می‌کنم که این بار صدای تلفن خانه بلند می‌شود. پوفی می‌کنم و به سمتش می‌روم که صدای وحشت‌زده‌ی میلاد تن و بدنم را به لرزه می‌اندازد.

- الو پری... پری خودتی؟

بهت‌زده می‌گویم:

- خودمم میلاد چی شده؟

بغض کرده است.

- پری گند زدم.

چند واژه‌ی نامفهوم می‌گوید و من نمی‌توانم بفهمم چه هستند. می‌گویم نکند سر بهناز بلایی آمده اما نه. می‌گوید گند زده است. فریاد می‌زنم:

- میلاد چته؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟

- پری تصادف کردم. زدم بهش... گردنش شل شد. بخدا اونقدری ام سرعت نداشتم...
وای پری شبیه مرده‌ها بود. گند زدم پری.

خشکم می‌زند. تصادف کرده. آن هم با ماشین من... فقط یک حساب سرانگشتی کافی است تا بفهمم به جای او من بدبخت شده‌ام.

مامان هی و یک‌بند می‌پرسد:

- چی میگه میلاد؟ حال خواهرت بد شده؟ نکنه بهناز چیزیش شده؟ دلال نشی حرف بزن.

داغ کرده گوشه‌ی را می‌کوبم سر جایش.

- مامان مگه هفته قبل نگفتم بیمه ماشین آخراشه؟ باز سویچو دادی به میلاد؟ کی اومد برد من نفهمیدم!

مامان دستانش را که بالا آورده شل می کند و می گوید:

- تو اتاقت بودی گفتم مزاحمت نشم. حالا مگه چی شده؟

کم مانده گریه ام بگیرد.

- مامان تصادف کرده. با ماشین من... منو بدبختم کردین شماها...

به اتاقم می روم تا لباس بپوشم. مانده ام چه مدل خاکی توی سرم بریزم از دست مامان و کارهایش.

مدارکم را برمی دارم و هراسان و حیران از خانه بیرون می زنم و در راه با بابا تماس می گیرم.

هرچه باشد یک نفر باید دلداری ام بدهد و گرنه سخته می کنم و یا یک بلایی سر خودم می آورم.

سر خیابان می ایستم و خلاصه وار برای بابا تعریف می کنم و او از پشت خط آرامم می کند.

- کجایی الان دختر؟ تو صبر کن من میام.

من که انگار در وجودم آتش روشن است فقط بغض کرده می گویم:

- می رم ببینم چه خاکی تو سرم کنم بابا.

- صبر کن من پیام. نزدیک خونه‌ام.

باشه‌ای می‌گویم و قطع می‌کنم. چند لحظه بعد بابا جلوی پایم توقف می‌کند و من هم بدون آنکه مکث کنم سوار می‌شوم.

دهانم یک بند باز و بسته می‌شود و از کارهای مامان غر می‌زنم چون که فقط بابا است که حق را به من می‌دهد و می‌داند مامان الان به خودش آمده و به دنبال رفع و رجوع اشتباهش است.

خودش می‌داند زیادی دنبال دامادش را گرفته و حق با من است ولی خب قبول هم نمی‌کند که این دم به دم میلاد بودن اشتباه است.

بابا می‌پرسد:

- حالا باید کجا بریم؟

تازه یادم می‌آید از محل تصادف چیزی نپرسیدم بنابراین با میلاد تماس می‌گیرم تا بدانم در کدام خیابان تصادف کرده و با شنیدن اسم خیابان بیشتر عصبی می‌شوم.

خیابانی که ماشین نازنینم توی آن است، کم مسافرت‌ترین منطقه است چون اکثراً خانواده‌های ثروتمند آنجا زندگی می‌کنند. فقط خدا کند خسارت جدی به ماشینی

مدل بالا وارد نکرده باشد!

درد راننده مجروح یا مرده‌اش را هنوز هضم نکرده ام.

هرچه می‌پرسم خودش حالا کجاست لب باز نمی‌کند انگار که می‌خواهم به پلیس معرفی‌اش کنم و از همه بدتر اینکه انگار قرار است مخفی‌گاه یک قاتل بالفطره را معرفی کنم. زمزمه می‌کنم:

- درک هر جهنمی می‌خوای باش.

گوشی را قطع می‌کنم. بابا در جواب غر زیر لبی‌ام می‌گوید:

- عیبه بابا... عصبانی هستی بهت حق می‌دم اما هرکاری‌ام کنیم میلاد دامادمونه نه؟

حرفش درست است ولی آنقدر عصبانی‌ام که نمی‌توانم منطقی باشم و می‌گویم:

- کاشکی هرگز چنین دامادی نداشتیم.

بابا سکوت می‌کند و به آدرسی که می‌گویم می‌رویم. در خیابان نه عابری هست و نه اثری از دو ماشین و پلیس.

بابا ماشین را یک گوشه متوقف می‌کند. به سمت اولین مغازه‌ای که در آن حوالی می‌بینم می‌روم تا خبری از تصادف بگیرم. صاحب مغازه مشتری‌هایش را راه می‌اندازد و به من نگاه می‌کند که می‌پرسم:

- آقا شما دیدی اینجا تصادفی چیزی...

جمله‌ام را تمام نکرده می‌گویند:

- آره آبجی... صدای وحشتناکی ام اومد... شما کس و کار اون خانمه‌ای؟

می‌پرسم:

- کدوم خانم؟

می‌گویند:

- همون که زدن بهش دیگه... بیهوش بیهوش بردنش بیمارستان...

خب همین را کم داشتم. خدا لعنتت کند میلاد که بدبختم کردی. نکند دخترک را

کشته باشد؟ لب گاز می‌گیرم.

- چیزیش شده بود؟

- نه آبجی... یعنی فکر نکنم. بردنش بیمارستان. ماشینا رو هم بردن پارکینگ حتما.

راننده‌ای ما ندیدیم... ولی حتمی هرچی باشه راهنمایی رانندگی آمارشو درآورده تا

الان.

تشکر می‌کنم و همین که از مغازه بیرون می‌آیم باز می‌پرسد:

- نگفتی کس و کار کدومشونی؟

جوابی نمی‌دهم و به سمت ماشین بابا می‌دوم و در همان حال موبایلم شروع به زنگ خوردن می‌کند.

تماس مربوط به اداره راهنمایی و رانندگی است. چقدر من به قول مامان سگ جانم که همانجا پای تلفن سخته نمی‌کنم از حرص و جوش. بعد از قطع مکالمه به جای رفتن به بیمارستان سراغ ماشین می‌روم. اگر با این حجم از عصبانیت زنده بمانم، قطعاً میلاد را پیدا می‌کنم و پوستش را می‌کنم.

بدون شک اگر زمینه برای مامان فراهم بود بازیگر قدری می‌شد. به او نگاه می‌کنم که شال بلندی را چند دور، دور پیشانی‌اش پیچانده و حالا برای بهناز نوحه‌سرایی می‌کند.

خطاب به بابا که کنارم نشست است زمزمه می‌کنم:

- بعد شما به من می‌گی هیچی نگو!

بابا آهی می‌کشد و آرام می‌گوید:

- بازم می‌گم هیچی نگو.

بعد خودش با صدای بلندتری می‌گوید:

- خانم الان برای چی گریه می‌کنی؟ خدا رو شکر به خیر گذشته و خانومه هم که چیزیش نشده! ضرر مالی هم ان‌شا... جبران می‌شه.

مامان همراه اشک و آهش می‌غرد:

- اون بچه از کجا بیاره خرج ماشین اونا رو بده! سه چهار ماه دیگه بچه‌اش بدنیا می‌آد
یه بسته پوشک نخریده!

بی‌حوصله می‌تویم:

- مامان جان مقدمه چینی نکن یه راست بگو خرج ماشین من که به جهنم! خرج ماشین یارو رو هم ما بدیم! چون آقا میلاد دوزار مردونگی نداشته که ماشین منو به امون خدا ول نکنه وسط خیابون.

مامان اخم می کند.

- بچه ام ترسیده خب!

بی طاقت جیغ می کشم:

- کدوم بچه مامان؟! بچه تو فقط من و بهنازیم! پدر و مادرش اصلا می دونن پسری هم به اسم میلاد دارن؟ خیالشون راحت که تو دختر دادی باید خدمات پس از فروشم بدی.

بابا تشر می زند.

- پریناز صداتو سر مادرت بلند نکن.

می خواهم حرفی بزنم که بابا زبانم را لال می کند.

- تو هم که ازدواج کنی وضع همینه!

رنجیده از اینکه نمی توانم حرفم را بفهمانم بلند می شوم و می گویم:

- اگه قراره یکی مثل میلاد گیرم بیاد امیدوارم هیچ وقت بختم باز نشه.

مامان از ترس این که من به خاطر این مساله خواستگارپرانی کنم سریع شال را از دور سرش باز می کند.

- کی گفته همه قراره مثل هم باشن؟! الحمدلله پسر حمیدی...
نمی گذارم ادامه بدهد.

- دیروز قبل از اینکه میلاد زنگ بزنه جوابش کردم.

هر دو با دهان باز نگاهم می کنند و من که حوصله سیم جین شدن ندارم، به اتاقم پناه می برم.

در را از داخل قفل می کنم و بلافاصله صدای پچ پچ مامان و بابا را می شنوم.

به موبایلم که در حال خودکشی است نگاه می کنم و با دیدن نام لیلی سریع جواب می دهم.

- جونم لیلی؟

چند ثانیه سکوت می کند و بعد موتور جیغ جیغش روشن می شود.

- باز که صدات ناله اس! یعنی خدای انرژی منفی هستی دقت کردی؟

آه می کشم.

- نمی ذارن ناله نباشم که!

- مگه چی شده؟

روی تخت چهارزانو می‌نشینم.

- شوهر بهناز مون با ماشین من زده به یه ایکس سی‌وسه و ماشینو گذاشته و در رفته.

حرفم را قطع می‌کند.

- ای وای؟ کی این اتفاق افتاده؟ ماشین راننده هم داشته؟

- آره یه خانومم بوده که از ترسش در جا غش کرده. بنده خدا گویا سابقه بیماری هم

داشته. اینم از ترسش فکر کرده طرف مرده!

لیلی باز جیغ می‌کشد.

- اییییی خاک تو سر ترسوش! بلانسبت هر چی مرد!

نفسم را فوت می‌کنم.

- شانس من ماشینم بیمه‌اش تموم شده.

جدی می‌شود.

- اون که مشکلی نداره. یه سری راه گریزی داره که اول باید جریمه بدی و مجدد

بیمه کنی بعد بیمه برات می‌پردازه ولی باید گمونم مبلغو پس بدی یه این جوری

چیزی. حالا با وکیل حرف بزنی قشنگ برات توضیح می‌ده.

سرم را به دیوار تکیه می‌دهم.

- میخوام ماشینو بفروشم. نگه داشتنش فقط دردسره.

بعد از مکثی آشکار می‌گوید:

- تو نیاز به استقلال داری پری.

می‌دانم قرار است حرف را به کجا بکشاند. پس جواب می‌دهم.

- من نمی‌تونم پیام لیلی. اولاً بابا و مامان اجازه نمی‌دن. دوما همین دو تا بچه‌ایم. یکی

که فقط حرص می‌ده منم و لشون کنم تنها می‌شن.

لیلی حالت گریه به خود می‌گیرد.

- خدایا! تنها می‌شن دیگه چه صیغه‌ایه؟ بابا یه کم به فکر خودت باش. شدی جورکش

عشق نوجوانی خواهرت! مگه خودت چلاقی که نتونی خوش بگذرونی؟

ناگهانی قاطی می‌کند و داد می‌زند:

- چرا من وقتمو دارم تلف می‌کنم با تو حرف بزنم. خدافظ!

با چشمان گرد شده به صفحه خاموش گوشی نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- اینم خله‌ها!

چند ساعت می‌گذرد و در حالی که سعی می‌کنم غصه نابودی ماشینم را با ول چرخیدن توی اینستا فراموش کنم، سر و کله خانواده بهناز پیدا می‌شود. احتمالا مامان به میلاد خبر وضعیت دختر جوان را داده و میلاد کمی دلش آرام گرفته که به خانه برگشته است.

با شنیدن صدای بنیامین که سراغ مرا می‌گیرد از جا بلند می‌شوم تا به بهانه سرگرم شدن با او به حال برگردم.

وقتی مامان من را می‌بیند چیزی در گوش بهناز پچ‌پچ می‌کند و بعد در حالی که چشم‌غره می‌رود مسیرش را به سمت آشپزخانه کج می‌کند. به جای این که من از او ناراحت باشم، او دست پیش گرفته که پس نیفتد.

هیچ وقت نتوانستم تشخیص دهم مامان کی طرف من را می‌گیرد و کی علیه من است!

رو می‌کنم سمت میلاد و همان‌طور که بنیامین را می‌بوسم می‌گویم:

- احوال آقا میلاد! چه عجب!

سرش را به زیر می‌اندازد و با لحنی که از او بعید است می‌گوید:

- من شرمنده‌ام.

هنوز اعصابم خراب است.

- چرا ماشینو ول کردی میلاد؟ بابا دختره فقط بیهوش شده بود! می‌دونی من تا اونجا

برسم چه حرصی خوردم؟ اصلا چرا وقتی من گفتم ماشین بیمه نداره برداشتی بردی؟

این دفعه بهناز به جای مامان به حرف می‌آید.

- خب حالا! چیزی نشده که! پولش جور میشه میری درستش می‌کنی!

چشم‌هایم درشت می‌شود!

- بهناز جدی چیزی نشده؟ احساس نمی‌کنی خیلی روت زیاده؟

بهناز چشمی در حدقه می‌چرخاند.

- همه چی که تقصیر میلاد نیست! اگه تو ماشینتو سر وقتش بیمه می‌کردی الان هیچ

مشکلی نبود!

نفسم بند می‌آید! به جای این که من طلبکار باشم، بهناز دو قورت و نیمش باقیست!

میلاد سعی می‌کند میانه را بگیرد. این بار اما به میلاد بی‌خیال قدیم کمتر شباهت

دارد.

- من واقعا نمی‌خواستم این طوری بشه پری! درستش می‌کنم.

بهناز باز شبیه نخود هر آش خودش را وسط می‌اندازد.

- چی چی رو درست می کنی؟ تو اگه پول داشتی قسط وام و بقیه رو می دادی نه اینوا!

من خجالت می کشم از پررو بازی بهناز و می گویم:

- تو هم وقت و بی وقت بزا فکر کن هنر کردی!

بهناز داد می زند:

- ماما دهن اینو می بندی یا نه؟ به تو چه؟ هنر داری تو هم برو بزا.

کم نمی آورم.

- طلبکارم هستی نه؟ دارم بهت میگم همه ی چیزی که داشتیم از دستم رفته اون وقت

تو داری...

- به من چه خواهر من؟ می خواستی ندی!

جلو می روم و می غرم:

- الان اینو میگی؟ اون موقع که مامانو مینداختی به جونم می گفتی سوییچ بده اینو

یادت نبود؟

مامان از توی آشپزخانه داد می زند:

- پری ساکت. کمتر قیل و قال کن ماشینت درست می شه.

نفسم انگار توی سینه‌ام گیر کرده. از اینکه مامان دست از این رفتارش برنمی‌دارد و فکر می‌کند اگر همیشه طرف بهناز را بگیرد شر می‌خوابد، می‌خواهم سرم را بکوبم توی دیوار. چند نفس عمیق می‌کشم و سعی می‌کنم آرام باشم.

- باشه میلاد... من کاری با بهناز ندارم. طرف حرف من تو بودی از اول. ببین بیا رو راست باشیم. نه تو می‌تونی پول تعمیر ماشینو بدی نه من! پس بهتره بفروشمش و با اون چندرغازی که می‌مونه کاری بکنم. حداقل خسارتی که به اون دختره خورده رو می‌تونم تا حدی جبران کنم.

می‌خواهم آرام بمانم اما بهناز قصد کرده خون به جگر من کند.

- یه خیرت با ماشین می‌خورد که اونم دنبال بهونه بودی بفروشی!

میلاد همین‌طور ساکت و بی‌خیال ما دو نفر را نگاه می‌کند. به بهناز نگاه می‌کنم و شبیه به خودش می‌گویم:

- به من چه؟ من نه مامان میلادم نه مامان تو!

باز هم تذکر مامان و من می‌فهمم اینجا جای من نیست. حداقل نه تا وقتی که بهناز و داماد بی‌خیال مامان انقدر ارج و قرب دارند.

البته دیوانه کردن من توسط مامان به همین ختم نمی‌شود و صبر می‌کند تا بهناز برود و و یک دور هم خودش شروع می‌کند روی اعصابم راه رفتن.

سر را به ته می چسباند و از بی ادب بودن من در مورد میلاد شروع می کند و دلسوزی بی جایش برای بهنازا! و با خودسر شدن من ادامه می دهد و می رسد به گیرهای ریز و درشتش درباره رد کردن کیوان.

- من نمی فهمم تو چته و چی از زندگی می خواهی؟ پسر به این خوبی رو رد کردی که چی بشه؟ درد و بلا می خواهی از زندگی؟

سرم را توی گوشی فرو می کنم و می گویم:

- من و کیوان مناسب هم نبودیم.

لب و لوچه ای کج می کند و ادای من را در می آورد.

- مثلاً چیش مناسب تو نبود؟ بگو می خواستم الکی ایراد بگیرم همین طور مجرد و خودسر بمونم. حالا گیرم مناسب تو نبود... تو بزرگتر نداری؟ تو کس و کار نداری؟
یه جلسه با پسره رفتی بیرون فهمیدی مناسبت نیست؟ سرتو از تو گوشی بیار بیرون دارم حرف می زنم!

نفسم را بی حوصله فوت می کنم بیرون و می گویم:

- چی میگی مامان؟ نکنه توقع داشتی یه دور برم خونه اش ازش یه شکم بزام تا بعد بشناسمش؟

محکم روی دستش می‌زند و بلند می‌گوید:

- خاک تو سرم حیا و آبرو رو شما دخترای امروزی خوردین یه آبم روش! این حرفا
چیه از دهن تو می‌آد بیرون؟

غرغر کنان از جا بلند می‌شوم و می‌گویم:

- دهن منو وا می‌کنی دیگه! من باید با اون زندگی کنم یا شما؟ منم که تصمیم
می‌گیرم به کی جواب رد بدم به کی جواب بله!

بهتر می‌بینم که به اتاقم پناه ببرم و تا آمدن بابا با مامان تنها نمانم.

آخر شب مادر کیوان تماس می‌گیرد و مامان انگار که من روی دستش باد کرده باشم
پشت سر هم معذرت می‌خواهد و می‌گوید:

- دختر نخواسته دیگه. به هر حال اینا باید با هم زندگی کنن. شما ببخشین... من
شرمنده‌ام.

توی اتاقم این دور تکراری مکالمه را می‌شنوم و هی حرص می‌خورم و هی جوش
می‌آورم که بروم و تلفن را از دست مامان بگیرم و روی میز بکوبم اما جلوی خودم را
می‌گیرم و کیوان را نفرین می‌کنم بابت این بچه‌ننه بودنش. پسرک دیوانه وقت زن
گرفتنش نبوده! همان بهتر که ردش کردم.

قید شام را هم می‌زنم و نمی‌خورم... چون حوصله‌ی دعوا کردن با مامان را ندارم.

ویبره‌ی گوشی‌ام در این لحظه تنها چیزی است که می‌توانم با آن فکرم را از فضای خانه جدا کنم. ساسان در اینستا برایم یک فیلم طنز فرستاده. فقط لایکش می‌کنم که می‌نویسد:

"احوال خال قزی؟"

لبخندی می‌زنم اما اخم‌هایم همچنان درهمند.

"خال قزی عمته!"

چند ایموجی خنده و بعد می‌نویسد:

"خوب احوالات سرکار علییه چگونه؟"

یک کلمه می‌نویسم:

"خوب."

انگار بو می‌برد حالم بد است.

"نه مثل اینکه اون طرفا زیادی علاقه دارن خال قزی رو گاز بگیرن."

خنده‌ام می‌گیرد و فکر می‌کنم معجزه حرف زدن این بشر چیست که خنده از لبانم

دور نمی‌شود. خلاصه و جمع و جور می‌نویسم:

"ماشینمو دامادمون داغون کرده، از کارم اخراج شدم، یه خواستگار زورکیو رد کردم و بخاطر این جواب نه باید به هزار نفر جواب پس بدم! به نظرت می‌تونم خوب باشم؟ به قول خودت هزار نفر اینجا منو گاز گرفتن!"

مکشی طولانی و بعد می‌نویسد:

"اولا بیخود کردن جیگرمو گاز گرفتن. دوما لیلی به صورت کامل با پاورقی شرح اینایی که گفتی رو داده. راستشو بخوای منو موافقم از اون شهر بکنی و بیای تهران." سکوت می‌کنم و چیزی نمی‌نویسم و او می‌گوید:

"می‌تونی صحبت کنی بهت زنگ بزنم؟"

یک آره از طرف من باعث می‌شود گوشی‌ام چند لحظه بعد زنگ بخورد و با یک الوی آرام صدای گرم و گیرای ساسان را بشنوم.

- احوالات سرکار خانم پریناز خانوم؟

نفسم را عمیق بیرون می‌دهم.

- سلام ساسان...

احساس می‌کنم لبخند روی لبش جا خوش کرده و تکان نمی‌خورد.

- سلام خوشگله... خوبی؟

"اوهوم" آرامم باعث می‌شود توی جلد بی‌حیایی‌اش فرو برود.

- شانس آوردی الان دم دست من نیستی وگرنه با این نحوه اوهوم گفتنت کارت تموم بود!

گمشویی نثارش می‌کنم و صدای خنده بلندش را می‌شنوم. آرام که می‌شود می‌گوید:

- خب بیا جدی شیم! بذار رک بهت بگم! زندگی توی شهر محل تولدت تا زمانی خوبه که امکاناتش باشه. تا یه زندگی آروم و بی‌دغدغه داشته باشی ولی وقتی هیچی اونجا به نفعت نیست چاره کار مهاجرته و این صرفاً مهاجرت از یک کشور به کشور دیگه نی. مهاجرت به جایی که باعث پیشرفت بشه. چرا به حرف لیلی گوش نمی‌دی بیای تهران؟

مکث می‌کنم. حالا که نفر دومی پیدا شده و روی جدایی از خانواده تاکید می‌کند نمی‌دانم چه بگویم.

- خب... نمی‌دونم آخه! نمی‌تونم اونا رو تنها...

میان حرفم می‌پرد.

- ببین دغدغه خانواده رو خیلیا دارن. من نمی‌گم ازشون ببر... می‌گم بیا تهران، کار پیدا کن و مدتی ازشون دور باش. استقلال داشته باش. یه وقتایی دوری و دوستی بیشتر نتیجه می‌ده.

مکثم را به پای فکر کردن می‌گذارد.

- فکراتو بکن. درست و حسابی هم فکر کن خب؟

باشه‌ای می‌گویم و او دوباره از فاز جدی‌اش بیرون می‌زند. هم‌قافیه‌ی باشه‌ام حرفی به زبان می‌آورد که جیغم بلند می‌شود.

- ساسان خیلی بی‌شعوری!

- ا تو زبونم داشتی؟ آخه از اولش جز سلام چیزی نگفتی فکر کردم زبونتو موش خورده. می‌گم وقتی پیش منی انقدر ساکت نباشیا. من سر و صدا دوست دارم.

این بار بهتر می‌بینم با گفتن یک فحش قطع کنم و او را با خنده‌هایش تنها بگذارم. وقتی خداحافظی می‌کنیم فکرم بیش از پیش مشغول این استقلال می‌شود. روی مخم می‌رود و فکر می‌کنم لیلی و ساسان بد نمی‌گویند.

روز بعد جواب نه من به گوش حاج رمضان و عمه‌خانم می‌رسد.

از سر صبح پیداش می‌شود. وقتی روی ایوان به استقبالش می‌روم، سرسنگین احوال‌پرسی می‌کند و زود می‌رود داخل.

به راه رفتنش نگاه می‌کنم و دست به سمت آسمان بالا می‌برم و می‌گویم:

- خدایا خودت بخیر کن!

کمی معطل می‌کنم و خودم هم به دنبالش می‌روم.

نحوه صحبت کردنش با مامان هم دست کمی از من ندارد. با دیدن من در جواب

"خوبی" گفتن مامان می‌گوید:

- چه خوبی؟ چه خوبی زن داداش؟ این چه طرز رفتار با دوست منه؟

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

- اول بشین عمه، یه چایی میوه بخوریم، اون وقت با هم صحبت کنیم!

عمه چادرش را از سرش برمی‌دارد و روی مبل می‌نشیند و می‌گوید:

- نیومدم بشینم و پذیرایی شم... اومدم گلگی!

روبه‌رویش می‌نشینم و چشم‌غره مامان را هم به جان می‌خرم.

- چی شده؟

اخمی می‌کند و شمشیر را از رو می‌بندد.

- چی شده؟ واقعاً تو باید اینو از من بپرسی؟! این چه وضع جواب کردنه؟ اصلاً تو چت

بود که جوابشون کردی! اونم انقدر...

وقتی می‌بینم اگر صبر کنم عمه همین‌طور ادامه می‌دهد به میان کلامش می‌پریم.

- عمه جان... لطفا مهلت بدین منم حرف بزنم. من بهتون گفته بودم صحبت کردنم

باهاش به منزله جواب مثبتم نیست!

عمه انگار آتشی شده باشد می گوید:

- آهان! دلیل جواب منفیتون اون وقت چی بوده؟

سعی می کنم آرام باشم اما انگار نمی شود.

- با من زیادی فرق داشت! نمی تونه جدا از خانوادهش تصمیمی بگیره و یکسره در

مورد اونها حرف می زد. انگار خودش هیچ هدفی نداره!

مامان به حرف می آید.

- پسر به اون آقای! ایراد دیگه نداشتی ازش بگیری؟ به اون پسر نمی گن بی هدف!

میگن آقا!

عمه به کمک مامان می شتابد.

- والا حقو گفتمی زن داداش! پری واقعا خجالت زده ام کردی.

نمی توانم جلوی نیش زبانم را بگیرم.

- این که من محترمانه با اون پسر صحبت کردم و بهش جواب رد دادم خجالت نداره!

خجالت مال وقتی که شما می آی به دروغ به من می گی اونا خودشون منو پسندیدن

ولی در اصل خودت رفتی برادرزاده تو بهشون پیشنهاد دادی که بیان منو بپسندن.
رو دست خانواده‌م باد کردم یا این‌ور و اون‌ور نشستم جار زدم که من خواستگار
می‌خوام و ندارم؟

رنگ از روی عمه می‌پرد اما به آنی خودش را کنترل می‌کند.

- اگه من این کارو کردم خیر و صلاح تو می‌خواستم. نمی‌خواستم غرورت
بشکنه! نمی‌خواستم فکر و خیال برادرم و خانمشو ببینم که دختر کوچیکش شوهر
کرده و تو...

جوش می‌آورم و بی‌توجه به بزرگتر بودنش می‌گویم:

- خجالت نکش عمه! بگو مجرد بودن من شده خار چشم همه! اصلا می‌دونین چیه؟
من اگه می‌خواستم این‌جوری که بهناز و شماها شوهر کردین شوهر کنم برام ریخته
بود!

مامان بی‌تاب می‌غرد:

- پریناز ساکت شو! من کی این قدر بی‌تربیت بارت آوردم؟

از جا بلند می‌شوم و با صدای بلندی می‌گویم:

- چرا به عمه حرفی نمی‌زنی؟ حرف اون زشت نیست؟ این قدر از بودنم ناراحتی؟
این قدر برات بار سنگین و اضافی‌ام؟ خب زودتر می‌گفتی برم گورمو گم کنم تا راحت
شی!

غضب کرده به سمت اتاق می‌روم تا مانتویم را بپوشم و از خانه بیرون بزنم. صدای داد
و بیداد عمه زمانی که در اتاق هستم به گوش می‌رسد. وقتی لباس پوشیده از اتاق
بیرون می‌زنم مامان از جایش بلند می‌شود.

- کجا؟ کجا؟ وایسا ببینم؟

همان‌طور که به سمت در می‌روم فریاد می‌زنم:

- هر جهنمی غیر از اینجا!

کفشم را می‌پوشم و بلند می‌شوم که مامان بازویم را می‌گیرد.

- وایسا ببینم! آدم با یه حرف ساده از کوره در نمی‌ره! چند روزه خیلی بی اعصاب
شدی پری!

نزدیک است گریه‌ام بگیرد. بازویم را می‌کشم و می‌گویم:

- ماشینمو دادی داماد جونت داغون کرد! واسه خاطر گناه نکرده از کارم اخراج شدم.
حالام واسه یه پسر غریبه باید به عالم و آدم جواب پس بدم. توقع داری آروم بمونم؟
می‌رم پیش بابا. ولم کن...

دقایقی بعد وقتی روی صندلی پشت پیشخوان مغازه به پدرم نگاه می‌کنم به خودم
ناسزا می‌گویم که ناراحتی‌ام را برای او آورده‌ام.

پدری که سی سال زحمت کشیده و آبرومندانانه بازنشست شده است حالا باید برای
دادن قسط پسر مردم که انگار یادشان رفته میلادی هم وجود داشته تمام روز داخل
مغازه بایستد!

با رفتن مشتری پدرم لبخند گرمی به روی صورتم می‌پاشد.

- چه خبر دختر ناز بابا؟

به زور لبخند می‌زنم.

- سلام بابا. خسته نباشی.

پیشانی‌ام را می‌بوسد.

- تو پیشمی خسته نمی‌شم که.

بغض می‌کنم. چهره‌اش نگران می‌شود.

- چیزی شده؟

هنوز جمله مناسب را پیدا نکرده‌ام که تلفن مغازه زنگ می‌خورد.

بابا می‌چرخد و گوشی را برمی‌دارد.

- بله؟

چند ثانیه سکوت می‌کند و بعد تنها یک کلمه می‌گوید.

- این جاست.

پایم را تند تند تکان می‌دهم. شاید نباید جلوی عمه با مامان برخورد تندی می‌کردم.

مامان همیشه به ادب من می‌نازید. بخواهم منصف باشم جلوی فامیل آنقدر که از من

تعریف می‌کرد، خوبی‌های بهناز را نمی‌گفت.

حتما با خروجم از خانه او را کلی نگران کرده‌ام.

بابا که به سمتم می‌چرخد اخم دارد.

- گرد و خاک کردی تو خونه؟

لبم را گاز می‌گیرم.

- صبرم سر او آمد. یهو قاطی کردم.

نگاهش را کوتاه در محیط مغازه می چرخاند.

- منم صبرم گاهی سر می آد... باید قاطی کنم؟

اخم می کنم.

- شاید بهتر باشه بگی خود میلاد مغازه رو بچرخونه. شما سی سال زحمتتونو کشیدین.

الانم که هفت ساله دارین مغازه کار می کنید. واسه کار کردن کافیه دیگه!

بابا لبخند می زند.

- اولاً که کارم سنگین نیست و آدم تا وقتی نیرو داره چرا کار نکنه. دوما کافیه اینجا

یه هفته دست میلاد باشه تا با گیج بازیش همه چیو به باد بده.

از شوخی بی وقت بابا خنده‌ی از ته دلی می کنم. انگار دلم خنک می شود که میلاد را

مسخره کرده است.

به خنده‌ام نگاه می کند.

- مادرتو نگران کردی!

خودم را جمع و جور می کنم.

- عمه اونجا بود. با دلسوزی بیش از حدشون بهم توهین کردن. عمه قشنگ بهم گفت

دلش برام سوخته که خواستگار فرستاده.

سکوت می‌کنم. حس می‌کنم گونه‌هایم از شدت خجالت در حال سوختن است. دم عمیقی می‌گیرم و بدون اینکه به بابا نگاه کنم ادامه می‌دهم.

- گفت دلش برای برادر و زن برادرش سوخته. مامان یک کلمه چیزی نگفت بهش. حداقل بگه من سربارتون نیستم.

وقتی به صورت بابا نگاه می‌کنم، اشک دیدم را تار می‌کند.

- از اینکه من ازدواج نکردم خجالت می‌کشین؟

بابا اخم می‌کند.

- هرکس این حرفو زده خیلی بی‌جا کرده. من به داشتن هر دو دخترم افتخار می‌کنم. به کسی هم ربطی نداره.

چانه‌ام می‌لرزد.

- اما من خسته شدم بابا.

خودم را به سمتش می‌کشم و در آغوشش فرو می‌روم. می‌دانم دارم زیاده‌روی می‌کنم و به بابا فشار می‌آورم. اما به این مظلوم‌نمایی نیاز دارم. این دو سه روز تنهایی جنگیدنم مرا حسابی خسته کرده است.

بوسه ای روی سرم می‌نشانند. با ورود مشتری سریع عقب می‌کشم و به سمت شیر آب می‌روم. تا بابا او را راه بیاندازد معطل می‌کنم، بعد برمی‌گردم.

بابا خیلی جدی و بی‌مقدمه می‌پرسد:

- خودتم دوست داری بری تهران؟

قبل از آنکه حدس‌های ممکن به ذهنم برسد، ادامه می‌دهد:

- یا لیلی سرخود زنگ زده؟

با تردید روی صندلی می‌نشینم.

- لیلی زنگ زد؟ به شما؟

سرش را تکان می‌دهد.

- امروز صبح. همین که کرکره مغازه رو دادم بالا.

ابروهایم بالا می‌پرند. لیلی و صبح نسبتاً زود بیدار شدن؟ آن هم به خاطر صحبت با

پدرم؟ به خاطر من! از همین حالا قدردان او هستم. به زور لبخندم را پشت لب‌هایم

نگه می‌دارم و می‌گویم:

- این کارو بدون اطلاع من کرده! من بهش گفته بودم شما و مامان رو تنها نمی‌ذارم.

طعنه می‌زند.

- چرا؟ از ما مواظبت می کنی؟

می خندم.

- من نیاز به مواظبت شما دارم.

به پیشخوان تکیه می دهد.

- مگه چهارسال نتونستی از خودت مواظبت کنی؟ تازه اون موقع خیلی کم سن و

سال تر بودی!

نور امید را از بین حرف های بابا می بینم. لبخند متعجیبی می زنم.

- دارین از من می خواین که برم؟

ابروهایش را بالا می فرستد.

- ازت می خوام که خودت تصمیم بگیری. من و مادرت از تصمیمات حمایت می کنیم.

لبخندم کج می شود.

- مامان اما گمون نکنم موافق باشه.

چشمانش را ریز می کند.

- الان مامانت با رد کردن کیوان هم مخالفه. نظرت تغییر می کنه؟

سرم را تند به چپ و راست تکان می‌دهم و با خنده می‌گویم:

- ایدا!

روی شانهام می‌زند.

- پس بهانه مادرتو نیار. اون اگر چیزی می‌گه یا کاری می‌کنه فقط بخاطر نگرانشه.

من مطمئنم اگر پسر هم بودی خودشو به آب و آتیش می‌زد تا زن بگیری چون

ذهنیتش اینه.

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- منم دوست دارم بچه‌هام سر و سامون بگیرن اما بیشتر از اون دوست دارم از وضعیتی

که دارن راضی و خوشحال باشن.

بزرگترین لبخندم را به او تقدیم می‌کنم.

- ممنونم بابا. الان حال بهتری دارم. ولی خب...

دم عمیقی می‌گیرم.

- دقیقا نمی‌دونم چی کار کنم! منظورم اینه که چندان عاقلانه نیست پاشم برم یه شهر

دیگه وقتی هیچ برنامه‌ای ندارم!

بابا سرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد.

- حرف حقو می زنی دخترم. باید یه دلیل قانع کننده وجود داشته باشه.

موبایلش را از جیبش بیرون می کشد و به من می دهد.

- از توی تماس شماره لیلی رو سیو کن.

با خنده شماره را ذخیره می کنم.

- من شماره ی اون میمونو حفظم.

به صورتم توی آینه زل می‌زنم و توی دلم عروسی به پا می‌شود اما شادی‌ام را به زبان نمی‌آورم تا ساسان حرف‌هایش تمام شود.

- ممکنه دو ماه یا سه ماه یا حتی یه کم بیشتر طول بکشه. بستگی داره کی جایگاه کارمندم توی دبی اوکی بشه.

حوله را از روی موهای خیسم برمی‌دارم.

- عیبی نداره. این مدتم بیکار نمی‌مونم.

مرا دست می‌اندازد.

- آره عزیزم. تا می‌تونم تو این مدت داستان‌های رئیس منشی بخون.

نفسم را فوت می‌کنم.

- بذار جدی باشم تورو خدا! می‌خواستم ازت تشکر کنم.

اما آدم بشو نیست که نیست.

- جووون. از من یه جور دیگه باید تشکر کنیا! گفته باشم! پشت تلفن نمی‌شه.

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- بی‌خیال اصن. دکتر نگفت کی پیام؟

می خندد.

- باشه کوچولو. جواد گفت هرچه زودتر بتونی بیای بهتره. راستی یه مورد دیگه. ازش خواستم بیمه ات کنه. ممکنه حقوق نسبت به کارمند دیگه اش کم باشه چون اونا بیمه نیستن.

ذوق زده می گویم.

- اصلا مهم نیست. خیلیم عالی!

کمی دیگه صحبت می کنیم و بلافاصله بعد از قطع تماس شماره لیلی را می گیرم و او هم سریع جواب می دهد.

- جونم پری چه خبر؟

حوله دور تنم را هم باز می کنم و در حالی که تکه تکه لباس می پوشم توضیح می دهم.

- گفت موقتا داروخونه ی دوستش مشغول بشم و همزمان دوره آموزشی مربوطه رو هم بگذرونم. بعد دیگه می مونه هر وقت که یه جا تو شرکتشون خالی بشه.

جیغ می کشد.

- دمش گرم. خیلی بچه باحالیه. پریشب می‌گفت شرکتشون توی ترکیه هم اوکی بشه یکی رو هم مجبوره اونجا بفرسته. وای پری فکرشو بکن یه روز تو هم بری یه کشور دیگه برای کار! چشم فک و فامیلات در بیاد از حسودی.

بلند می‌خندم و سرم را از یقه تی‌شرت‌م عبور می‌دهم.

- برام ذره‌ای نظر فامیلم مهم نیست. هر جور دوست دارن فکر کنن.

- داری چی کار می‌کنی؟ تو خیابونی؟

شلوار به دست لبه تخت می‌نشینم.

- از حموم در اومدم داشتم لباس می‌پوشیدم.

غر می‌زند.

- شرط می‌بندم موهاتم خیسه.

می‌خندم.

- آره. ولی می‌خواستم سشوار کنم.

- غلط کردی! تو هیچ‌وقت موهاتو خشک نمی‌کنی.

از خودم دفاع می‌کنم.

- به خدا خشک می‌کنم... بیشتر وقتا!

- آره جون عمه‌ت. کی راه می‌افتی؟

به ساعت دیواری اتاقم نگاه می‌کنم که سه بعد از ظهر را نشان می‌دهد.

- یه ساعت دیگه بابا گفت برم مغازه‌اش که ماشینو قولنامه کنیم. جریمه بیمه و خلاقی

اینا رو بریزم و هزینه تعمیر ماشین اون خانومه که میلاد بهش کوبیده رو هم بدم.

ببینم چیزی می‌مونه یا نه.

با لحن مهربانی می‌گوید:

- یکی بهترشو می‌خری. غصه نخوری باشه؟ فدای سر خودت و بهناز.

لبخند روی لبم نقش می‌بندد.

- راست میگی. فدای سر خواهرم... هرچند هیچ‌وقت قدر نمی‌دونه.

جیغ می‌کشد:

- ولی من قدر می‌دونممممم.

گوشی را از گوشم فاصله می‌دهم.

- بمیری لیلی! پرده گوشم پاره شد.

اما او با ذوق ادامه می‌دهد:

- دل تو دلم نیست که تو بیای. تو که اینجا باشی اون عفریته دیگه نمی‌تونه اذیتم کنه چون منم یه خواهر دارمم.

چهره‌ی لیلی را پیش چشمانم تصور می‌کنم و می‌گویم:

- الهی قربونت برم من خواهری.

به تماس خاتمه می‌دهیم و من لیلی را به‌خاطر می‌آورم وقتی ترم سه دانشگاه پدرش دوباره ازدواج کرد. آن هم با زنی که تنها سی سال داشت!

آنقدر گریه کرد که نصفه‌شب کارش به بیمارستان کشید. مسئول خوابگاه برایمان از آژانس ماشین گرفت و من و ساره، لیلی را به بیمارستان بردیم.

توی خاطراتم غرق می‌شوم.

ساره توی راهرو با شوهرش که آن موقع دوست بودند تلفنی حرف می‌زد.

لیلی زیر سرم بود و من چرت می‌زدم. با صدای ناله لیلی بیدار شدم و کوروش را دم تختش دیدم. البته با فاصله‌ی خیلی کمی از صورت لیلی.

از پشت پیراهنش گرفتم او را کشیدم عقب

- یعنی مردی دیگه! ازت توقع بیشتر از این نیست! نمی‌بینی خوابیده حال نداره؟

دستی به لبش کشید و با خنده گفت:

- تابحال توی خواب نبوسیده بودمش.

چپ‌چپ نگاهش کردم که گفت:

- تو و ساره برین. من هستم.

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

نگاهش را دوباره به لیلی دوخت. غر زدم:

- برم که این بار پرستار غافلگیرت کنه؟

کانال تلگرام رمانچی

لبخند از لبش رفت و اخم‌آلود گفت:

- منو با کی اشتباه گرفتی؟ دوستش دارما!

انگار این جمله‌ی کوروش قرار است تا ابد توی سرم بچرخد. لب‌هایم می‌لرزد و برای

لیلی و همه‌ی سختی‌هایی که کشیده بغض می‌کنم. لیلی هم لب‌های بسته او را

بوسیده بود. اما نه کوروش خوابیده را... کوروش سرد و بی‌جان را!

آخرین امتحان ترم هفت بود. علیرضا و کوروش نیامده بودند و تلفن‌هایشان را هم

جواب نمی‌دادند.

وقتی از امتحان برگشتیم، رفتیم یک راست جلوی در خانه آنها.

آنقدر زنگ زدیم تا بالاخره یکی در را باز کرد. با ورودمان به خانه متعجب به سهیل نگاه کردیم که نیمه‌هوشیار بود و احتمالا او در را باز کرده بود و علیرضا و کوروشی که دراز به دراز افتاده بودند. کمی بهشان نگاه کردم و ابروهایم درهم رفت. لش کرده بودند؟

سهیل با گیجی به ساعت نگاه کرد و ناگهان چشمانش درشت شد.

- او! امتحان تموم شد؟

لیلی غرغرکنان در حالی که به سمت کوروش می رفت گفت:

- نه به خاطر شما سه تا نخاله نگهش داشتن. تو اینجا چه غلطی می کنی؟

سهیل چیزهایی را از روی زمین جمع می کرد که مربوط به خودش بود. مثل جمع کردن اجاق پیک‌نیکی که نیاز نبود حدس بزنیم برای چیست. یک آن قلبم ریخت.

علیرضا را تکان دادم. فقط کافی بود بدانم او هم همراهی کرده تا یک ماه جوابش را ندهم. اما هرچه او را تکان دادم جوابی نگرفتم.

- علیرضا... پاشو... هوی... علی... علییی؟

صدای لیلی بلند شد. یک بند و بی‌وقفه نام کوروش را صدا می زد و کم‌کم صدایش به جیغ تبدیل می شد.

- کوروش... پری... کوروش... پاشووووو...

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم منظورش چیست. با سهیل دوان دوان به سمت کوروش

رفتیم. یخ کرده بود... پوستش سفید بود!

به زور لیلی را از او جدا کردم... یکبند گریه می کرد و به لباس کوروش چنگ می زد

و او را می بوسید.

نمی دانستم در آن لحظه چه کار باید بکنم. سر که چرخاندم من مانده بودم و لیلی

گریان و علیرضای نیمه جان و کوروشی که زنده نبود.

سهیل نماند. اصلا جراتش را نداشت گندی که زده بود را گردن بگیرد. فرار کرد و

آن قدر حالمان بد بود که هیچ کدام دنبالش نرفتیم.

اشک هایم بی وقفه می بارند. علیرضا شاید کمتر مصرف کرده بود یا شاید هم بدن

قوی تری داشت! هرچه بود خوش شانسی آورد و بعد از مدتی از بیمارستان مرخص

شد. اما کوروش برای همیشه رفته بود.

به در اتاقم ضربه می خورد. اشک هایم را پاک می کنم.

- جانم مامان؟

در را باز می کند.

- آماده‌ای؟ چی شده؟

موبایلم را کنارم می‌گذارم و شلوار جینم را پا می‌زنم.

- با لیلی حرف می‌زدم. یاد کوروش افتادم.

کامل وارد اتاق می‌شود.

- همون پسره که می‌خواستش؟

سرم را تکان می‌دهم. "خدایا مرز"ی زیر لب می‌گویم و به من نگاه می‌کند که به

سمت مانتوام می‌روم.

- موهاتو خشک می‌کردی! سرما نخوری!

- هوا گرمه ماما. نمشو گرفتم.

در حالی که دکمه‌های مانتوام را می‌بندم به او چشمک می‌زنم.

- چیه؟

آه می‌کشد.

- غصه ماشینتو نخوریا؟ یه کم از پولت می‌مونه. منم دو تا النگومو می‌فروشم یه ماشین

دیگه می‌خری.

نمی‌گذارم حرفش را کامل کند.

- بی‌خیال مامان. برام دعا کن بتونم با پول خودم زودتر یه خوشگلشو بخرم.

- الهی آمین. من که از خدامه تو موفق بشی. ولی نمی‌شه تهران نری؟

خوشحال از اینکه مثل دیشب و پریشب و شب قبلش دیگه جنجال به پا نمی‌کند، جلو می‌روم و صورتش را می‌بوسم.

- ما حرفامونو زدیم مامان. توروخدا دوباره شروع نکن. می‌خوام برم پیشرفت کنما! راضی نیستی به خوشحال بودنم؟

لب‌هایش را جلو می‌دهد.

- چی بگم. تو و پدرت وقتی یه تصمیمی می‌گیرین نعوذبا!... خدا هم از آسمون بیاد پایین تاثیری نداره!

درست است که بخاطر جلوبندی ضربه دیده ماشینم مجبور می‌شویم آن را زیر قیمت بدهیم ولی همین که موقعیت بهتری در قبالش پیدا می‌کنم برایم کافیست.

این که پدرم یک سمتم بایستد و مادرم مدام تلفن کند و حالم را بپرسد گمانم بهترین وضعیت دنیااست.

با رفتن خریدار، بابا دو تا بستنی لیوانی از فریزرش بیرون می‌کشد و در حالی که به سمتم می‌آید می‌پرسد:

- با بهناز حرف نزدی؟

اخم می‌کنم.

- واسه من قیافه می‌گیره... انگار ماشین اونا رو فروختم.

یکی از بستنی‌ها را به دستم می‌دهد.

- نمی‌گم بهش حق بده ولی وضعیتش رو درک کن. کم‌شعوریش رو بذار پای فشاری که روشه.

غمگین می‌شوم.

- فکر می‌کنید من براش ناراحت نیستم؟ اما این جوری پیش رفتن درست نیست. چرا با پدر میلاد حرف نمی‌زنین؟ اونا اونقدر خیالشون از خدمات تو و مامان راحتیه که یه خبر نمی‌گیرن!

بابا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- من و مادرت به خاطر بهنازه که هوای میلادو داریم. وگرنه چیکار به پسر مردم داریم؟

می فهمم بابا فرمان خودش را گرفته و پیش می رود. حرف دیگری نمی زنم و به بستنی خوردنم ادامه می دهم.

برای رفتن به تهران همین اول کار دو تا چمدان بزرگ آماده کرده ام. مامان از انواع داروهای گیاهی درون یک کیسه ی پلاستیکی کوچک ریخته و درون چمدانم فرو می کند.

لباس هایم را صد بار بیرون می ریزد و از نو می چیند. سرد و گرم و چند دستی هم بدون آنکه به من بگوید اضافه می کند. به خیالش نمی بینم و حواسم به گوشی است. خدا را شکر چیدمان من را هم قبول ندارد و داد و غرغم را درمی آورد که البته در تصمیم و عملکردش تاثیری ندارد. انگار اینکه از او خواستم همراهم نیاید را با وسواسی به خرج دادنش تخلیه می کند.

کوله پشتی ام را با وسایل آرایشی و سشوار و اتوی مو پر می کنم و کنار دیوار می گذارم و دستی به مانتو ام می کشم. صدای زنگ در خبر از آمدن بهناز می دهد. به سمت کمد می روم و دنبال شال خنک توی چوب رختی ها می گردم تا سر کنم. ریش ریش شال ساده ام توی دکمه یکی از مانتوها گیر می کند.

همزمان دستی دور کمرم حلقه می شود و کسی بیخ گوشم می گوید:

- بی شعور خر...

دست‌های بهناز را از دور کمرم باز می‌کنم و همان‌طور که می‌خندم و با بک زور اساسی شال را آزاد می‌کنم می‌گویم:

- تو همیشه با ابراز علاقه‌ت شگفت‌زده کردی لعنتی. بزرگ‌تری گفتن، کوچک‌تری گفتن... که خدا رو شکر ادب نداری.

می‌خندد و به سمت تخت می‌رود تا بنشیند.

- همین‌ه که هست. نمی‌دونم رفتنت کار درستی‌ه یا نه.. فقط حس کردم باید پیام.

شال را روی زمین می‌گذارم تا اتویش کنم و رو به بهناز می‌گویم:

- کی تعیین می‌کنه چی درسته چی غلط؟

خمیازه‌ای می‌کشد.

- به‌هر حال مهمه. من نمی‌خوام دیگران بگن خواهرت اینجور که البته با همه اختلافاتم

باهات... می‌زنم تو دهن اون‌ی که پشت سرت حرف بزنه ولی ناراحت می‌شم پشت سرت

حرف درمیارن. خودت که به این‌ور و اون‌ورت نیست. ما برامون مهمه که پشت تو

چیزی نگن.

در یک جمله گفتن سه بار حرف مردم و مردم درباره‌ام حرف زدن طبیعی است؟ او دارد سخت می‌گیرد یا من؟ چقدر هم که برای خودش حرف مردم اهمیت داشت! شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- گور بابای مردم.

هینی می‌گوید که باعث می‌شود حدس بزنم بخشی از این مردم مورد نظر را فامیل‌هایمان تشکیل داده‌اند. باز هم مهم نیست. کسی که هی پشت سر من حرف می‌زند، جایگاهش همان جاست... پشت سرم!

بابا داخل اتاق می‌آید تا چمدان‌هایم را ببرد. یکی را نگه می‌دارم که نبرد و به زور از دستم می‌کشد تا ببرد و غر می‌زند:

- هنوز پیر نشدم دختر. ول کن دیگه...

به ناچار چمدان را رها می‌کنم و قربان صدقه‌ی دست‌های محکم‌ش می‌روم. با بهناز و تمام نگرانی توی نگاهش، با میلاد و سر به زیر افتاده‌اش، بنیامین عزیزم و توصیه‌های همراه غرورش، مامان و مهربانی و توصیه‌هایش و در نهایت با شهر و خانه‌ام برای موقعیتی جدید خداحافظی می‌کنم و در ماشین می‌نشینم و بابا به سفارش مامان با خواندن آیه الکرسی راه می‌افتد. سفارش‌های مامان هنوز توی گوشم زنگ می‌زند ولی شوق تجربیات جدید همه را عین آب می‌شوید و پایین می‌برد.

اینکه بعد از آن روز اخراج به جز چند تماس بی پاسخ آن هم از شماره مغازه خبری از علیرضا نیست حالم را دو صد چندان بهتر می کند.

شاید سر عقل آمده که پیدایش نیست. امیدوارم او هم با همسرش خوشبخت شود. مسیر من و او را مادرش از همان ابتدا میخ زده بود یا به قول مامان جادو جمبل کرده بود وگرنه من چیزی از همسرش کم نداشتم که!

فلشم را به ضبط بابا وصل می کنم و صدای موزیک را در حد و حوصله ی بابا می گذارم. نمی خواهم همین اول راهی من را با اردنگی پرت کند پایین.

بخشی از مسیر را با بابا حرف می زنیم و بخشی را هم علی رگم تلاشم برای بیداری با خواب می گذرانم. نهایتاً نزدیک میدان آزادی بابا می گوید:

- دختر یه وقت کم نیاریا. ما رانندگی کنیم تو بخواب.

خمیازه کشان توی جایم می نشینم و تازه انگار زیرم میخ می گذارند. ذوقی از سر تا به پایم را می گیرد و برای لیلی می نویسم:

- نزدیکیما لیلی...

طولی نمی کشد که زنگ می زند و تا خود خانه اش با هم صحبت می کنیم. هم آدرس را با کروکی یاد من و بابا می دهد و هم هراز چندگاهی بحث را به روزمرگی می کشاند.

وقتی جلوی درخانه‌اش چمدان را با هم کشان‌کشان می‌گذاریم روی زمین فوری خطاب به بابا که کوله و چمدان دومی‌ام را می‌آورد می‌گوید:

- عمو بریم بالا چایی و آب‌میوه هست.

ابرو بالا می‌اندازم و با دهان باز به لیلی نگاه کنم اشتباه است؟ چه خانم شده لاکردار!

می‌خندم و بابا مهربان تشکر می‌کند.

- مرسی لیلی خانم. باید برم خونه.

چپکی نگاهش می‌کنم و معترض می‌گویم:

- بابا این همه راه اومدی. یه چایی و شربت و استراحت چیه که بالا نمیای؟

بعد هم دستش را می‌گیرم که با خنده می‌گوید:

- دخترم باید برگردم کار و زندگی دارم. منم خسته نیستم. هر جا نیاز باشه می‌زنم

بغل استراحت می‌کنم.

لیلی با گفتن "پس یه لحظه" به سمت پله‌ها می‌دود و چند لحظه بعد با پلاستیک

میوه و فلاکس برمی‌گردد. در دلم برای محبتش جان می‌دهم و بابا بعد از کلی تعارف

آن‌ها را از دست لیلی می‌گیرد و به جفتمان می‌گوید:

- خلاصه بگم... رفیق باشین همیشه. خیالمو راحت نگه دارین دخترا. من به اعتبار رفاقت قدیمیتون خیالم راحتہ ولی...

وسایلش را این دست و آن دست می کند.

- هر وقت شب نیاز به کمک بود و خدایی نکرده مشکل حل نشدنی داشتین به ما زنگ بزنید. اون سر قله قاف هم باشیم می رسونیم خودمونو.

بعد از گرفتن تایید ما دو نفر بالاخره بابا راهی می شود. لیلی با برداشتن چمدان اول جیغ خفه ای می کشد.

- لعنت بهت ساری رو بار کردی آوردی؟

یه کلام و بردن نام مامان کافی است تا آسانسور جیغ جیغش را متوقف کند و چمدان را با صداهای عجیب و غریب بالا ببرد.

وقتی با نفس نفس روی مبل های خانهاش می نشینیم می گوید:

- خب اینجا چطوره؟ دکورو می پسندی؟

به آپارتمان لیلی با دقت خیره می شوم. اینجا را دو سه سال بعد از فارغ التحصیلی خرید. البته پدرش خرید که به قول خود لیلی شرش از خانه قبلی کنده شود تا پدر و زن محترمش راحت باشند! لیلی از اول مستقل از پدرش عمل می کرد. مثل همان

ماندنش در خوابگاه وقتی بچه همین شهر بود! هرچند که همان هم با استفاده از برش دایی جانش بود.

قسمت نشده بود تابحال به خانه‌اش بیایم. ترکیب رنگ قرمز و زرد در خانه فوران می‌کند. از مبل‌ها تا سایر وسایل.

توی مبل نرم و چرمی‌اش فرو می‌روم و می‌گویم:

- مثل خودت خفن.

نیشی می‌چکاند و به آشپزخانه ال ماندش می‌رود و از همان‌جا سوالاتش را شروع می‌کند.

- چه خبر از اون میمون علی‌رضا؟ رفت تو طایفه‌ی زنش افسارشو کشیدن؟

به یک "نمی‌دانم" و "خدا کنه این‌طوری پیش بره" بسنده می‌کنم و شال و مانتویم را در می‌آورم و با تاب لیمویی و شلوار جین روی مبل ولو می‌شوم و چشم می‌بندم.

صدای زنگ گوشی‌اش بلند می‌شود و او گرم با کسی احوال‌پرسی می‌کند. چشم باز نمی‌کنم و در دل از کسی که زنگ زده تشکر می‌کنم چون جاده انگار رُسم را کشیده.

بی‌حالم. در ذهن تاریخم را چک می‌کنم و می‌گویم:

- مونده حالا...

صدای لیلی بیخ صورتم می آید.

- چی مونده؟ ساسان ببین کی اینجاست؟

چشم باز می کنم و پای گوشی خشکم می زند. با یک تاب شل و ول روی مبل افتاده ام

و ساسان با یک تماس تصویری و یک لبخند عریض جایی که نباید را دید می زند.

به سرعت دستم را به سمت یقه باز تاپم می برم و ساسان با خنده می گوید:

- دیگه دیره!

لیلی می خندد و مشتم را به جان می خرد.

تا باهم صحبت کنند من شالم را روی شانه هایم می اندازم. بعد موبایل را از دست لیلی

می گیرم. ساسان ادا درمی آورد.

- پَ چرا پوشوندی! بعد سال و ماهی یه کم آزادی پیش اومد!

لیلی با خنده از سمت دیگر خانه می گوید:

- لابد لایو دیشبم عمه من بود با اون حوریای بهشتی!

ابروهایم بالا می پرد:

- لایو گذاشتی دیشب؟

جایی انگار لم می دهد.

- با اجازه شما بله. البته نبودی! لالا بودی اونم بدون من.

لیلی در حال نزدیک شدن به من قهقهه می زند و ساسان "جون" کشداری می گوید.

- بهش بگو اون جووری نخنده دلم رفت!

دست خودم نیست وقتی با اخم می گویم:

- کلا دلت زود می ره نه؟

سرش را تند تکان می دهد.

- واسه جنس لطیف اوففففف. آرههه.

صدای "کوفت" خنده ام را بلند می کند و ساسان می گوید:

- لامصبا لیلی فقط فحش بده، تو هم فقط بخند.

لیلی گوشه را می کشد.

- جمع کن ببینم. بچه پررو! با یه خدا حافظی خوشحالمون کن.

ساسان را نمی بینم اما از لحن صدایش نمی شود تشخیص داد ناراحت است یا خندان.

- بودیم حالا؟ جوجو چطور می خوای برم؟ دو تا حوری... حیف نیست بی من؟ می خوای

برنامه کنم پیام پیشتون؟

لیلی نیشی می چکاند.

- نه جیگر... هلو زیاده تو گلوت گیر می کنه. من و پری می ریم دنبال چند سیکس پک

دار... نفری دو تا برا امشب.

ساسان کم نمی آورد.

- خب با من می شه نفری دو نیم تا!

از جا بلند می شوم و رو به ساسان با خنده می گویم:

- من عادت به عدد صحیح دارم نه اعشاری. برو کامل بیا.

صدای اوی بلند لیلی و ساسان خنده را مهمان لب هایم می کند و ساسان می گوید:

- ولی من دختر بچه های سرتقو دوست دارم.

- همون که لیلی گفت. تو گلوت گیر می کنه. لیلی دستشویی کجاست؟

ساسان از آن طرف داد می زند:

- چی گفتی؟

متعجب نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- چی؟ گفتم همون که لیلی گفت.

بلافاصله و با حالتی متعجب می‌گوید:

- نه نه! جمله‌ی دومت!

آرام و با شک می‌گویم:

- گفتم دستشویی... یعنی چی حالا؟

دستی به موهای خوش‌فرمش می‌کشد. حالتی مابین تعجب و خنده به خودش می‌گیرد.

- بابا شما خوشگلا مگه دستشویی هم می‌رین؟ واییی چه دری از علم به روم باز کردی پری!

کوفت و زهرمار لیلی برای ساسان کافاست. سری به تاسف تکان می‌دهم و از زاویه‌ی دوربین خارج می‌شوم. ساسان با خنده می‌گوید:

- نرو! نرو پری. بیا بحث علمی بکنیم. لیلی به نظرم تو دیگه نباید یری دستشویی هوم؟

لیلی با انگشت علامت می دهد کدام جهت بروم و بعد چیزی را با صدای آرام به ساسان می گوید. هرچه هست فقط صدای ساسان را می شنوم.

- از تو بعید بود جیگر این طرز حرف زدن.

دیگر واکنشی نشان نمی دهم چون هنوز به ساسان نیاز دارم. همان کارم را جور کند، دنیایی از او متشکر می شوم.

محیط داروخانه افرا کوچک اما زیباتر از داروخانه ساده و بدفرم دکتر خدایار است. پشت پیشخوان قرار می‌گیرم و از آنجایی که خودم تا همین چند وقت پیش در داروخانه کار می‌کردم نیازی به راهنمایی همکاران جدید ندارم.

فقط نمی‌دانم چرا هر جا که می‌روم دکتر بداخلاق به تورم می‌خورد. گرچه بماند که زیر زیرکی ذوق می‌کنم ساسان پارتی‌ام است و هیچ‌کس نمی‌تواند این بار من را از کارم اخراج کند.

مدیریت اینجا به دست دو نفر است. دکتر مینا توحیدی و دکتر جواد کیانی. که اگر لیلی دم دستم بود احتمالاً شبیه ساسان یک "جون" کش‌دار می‌گفت. ولی خب اخلاق هیچ‌کدامشان جون کشدار ندارد و یک جوری است که آدم را وادار به جدیت می‌کند. خب در اولین برخورد وقتی اینطوری پالس می‌دهند یعنی باید برایشان مثل یک ربات کار کنم و حقوقم را به وقتش بگیرم.

مینا توحیدی از آن دسته آدم‌های اتوکشیده است. از آن‌هایی که آدم خیال می‌کند شب‌به‌شب زیر اتوپرس خوابیده‌اند. بوی خوبش، آرایش به اندازه و قشنگش اما نمی‌تواند اخلاق زشت و نگاه بالا به پایینش را بپوشاند. یک جوری حرف می‌زند انگار بچه تهران بودن انتهای شانس و خوشبختی است و بچه‌ی شهرستان بودن چه وحشتناک! با این همه مجبورم لبخند بزدم چون یک جورایی او صاحب‌کارم است نه ساسان.

جواد کیانی هم دست کمی از او ندارد با این تفاوت که او فقط جدی است و نگاهش شبیه به همه‌ی صاحب‌کارهای با وجدان کاری است. قد بلند و هیکل چهارشانه و یک پوست خوب معجونی است که از او یک دکتر خوش‌پوش در آستانه‌ی چهل سالگی می‌سازد. در عوض مینا توحیدی در نظرم از آن عجوزه‌های بدترکیب است.

روز شلوغی نیست ولی من برای راهنمایی تمام کسانی که وارد داروخانه می‌شوند ذوق دارم. اصلاً هم مهم نیست که حقوقم کمی بیشتر شده و باز هم ممکن است دخل با خرج جور درنیاید. مهم این است که مجبور نیستم در این سن و سال دست جلوی پدر و مادرم دراز کنم و مهم‌تر این است که به زودی شغلی بهتر در یک شرکت معتبر دارم.

دور و بر ساعت ده دکتر کیانی داروخانه را ترک می‌کند. من می‌مانم و مشاوره پوست‌ومو و دکتر توحیدی و یک خانم دیگر که مسئول جمع کردن داروهاست.

دکتر توحیدی عینکش را از روی چشمش برمی‌دارد و از بالای مانیتور به من نگاه می‌کند.

- اسمت چی بود؟

مثلاً می‌خواهد خنگی و حافظه ضعیفش را نشان دهد؟ یا می‌خواهد بگوید برایش بی‌اهمیت است؟ هرچه هست خیلی عادی جواب می‌دهم:

- پریناز سلیمانی.

با آن سوراخ‌های باد داده بینی‌اش نامحسوس سری تکان می‌دهد.

- آشنای آقای کسرائیان هستین؟

کمی طول می‌کشد تا به خاطر بیاورم که کسرائیان همان ساسان است. شاخک‌هایم

تکان می‌خورد. پای حسادت در میان است؟ چهره خونسردی به خودم می‌گیرم.

- خیر دوست مشترکمون معرفی بود.

شاید از چهره‌ام می‌خواند که علاقه‌ای به ادامه بحث ندارم و شاید هم ادامه دادن برای

خود او افت کلاس باشد، هرچه هست بحث را عوض می‌کند.

- کار با سیستم رو بلدی؟ ثبت بیمه منظورمه.

سرم را تکان می‌دهم.

- بله کاملاً.

- خوبه.

با چند جمله کوتاه حق مطلب را ادا می‌کند.

- من نمی‌تونم هر روز پیام. دکتر کیانی هم همین‌طور. مسئولیت این‌جا روزایی که نه

من و نه دکتر نیستیم به عهده‌ی شماست.

خداراشکر که مجبور نیستم هر روز او را ببینم! «چشم»ی می گویم و سر می چرخانم تا مشتری راه بیاندازم. بیشتر از یک سوم قفسه‌ها پر از محصولات هوراسان دارو است. انواع کرم‌ها و ژل‌ها و شامپوها.

مشاور پوست و مویی هم که پشت پیشخوان سمت راست داروخانه نشسته است بیشتر مسئول معرفی همان محصولات است.

ساعت دو وقتی لیلی به دنبالم می‌آید انگار از زندان آزاد شده‌ام. کلافه‌تر از آن است که حرفی بزند. توی آینه رژ لبم را تمدید می‌کنم و شال تیره‌ی روی سرم را با روسری رنگ شادی عوض می‌کنم.

به نیمرخ گرفته لیلی نگاه می‌کنم و نفسم را با فشار بیرون می‌فرستم.

- لیلی جان می‌شه از برق بکشی؟ قرار نیست بریم میدون جنگا!

کلافه نگاهم می‌کند.

- مشکلم همین جاست که می‌دونم اگر اون عفریته زری بزنه تو مودب‌تر از اون‌ی که جواب بدی و من دلم می‌خواد بشوریش و بذاری کنار.

لبخند می‌زنم.

- بابات اون جاست. من به احترام بابات حرفی نمی‌زنم.

می خواهد حرفی بزند که تند می گویم:

- این اولین برخورد من با رزاست. خواهش می کنم مثل شیلنگ عباس آقا منو پر نکن

که همین گفت سلام بندازمش زیر کتک.

خنده اش می گیرد و زیر لب غر می زند.

- کوفت.

چشمک می زنم.

- آفرین این شد. چی بود اون قیافه ی عبوس آخه؟

کمی بعد وقتی توی پارکینگ بزرگ خانه پدرش... در واقع قصر پدرش پارک می کند.

هیچ کدام علاقه ای به پیاده شدن نداریم. گلویم را صاف می کنم.

- نمی دونستم دیگه اون خونه سابق زندگی نمی کنن.

اخمش غلظت می گیرد.

- نو دیده قبا دیده!

بقیه ضرب المثلش را ادامه نمی دهد. من زودتر پیاده می شوم حتی نمی پرسم کی

جابه جا شده اند. لیلی هیچ وقت در مورد آنها حرف نمی زند. در واقع آنقدر که از

تفریحات و دوره‌می‌هایش صحبت می‌کند، اشاره‌ای به پدرش و یا حتی کوروش نمی‌کند.

جلوی ماشین می‌ایستم و به او که هنوز پشت فرمان نشسته است اشاره می‌زنم تا پیاده شود. تا لیلی خانم استخاره کند و در ماشین را باز کند کسی پشت سرم گلو صاف می‌کند. در جایم تکان می‌خورم و برمی‌گردم. زنی در آستانه پنجاه سالگی به رویم لبخند می‌زند.

- سلام خیلی خوش اومدین.

به لباس فرمش نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم.

- سلام ممنونم.

صدای بسته شدن در ماشین و بعد لیلی که کنارمان می‌ایستد.

- خودش چلاقه نمی‌تونه بیاد.

رو به زن می‌گوید:

- یه راه‌پله که این‌جا بیشتر نیست! نیازی به زحمت شما نبود.

زن اما نمی‌رود. به‌ناچار همراهش به سمت پله‌ها می‌رویم. لیلی کنار گوشم غر می‌زند.

- می‌بینی؟ خدم و حشم داره واسه خودش عنتر خانم.

چشم‌غره می‌روم.

- این قدر حرص نخور. امشب کلی خوش می‌گذرونیم جبران می‌شه.

آه می‌کشد.

- سعیمو می‌کنم. اگه بابا زنگ نزده بود و به خاطر تو دعوت نکرده بود عمرا می‌اومدم.

لبخند می‌زنم.

- ممنونم که به خاطر من به خودت داری سختی می‌دی.

سرش را تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید:

- باید جبران کنی.

وقتی زن در را برایمان باز می‌کند، لبخندمان را جمع می‌کنیم.

با ورودمان به خانه گویی وارد تالار شده‌ایم. حق با لیلی است. انگار یک نفر به صورت

افراطی هر چیز گرانبهایی که دیده است را خریده و یک جا جمع کرده است. اخم بین

ابروهایم می‌نشیند و به سختی نگاه از بازار روز روبه‌رویم می‌گیرم و با راهنمایی زن به

قسمتی از سالن که با چند پله بالاتر قرار گرفته است می‌رویم.

روی مبل‌های صندلی که می‌نشینیم با دیدن پاهای لیلی که به زمین نمی‌رسد و توی

هوا معلق مانده خنده‌ام می‌گیرد. از لای دندان‌هایش می‌غرد.

- بخندی می کشمت. نکبت عجوزه رفته سائز والیبالیستا مبل خریده.

حق با اوست زیادی قد مبلها بلند است. خودم هم برای اینکه پاهایم به زمین برسد مجبورم که تکیه ندهم. با شنیدن صدای تق تق موزونی سر می چرخانم و بالاخره پرنسس را می بینم. پیراهن یقه گرد و آستین بلند پوست پیازی به تن دارد که بلندی اش به زیر زانوهایش می رسد. موهای سشوار شده بلوندش را اطرافش ریخته و برق گردن بند و گوشواره مرواریدش توجه هر بیننده ای را به خودش جلب می کند.

می ایستم. نزدیک که می شود آرایش پر و پیمانش بیشتر به چشم می آید. لبخند که می زند دندانهای بیش از حد سفیدش توی چشم می آید.

- سلام عزیزم. خوش اومدی.

به هم دست می دهیم و گونه های یکدیگر را روی هوا می بوسیم. به لیلی لبخند می زند.

- مگر اینکه دوستت تو رو بیاره اینجا.

به او دست می دهد و عقب نشینی واضح لیلی اجازه ربوسی را از او می گیرد. تعارف می زند بنشینیم. لیلی با اخم می پرسد.

- بابا نیومده؟

با تابی به گردنش دسته ای از موهایش به پشت شانهاش می لغزند.

- امیر زنگ زد گفت با نیم ساعت تاخیر می‌آد.

لبم را گاز می‌گیرم که نخندم. لیلی در حال جوشیدن است. امیر همان امروزی شده‌ی اسم امرالله است. لیلی به سختی خودش را کنترل می‌کند.

رزا شروع می‌کند به سوال پرسیدن از شغل جدید و علت تهران آمدنم و من با کوتاه‌ترین جملات ممکن پاسخ می‌دهم که با همان هم اخم لیلی شدیدتر می‌شود. با شنیده شدن صدای زنگ رزا بلند می‌شود.

- حتما امیره. الان می‌آم.

با رفتنش لیلی به سمتم براق می‌شود.

- پری یادمه بهت گفتم تحویلش نگیر!

نفسم را فوت می‌کنم و گیلان درشتی توی دهانم می‌گذارم.

- درسته که خیلی نچسب و تازه به دوران رسیده‌اس اما حداقل داره سعیشو می‌کنه که صمیمی به نظر بیاد!

چشمان گرد شده‌اش را که می‌بینم با می‌گویم:

- یه کم دیگه تحمل کن بعد از ناهار می‌ریم.

صدای پیامک موبایل لیلی بلند می‌شود. با اخم نگاه از من برمی‌دارد و بعد از چند ثانیه می‌گوید:

- ساسانه.

گردن می‌کشم.

- چی می‌گه؟

موبایل را جلوی صورتم می‌گیرد.

"کی با پرپری می‌آی بینیمت؟"

اخم می‌کنم.

- پرپری عمه‌شه.

گوشی را می‌چرخاند.

- الان بهش می‌گم چی گفتی.

شانه بالا می‌اندازم.

- بگو! بعدشم بهش بگو قراره پیام اونجا کار کنم دیگه! بالاخره همو می‌بینیم.

سر تکان می‌دهد. با ورود پدرش به سالن چهره جدی‌ام را حفظ می‌کنم و بلند می‌شوم.

آقای کامیار مرد بدی نیست. تا آنجایی که خبر دارم همیشه تلاشش را می کند تا دل لیلی را به دست بیاورد. حداقل این را می شود از کارت پر از پول لیلی فهمید.

لیوان نصفه شیرش را روی کابینت می گذارد و غر می زند:

- به خدا فقط می خواست قر و قمیش بیاد برامون.

آه می کشم.

- هرچی تو بگی لیلی فقط چون عزیزت بی خیال. از ظهر که برگشتیم مغزمو خوردی.

اما او به غر زدنش ادامه می دهد.

- بابام که شده غلام حلقه به گوشش. البته حقم دارهها! سر پیری یه ترگل ورگل بیاد

بهت سرویس بده بایدم هواشو داشته باشی.

دیدن لیلی عصبی با آن بلوز گشاد عروسکی بدون شلوار واقعا منظره جالبی است.

کوروش حق داشت که به او می گفت "خوردنی"

لیلی ساکت می شود... بعد از چند ثانیه می گوید:

- علیرضا پیچ جدید زده.

متعجب به او نگاه می کنم.

- چطور؟

موبایلش را که اصلا نمی دانم کی در دست گرفته است، از دور نشان می دهد.

- برو سراغ پست امروزت که از داروخونه گذاشتی.

تا قفل صفحه باز کنم و سراغ کامنت‌های پست بروم توضیح می‌دهم.

- از همه جا بلاکش کرده بودم.

- گفتم که! پیج جدید. بچه صادق هست بازم با اسم و فامیل خودش زده.

کامنتش را می‌بینم و قلبم به درد می‌آید.

"بی من خوشی؟ با معرفت شدی"

سریع کامنتش را پاک می‌کنم.

- خدا کنه فک و فامیلا کسی ندیده باشدش.

لیلی با گیجی می‌گوید:

- هوم؟

برای او که چیزی را تند در گوشی‌اش تایپ می‌کند تکرار می‌کنم.

- می‌گم خدا کنه کسی ندیده باشه کامنتشو.

سرش را بالا می‌آورد.

- ولی یکی دیده و براش جالب اومده که بیاد ازم آمار بگیره.

به نشانه سوالی احم می کنم. یک ابرویش را بالا می دهد.

- ساسانو می گم.

نزدیکم می شود.

- بچه پرروئه. خوشم می آد ازش.

سرم را تکان می دهم.

- آره. آدم باهش راحت. چی می گه حالا؟

کنارم می نشیند.

- هیچی فقط پرسید اون کیه. منم گفتم به توجه؟

می خندم.

- دمت گرم خوب گفتی... اون چی جواب داد؟

می خندد و با تاخیر می گوید:

- ایموچی خنده فرستاده.

پنچر می شوم.

- همین؟

سری تکان می دهد و می گوید:

- همه که مثل اون عفریته بیکار نیستن بشینن فضولی بقیه رو کنن!

آه می کشم... باز شروع کرد! توی دلم به خودم تشر می زنم. مثلا منتظر چه واکنش

دیگری از جانب او بودم؟ او که دوست پسر من نیست!

محیط داروخانه را دوست دارم. مخصوصا وقتی دکترها نباشند.

مشاور پوست و مو طوری از محصولات شرکت تعریف می کند که آدم وسوسه می شود همه را بخرد. تقریبا هر روز این یک هفته جلوی خودم را گرفته ام.

مطالب بروشور داروها و تعریف های مشاور که اسمش عسل است واقعا وسوسه آمیزند. به ساعت نگاه می کنم که یک ونیم را نشان می دهد و استرس شیرینی ته دلم موج می زند.

البته نیاز شدیدی هم به خواب دارم. تهران گردی دیشبم با لیلی و دو دوست جلفتر از خودش برایم کم خوابی به ارمغان داشت.

همراه مشتری بعدی دکتر کیانی وارد داروخانه می شود. هرسه نیروی حاضر در این ساعت، به او سلام می کنیم. سری تکان می دهد و کیفش را پشت سیستم می گذارد. وقتی سراغ یخچال داروها می رود خطاب به من می گوید:

- زودتر جمع و جور کن بریم.

جفت ابروهایم بالا می پرد:

- با من بودین آقای دکتر؟!

نگاهی جدی به من می اندازد:

- من دارم به شما نگاه می‌کنم. پس با کی بودم!؟

از جدیت کلامش یخ می‌کنم اما بازهم می‌پرسم:

- آخه... کجا باید بریم؟

چند قوطی داخل یخچال می‌گذارد و نزدیکم می‌شود.

_ مگه امروز اولین جلسه کلاست واسه شرکت نیست؟

سرم را تکان می‌دهم.

_ چرا! هست.

مطلب را می‌گیرم و سریع ادامه می‌دهم.

_ آهان... قراره با هم بریم. ممنونم.

لبخند کجی هم ضمیمه خنگ بازی‌ام می‌کنم و برای اینکه در نظرش بیشتر از این

ضایع‌بازی در نیاورم از پیشخوان فاصله می‌گیرم و به پشت قفسه‌ها می‌روم.

روپوش سفیدم را در می‌آورم و کیف و موبایلم را هم می‌گیرم و دقایقی بعد کنار دکتر

کیانی روی صندلی جلوی ماشین به سمت شرکت می‌رویم.

ای کاش قبل از آمدنش باخبر می‌شدم و فرصت داشتم که دستی به سر و رویم بکشم.

به نیم‌رخش نگاه می‌کنم. به او بیشتر می‌خورد کارمند وزارتخانه باشد تا دکتر داروساز. شاید ریش‌های مرتب و یقه دیپلمات پیراهن سفیدش دلیل این شبهه باشد.

آدرس شرکت را بخاطر می‌سپارم. تابلوی بزرگ شرکت و ساختمان باکلاسش باعث می‌شود احساس غرور کنم که قرار است کارمند اینجا بشوم.

بخواهم با خودم صادق باشم به ساسان بیشتر می‌خورد صاحب گالری اشیاء زینتی و گران قیمت باشد تا رئیس یک شرکت دارویی معروف!

همزمان با او پیاده می‌شوم. کیفش را از روی صندلی عقب بر می‌دارد و مردی که زنجیر در را سرچایش می‌اندازد، را صدا می‌زند.

- آقا مهدی بیا اینجا.

آقا مهدی لباس نگهبانی به تن و اندام تپلی دارد و شاید به زور پنجاه سال سن داشته باشد. وقتی به ما می‌رسد دکتر کیانی من را نشان می‌دهد.

- آقا مهدی ایشون خانم سلیمانی هستن همکار جدید تا وقتی کارت برایشون صادر بشه هواشو داشته باش.

آقا مهدی به سمتم برمی‌گردد و باهم احوال‌پرسی می‌کنیم و طولی نمی‌کشد که از او جدا می‌شویم و به سمت آسانسور می‌روم.

با ورود به اتاق آسانسور توضیحات اضافی را می‌دهد که باعث می‌شود خیلی از این بابت قدردان او باشیم.

- ساختمون سه طبقه‌اس که طبقه اولش بخش آزمایشگاه با مدیریت من و خانم توحیدی. طبقه دوم بخش حسابداری و بازاریابی و همین‌طور آشپزخونه که وقت ناهار اونجا جمع می‌شیم.

آسانسور توی طبقه سوم متوقف می‌شود.

در باز می‌شود و او صبر می‌کند من اول خارج شوم. تشکری زیر لب می‌گویم و سریع خارج می‌شوم.

در حالی که همراه یکدیگر به سمت تنها در موجود در این طبقه می‌رویم می‌گوید:

- اینجا هم متعلق به آقای کسرائیان و آقای یوسفیه.

در نیمه باز را هل می‌دهد و "با اجازه" ای می‌گوید و اول خودش وارد می‌شود. یک سالن مربعی شکل که یک سمت آن پنجره‌ی بزرگی تعبیه شده است و یک اتاق روبه‌روی در ورودی با تابلوی مدیرعامل قرارداد دارد و در دیوار سمت چپمان یک در با تابلوی ریاست. و میز منشی در کنج دیوار و بین دو اتاق قرار دارد.

دختری با موهای بلوند و چشمانی سبز و چهره‌ای سرد و مغرور که با دیدنمان می‌ایستد.

- سلام آقای دکتر.

دکتر کیانی خیلی رسمی با او سلام و احوال‌پرسی می‌کند و بعد من را به او معرفی می‌کند.

- خانم سلیمانی.

سلام می‌کنم و دختر که حالا فهمیدم خانم سرابی نام دارد به رویم لبخند می‌زند که لبخند غیرمنتظره اش شوکه‌ام می‌کند.

- بله منتظرشون بودیم.

رو به دکتر تشکر می‌کند و با رفتنش به وضوح نفسی با آرامش بیرون می‌دهد.

- خوبی خانم سلیمانی؟

- ممنونم... خانم سرابی.

دسته‌ای از موهای صاف و بازش را پشت گوشش می‌فرستد.

- الهه صدام کن عزیزم.

لبخند می‌زنم.

- الهه جون.

چشمک ریزی می‌زند و می‌گوید:

- حتما ساسان بهت گفته که قراره جای من بیای.

صادقانه اعتراف می‌کنم:

- نه راستش. هیچی در مورد نقشم توی شرکت نگفته.

چشمانش را در حدقه می‌چرخاند.

- اوکی بذار اول بهش اطلاع بدم اومدی بعد شروع می‌کنیم کارمونو.

سری تکان می‌دهم. به سمت در اتاق ریاست می‌رود و بعد از زدن ضربه‌ای وارد می‌شود.

به دقیقه نکشیده در را دوباره باز می‌کند.

- عزیزم بیا داخل.

به سمتش گام برمی‌دارم و هیجان رویارویی دوباره با ساسان که این همه لطف در

حقم کرده است را مخفی نگه می‌دارم.

شلوار و جلیقه مشکی به تن دارد. چقدر این بشر با لباس رسمی خوش تیپ است.

حرفم را پس می‌گیرم. ریاست برازنده‌ی اوست.

به جلوی میز با شکوهش تکیه داده است و با ورودم تکیه از آن می‌گیرد.

- به به. خانم سلیمانی عزیز.

الهه گلویی صاف می کند.

- من می تونم برم؟

ساسان لبخند می زند.

- برو به کارت برس عزیزم.

الهه از اتاق خارج می شود و در را می بندد. هنوز "عزیزم" گفتن ساسان را هضم نکرده ام که دستی دور کمرم حلقه می شود.

- جوجه کوچولوی ما چگونه؟

وحشت زده سر می چرخانم و به او که کمرم را چسبیده نگاه می کنم. چرا یادم رفته بود که او زیادی پسر خاله تشریف دارد؟

دست هایم را روی بازویش می گذارم و از او فاصله می گیرم.

- خواهش می کنم دیگه این کارو نکن! مخصوصا تو محیط کار!

دست به کمر می زند.

- بی خیال پری! من توی محل کارم هم راحتم.

دوباره مچ دستم را می چسبید.

- حالا با اون دوست نیم وجبیت واسه من طاقچه بالا می ذارین؟ نگهت دارم تو شرکت

حال خودت و لیلی جونت جا بیاد؟

هنوز توی شوکم. در ذهنم ماههای آتی را مرور می کنم. نکند تمام شوخی های مجازی

ساسان واقعیت بوده باشد!

نکند چهره ی کاری اش با آن شیطنتهای توی سرخورد و پیام هایش یکی باشد.

مرا روی مبل جلوی میز می نشاند و خودش دوباره به آن تکیه می دهد. خنده

سرخوشانه اش مرا از خیال بیرون می کشد.

- تورو خدا قیافشو ببین؟! خوبه نگفتم ماچ من کو؟!

نفسم را به وضوح رها می کنم:

- کافی بود بگی تا قشنگ سخته کنم!

یک ابرویش را بالا می دهد.

- یعنی بخوام نمیدی؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

- حتی شوخیشم قشنگ نیست.

لب‌هایش را با حالت لوسی جلو می‌دهد.

- حالا امتحان کن شاید قشنگ بود!

متعجب و عصبی که نگاهش می‌کنم توجیه می‌کند.

- صحنه رمانتیک بوسیدنو گفتم.

به خودم مسلط می‌شوم.

- به هر حال من از یه سری شوخیا خوشم نمی‌آد.

انگار که اصلا واکنش من برایش مهم نباشد نفسش را فوت می‌کند.

- باشه حاج‌خانم دفعه دیگه دقت می‌کنم.

با اینکه می‌دانم قولی که داده روی هوا و بی‌اساس است اما از این که حرفم را زده‌ام

کمی خیالم راحت می‌شود.

به حرف زدنش ادامه می‌دهد.

- تا موقعی که خانم سرابی بره نیازی نیست هر روز بیای. لازمه که با اصول حسابداری

شرکت هم آشنا بشی، چون خانم سرابی هم بخشی از تیم حسابداریه و هم منشی

این جاست.

گلویم را صاف می‌کنم.

- پس در واقع کارش باید خیلی مهم باشه.

سرش را تکان می‌دهد.

- بله مهمه و پستش نیاز به یه آدم سخت کوش داره. خانم سرابی در کنار همه کارهاش

درس می‌خوند و تازه یکی دوماهه که درسش تموم شده و فوق دیپلم گرفته.

تعجب را که می‌بیند با خنده می‌گوید:

- می‌بینی؟ استعداد و سخت کوشی خیلی مهم‌تر از سطح سواد و مدرک تحصیلیه!

روزی که استخدامش کردم اون فقط به یک شغل نیاز داشت، اما خیلی زود نشون داد

که لیاقت هر امتیازی رو که بهش میدی داره!

به سمتم خم می‌شود.

- می‌خوام نذاری جای خالیش حس بشه حاج خانم!

دقیقا متوجه نمی‌شوم منظور پلیدی هم دارد یا نه! هرچه که هست می‌گوییم:

- من همه سعی‌امو می‌کنم که وظایفمو به نحو احسن انجام بدم!

خیلی ریلکس می‌گوید:

- بوس ما هم فراموش نشه لطفاً!

با اخم می‌گوییم:

- خانم سرابی هم این کارو می‌کنه؟

راحت می‌خندد.

- برو از خودش بپرس تا با زندگی خداحافظی کنی!

بعد در حالیکه میز را دور می‌زند ادامه می‌دهد:

- فقط همین یه عیبو داره! واسه همینه دارم ردش می‌کنم بره.

این بار به شوخی‌اش می‌خندم.

کمی دیگر با هم صحبت می‌کنیم و قرار می‌شود که حداقل هفته‌ای سه روز به شرکت بیایم.

تا ساعت چهار عصر را کنار الهه می‌گذراندم که سعی دارد نرم‌افزاری را به من آموزش بدهد و به خاطر فن بیان افتضاحش به جز ورود و خروج از برنامه چیزی یاد نمی‌گیرم.

سر آخر او هم تسلیم می‌شود و می‌گوید بهتر است خود ساسان یا حامد این نرم‌افزار را به من آموزش بدهند.

وقتی با الهه مشغول قهوه نوشیدن می‌شویم حامد وارد شرکت می‌شود. چهره شوخ و خندان الهه کاملاً پر می‌کشد و شق‌ورق می‌ایستد.

- سلام جناب یوسفی.

حامد سلام سردی می کند و بعد از چند قدم با مکث چشم به من می دوزد. کمی... فقط کمی از خشکی چهره اش کم می شود.

- سلام. خیلی خوش اومدی.

من هم ضمن سلام از او تشکر می کنم. با وارد شدنش به اتاق برمی گردم و به الهه نگاه می کنم. خودش سریع توضیح می دهد.

- خیلی سخت گیره... ثابت کردن خودم به اون بعد از جدایی از خانوادهم سخت ترین کار دنیا بود.

بی ریا می خندم. چشمکی می زند.

- می دونم که تو هم از خانواده بریدی و اومدی.

روی صندلی می نشینم.

- در واقع از حرف و حدیث فک و فامیل فرار کردم. مامان و بابام آدمای خوبی ان.

با حسرتی آشکار نگاهم می کند.

- خدا حفظشون کنه.

تشکری زیر لب می گویم و جلوی خودم را برای کنجکاوی بیشتر می گیرم. شاید دلش

نخواهد بگوید!

ساعت کاری که تمام می‌شود، لیلی زنگ می‌زند و می‌گوید که وقت تلف نکنم و زودتر به خانه بروم. علتش را هم طبق معمول "دور دور و کیف و حال" می‌خواند. همان‌طور که کیفم را برمی‌دارم می‌گویم:

- خسته نشدی از این همه دور دور؟

می‌خندد و می‌گوید:

- دور دور تنها چیزیه که ازش زده نمی‌شم! چون دوستای زیادی برای این قسم تفریحات دارم.

دلم می‌خواهد بگویم امیدوارم این دوستانت مگسان دور شیرینی نباشند اما همین مثل خیلی زشت است و هم لیلی آدم روی بیخود دادن به کسی نیست. خودم می‌دانم که غرغرو نیستم و فقط خاطر لیلی برایم عزیز است... خیلی عزیز!

به خانه که می‌رسم او را مشغول سر و سامان دادن به شلوغی‌ها می‌بینم. با دیدنم می‌گوید:

- زود باش زود باش برو حموم که بعدش کلی کار داریم.

و چه می‌دانستم لیلی برایم بد نقشه کشیده است. از حمام که بیرون می‌آیم دستم را می‌کشد و به اتاق می‌برد به جز مانتو که از توی کمد خودش بیرون کشیده، شال و

شلوار و تاپ از لباس‌های خودم است مرتب و تمیز روی تختش گذاشته. به زور و پشت
به آینه من را می‌نشانند و جای برای عبور و مرور خودش می‌گذارد.

- بشین بشین امروز آرایش با منه.

چشمی برای چپ می‌کنم.

- مگه خودم کج و کوله‌ام؟

رودربایستی که ندارد با آدم، خیلی راحت می‌گوید:

- در آرایش کردن و تیپ زدن بله... کج و کوله‌ای اونم بدجور.

لال شدن چطور می‌تواند باشد؟ من در مقابل لیلی خیلی زود لال می‌شوم. نفسم را

بیرون می‌فرستم و می‌گویم:

- حیف که خسته‌ام و گرنه...

سشوار را به برق می‌زند و در همان حال می‌گوید:

- در هر حال تو هیچ غلطی نمی‌تونستی بکنی! سکوت کن صدای قشنگ تو نشنوم.

لب برمی‌چینم و خودم را شبیه بچه‌ها می‌کنم. رویش اثر ندارد.

دسته‌ای از موهایم را بهشان گیر می‌دهد و با خنده می‌گوید:

- نه نه دلم نرم نمی شه! ترجیحم اینه که صدای قشنگتو نشنوم.

می خندم و نیشگونی از پایش می گیرم که با جیغ و کشیدن موهایم پاسخ می دهد.

یک ساعت با کمر خشک و خمیده از من جدا می شود و رضایت می دهد که از جایم بلند شوم و به آینه نگاه کنم.

موهایم را حالت دار صاف کرده و آرایشی نسبتاً پررنگ تر از همیشه روی صورتم نشانده.

قبل از آن که جیغ بکشم و به آرایش اعتراض کنم می گوید:

- به خدا دست به صورتت بزنی کشتمت. می خوام یه عکس پسر چزون بگیریم. بیا

تاپتو تنت کن می خوام جمع کنم موهاتو.

با گریه ای ساختگی می گویم:

- سوخت کلم.

پره کولر گازی را به سمت من تنظیم می کند و می گوید:

- الان خنک میشی!

تن داده به خواسته لیلی از خانه حاضر می شویم. انقدر در مسئله آرایش کردن و تیپ

زدن مهارت دارد که خیلی زودتر از من حاضر می شود و حتی حس می کنم از من

خوشگل تر هم شده. که البته وقتی این مسئله را مطرح می کنم با خنده می گوید:

- زر نزن عشقم.

از خانه بیرون می‌زنیم و او ماشین را بر خیابان بعدی نگه می‌دارد. می‌پرسم:

- منتظر کسی هستی؟

و خدا خدا می‌کنم منتظر ساسان نباشد که خدا را شکر این یکی را با دل من راه آمده.

- آره دو تا از دوستانم که تا حالا ندیدیشون دارن میان. شیده و شیوا بچه‌های اهل

دلی‌ان. خواهران افسانه‌ای.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- دوقلوان؟

سری به علامت نه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- نه بابا! رفیقن با هم. اما از خواهر به هم نزدیک‌تر. حالا ببینیشون می‌فهمی منظورم

چی.

و خب حق با لیلی است. دو دختر شوخ و سنگ مثل خودش که کنارشان می‌توانی

راحت باشی. وقتی یک ساعت از دیدنشون می‌گذرد حس می‌کنم که سال‌هاست آن

دو را می‌شناسم.

توی رستورانی که لیلی از قبل رزور کرده می‌نشینیم و از همه چیز با هم حرف می‌زنیم. از کار، از روابط عشقی شکست خورده و از روابط حال حاضرمان و حتی تجربه‌هایی که شاید به دردمان بخورد. ماجرای علیرضا را خلاصه و بدون جزئیات می‌گوییم و مانند همیشه فقط تأسف و دلسوزی دریافت نمی‌کنم. شیده خیلی آرام دور دهانش را پاک می‌کند و می‌گوید:

- هر رابطه‌ای از نظر من یه تجربه است اما صرفاً اگر بخوای برای تنها نبودن وارد یه رابطه بشی، بلانسبت یه آدم احمقی!

تاییدش می‌کنم و حرفش را ادامه می‌دهم:

- تنهایی که خودش جالب نیست اما آره... دلیل خوبی برای شروع یک رابطه نیست.

شیوا لیوان نوشیدنی‌اش را برمی‌دارد و در جوابم می‌گوید:

- صد درصد تنهایی خوب نیست. اکثر آدمایی که لاف می‌زنن عقاب همیشه تنهاست

بعد یک هفته پشیمونن و دنبال یکی می‌گردن تنهائیشونو پر کنه. دختر و پسرم نداره.

چرا باید صرفاً برای پر کردن تنهایی وارد رابطه‌ای بشی که خودت تهشو می‌دونی.

حداقل اگه تنها می‌مونی کسی رو انتخاب کن که رابطه‌ی طولانی مدتی رو باهش

رقم بزنی. پدرام که اومد تو زندگیم، خوشم اومد ازش ولی هول هولی وارد رابطه

باهاش نشدم. قبل اونم کسایی بودن که چشممو بگیرن ولی ادم امروز و فردا بودن.

ولی شیده ترجیحش اینه که فعلا با کسی وارد رابطه نشه.

خود شیده سر حرف را می‌گیرد.

- می‌دونی چرا؟ چون اعصابمو دوست دارم. برعکس شیوا.

در جوابشان می‌خندم و شیوا سریع تلافی می‌کند.

- نه قربونت. من فقط دلم رفت.

این جمله‌ی آخر را با آواز و صدای آرام می‌گوید و شیده با همان لحن و خندان ادامه

می‌دهد:

- و من دلم نرفت!

لیلی دستش را بالا می‌آورد و می‌گوید:

- چقدر شما دو تا حرف می‌زنین! دوست منو گیر آوردین! من نگفته بودم این همه پر

حرفینا. الان پری گوشاشو می‌گیره و در میره!

شیده و شیوا می‌خندند و مشغول شام خوردن می‌شوند. من اما در ذهنم موقعیت را

بررسی می‌کنم. شیوا یک زن متأهل و خوشحال و در رابطه با مردی هم سطح و هم

سوی خودش است، از طرفی شیده یک زن مجرد و خوشحال است و هیچ شخصی هم

در زندگی‌اش نیست. قطعاً هر دوی آنها در زندگی مشکلاتی خواهند داشت اما خوشحالیشان با در رابطه بودن یا نبودن با یک مرد تعریف نشده. می‌شود راحت نتیجه گرفت که ازدواج کردن یا نکردن هیچ ربطی به دیگران ندارد و آدمی فارغ از وضعیت تأهل یا مجرد می‌تواند خوشحال و خوشبخت باشد. چقدر خوب که امشب این دو نفر را دیدم و و چقدر خوب که دایره دوستانم لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شود.

به چهره خندان لیلی نگاه می‌کنم و برای بار هزارم و شاید بیشتر! خدا را شکر می‌کنم که او را در مسیر زندگی‌ام قرار داد.

لبه‌ی مانتوam را به هم نزدیک‌تر می‌کنم تا از سرمای پاییزی در امان بمانم.

شاید هوای مهر هنوز گرمای تابستان را همراه خود داشته باشد اما نمی‌شود به آن اعتماد کرد.

لیلی از ساختمان خارج می‌شود و شارژر بابا را به دستش می‌دهد. بابا از او تشکر می‌کند:

- دخترم ببخش زحمت دادم. پیریه و حواس‌پرتی.

لیلی با خنده می‌گوید:

- وا عمو! شما کجا پیری؟ به این جوونی!

بابا از تعریف لیلی به وضوح ذوق می‌کند و من برای بار صدم مامان را بغل می‌کنم.

- بازم بیا مامان. احساس می‌کنم دیدمت دوپینگ کردم.

مامان صورتم را می‌بوسد.

- الهی قربونت برم. به من باشه می‌آم این‌جا شده یه اتاق کرایه کنم پیش‌ت می‌مونم

اما می‌دونی که! بهناز هرچقدرم بگه مستقله بدون ما دووم نمی‌آره.

سرم را تکان می‌دهم. حضور سرزده مامان و بابا بعد از یک ماه و ماندنش از دیروز تا

امروز حسابی حالم را جا آورده است.

کمی دیگر صحبت می‌کنیم و در نهایت بابا و مامان سوار ماشین می‌شوند و می‌روند. با رفتنشان انگار تازه غربت این شهر را حس می‌کنم. لیلی هنوز هم کنارم ایستاده است.

- گاهی از دست مامانت عصبانی می‌شم که این قدر هوای بهنازو داره اما آخرش به خودم می‌گم از این زن مهربون چیزی بیشتر از این نمی‌شه توقع داشت. شانه به شانه‌ام می‌کوبد.

- بهناز که خوبه! حتی اگر بدتر از بهنازم بود بازم بابا و مامانت همین بودن. با اطمینان سر تکان می‌دهم.

- درسته.

آه می‌کشم.

- ولی کاش خانواده میلاد هم یه کم احساس مسئولیت می‌کردن تا زندگی اینا سر و سامون بگیره.

دستم را می‌گیرد.

- بیا بریم بالا قهوه بنزیم بر بدن.

نگاه از خیابان می‌گیرم و به همراهش وارد ساختمان می‌شوم.

تقریبا پنج هفته از آمدنم می‌گذرد و من مثل زمان دانشجویی‌ام به محل جدید زود
خو گرفته‌ام.

روی مبل می‌نشینم و تا لیلی قهوه را آماده کند، بروشوری از محصولات شرکت در
دست می‌گیرم و حین نگاه کردنش با خودم این مدت را مرور می‌کنم.

قسمت مربوط به لیلی که فقط دور دور و خوش‌گذرانی و آخر شب‌هایش به دردودل
می‌گذرد.

داروخانه هم مثل داروخانه دکتر خدایار یک روند روتین و یکنواخت دارد.

اما شرکت...

شاید هنوز در مرحله آشنایی و یادگیری باشم اما هرچه زمان می‌گذرد بیشتر حس
می‌کنم که این کار متعلق به من است و تمام این سال‌ها با کار کردن در زمینه‌ای که
هیچ ارتباطی با رشته تحصیلی‌ام نداشت، وقتم را هدر داده‌ام.

هنوز از رفتن الهه خبری نیست و به‌قول حامد شاید تا آخر این ماه "اوکی" شود و
شاید حتی تا سه - چهار ماه دیگر نه!

مسئول مالی شرکت آقای فراهانی یا همان حاج محمد در قالب مردی جدی و
کاردرست قدم‌به‌قدم و آهسته هرچه در دانشگاه یادگرفته بودم را به صورت کاربردی
دوباره به من می‌آموزد.

چیز جالب و تاسف برانگیزی که در مورد کادر شرکت فهمیده‌ام این است که به جز یکی دو نفر بقیه خانم‌ها در کف ساسان هستند! یعنی این‌ها را از مهین شنیدم. یکی از دو نیروی حاج محمد است. نیروی دیگر آن‌هایتا است که نیازی به گفتن مهین نیست!

خودم می‌بینم وقتی حرف از ساسان می‌شود چطور دست و پایش را گم می‌کند. آن‌ها بیست و پنج سال سن دارد و برخلاف علاقه‌ی واهی و پوچش به ساسان در کارش دقت بالایی دارد.

می‌گویم علاقه‌اش پوچ و واهی است چون ساسان تصورات ذهنی‌ام را به هم ریخته است.

در این مدت یک‌بار برای کارکنانش صحبت کرده و یک‌بار هم در طبقه دوم برای سرکشی داخل اتاق‌ها سر می‌زد. و این ساسان! با "ساسی" خودمان زمین تا آسمان تفاوت داشت.

ساسی خودمان وقتی برای کاری وارد اتاقش می‌شوم محال است که به بهانه‌ای به من دست نزند یا شوخی‌های بیش از حد صمیمی نکند.

اما ساسانی که رئیس شرکت است یک مرد مغرور و جذاب و جدی است.

از دلباختگان دیگر ساسان هم می‌شود به ماندانا اشاره کرد که در تیم بازاریابی و فروش بین شرکتی مشغول است. او علنا به من حسادت می‌کند که قرار است بعد از الهه در طبقه سوم مشغول به کار شوم.

نکته دردآور دیگری که مهین به آن اشاره کرد دکتر توحیدی بود. از تیر متلک‌ها و زیرچشمی نگاه کردنش در داروخانه در امان نبودم و نیستم.

به درخواست حامد باید لابه‌لای آموزش حسابداری به بخش فروش هم سر می‌زدم چون حامد عقیده داشت منشی شرکت باید به همه‌ی قسمت‌های شرکت وارد و آشنا باشد.

در حین خوردن قهوه به همه بروشورهایی که سیروس احمدی داده است نگاه می‌انداختم و با خودم فکر می‌کنم کاش ماندانا هم مثل سیروس مهربان و خوش‌برخورد بود.

دیروز در مکالمه اولمان سیروس آنقدر در مورد دختر دوساله‌اش حرف زد و عکس نشان داد که این کشش را در خودم می‌دیدم که به دیدن دخترش بروم!

به‌خاطر اینکه دو سه روز در هفته آن‌هم فقط تایم بعد از ظهر به شرکت می‌رفتم هنوز همه را یک‌جا ملاقات نکرده بودم.

مهین می‌گفت بچه‌ها بیشتر در تایم ناهار صمیمی می‌شوند.

لیلی سیگاری آتش می‌زند و غر می‌زند.

- همراه قهوه سیگار می کشی؟

دستی توی موهایش می برد و آنها را به عقب می راند.

- به خاطر مامان و بابات قلیون نکشیدم خمارم.

می خندم.

- گمشو.

سیگارش را بعد از یکی دو پک خاموش می کند و قبل از سوال پرسیدنم می گوید.

- تو ترکم.

سرم را با تاسف تکان می دهم و لیلی چپ چپ نگاهم می کند.

- حالم از اون کاغذای توی دستت به هم می خوره.

آه می کشم.

- خودمم.

- این روال عکس و متن دیدنت تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟

تای دوم بروشور را باز می کنم و بدون نگاه کردن به لیلی جواب می دهم.

- تا هر وقت که حامد خان رضایت بدن از این بخش سربلند بیرون اومدم.

و زیر لب می‌غرد.

- مسخره!

چند ثانیه سکوت و باز طاقتش ته می‌کشد.

- خسته شدم حوصله‌م سر رفت.

فنجان خالی‌ام را روی میز می‌گذارم و بی‌توجه به جمله‌اش عکس دختر توی صفحه

آخر را نشانش می‌دهم.

- به نظرت پوست خودشه یا فتوشاپه؟

خم می‌شود و از دستم می‌گیرد و بعد از چند ثانیه می‌گوید:

- حرف مفته! هیچ کرم و دارویی پوست درب و داغونو این جور صاف نمی‌کنه. این یا

فتوشاپه یا خودش پوست خوبی داره!

کاغذ را روی میز پرت می‌کند.

- البته نیم کیلو آرایشش کردن!

منتظر نظر من نمی‌ماند و با صدای بلند می‌گوید:

- می‌گم حوصله‌م سر رفته!

درمانده می گویم:

- خب چی کارت کنم؟!

لب هایش را جلو می دهد.

- چرا هیچ کس نیست بریم سرش تلپ شیم؟

کش و قوسی به تنم می دهم.

- تو که دوست و رفیق زیاد داری!

چند ثانیه با چشمان ریز شده نگاهم می کند و بعد مثل قورباغه می پرد روی موبایلش.

به حرکتش می خندم و او شروع می کند.

- جاوید چطوره؟

- جاوید کیه؟

با خودش حرف می زند.

- نه ولش کن... شیده اینام که مسافرتن... ترانه لوس کرده خودشو... حامی چطوره؟

چند ثانیه با ذوق نگاهم می کند و بعد یکهوایی پنچر می شود.

- ولش کن.

چند دقیقه نگاهش می‌کنم و بعد نامیدانه بروشورم را از روی میز برمی‌دارم و به اتاقم می‌روم تا لیلی سرگرمی مورد نظرش را بیابد.

روی تختم می‌نشینم و سراغ تلگرام می‌روم و به خودم که می‌آیم می‌بینم چند دقیقه ایست که روی عکس پروفایل علیرضا گیر کرده‌ام.

عکس نوشته معنی‌داری از جدایی ذهنم را درگیر می‌کند. دلم در هم می‌پیچد و با خودم فکر می‌کنم او مرا به حال خودم می‌گذارد؟

دلم برای روزهایی که فکر می‌کردیم عاشق هم بودیم تنگ می‌شود. اصلاً عاشق بودیم؟ اگر عشق بود پس چرا این‌قدر زود خودمان را آماده کردیم که قرار نیست به یکدیگر برسیم؟

پاهایم را بغل می‌کنم و غرق صورت خندانم در تصویر دوم پروفایلش می‌شوم. می‌خواهم به روزهای با هم بودنمان فکر کنم که نام ساسان روی صفحه ظاهر می‌شود. بی‌حوصله می‌خندم. خوب است که حضور ساسان در کنار جدایی از علیرضا درد این دوری را کم می‌کند.

تماس را برقرار می‌کنم.

- سلام. جانم؟

- سلام. جونت بی بلا دختر خانوم. لیلی نزدیکه؟

- تو هاله، چه خبر؟

کسی در کنارش حرف می‌زند و ساسان می‌گوید:

- بهش بگو کیوان می‌گه امشب اوکیه.

ابروه‌ایم بالا می‌پرند. از روی تخت بلند می‌شوم و در اتاق را باز می‌کنم و به لیلی که

در حال مکالمه با تلفن است می‌گویم:

- لیلی ساسان زنگ زده می‌گه کیوان گفته امشب اوکیه.

جلوی خنده‌ام را به خاطر جمله‌بندی‌ام می‌گیرم. لیلی با صدای بلند می‌گوید:

- ساسان و کیوان غلط کردن با تو!

ساسان صدایش را می‌شنود و می‌گوید:

- عجب رویی داره این دختر! شیطونه می‌گه پاشم خودتو پیام ببرم بیرون تنها بمونه

ادب بشه.

با یک ابروی بالا داده می‌گویم:

- منم اومدم!

صدایش ریز می‌شود.

- یعنی من پیام دنبالت نمی‌آی؟ می‌تونی در برابر من مقاومت کنی؟

گرمای راه گرفته زیر گونه‌هایم را نادیده می‌گیرم و طعنه می‌زنم.

- خیلی خودتو دست بالا می‌گیری!

با همان لحن ادامه می‌دهد:

- مگه هرچی رئیس دستور بوده نباس اجرا بشه؟

لبم را به دندان می‌گیرم.

- اون مال زمان اداریه. نه خارج از شرکت!

- ااا؟ یعنی تو شرکت هرچی بخوام اوکیه؟

می‌خندم.

- می‌دونستی خیلی بی‌حیایی؟

او هم می‌خندد.

- بی‌حیا دوست نداری؟

لیلی به تماسش خاتمه می‌دهد و به سمت من گام برمی‌دارد. شیطنت ساسان را بی‌جواب می‌گذارم و می‌گویم:

- گوشی با لیلی.

لیلی موبایلم را از دستانم چنگ می‌زند و می‌گوید:

- من حال اون کیوان خسیس و مارمولکو به وقتش می‌گیرم. بهش بگو شامم باید بده! به نازی هم خبر دادم الان همه رو باخبر می‌کنه. تمام.

موبایل را پایین می‌آورد و تماس را قطع می‌کند اما برای برگرداندن موبایلم کمی تعلل می‌کند و ابروهایش در هم می‌روند.

- داشتی عکس علیرضا رو نگاه می‌کردی؟

موبایل را به دستم می‌دهد.

خجالت زده می‌گویم:

- فقط عکسشو نگاه می‌کردم. هیچ علت خاصی نداشت.

بعد سریع مسیر صحبت را عوض می‌کنم.

- کیوان کیه؟ با ساسان چیو هماهنگ کردی؟

به دیوار روبه‌رویی تکیه می‌دهد.

- کیوان دوستمه. از سرخرو که برگشتیم تو یه مهمونی ساسان و حامدو هم دعوت کردم بچه‌ها باهم آشنا شدن. ساسان با کیوان همسایه بودن، نسبت به بقیه صمیمی‌تر شدن.

"آهان"ی می‌گویم و او توضیح می‌دهد:

- کیوان کثافت تولد دوست دخترشه نمی‌خواست مهمونی بگیره. الان مجبوره ضرب العجلی مهمونی تدارک ببینه وگرنه زهرمو بهش می‌ریزم.

لبی کج می‌کنم. یک طورایی با اکراه می‌گویم:

- حالا حتما باید بریم؟

انگار که توسط شخص چندشی دعوت شده باشم. آنقدر این حرکت‌م واضح است که خود لیلی در جا می‌ایستد با خنده می‌گوید:

- چرا این طوری نگاه می‌کنی؟ مگه مهمونی اکبر آقا سگ‌سیبیل دعوتی؟

می‌خواهم خستگی را بهانه کنم و نروم

- آخه...

همانطور که به سمت اتاق می‌رود می‌گوید:

- آخه و اما و اگر نداریم تا نیومدم از گیسات بکشم ببرم پرتت کنم تو ماشین برو حاضر شو. من این همه زر زدم تا اون تاپاله مهمونی بگیره بعد خودم نرم؟

خب مسلما لیلی وقتی تهدید می کند عمل کردنش هم ملس است. "باشه" آرام و خندانم لبخند را بر روی لبهایش می آورد.

با نهایت بی میلی شومیز سفیدم را از توی کمد بیرون می آورم کمی ادکلن به بدنم می پاشم و تنم می کنم. سر و سامانی به موها و صورتم می دهم و شلوار لی جذبی هم تیپم را تکمیل می کند.

به قول لیلی، برای مهمانی ضرب العجلی بیشتر از این نمی شود مایه گذاشت!

در نهایت راه می افتیم و نیم ساعتی هم طول می کشد تا در ترافیک خسته کننده ی تهران به خانه کیوان برسیم.

جمع در حال حاضر خودمانی است و فقط کیوان و ساسان و دو دختر دیگر حضور دارند که هر دوشان دور ساسان را گرفته اند و گل از گلشان باز شده.

با کیوان سلام و علیک می کنم و دست می دهم. لیلی هم من را به او با عنوان خواهر جاننش معرفی می کند.

در نگاه اول کیوان پسری خوش مشرب و کمی تپلی است و به شدت اهل شوخی است. خصوصا شوخی دستی‌هایش با لیلی که گفتن ندارد و این کمی معذب می‌کند اما آنقدر برخوردش با من صمیمی و آرام است که یخم خود به خود آب می‌شود.

وقتی مانتویم را از تنم درمی‌آورم و با لیلی به حال برمی‌گردیم، دور و بر ساسان را خالی می‌بینم. دخترها با پسر تازه‌واردی که حس می‌کنم چهره او را در اینستا زیاد دیده‌ام و لیلی او را امیرشایان خطاب می‌کند هستند و خب خیلی از دخترها و شایان خوشم نمی‌آید.

در کلام خودمانی انگار فیس و افاده ازشان می‌بارد ولی خب هرجوری هست از سر صحبت با آنها می‌گذریم و به ساسان که زلزل نگاهم می‌کند می‌رسیم.

- به‌به... یکی از یکی جیگرتر.

کوفتی نثارش می‌کنم که اخم می‌کند.

- آدم به رییسش می‌گه کوفت؟

- پس چی؟

دستم را می‌کشد و من را کنار خودش روی مبل می‌نشانند. دست دور کمرم می‌اندازد و می‌گوید:

- بابا جونمی، عزیزمی... تو چرا انقدر خشنی آخه جیگرم؟

می خندم و رو به لیلی می گویم:

- تو هم بشین.

ساسان فوراً استقبال می کند و با دست او را هم می کشد.

- آره آره... اصلاً قلبم حال میاد دو تا عشق کنارم نشستن.

کیوان با دو نفر از دوستانش هماهنگ کرده تا یکی شان کیک بگیرد و یکی دیگر ستاره

دوست دخترش را بیاورد و به قولی سوپرایزش کند. در این میان هم یک در میان به

لیلی فحش می دهد که خرج گردنش گذاشته است.

ساسان دستش را از پشت کمرم به سمت بالا سر می دهد و می گوید:

- چه خبر خوشگله؟

هنوز جواب نداده ام، چرا که فکرم درگیر دستش است که هی پشتم را نوازش می کند

و از آن طرف لیلی که با کیوان همراه شده و زیریرکی پیچ پیچ می کند، نگاهم را جلب

کرده اند.

لیلی به سمتم می آید.

- پری کفشاتو در می آری بذارم جلوی در؟

ابروهایم بالا می‌پرند.

- واسه چی؟

نصف حواسم پی دست ساسان است و دنبال بهانه‌ای هستم دست او را در پشت کمرم متوقف کنم.

لیلی با خنده‌ای موزیانه می‌گوید:

- کیوان به هدیه گفته که ستاره رو به بهانه‌ای بیاره اینجا. اول قرار شد کفش منو بذاره پشت در ولی غیرممکن بود. چون اونا رو با خود ستاره خریدم. حالا در می‌آری کفشاتو؟

با لوس‌بازی به خودش می‌لرزد.

- اصلا تنم داره از خوشی مورمور می‌شه. انقدر دلم می‌خواد قیافه‌ی عصبانی ستاره‌ی آرومو ببینم.

ساسان به قیافه‌ی تخس لیلی می‌خندد.

- حالا اینکه شوخیه ولی از شما دخترا باید ترسید. من گاهی اسم دوستامو یادم می‌ره چه برسه به مدل کفش و لباس!

کفش‌های پاشنه بلندم را به لیلی می‌دهم و او می‌رود.

آرام به ساسان می‌گوییم:

- مردا کلا حافظه ضعیفی دارن.

آرام‌تر می‌خندد.

- رو بعضی چیزا نه!

می‌دانم ادامه دادن بحث به بی‌حیایی‌اش ختم می‌شود پس سکوت می‌کنم.

محمد رضا دوست کیوان با جعبه‌ی کیک می‌آید و در لحظه آخر همه چیز آماده می‌شود

تا ستاره و هدیه هم سر برسند.

دقایقی بعد صدای ستاره را همگی از پشت در می‌شنویم. پشت میزی که کیک را روی

آن گذاشته‌اند می‌ایستیم و ساسان آنجا هم مرا در حصارش نگه می‌دارد. آن قدر هیجان

شنیدن صدای ناواضح ستاره را دارم که به آغوش بسته‌ی ساسان بی‌توجهم.

- به خدا می‌کشمش...

و صدای کلید و دلداری هدیه یکی می‌شود.

هیجان دارم اما ایستادن پشت آن میز و در تاریکی با پاهای لخت یک جور است. از

آن بدتر و یک جور تر ساسان است که پشت سرم ایستاده و حالا تمام تنش کاملاً به

تنم چسبیده. اصلا هم نمی فهمم از عمد است یا ناخواسته. آنقدر که تمام حواسم از در به آغوش بسته اش... به تن مماس شده اش جلب می شود.

ستاره با گریه وارد می شود و بچه ها بدون آن که مهلت بدهند یک صدا شعر تولد مبارک را می خوانند.

قیافه ی ستاره دیدن دارد. اول گریه، بعد شوک، بعد لبخند و بعد قوس کش آمده ی خنده و گریه با هم.

کیوان جلو می رود و به آغوشش می کشد و من سر می چرخانم تا جای ساسان را ببینم و از او فاصله بگیرم ولی خب بوسه ی بدون مقدمه و کوتاهش من را لال که هیچ... می کشد! یک بوسه ی خیلی کوتاه و سریع...

صدای کیوان در سرم می پیچد:

- خانمم من بهتر از تو رو از کجا بیارم؟

نگاهم خیره به ساسان است که لبخندی می زند و سرم را با فشار ملایم دست به سمت بقیه می چرخاند.

محمد رضا از جماعت خوانندگان شعر تولد مبارک جدا می شود و با خنده می گوید:

- بابا این کیلو کی غیر از تو دوست داره؟

ستاره با کف دست اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید:

- گمشو... کیوان عشقمه. بی‌شعورا سخته کردم.

من که هنوز بوسه‌ی کوتاه و کم ساسان را مرور می‌کنم. چرا این مرد من را به تجربه‌های ابتدایی نزدیک می‌کند؟ انگار که این اولین بوسه و اولین تجربه‌ی نزدیکی من است.

ستاره به سمت اتاق می‌رود تا لباس بپوشد و کیوان و هدیه هم به دنبالش می‌روند. ساسان دست من را می‌گیرد و دوباره کنار خودش می‌نشاند. من مسخ و فلج شده را...

دیگر حتی پاهایم هم از سرمای پارکت مورمور نمی‌شود.

لیلی به سمت در باز می‌رود تا کفش‌های من را بیاورد و در همان حال با صدای بلند با امیرشایان حرف می‌زند و می‌خندد. به ساسان نگاه می‌کنم و آرام می‌گویم:

- دیگه این کارو نکن!

لبانش را بیخ گوشم می‌گیرد و با صدای وسوسه‌آمیزی می‌گوید:

- فکرشم نکن... تازه خوشم اومده!

مصرانه می گویم:

- ساسان!

لبخندی می زند که جذابیتش را صد برابر می کند. حاضرم قسم بخورم به قصد این لبخند را زده و خودش می داند که این لبخند و این میمیک صورت با جان هر دختری جنگ تن به تن راه می اندازد.

- چیه جیگرم؟ این جوری می گی ساسان وسوسه می شم یکی از اتاقای طبقه بالای خونه کیوانو خالی کنم و بیشتر از یه بوسه نصیبت بشه. باور کن آرزوی اون دوتا عنتر که اون گوشه دارن با چشماشون تو رو می خورن همینه.

قبل از آنکه سرم بچرخد با انگشت صورتم را که نه... لبهایم را ثابت نگه می دارد. لبخندش به خنده تبدیل می شود.

- د نه د... نگاه نکن که ضایع س عزیزم. تو با این چشمای قشنگت فقط منو نگاه کن... اوففف...

دوباره صدای کیوان به گوش می رسد و من این بار به او نگاه می کنم.

- پاشین دیگه بابا... یبس شدین همه تون...

صدای خواننده ای با ریتم از میان ضبط بیرون می زند.

- وقت عشق و حاله!

لازم به گفتن نیست که لیلی کفش را جلوی پایم می‌گذارد و با شور و شغف جلو می‌رود تا با امیر شایان برقصد و صدای جیغ‌های شادش همه را کر کند.

کیوان و ستاره هم اندکی بعد وسط می‌روند.

ساسان با همان لبخند جذاب از جا بلند می‌شود و دست من را که کفشم را می‌پوشم می‌گیرد. بلند که می‌شوم چشم در چشمم می‌گوید:

- حالا نوبت ضربه کاریه! فقط کافیه حین رقصیدن با من یه جوری بخندی و لبخند بزنی و جیغ بکشی که با خاک یکسان شن.

نمی‌توانم تحمل کنم و می‌گویم:

- این دعوت به رقص واسه خاطر منه یا اونا؟

اخمش هم جذاب است و حالا باز سوال این است که من چرا این‌طوری شدم!

- از تو می‌ترسم یا از اونا؟

حالا کمی خیالم راحت‌تر است. کمی راحت‌تر به سمت آن جمع سرخوش می‌روم و میان دست‌های باز ساسان کمرم را با اوج و فرود آهنگ پیچ‌وتاب می‌دهم.

اولش گر می‌گیرم بعد اما انگار این رقص و این جمع از ابتدای کودکی با من همراه بوده که اصلاً برایم مهم نیست... که فقط خنده‌های ساسان... که تحریک کردند توسط او... که شوخی‌ها و خنده‌هایش... که فقط یک اسم پنج حرفی همه چیز می‌شود و تمام!

بعد از رقص مبل دوباره توسط دونفرمان اشغال می‌شود. پشت کفش پایم را می‌زند و خیلی نمی‌توانم با پاشنه‌های بلندش راه بروم و یا برقصم ولی ساسان خیلی هم بی‌میل نیست که یک دور را با لیلی برقصد.

در لحظاتی که من مشغول استراحت و خوردن نوشیدنی‌ام او لیلی را برای رقص دعوت می‌کند و خب لیلی دوستم است اما ساسان من را دچار شک و تردید می‌کند. شکی که با هر بار محبت کردنش کم می‌شود، به صفر می‌رسد و دوباره و دوباره از نو زاده می‌شود. در جنگی درونی اما تلاش می‌کنم مثبت فکر کنم و او را کاملاً ناخودآگاه با علیرضا مقایسه می‌کنم و رفتارهایی که علیرضا در اوایل دوستی داشت.

علیرضا از همان اول موضعش را مشخص کرد که مرا برای ازدواج می‌خواهد. اما چه شد؟

از آن موضع سخت و محکم چیزی جز یک رابطه بزدلانه باقی نمانده است. پس فکر کردن به ساسانی که معلوم است هیچ خط قرمزی ندارد، یک ریسک تمام عیار است. وقتی خسته از رقص با لیلی می‌نشینند تمام افکارم را کنار می‌گذارم و به آن دو لبخند می‌زنم و تا پاسی از شب از هر دری حرف می‌زنیم.

ساسان بی‌مقدمه می‌پرسد:

- راستی از اون عشقی که بی‌خیالت نمی‌شد چه خبر؟

ناخودآگاه و صادقانه جواب می‌دهم.

- بلاکه.

چشمان ریز شده‌اش را که می‌بینم دل احمقم زیر و رو می‌شود و دوباره دچار همان حسی می‌شوم که شب بازی و باختم داشتم ولی ساسان نمی‌گذارد خیلی در فکر بمانم و زود ظاهر شوخ همیشگی‌اش را می‌گیرد و می‌گوید:

- تو چرا هیچی نمی‌خوری؟ هوی کیوان رسم مهمون‌داری حالیت نی؟

کیوان که کمی ملنگ شده و الکی می‌خندد می‌گوید:

- چه رسمی بابا... با کله برو توش.

بعد با ستاره و محمدرضا بیخودکی می خندند. به رفتارهای عجیبشان نگاه می کنم و با خنده می گویم:

- قیافه ها رو.

ساسان به زور چیبسی را توی دهانم جا می کند و می گوید:

- قیافه خودتو حالا!

خنده ام می گیرد و می گویم:

- چته تو دیوونه!

ابرو بالا می اندازد.

- اگه یه روز شما دخترا رو بدن دست من...

به میان حرفش می پرسم.

- اوه... هیچ دختری سالم نمی مونه.

خنده اش می گیرد.

- نه! یه دارویی اختراع می کنم این بخش مغزتون که دستور رژیم گرفتن می ده از بین

بره. اونم وقتی که هیكلتون نقصی نداره. مثلا تو... چه مرگته؟ دختر پرش خوبه. از

اولی که اومدی ندیدم یه چیزی لب بزنی درست و حسابی جز اون نوشیدنیه.

لبخندی می‌زنم.

- شاید واسه خاطر اینکه که سال‌ها تو گوشمون کردن باربی باشیم. دست خودمون نیست.

می‌خندد و می‌گوید:

- کی؟ ما پسرا؟ من به جای تمام اون آدمای احمق عذر می‌خوام. حتی اون بلاک شده! حالا تا می‌تونی بخور... چون من ترجیح می‌دم گوشتت دستم بیاد تا استخونت. مشتی حواله‌اش می‌کنم و او با خنده رد می‌کند.

ستاره شمع‌هایش را در یک حرکت لوس با کیوان فوت می‌کند. کیک را می‌برد و بالاخره بعد از خوردن کیک، آن هم در ساعتی که مگس در خیابان پر نمی‌زند با لیلی به راه می‌افتیم. در لحظه‌ی آخر ساسان با پررویی می‌گوید:

- فردا راس ساعت شرکت باش.

با چشمان گرد شده نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- جمعه؟

با نیشخند می‌گوید:

- چه بهتر... بی‌سر خر رییس و کارمندی...

مشت بعدی را آماده می‌کنم تا محکم‌تر بکوبم که فرار می‌کند و توی ماشین می‌نشیند.

با لیلی که راه می‌افتیم خواب‌آلوده به شیشه تکیه می‌زنم و می‌گویم:

- تو هم دیدی؟

آرام می‌راند چون نیمه‌شب است و خودش هم کمی گرم.

- چیو؟ اون بوسه‌ی عاشقانه رو؟

می‌خندد.

چیزی نمی‌گویم و او بر سر می‌آورد همان جنگ خانمان‌سوز زهردار را.

- زیاد به اون بوسه دل خوش نکنی پری. یعنی تو که نمی‌کنی... بچه که نیستی.

تجربه‌ی طولانی با یه ازگلو هم داری. ولی خواستم بگم که گفته باشم. ساسان آدم

رابطه نیس. می‌خواد از هر گلی بویی بکنه و بره سراغ بعدی. نیازی هم نیست کار

چندانی کنه تا دخترا بهش پا بدن... منو نبین... هفت خط عالمم. می‌شناسمش اون

پدرسوخته رو. ولی نبینم یه روز بگی با همه‌ی اینا دلت براش رفته که تو همون باغچه

کوچیکه‌ی خونه خاکت می‌کنم.

می‌خندم اما توی دلم چه آشوبی است. اعتراف به فهمیدن حقیقتی که خودت می‌دانی

و انکارش می‌کنی خیلی تلخ است.

- اونم می دونه اینوها... تو خط قرمز منی پری. واسه همینه دارم بهت میگم. تو رفیق رازای مگویی. شیده بود... شیوا بودن می داشتتم برن باهش بخوابن بعد بفهمن. ولی تو راه نده به این پدرسوخته. با چند نفر همین الانش یه جا تیک می زنه. ساسان شاید شبی یه دختر بیاد تو تختش. بی شرف از اوناست که بو می کشه دستچین می کنه. حرمسرا داره انگار.

می خندد و تکرار می کند.

- شیخ ساسان امپراطور بی پدرها.

خنده اش می گیرد و من را نمی بیند. شیشه چقدر یخ است. من چقدر داغ! چند نفر؟ حالا سر تا به پا حماقتم. سر تا به پا نحس. من که می دانستم این آدم نخواهد ماند و اصلا رویش حالا حالا حسابی باز نکرده بودم... ولی لیلی... آخ لیلی حرف های نشان داد همان خری هستم که در رابطه با علیرضا بوده ام.

روز بعد سر کار احساس سردرد مزخرفی با من است.

شب قبل دیر به خانه برگشتیم و بعدش هم خودم را افکار مسخره آزار دادم.

امروز غسل، مشاوره پوست و مویمان مرخصی است و دکتر کیانی خودش به داروخانه آمده است.

در کنار شلوغی داروخانه تعمیرکار شوفاژ هم مشغول است. با وجود این فضای شلوغ و درهم افکارم همچنان در حال شکنجه روحم هستند.

زن بارداری وارد داروخانه می شود و همزمان سودابه، نیرویی که داروها را جمع می کرد موبایلش زنگ می خورد و با کسب اجازه از دکتر کیانی، خارج می شود.

زن نزدیکم می شود و می گوید چند بسته مولفیکس سایز یک و دو می خواهد.

دفترچه بیمار بعدی را برمی دارم و درخواست زن باردار را به دکتر کیانی می گویم.

وقتی به سمت پشت قفسه ها می روم، دکتر کیانی نزدیک می شود و در حال برداشتن نردبان فلزی غر می زند:

- باید زنگ می زدم وحید بیاد.

منظورش نیروی شیفت عصر است.

دلیم به حالش می سوزد و پیشنهاد می دهم.

- می خواین من برم پوشک بیارم؟

سر تکان می دهد و در حالی که دور می شود می گوید:

- نه نمی خواد.

سبد داروها را جلوی سیستم دکتر می‌گذارم که خودش ثبت کند و همزمان به درخواست نفر بعد به سمت قفسه شامپوها زیر نردبان دکتر می‌روم. دکتر باز هم غر می‌زند.

- سایز کوچک تموم کردیم؟

سرم را عقب می‌آورم تا از همین پایین نگاهی بیندازم ولی در کسری از ثانیه صدای فریاد دکتر با سیاهی که روی من فرود می‌آید همزمان می‌شود. حتی فرصت نمی‌کنم جیغ بکشم!

گیج و مبهوت در حالی کف داروخانه پشت ویتترین لوازم آرایشی دراز به دراز افتاده‌ام، به دکتر که نصف تنه‌اش روی من و نصف دیگرش روی زمین است نگاه می‌کنم. چند سر هم از روی ویتترین به سمت ما خم شده و ابراز نگرانی می‌کنند.

دکتر سریع خودش را جمع‌وجور می‌کند و عقب می‌کشد. من هم از زیر میز ویتترین را می‌گیرم و بلند می‌شوم.

دستی به مانتوam می‌کشم و به زن باردار می‌گویم:

- پوشک سایز کوچیکمون تموم شده.

در حالی که مغزم پیام می‌دهد باید پشت را چک کنم. شامپو را هم تحویل مشتری می‌دهم و کارت می‌کشم. دکتر هم در سکوت نسخه جلوی سیستم را ثبت می‌کند. با برگشتن سودابه به داخل داروخانه پشت پیشخوان می‌ایستم و تکان نمی‌خورم. وقتی بیمار بعدی وارد می‌شود دکتر از سودابه می‌خواهد داروها را جمع و ثبت کند و خودش نزدیکم می‌شود.

- حالت خوبه؟

لبخند می‌زنم.

- آره. شما چطور؟

دست‌هایش را روی پیشخوان می‌گذارد.

- هشتاد کیلو از اون فاصله افتاد روت. مطمئنی خوبی؟ نمی‌خوای بریم درمونگاه؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و می‌گویم:

- واقعا مشکلی ندارم.

می‌توانم ناراحتی را در چهره‌اش ببینم. با شیطنت اضافه می‌کنم:

- در ضمن اون پشت باید پوشک سایز کوچیک داشته باشیم.

چند ثانیه متعجب نگاهم می کند و بعد می فهمد چه گفته ام. خنده اش می گیرد.

- خوشم اومد. خیلی سریع همه چیزو جمع و جور کردی.

حالا هر دو می خندیم. یک خنده ی کوتاه و از سر آسودگی. نفسش را نمایشی فوت می کند.

- خب خدا روشکر که خوبی.

از پیشخوان فاصله می گیرد تا پشت سیستم برگردد. من هم سبد داروها را از سودابه می گیرم تا با بیمار حساب کنم. دکتر از پشت سیستم دوباره صدایم می زند.

- خانم سلیمانی امروز می خواین بیاید شرکت؟

به سمتش برمی گردم.

- باید پیام اما احتمالاً زنگ بزنم که نرم.

سوال دیگری نمی پرسد.

وقتی سرم خلوت می شود به الهه پیام می دهم که نمی توانم امروز به شرکت بروم.

احساس خستگی و کم خوابی واقعا به من فشار می آورد. موقع خارج شدن از داروخانه

یک بار دیگر دکتر کیانی حالم را می پرسد و خیالش را راحت می کنم.

وقتی توی اتوبوس می‌نشینم موبایلم زنگ می‌خورد. آن را از جیب پشت کیفم در می‌آورم. نام ساسان باعث می‌شود اخم کنم و جواب بدهم.

- سلام. بله؟

- سلام عزیزم. الهه می‌گه امروز شرکت نمی‌آی! چیزی شده؟

اخم شدت می‌گیرد.

- حالم روبراه نیست. می‌تونم فردا به جاش پیام؟

می‌خندد.

- آره پری خانوم! شبم می‌تونی به جاش بیای تازه.

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم. اصلا خنده‌ام نمی‌گیرد و حتی دلم نمی‌خواهد به او تذکر بدهم. فکر می‌کند قطع کرده‌ام.

- الو؟ رفتی؟

- نه. ممنونم که اجازه دادی امروز نیام. کمی لحنش جدی می‌شود.

- در واقع جناب عالی از من اجازه نگرفتی! به الهه یه پیام صرفا جهت اطلاع دادی!

دوباره لحنش شوخ می‌شود.

- ولی خب چون دختر خوبی هستی می تونی نیای.

از او تشکر می کنم و بعد از یک مکالمه کوتاه چند جمله ای خداحافظی می کنیم.

سرم را به شیشه تکیه می دهم و همان طور که به شماره تماس ساسان نگاه می کنم

تصویرش در در ذهنم جان می گیرد. آنقدر در نظرم صورتش زیباست که در نگاه اول

حتی به ذهنم هم نمی رسید این آدم ذاتش انقدر دله باشد.

البته دله بودن کمی برای او زیادی است و به قول خودش توجه اش به جیگرهاست

ولی خب اینکه در روابطش با دخترها تعادل ندارد و من خر این قدر زود در ذهنم به

او فکر کرده ام و با یک بوسه... وای آن هم یک بوسه سریع و ساده... به آسمانها رفته ام

خیلی روی مخم است.

نگاهی به نام ایستگاه می اندازم و از جا بلند می شوم. دو ایستگاه تا مقصد دارم و حوصله

نشستن در باریکه کم جان آفتاب که مستقیم روی چشم هایم است را هم ندارم.

زن جوانی جای مرا می گیرد و برای نشستن سر جایم پایم را لگد می کند. حتی حوصله

ندارم به او هم غر بزوم. کنار در اتوبوس می ایستم و تا پیاده شدن و رسیدن به خانه،

ساسان را از توی ذهنم بیرون می اندازم.

هرچند مشکلات من یکی دوتا نیست چون وقتی به خانه می‌رسم لیلی را با اخم‌های درهم می‌بینم. ظاهرش نگرانم می‌کند و همان‌طور که کیف را روی مبل می‌اندازم می‌گویم:

- چیزی شده لیلی؟

همان‌طور که گوشی را به لب‌هایش می‌چسباند متفکر نگاهم می‌کند و بعد می‌گوید:

- اون میمون زنگ زده بود!

اولش نمی‌فهمم چه کسی را می‌گوید ولی بعد انگار مذاکرات در وجودم ریخته باشند. واقعیت این است که هرچه می‌گذرد بیشتر به این پی می‌برم که باید زودتر از این‌ها راهم را از علیرضا جدا می‌کردم ولی دقیقاً همان ترسی را که در دل داشتم روزگار می‌توی سرم می‌کوبد.

آن ترس لعنتی این است که علیرضا دست از سرم برنخواهد داشت و چقدر دلم بابت این توجه‌های زورکی می‌گیرد.

- جوابشو نمی‌دادی!

چپ چپ نگاهم می‌کند.

- یه جووری حرف می زنی انگار علیرضا رو نمی شناسی! مگه اون آدمیه که با جواب ندادن دست برداره؟

بی حوصله لباس هایم را درمی آورم و می گویم:

- نه ولی مجبوره یاد بگیره! تا کی باید با دلش راه بیام؟ من الان دارم برای خودم زندگی می کنم. آقا رفته زن گرفته، توقع داره منم عین خر تا آخر عمر کنارش باشم. چه زندگی سگی دارم من که یه دونه از مردای زندگیم درست و حسابی نیستن. توجه اش به حرف آخرم جلب می شود.

- وایسا ببینم! تو کلهم یه علیرضا رو می تونی مرد زندگیت که نه... نامرد زندگیت حساب کنی! مرد زندگی دیگه هم مگه داری؟ نکنه... پری من چشم و دلتو کور می کنم اگر رفته باشه پی این ساسی...

یکهو پکر می شود. نگاهم می کند، قیافه عصبی و ناراحتی را که می بیند، می گوید:

- رفته دیگه. هرچند... بهتر از علی عنتره ولی آخه پری من چی بهت بگم؟ من فقط گفتم باهش سرگرم باش که علیرضا رو از ذهنت حذف کنی!

بغض می کنم. نمی دانم تحت تاثیر نزدیکی موعده عادت ماهانه ام یا احساسات قلبان آمده! فقط می گویم:

- هیچی نگو! من خودم می‌دونم خرم، و گرنه با سی و خرده‌ای سن نباید مثل بچه‌های دبیرستانی دلم می‌رفت پی قیافه و سه چهار تا کلمه‌ی محبت‌آمیزش که فقط خرج من نمی‌کنه. خرج زنبور ماده هم میشه.

خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید:

- خداوکیلی خوب چیزیه ولی! اما خب گمون نکنم حتی اهل همون دوستی ساده هم باشه. تابحال یه دختر ثابت ندیدم کنارش! نه عکساش و نه توی این چند تا دورهمی که این مدت داشتیم! گمونم حذف کردن این به مراتب راحت‌تر از حذف علیرضای کنه‌اس.

حوله بزرگتر را دور تنم می پیچم و با حوله کوچک تر آب موهایم را می گیرم و از حمام خارج می شوم. به سمت اتاقم می روم. لیلی از توی هال داد می زند:

- موها تو خشک کن.

من هم از داخل اتاق داد می زنم:

- خودش خشک می شه.

فحش می دهد و من با خنده نم موها و تنم را می گیرم و لباس هایم را می پوشم. تند تند آرایش می کنم.

لیلی جلوی در اتاق می ایستد.

- آخر موها ت شپش می افته.

توی چشمهایم مداد می کشم و می گویم:

- این همه سال نیفتاده من بعد هم نمی افته.

قبل از آن که دوباره دلایلش را ردیف کند، سراسر می کنم و تند ادامه می دهم:

- کی حوصله داره این همه مو رو بگیر سشوار کنه!

مکشی می کنم و بعد کاملاً بی ربط می گویم:

- به نظرت بهم مرخصی میده؟

وارد اتاق می شود و لبه تخت می نشیند:

- در واقع تو نیروی ساسان نیستی، همین که اون دکتره تو داروخونه اوکی داد می تونی

بری! هروقت نیروی ساسان شدی باید از اون اجازه بگیری.

با رژ لبی آرایش مختصرم را تکمیل می کنم.

- دکتر اوکی نداد، گفت اگر آقای کسزائیان مشکلی نداشته باشه اوکیه!

چشم هایش را می چرخاند.

- حالا هرچی!

مانتوی آبی ام را از توی جالباسی برمی دارم. روبه رویش می ایستم و مانتو را تن می کنم

و می گویم:

- چیه بی حوصله ای؟

اخم می کند.

- واجبه بری؟

چشمانم گرد می شود.

- خواهرمه ها! شاید اخلاقای گندی داشته باشه ولی دشمنم که نیست.

اخمش غلظت می گیرد.

- شوهر ایکبیریش زد ماشینتو داغون کرد، اون وقت تو سریع داری می بخشیش؟

از بستن دکمه های مانتو که فارغ می شوم، موهایم را بالای سرم جمع می کنم و جواب می دهم:

- من هر کیو نمی بخشم! فقط ایمان به بی عقلیشون آوردم ولی چی کار کنم از دار دنیا همین یه دونه خواهر و دارم!

برمی گردم تا شالم را بردارم و لیلی جیغ می کشد:

- میمون پشت مانتوت خیس شد.

با خنده در حالیکه شالم را سر می کنم می گویم:

- خشک میشه!

با حرص می گوید:

- ایشالا که سرما بخوری دلم خنک شه.

زهرماری نثارش می‌کنم و کیف و بافت پاییزه‌ام را برمی‌دارم و با گفتن یک خداحافظی از خانه خارج می‌شوم. در حالیکه به سمت ایستگاه اتوبوس می‌روم با مامان تماس می‌گیرم.

خیلی سریع جواب می‌دهد:

- جانم مادر؟

نگاهی به سر و ته خیابان می‌اندازم و می‌گویم:

- چه خبر مامان؟

- الان ده دقیقه‌ای می‌شه بردنش اتاق عمل!

لبخند روی لب‌هایم می‌نشیند.

- بنیامین چی کار می‌کنه؟

- اینجا کنار مننه... گوشی دستت باشه...

منتظر می‌مانم تا صدای بنیامین توی گوشی بیچد.

- سلام خاله.

لبخندم عمق می‌گیرد.

- قربونت برم، داداش بزرگ خوبی؟

می‌دانم از لفظ داداش بزرگه کلی کیف کرده است.

- مرسی خاله کی می‌آی؟

در حالی که به خاطر تند راه رفتنم به نفس نفس افتاده‌ام جواب می‌دهم:

- صبح از داروخانه اجازه گرفتم، الانم دارم می‌رم شرکت، اگه اونجام اجازه بدن بلافاصله راه می‌افتم.

کمی صحبت می‌کنیم و در نهایت وقتی اتوبوس می‌آید از بنیامین خداحافظی می‌کنم و تماس را به پایان می‌برم.

وقتی به شرکت می‌رسم آقا مهدی را جلوی در می‌بینم دست به کمر ایستاده و به باغچه کوچک کنار در شرکت نگاه می‌کند.

برعکس این چند وقت از اتاقک نگهبانی بیرون آمده تا هوایی تازه کند. سلام بلندی به او می‌دهم و سلامی با لبخند تحویل می‌گیرم. خندان می‌گویم:

- به چی این باغچه پلاسیده نگاه می‌کنی آقا مهدی؟

لبخند گرمی می‌زند و می‌گوید:

- والا خانم سلیمانی... همین جواری ماتم برده بود. مگه این وضع اوضاع جیب و بی پولی می‌ذاره آدم به چیزی فکر کنه؟

دلگرمی می‌دهم.

- درست میشه آقا مهدی! توکل به خدا.

راه می‌افتم و فکر می‌کنم که گاهی خودم هم نمی‌دانم آیا واقعا درست می‌شود یا نه؟
به قول پیامی در تویتر گاهی فکر می‌کنم زمین یک پروژه شکست خورده است و خدا ما را به حال خودمان گذاشته تا منقرض شویم.

صدای آقا مهدی متوقف می‌کند.

- خانم سلیمانی برو طبقه دوم توی سالن... آقای کسراییان همه رو جمع کرده سخنرانی دارن.

ابرویی بالا می‌اندازم و با تشکر از آقا مهدی به سمت آسانسور می‌روم تا خودم را به طبقه دوم برسانم.

در آسانسور که باز می‌شود از همان فاصله هم می‌توانم صدای بلند و رسا ساسان را بشنوم که دارد خطاب به کارمندا جملاتی را بیان می‌کند. به نظر می‌آید که جملاتش رنگ و بوی جدیت می‌دهند. یک جوهرهایی اتمام حجت آخر است.

وارد سالن می شوم و الهه را پیدا می کنم. جایی تقریباً وسط سالن ایستاده است. باکلی
عذرخواهی بالاخره خودم را به او می رسانم.

سلام و علیک آرامی می کنیم. سر می چرخانم تا به حرف های ساسان گوش دهم.

یک لحظه خنده ام می گیرد. از این دست جملات قلمبه سلمبه به ساسان نمی آید اصلاً
این لحن جدی به ساسان نمی آید.

نه که واقعا خنده دار یا مسخره باشد! فقط چون روی شوخ او را دیده ام جدیتش و رای
تصورم است.

در این مدتی که در شرکت بودم جلوی بقیه کاملاً جدی بوده است... ولی خب باید به
خودم بقبولانم این همان پسر شر و شیطان داخل مهمانی های دوستانه است.

الهه فکرم را بیخ گوشم به زبان می آورد.

- بهش نمی آد نه؟

خنده ام می گیرد. کنترلش می کنم چون ساسان و حامد هر دو در نهایت جدیت
هستند. الهه ادامه می دهد:

- کارام جفت و جور شده. دارم می رم این هفته.

یک نوع حسرت توی صدایش است و این حسرت من را هم ناراحت می کند.

ناخودآگاه می‌گوییم:

- می‌ری اونجا موفق می‌شی...

صدای سرفه ساسان و به دنبال آن تذکرش حس بدی بهمان تزریق می‌کند.

- با حضور دیرهنگامتون به اندازه کافی نظمو به هم زدین! دیگه خواهشا سکوتو رعایت کنید.

صورت‌م گر می‌گیرد و او همان‌طور جدی نگاهم می‌کند و بعد ادامه‌ی صحبتش را از سر می‌گیرد. تا لحظه‌ی آخر صحبت‌هایش هر دو سکوت می‌کنیم. در واقع جرات نداریم.

با اتمام صحبت‌هایش کارمندها یکی یکی از سالن خارج می‌شوند و بالاخره بعد از همه‌های که ناشی از صحبت کارمندان با هم است جمعیت کمتری در سالن می‌مانند.

دکتر کیانی را لابه‌لای جمعیت می‌بینم. چند قدم بیشتر با ساسان فاصله نداریم. با صدایی بلندتر از حد معمول حرف می‌زند تا به گوشم برسد.

- پس چرا نرفتی؟

لبخند می‌زنم.

- راستش اومدم از آقای کسراییان هم اجازه بگیرم.

سر تکان می دهد و می خواهد چیزی بگوید که ساسان به میان حرفمان می پرد.

- جریان چیه؟

به سمتش می چرخم و می گویم:

- اومدم شرکت اگه اجازه بدین مرخصی بگیرم برم خونه. آخه...

هنوز دلیل آن را توضیح نداده‌ام که ساسان با همان صورت و لحن جدی می گوید:

- خیر اجازه نمی‌دم.

جا می خورم.

خودش توضیح می‌دهد:

- اولاً که نیروی ما داره می‌ره و شما باید کل هفته دو شیفت این‌جا باشی و از تمام

وقت باقیمونده نهایت استفاده رو کنی. دوماً شما قرارداد رسمی نداری و تو این موقعیت

مرخصی گرفتن یه درخواست زیادیه.

احساس گر گرفتن، ناراحتی و عصبانیت به یکباره به تنم هجوم می‌آورد.

الهه دستم را می‌چسبد یعنی ادامه ندهم. عقب می‌ایستم و به چهره دکتر کیانی نگاه

می‌کنم. انگار او هم متعجب است. تنها به یک عذرخواهی بسنده می‌کند و از سالن

خارج می‌شود. حامد و ساسان هم در حالی که با هم صحبت می‌کنند به سمت خروجی می‌روند.

حالا تقریبا فقط من و الهه وسط سالن ایستاده‌ایم. سعی می‌کند لبخند بزند.

- وقتی جدی می‌شه از حامد هم غیرقابل تحمل‌تره!

سعی می‌کنم حال خرابم را با یک لبخند بپوشانم. سری تکان می‌دهم و در حالیکه

همگام با من به سمت در می‌آید می‌گوید:

- حالا واسه چی مرخصی می‌خواستی؟

آه می‌کشم.

- خواهرم امروز دخترش به دنیا می‌آد، می‌خواستم اونجا باشم.

انگار که اصلا متوجه ناراحتی من نباشد، جیغی از خوشحالی می‌کشد.

- ای‌وای مبارکه باید شیرینی بدیا.

می‌خندم.

- الان دلم می‌خواد برم اونجا! شیرینی رو کجای دلم بذارم؟

به جای آسانسور از پله‌ها بالا می‌رویم.

دستش را به حالت خنده‌داری دور بازویم حلقه می‌کند.

- بی خیال بابا، من تا حالا مرخصی نگرفتم.

چشمانم گرد می‌شود.

- اصلاً؟

سرش را تکان دهد و حرفم را تکرار می‌کند.

- اصلاً!

بی منظور می‌پرسم:

- یعنی تا حالا مرخصی ندادن؟

وقتی جوابم را می‌دهد حس می‌کنم لبخندش کاملاً مصنوعی است.

- من هیچ وقت مرخصی نخواستم! در واقع جایی رو نداشتم که بخوام برم.

با این که تمام سلول‌هایم از کنجکاوی فریاد می‌کشند اما خودم را کنترل می‌کنم و

تنها می‌گویم:

- ببخشید فضولی کردم.

می‌خندد.

- نه بابا فضولی چی؟ من پیش حامد و ساسان آبرو ندارم. امروز اگر وقت خالی پیدا شد برات تعریف می‌کنم.

سر تکان می‌دهم و وارد طبقه سوم می‌شویم. صدای مکالمه ساسان و حامد از اتاق ریاست به گوش می‌رسد. ساسان از مسئله‌ای عصبانی‌ست.

- هر روز یه بامبول جدید! هرچقدر هم پول می‌ریزی به حسابشون انگار فایده‌ای نداره. حامد می‌گوید:

- دو دقیقه آروم بگیر، الان یکی دیگه برات پیدا می‌کنم. خودت هم می‌خوای بری خونه برو.

ساسان بی‌حوصله جواب می‌دهد:

- عمه هست.

من و الهه یکدیگر را نگاه می‌کنیم. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- منم مثل تو نمی‌دونم موضوع از چه قراره!

انگار متوجه حضور ما می‌شوند که در اتاق ساسان بسته می‌شود.

هر دو پشت میز می‌نشینیم و الهه کامپیوتر را روشن می‌کند و تا ویندوز بالا بیاید می‌گوید:

- این مدل مکالمه شون رو زیاد شنیدم ساسان انگار برای جایی یکی رو استخدام می‌کنه اما طرف بعد یه مدت میره...

متعجب نگاهش می‌کنم. صدایش را پایین می‌آورد.

- متوجه شدم که زنگ می‌زنن کاریابی! ولی خب آخرشم نفهمیدم موضوع از چه قراره. افکار ناخواسته بر زبانت جاری می‌شود.

- فکر می‌کردم با ساسان رابطه صمیمانه‌ای داشته باشی. می‌خندد.

- آره راحت برخورد می‌کنیم.

چشمک می‌زند.

- مثل برخوردش با تو!

گونه‌هایم داغ می‌شود. ادامه می‌دهد:

- اما از زندگی خصوصیش چیزی نمی‌دونم.

لبش را به دندان می‌گیرد.

- خودمم دلم نمی‌خواست اون چیز زیادی بدونم اما فهمیدم.

منتظر نگاهش می‌کنم و ادامه می‌دهد:

- من تو یه شهرستان خیلی کوچیک بزرگ شدم و یه ازدواج ظاهرا موفق داشتم.

ابروهایم را بالا می‌دهم.

- قبلا ازدواج کردی؟

سرش را تکان می‌دهد.

- آره اما ازدواج کردن و لباس شستن و غذا پختن و خونه‌داری و بچه‌داری و اینطور

چیزا برای شوهر و بچه چیزی نبود که من از زندگی می‌خواستم.

حرفی نمی‌زنم. خودکاری در دست می‌گیرد و با آن بازی می‌کند.

- یه جاری داشتم که باهاش خیلی خوب بودم. بعد از فوت همسرش یه سری مسائل

و مشکلات براش پیش اومد، که شوهرم و برادرش همه‌ش مراقب این بودن.

به رویم می‌خندد.

- باورت میشه خودم شوهرم و جاریمو روبه‌روی هم قرار دادم؟

از آنجایی که درک نمی‌کنم بی‌حرف لبخند می‌زنم و او می‌گوید:

- همون‌طور که تصورشو می‌کردم اونا خیلی زود با هم جور شدن.

پوزخند می‌زنم.

- نامردا!

آرام می‌خندد.

- اعتراف می‌کنم منم یه سری جاها نامردی کردم ولی الان از جایی که هستم راضی
ام.

می‌پرسم:

- حالا چطور شد که ساسان از زندگیت باخبر شد؟

با باز شدن در اتاق هر دو سکوت می‌کنیم. حامد به سمت اتاق خودش می‌رود و در را
هم می‌بندد. الهه آرام می‌گوید:

- حامد پسرخاله همون جاریمه و من نمی‌دونستم. من با ساسان تو اینستا آشنا شده
بودم و از آرزوهام می‌گفتم.

لب‌هایش را با حالت بانمکی جمع می‌کند.

- همه چیز داشت درست پیش می‌رفت تا اینکه شوهر سابقم من و ساسانو باهم دید...
واویلا شد.

نفسش رو فوت می‌کند.

- حتی یادآوریش هم ترسناکه! اوففف عارف هاپو شده بود حسابی!

چند ثانیه نگاه می کند.

- داری به چی فکر می کنی؟

لب زیرینم را جلو می دهم.

- جدی جدی زندگیتو خراب کردی، تا به آزادی برسی؟

سرش را به نشانه تایید تکان می دهد.

- من آدم تاهل نبودم. از طرفی شوهرم هم اگه می داشت برم دانشگاه، یا جایی سر

کار خانوادهم دخالت می کردن و نمیداشتن. من فقط از این طریق می تونستم دست

خانوادهمو از دخالت کردن توی زندگیم کوتاه کنم.

لبخند مهربانی می زند.

- این سبک زندگی منه.

نفسم را رها می کنم.

- اما از دید مامان من هرکی ازدواج نکنه آدم موفق نیست.

سرش را تکان می دهد.

- و مامان من!

توضیح می‌دهم:

- من اما اگه موقعیتش پیش بیاد ازدواج می‌کنم.

با خنده اضافه می‌کنم:

- اگه عاشقش بشم و بگه کار نکن کار نمی‌کنم.

چشمکی می‌زنم و ادامه می‌دهم:

- البته اگه پولدار باشه ها!

هر دو با صدای بلند می‌خندیم. تلفن روی میز زنگ می‌خورد. الهه عقب می‌کشد و

می‌گوید:

- ساسانه، تو جواب بده!

گوشی را برمی‌دارم.

- بله؟

بدون هیچ مقدمه‌ای می‌گوید:

- بیا اتاقم!

و گوشه را قطع می کند. در حالی که می ایستم آرام می گویم:

- احضار شدم.

مشتش را بالا می آورد.

- موفق باشی.

تبلت روی میز را برمی دارد و به دستم می دهد.

- دستوراتشو این جا یادداشت کن.

در حالیکه به سمت اتاق ساسان می روم، سری به نشانه تایید تکان می دهم.

به در اتاق ضربه ای می زنم و بعد از آخرین نگاه به الهه وارد اتاق ساسان می شوم.

آرنج هایش را روی میز گذاشته و سرش را چسبیده است.

در را که می بندم سرش را بالا می آورد. آرام به سمت میز می روم. با دو انگشت اشاره

و شست دو چشمش را ماساژ می دهد.

- واسه چی مرخصی می خواستی؟

با یادآوری زایمان بهناز لبهایم آویزان می شود.

- هیچی! دیگه مهم نیست!

صورتش را جمع می کند.

- درست جواب بده ببینم!

پسرک تخس! لبخندم را به زور مخفی نگه می دارم.

- خواهرم امروز بچه ش به دنیا میاد. می خواستم یه روزه برم و بیام.

سرش را تکان می دهد.

- این یه هفته واقعا راه نداره بذارم بری! از این چند روز که الهه هست نهایت استفاده

رو ببر، سرت که خلوت شد به جای یه روز یه هفته بذار برو. تا موقع بچه یه کم

قیافه ش خوشگل بشه.

با خنده می پرسم:

- خوشگل بشه؟

با جدیت می گوید:

- همه بچه ها اولش زشتن.

از توجیه اش خنده ام می گیرد اما حرفی نمی زنم و او ادامه می دهد:

- از فردا دیگه نمی خواد بری داروخونه، با جواد هماهنگ می کنم. فردا راس ساعت

هشت این جا باش.

لبخند خسته‌ای می‌زند.

- من روی ساعت کاری حساسم.

می‌خندم و آرام می‌گویم:

- اوکیه رییس.

ابرویی بالا می‌اندازد.

- یه جوری گفتم اوکیه رئیس، یاد فیلمای وسترن افتادم.

لبخندی می‌زنم و او در حالی که دوباره شقیقه‌هایش را می‌مالد می‌گوید:

- الهه دقیقاً بهت توضیح می‌ده که برنامه کاری فردا و این هفته کلاً چطوره! هر چند

تو این مدت باید تقریباً فهمیده باشی ولی تا آخر این هفته که الهه میره همه چیزو

ازش یاد بگیر. ازت انتظار بالایی دارم.

خب این جمله‌اش کمی به جانم استرس می‌اندازد اما من به خودم ایمان دارم و

می‌دانم از پس هر کاری برمی‌آیم. بنابراین با گفتن "باشه" از اتاق بیرون می‌روم و

گفتگوی ما همین‌جا به پایان می‌رسد.

بیرون از اتاق با مامان تماس می‌گیرم و شرح ماوقع می‌دهم.

به هر حال مجبورند با شرایط کاری من کنار بیایند. ماما می گوید خودش حتما یک جوری به بهناز توضیح می دهد که ناراحت نشود. گیر نمی شوم چون می دانم ماما حق دارد، چرا که بهناز در شرایطی است که اگر درک نکند تعجبی ندارد.

گوشی را با ناراحتی پایین می آورم و در کنار الهه می نشینم. نفسی تازه می کنم و صحبت های ساسان را برای الهه می گویم بعد هم او مشغول توضیح دادن می شود تا در آخرین روزهای بودنش در شرکت و با تلاشی مضاعف نکته ای باقی نماند.

بماند که در میان صحبت ها و توضیحاتش ذهنم به زندگی شخصی اش پرواز می کند. خب سوالات زیادی در ذهن دارم که دلم می خواهد بپرسم و او هم با نهایت خوش رویی پاسخ می دهد.

- الهه جدی دوست نداری کسی از خانواده ت چیزی در مورد موفقیتات بدونی؟ یعنی تا حالا شده گوشی رو بهشون برسونی که من اگه طلاق گرفتم و تو زندگی به قول خودت اشتباه بودم ولی حالا موفقم؟

لبخندی می زند. انگار منتظر چنین سوالاتی از جانبم بوده است.

- چرا! مگه می شه این کارو نکرده باشم؟ روزای اول تو هر کاری که امید می دیدم از روی قصد و عصبانیت تصمیم می گرفتم در جا بهشون خبر بدم ولی خب اونا خانواده ای نبودن که این بخش از زندگی من و این پیشرفت منو به چشم خوب ببینن. از نظر

اونا من با این تنهایی زندگی کردن و خب حرفایی که پشت سرم هست دختر خوبی نیستم. البته همچینم بی کار ننشستم. با جفت جاریام در ارتباطم. یکیشون دلساست... همون جاریم که با شوهرم ازدواج کرد. اون می دونه و یکی دیگه شون.

ابروهائیم بالا می رود. مگر می شود آدم با هوویش در ارتباط باشد؟ هرچند که از همسرش جدا شده باشد! اصلاً در کتم فرو نمی رود.

- واقعا باهاش در ارتباطی؟

- آره... در ارتباطم. بهت گفتم من خودم اونا رو گذاشتم سر راه هم! جفتشون می دونن که من الان تو چه موقعیتی ام ولی خب کسی نمی دونه که کجای تهران زندگی می کنما. دلیلی نداره بدونن!

- خب اون که آره ولی...

باز لبخند می زند.

- سخت نگیر... یه سری چیزا رو باید سخت نگیری و باهاش راحت برخورد کنی. عارف برای من الان شوهر دلساست نه شوهر سابقم. دوست دارم با بچه شون شاد باشن و تو زندگی من دخالتی نکنن. من اینجوری خوبم. گفتم که سبک زندگی من اینه.

سری به معنای فهمیدن تکان می دهم.

باقی حرف‌هایمان با بیرون آمدن حامد از اتاقش خود به خود جمع می‌شود و خودمان را مشغول آموزش نشان می‌دهیم. برنامه کاری و آموزش وظایف اصلی.

در پایان هفته تا حد زیادی به وظیفه‌ام واقف شده‌ام و یک سری چیزها را هم باید بر اثر تکرار در آن روان شوم.

به مناسبت افتتاح شعبه هوراسان دارو در دبی مراسمی مختصر و کوتاه در شرکت و در همان سالن اجتماعات برگزار می‌شود.

آنقدر در این مدت کوتاه به الهه عادت کرده‌ام که با رفتنش ناراحتم و البته وقتی از ناراحتی‌ام در تلگرام با لیلی حرف می‌زنم خنده‌اش می‌گیرد و می‌نویسد:

"حتی ناراحتی‌تم شبیه آدم نیست. احمق تو داری جای اون دختره رو می‌گیری، باید خوشحالم باشی. برو گمشو کار دارم."

خودم هم خنده‌ام می‌گیرد.

ساسان با نیروهای اعزامی که قرار است در شعبه دوم مشغول کار شوند بیشتر بگو بخند می‌کند و حامد مانند همیشه جدی و صحبت‌هایش شبیه به همان رئیس و کارمند است.

اگر از بیرون به آنها نگاه کنی فکر می‌کنی تنها رئیس این شرکت حامد است ولی خب بچه‌ها در واقع بیشتر با ساسان احساس راحتی دارند تا حامد.

یک چیز دیگر که فکرم را مشغول می‌کند این است که یکی از دلایل شهرت هوراسان دارو همین جو صمیمانه شرکت است که به کارمندهایش توان و قدرت در بازار دارویی ایران می‌دهد.

شوخی شوخی ناهار به گردن حامد و ساسان می‌افتد و آن‌ها هم به خاطر حال خوبشان قبول می‌کنند و برای همه کارمندهایی که در سالن حضور داشتند نهار می‌گیرند. از حق نگذریم بعد از آن بگو بخندها انرژی خوبی به من می‌رسد.

وقتی تک تک بچه‌ها از الهه خداحافظی می‌کنن نوع نگاهم به الهه طوری است که خودش هم خنده‌اش می‌گیرد.

- چته دختر؟ سفر آخرت نیست که!

می‌خندم و می‌گویم:

- بذار می‌خوام آرزوهای خوب خوب بکنم.

البته ذهن منحرف ساسان که درست پشت الهه ایستاده من را به خنده می‌اندازد.

- ابزارشو داری مگه؟

چشم‌غره‌ای می‌روم و او می‌گوید:

- زمونه برعکس شده به خدا.

می خندم و آرام تر می گویم:

- از خدا می خوام که وقتی می ری اون جا از اینی که اینجا بودی موفق تر بشی و همین طور یکی سر راحت قرار بگیری که خفن تر و با شعورتر از شوهر سابق باشی.

خب نمی توانم حرصم را از شوهر سابقش پنهان کنم و او این را خوب می فهمد.

به هر حال به خاطر آرزویم تشکر می کند و می گوید:

- یکی هست که بدم نمی آد باهاش مچ شم.

ابرویی بالا می اندازم و خیلی تلاش می کنم از خوشحالی جیغ نزدم.

- کی؟ وای الان باید بگی؟

نیشش پهن است.

- در حد کراشه بابا... نمی شه فعلا روش حساب کنم. عکساشو دیدم و تعریفشو از

ساسان شنیدم. داستان زندگی طوری که ندیده جذبش شدم. البته پیرامون مسائل

شرکت چند باری هم صحبت کردیم.

چشمک می زند.

- فعلا خبری نیست ولی مطمئن باش بی خبرت نمی دارم.

خب همیشه خوشبختی دیگران حالم را بهتر می کند و چه خبری بهتر از این؟

بعد از رفتن بچه ها به طبقه سوم برمیگردیم.

از روزهای قبل یک ساعتی هم بیشتر می مانیم تا الهه وسایلش را جمع کند. وقتی کیفم را برمی دارم متوجه می شوم الهه روی صندلی بی حرکت نشسته و با یک حالت خاصی به عکس دسته جمعی کارمندان شرکت که روی دیوار روبه روست نگاه می کند.

بدون اینکه حرفی بزنم سیستم را خاموش می کنم. آه می کشد.

- جدی جدی دارم می رم!

لبخند می زنم.

- بی اغراق می گم که خیلی دلم می خواد شبیه تو باشم.

به صورتم نگاه می کند، ادامه می دهم:

- این که یه بخشی از زندگیت رو کنار بذاری و بری سراغ بخش بزرگتر...

حرفم را قطع می کند.

- کنار تمام حرفایی که بهت زدم این هم از من بشنو. من همسرمو کنار گذاشتم ولی

هیچ وقت نخواستم که خانواده مو کنار بذارم. گاهی اوقات با خودم می گم شاید اصلا بچه

واقعی اونا نبودم. وگرنه مهر مادری که همه ازش حرف می زنن کجاست؟

دستم را روی شانهاش می گذارم.

- منظورم از گذشتن، گذشتن از سختی‌ها بود. متاسفم که ناراحتت کردم.

لبخند غمگینی می‌زند.

- نه عزیزم، چرا تو متاسف باشی؟

دوباره آه می‌کشد.

- من همون موقع که با یه پشتوانه مالی بزرگ از عارف اومدم تهران و ساسان مجبورم

کرد که برم دانشگاه، خانواده‌مو بخشیدم و از خدا خواستم که به پاس این بخشیدنم

اتفاقات خوبی رو تو مسیر زندگیم قرار بده.

دست خودم نیست که بغض می‌کنم.

- موندن توی این شرکت بدون تو چقدر سخت می‌شه.

از روی صندلی بلند می‌شود و یکدیگر را سخت در آغوش می‌کشیم. دستش را بین

شانه‌هایم می‌کشد.

- تو دختر خوبی هستی، مطمئنم موفق میشی.

صدای باز شدن در اتاق و حرف زدن حامد یکی می‌شود.

- اوه فیلم هندی اصلی اینجاست که!

از هم جدا می‌شویم و اشک‌هایمان را پاک می‌کنیم. الهه معصومانه می‌گوید:

- ببخشید آقا حامد که مجبور شدین تحملم کنین.

حامد اخم بانمکی می کند.

- ساکت شو بچه!

بعد گلویش را صاف می کند.

- برات آرزوی موفقیت دارم. ضمنا قرار نیست بری که دیگه نبینمت، هنوزم مجبورم

تحملت کنم!

الهه ریز می خندد و حامد هم به رویش لبخند می زند.

ساسان هم از اتاقش خارج می شود.

- بریم بچه ها؟

کیفم را روی شانهام می اندازم و دوباره با الهه روبوسی می کنم.

روبه ساسان و حامد هم خداحافظی می گویم، اما حامد مانع می شود و می گوید مرا

می رساند و من هم از خدا خواسته زیاد تعارف نمی کنم.

وقتی جلوی خانه لیلی از او تشکر می کنم و می خواهم از ماشینش پیاده شوم، مرا

برای فرداشب به خانه اش دعوت می کند و می گوید می توانم لیلی را هم بیاورم.

با تعجب می پرسم:

- مگه تنهام؟ بچه‌های شرکت نیستن؟

پاسخ می‌دهد:

- نه بین سهامداراست. الهه خودشم نیست، فردا صبح پرواز داره.

می‌خواهم بپرسم: "پس چرا من دعوتتم؟" ولی انگار چیزی از درون مانع می‌شود.

تشکر می‌کنم و پیاده می‌شوم.

وقتی می‌رود با چشمان ریزشده به مسیر رفتنش نگاه می‌کنم و و با خودم فکر می‌

کنم که یعنی علت خاصی داشت که خودش داوطلب شد مرا برساند؟ این که توی

شرکت جلوی الهه یا ساسان دعوت نکرد... به نتیجه نمی‌رسم و به سمت ساختمان

گام برمی‌دارم.

آفتابگیر را پایین می‌دهم و نگاهی به صورتم می‌اندازم و در همان حال خطاب به لیلی

می‌گویم:

- ممنون که اومدی.

در ماشین را باز می‌کند:

- خدا کنه جمع کسل‌کننده‌ای نباشه.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- جایی که ساسان باشه به نظرت کسل کننده می شه؟

می خندد. او هم نمی تواند ساسان را این طوری تصور کند.

- خب راستشو بخوای حرف درسته. فقط به خاطر اونه که اومدم.

زنگ را فشار می دهم و بعد از آن می پرسم:

- من چطورم؟

انگشت شست و اشاره اش را به هم می چسباند و بدون صدا لب می زند: "عالی"

لبخند مهربانی می زند. در با تیکی از هم باز می شود. وارد حیاط بزرگ می شویم که

مسیر سنگ فرش شده اش با درختچه و درخت صاحب زیبایی خاصی شده که حس

خوبی را به آدم القا می کند. در انتهای این مسیر کوتاه خانه ای دوبلکس قرار دارد که

اگر بخواهم رویایی فکر کنم آن چه که همیشه در خواب هایم از خانه و محل آرامش

می دیدم همین بود. صورتم شکفته می شود و خطاب به لیلی می گویم:

- وای اینجا چقدر خوشگله!

لیلی هم تایید می کند و با لبخند قشنگی می گوید:

- به آدم حس زندگی می ده! همینه که حامد سرحال و سرخوشه.

خب البته اگر حامد را در شرکت می‌دید این‌طور نمی‌گفت. چیزی نمی‌گویم تا وارد خانه شویم. با راهنمایی کادر خدماتی ابتدا مانتو و شال را تحویل می‌دهیم و بعد وارد پذیرایی بزرگی می‌شویم. حامد و زنی جوان به استقبال می‌آیند و حامد در همان دم احوالپرسی همسرش را به ما معرفی می‌کند.

- خانم‌ها همسرم بیتا، بیتا جان خانم سلیمانی از همکاران خوب شرکت هستن. لیلی خانم هم دوست عزیزمون.

واقعیتش اگر من به جای بیتا بودم و همسرم در مقابل من می‌گفت لیلی خانوم دوستم است، کمی حساس می‌شدم اما انگار بیتا از من پخته‌تر عمل می‌کند و با اینکه حس می‌کنم از من کوچک‌تر است، به راحتی با من و لیلی دست می‌دهد و می‌گوید:

- از دیدن هر دو نفرتون خوشحالم.

با نگاهی به جمع می‌فهمم تنها دختران جوان جمع من و لیلی هستیم و مابقی همگی زن‌های سن‌وسال‌دار و یا مردهایی با کراوات و موهای سفید هستند. کمی سرم از این همه پیرزن و پیرمرد تیر می‌کشد و خطاب به حامد می‌گویم:

- چرا اینجا تجمع نود سال به بالاست؟

می‌خندد و می‌گوید:

- وای اگه اینو جلوشون بگی خصوصاً خانوما باید با زندگی خداحافظی کنی.

لیلی سری کج می کند و با لبخندی مودبانه می گوید:

- حامد راست می گه. بریم پیش ساسان تا شهید نشدی با این طرز حرف زدنت.

حامد مسیرمان را باز می کند و با لبخند می گوید:

- با بیتا پشتون میایم. از خودتون پذیرایی کنید.

صادقانه می گویم که این حامد با حامدی که در شرکت دیده ام تفاوت دارد و البته که

ساسان نمی گذارد فکرم بیشتر از این مشغول تفاوتها باشد. از همان فاصله می بینم

که کنارش را طبق معمول خالی می کند و وقتی نزدیک می شویم با اشاره ای به من و

لیلی می گوید:

- بازم که چشمم به جمال زیبارویان روشن شد. چقدر خوشبختم.

لیلی لبخندی می زند و می گوید:

- چطوری ساسان؟ نمی خواد زبون بریزی که زبون نریخته هم عزیزی.

ساسان چشمی تنگ می کند و با لبخندی شرور، همانطور که پاسخ احوالپرسی لیلی

را می دهد می گوید:

- فقط برای تو عزیزم یا برای این خوشگل هم عزیزم؟

صدایش را پایین می آورد و خطاب به من می گوید:

- اوف که چه کرده!

آنجا دیگر نمی توانم به بازویش بزنم و کوفت نثارش کنم. دستش را به گرمی می فشارم

و می گویم:

- لطف داری.

می خندد.

- به خدا که دوست دارم همیشه بیارمت تو جمع بزرگان و مجبور شی اینجوری باهام

صحبت کنی. گرچه من فحش دادنتم دوست دارم عزیزم.

ساسان تو با این حرف زدنت برگ برنده رابطه با دخترها را داری. مگر می شود تسلیمت

نشد؟

ما را به تعدادی از مردها و زنهای اطرافش معرفی می کند و در کنارش می نشینیم.

ساسان مشغول صحبت با پیرمردی خوش پوش می شود. زیر گوش لیلی می گویم:

- مهمونی سهامدارا و یه مشت پیرمرد و پیرزن! وای که تا آخر شب قراره چی بکشیم!

منتظر خنده پرننگ لیلی ام اما نگاه لیلی به یک جای دیگر است. نگاهش را دنبال

می کنم و به مردی هول و حوش شصت سال می رسم.

نیشگونی از پهلویش می گیرم و طوری که کسی نفهمد زمزمه می کنم:

- چی تو سرته بی شرف؟

لبخندی میزند که او را تبدیل به لیلی دیگری می کند.

- من سوژه مو پیدا کردم پری... آخ پری...

و به صورتم نگاه می کند.

لب می زنم:

- آبرومون میره دیوونه! چی کار داری می کنی اینا همه آشنا.

می خندد.

- وایسا کار دارم.

و بعد از جا بلند می شود و با همان لبخند خانه خراب کن به سراغ پیرمرد و نگاه

خیره اش می رود. می بینم که مرد در حالی که با لیوان نوشیدنی اش بازی بازی می کند،

به قدم های موزون لیلی خیره می شود.

پیشخدمت نوشیدنی به من تعارف می کند و من هم برمی دارم. باز سری کج می کنم

تا لیلی را دقیق تر ببینم که ساسان آرام می گوید:

- به نظرم اصلا درست نیست که داری تو کارای دوستت فضولی می کنی.

داغ می کنم. صاف می نشینم و به ساسان خیره می شوم.

- نه خب...

همان لېخند لعنتی اش را می زند و می گوید:

- نکه خودت کوکش کردی که مخ آقای خسروی رو بزنه!

چشم درشت می کنم و می گویم:

- من اهل این کارام؟ همین الانشم دارم سخته می کنم که... اه اصلا چی دارم می گم.

می خندد. می گویم:

- قراره این جمع همین جوری یبس بمونه؟

ابرویی بالا می اندازد.

- چطور مسهلی بدم شل شن؟ دلت خوشه‌ها! یه مشت سهام دارن که اگه زیادی از

حد پیچشونو وا کنی شل می شن اینجا می ریزن. همه شون به سلام و صلوات زنده‌ان.

از توصیفش به زور جلوی خنده‌ام را می گیرم و باز به لیلی نگاه می کنم. چنان با حرارت

برای مرد که ساسان او را خسروی نامیده صحبت می کند که اگر از دور آنها را ببینی

فکر می کنی صدها سال است که همدیگر را می شناسند.

در همان حال می پرسم:

- همه اینا سهام دارن؟

ساسان سری تکان می‌دهد و به احترام زنی تازه‌وارد از جا بلند می‌شود.

- سلام فخری خانم...

زن با عشوه ولی مهربان با ساسان احوال‌پرسی می‌کند و بعد به سمت دیگری می‌رود.

با نیش باز می‌گویم:

- این سوگولی بود نه؟

می‌نشیند و آرام و مطمئن می‌گوید:

- نه عزیزم... سوگولی که شمایی. همین الان تاج و تختو فراهم کنم؟

چشمم را درشت می‌کنم که می‌گوید:

- حله حله... زنی جلوی این جماعت ما رو.

نمی‌توانم جلوی کنجکاوای ام را بگیرم.

- اون مرده... همون که الان رفته پیش همین فخری خانم... این کی بود؟

نگاهی به جایگاهشان می‌اندازد و می‌گوید:

- آقای هادی؟ بعد از من و حامد بیشترین درصد سهامو داره. میشه گفت نفر سوم

شرکته ولی خب بازم به اندازه‌ی من و حامد نیست.

ابرویی از تعجب بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- واقعا؟ من فکر می‌کردم پدرته!

لحظه اخم‌هایش توی هم می‌رود.

- پدرم؟

بعد لبخندی می‌زند. حاضرم قسم بخورم که نمونه لبخندش را هیچ کجا ندیده‌ام.

- نه پدر من با همه اینا فرق داره.

آن گرمای توی چشم‌هایش، آن آواز خوش‌آهنگ صدا هنگام توصیف پدرش... لعنتی

انگار ساسان دیگری جلوی روی آن نشسته.

لب و لوچه‌ای جمع می‌کنم و می‌گویم:

- ببخشید من فکر می‌کردم که... از حرف خودت این برداشتو کردم...

می‌خواهد چیزی بگوید که صدای بچه‌ای توجهش را جلب می‌کند و باز همان گرمای

لبخند. چند ساسان را امروز باید ببینم؟

- عمو ساسان سلام.

بیتا و دختر کوچکی جلویمان ایستاده‌اند. ساسان دختر را به آغوش می‌کشد و مشغول

بگو بخند می‌شود. بیتا خطاب به ساسان می‌گوید:

- باید می خوابید ولی وقتی فهمید تو اینجایی گفت می خواد ببیندت. می دونی که...
ساسان محکم تر دخترک را که به زور هشت نه ساله می شود به آغوش می کشد و
می گوید:

- این عشق عموشه. ولی الان باید بره بخوابه. آخر این هفته یه کادوی خوشگل داره.
دخترک به هوا می پرد و ذوق می کند و بعد با تشکر بیتا می روند.

چشمانم همین حالاست که از حدقه بیرون بزند.

- این دختر حامده؟ به خدا که بهش نمی آد.

چشمانش را به زور از مسیر رفتن بیتا و دختر کوچک جدا می کند و می گوید:

- نه! این دختر حامد نیست، دختر خانومشه ولی اینو جلوی حامد نگو. باشه؟

ابرویی بالا می اندازم.

- واقعا؟ چه جالب.

لبخند و صحبتش تماما من را نشانه می گیرد.

- دقیقا چی جالبه؟

- اینکه حامد برای ازدواج چنین زنی رو انتخاب کرده. راستشو بخوای من در مورد حامد یه جور دیگه فکر می‌کردم، ولی هر بار...

مکشی می‌کنم و به حامد چشم می‌دوزم. با یکی از سهام‌داران مشغول صحبت است. مردی که نسبتاً از همه جوان‌تر است. بعد ادامه می‌دهم:

- اون یه مرد عجیبه و می‌تونم بگم برام قابل احترامه.

- من چی؟

چشم از حامد می‌گیرم و به ساسان که خیره‌خیره نگاهم می‌کند نگاه می‌کنم. یک ابرویش را بالا می‌دهد و با لحن خنده‌داری می‌گوید:

- یعنی فقط اون خاصه؟ اون قابل احترامه؟

یک آن حس می‌کنم با یک پسر کوچک حسود طرفم. خنده‌ام می‌گیرد و او فارغ از تمام آدم‌های دور و برمان می‌گوید:

- می‌دونستی وقتی می‌خندی خیلی قشنگ‌تر میشی.

نمی‌دانم چرا خنده‌ام کم می‌شود، محو می‌شود، گونه‌هام داغ می‌شود، قلبم یک جوری می‌شود. باز هم مقایسه‌ای توی ذهنم رخ می‌دهد. علیرضا هیچ‌وقت این شکلی از خنده‌ام تعریف نکرده بود.

لیلی در ذهنم مثل معلم‌های چوب به دست ظاهر می‌شود. همان لیلی بی‌اعصاب که گفته بود ساسان مرد رابطه‌ی پایدار نیست و قلبم اما هی بوم‌بوم می‌زند که رابطه‌ای با این مرد داشته باشد... هرچند به غلط. اصلاً بعضی غلط‌ها شیرین‌تر از راه راستند.

پررو می‌شوم. تخس می‌شوم. از ساسان انرژی می‌گیرم.

- خودم اینو می‌دونم که می‌خندم!

لبخندی می‌زنم. او در صحبت کردن با دخترها استاد است و خودش تغییر حال را فهمیده.

- من که می‌دونم ته دلت قند آب کردن. ولی اینکه بادی به غیب انداختی هم قابل درکه.

می‌خندم و می‌گویم:

- هر جور می‌خوای فکر کن.

- نگفتی؟ نظرت در مورد من چیه؟

بی‌تعارف می‌گویم:

- خیلی پررویی، یه درصد مثل حامد نیستی، کلاً ازت بدم میاد.

برخلاف تصورم می‌خندد و بعد می‌گوید:

- آگه انقدر با من مشکل داری چرا پیشم نشستی پس؟

نگاهی به جمع می اندازم و با چشمانم بهشان اشاره می کنم.

- من مثل لیلی علاقه ای به صحبت کردن با پدر بزرگم ندارم.

- بودند اینجا وقت گذرونیه پس!

لیلی کج می کنم.

- نه دیگه. در این حدم بی انصاف نیستم. درسته که خیلی جالب نیستی ولی اعتراف

می کنم صحبت کردن باهات لذت بخشه.

نمایشی نفسی بیرون می دهد.

- مرسی از این همه لطف. میگم می خوام در مورد نظر ندی؟ من همون پری قبلی

رو بیشتر دوست داشتم.

متفکر می گویم:

- پری قبلی؟

- آره... به چند دقیقه پیشتم قانعم به خدا.

چیزی نمی گویم و به یک لبخند دندان نما اکتفا می کنم ولی او بیکار نمی نشیند. من

را با فشاری به خودش نزدیک می کند و می گوید:

- نصف این جماعت فکر می‌کنن دوست‌دختر می.

با اینکه کمی مغذب شده ام ولی سعی میکنم رک باشم.

- خب بذار فکر کنن.

- یعنی تو مشکلی نداری؟

- با فکر اونا نه.

نگاهش نمی‌کنم. می‌دانم دارم بازی بدی را شروع می‌کنم. می‌دانم تهش چیزی عایدم

نمی‌شود ولی دلم می‌خواهد برای لحظاتی هم که شده بی‌توجه به پایان کار کنم.

- با اصل موضوع چی؟

نگاهش می‌کنم و او به جاده خاکی زدن را خیلی خوب بلد است.

- بد نگاه می‌کنی دختر.

ابرویی بالا می‌اندازم. آرام می‌پرسد:

- دوست داری؟

هنوز جواب نداده‌ام که لیلی به میان حرف‌هایمان می‌پرد.

- به‌به... جای من خالی.

ساسان بدون رودربایستی می گوید:

- متاسفم که اینو بهت میگم اما جات اصلا خالی نیست. برگرد پیش زیدت.

لیلی می خندد و به زور می نشیند و می گوید:

- اون زید عمه‌ته ساسان.

نگاه ساسان اما همچنان به من است و من که سعی دارم فاصله‌مان را بیشتر کنم.

- هیشش... منتظر جوابشم لیلی. تمرکزشو به هم نزن.

داغ کرده به لیلی که با ابروی بالا رفته برایم سری به معنی یعنی چه تکان می دهد

می گویم:

- شوخی می کنه. تو که ساسانو می شناسی.

لعنت به ساسان که مراعات نمی کند و تپش قلبم را زیاد.

- نه دقیقا جدی ام. می خوام بدونم جوابت چیه؟

لیلی باز مثل قاشق نشسته می پرد وسط.

- ازش خواستگاری کردی؟ اگه آره جواب من مثبتته.

بالاخره ساسان از من رو می گرداند.

- جواب تو چرا؟ نکنه یکی بگیریم، دو تا میدین؟ جایزه داره؟ آخ جون.

زهرمار من و لیلی با هم نصیبش می‌شود. حضور مجدد حامد و بیتا نفس کشیدنم را راحت‌تر می‌کند، چرا که دست ساسان از دور کمرم برداشته می‌شود ولی صدایش توی گوشم می‌پیچد.

- اگه جواب منو ندی، حق خونه رفتن نداری.

بند کیفم را محکم‌تر می‌گیرم و قدم به خیابان شرکت می‌گذارم.

حس خوبی دارم. از آن حس‌های خوبی که خواب شب قبل باعثش می‌شود. خواب‌های خوبی که همراه ساسان بود.

درخواست دوستی‌اش را به لطف پرچانگی‌های لیلی پیچاندم.

شاید توقع داشتم که وقتی برگشتم خانه زنگ بزند یا حداقل پیامی بدهد و دوباره بپرسد اما هیچ خبری نبود.

شاید اصلاً واقعا درخواست دوستی نداده بود! شاید مثل همه شیطنت‌هایش بود!

لبخند می‌زنم. هرچه بود حس خوبی داشت. جسورانه به دلم اجازه‌ی ذوق کردن می‌دهم.

به آقامهدی سلام می‌کنم. جلوی پنجره‌ی اتاقش خم می‌شود.

- سلام خانم سلیمانی. کارت بهتون ندادن؟

شانه‌هایم را بالا می‌آورم.

- والا خبر ندارم کی بهم می‌دن!

همزمان با این جمله‌ام ماشین حامد بوق می‌زند.

آقامهدی سریع بیرون می‌آید تا در را کامل باز کند. من و حامد برای هم سری تکان می‌دهیم و بعد به سمت آسانسور می‌روم.

بعد از مهمانی دیشب و دیدن بیتا و دخترش احساس می‌کنم حامد در نظرم چند درجه‌ای محترم‌تر شده است.

بقیه مراسم را _وقتی لیلی و ساسان با کل کلشان مجلس را به دست گرفته بودند_ کنار بیتا گذراندم.

از همسر سابقش جدا شده و حضانت دخترش را هم گرفته بود. می‌شد در نگاه و کلام بیتا به راحتی حس احترامی که به حامد داشت را دید.

البته یک تفکر آزار دهنده ته مغزم را قلقلک می‌دهد.

این دو زیادی نسبت به یکدیگر رسمی بودند. مثل دو همکلاسی!

وارد طبقه اول می‌شوم و مستقیم به سمت میز می‌روم.

حامد با چند دقیقه تاخیر وارد می‌شود. به احترامش بلند می‌شوم.

نزدیک میز می‌ایستد.

- اولین روز کاریت مبارکت باشه.

لبخند پخش و پلایی می‌زنم.

- ممنونم آقای یوسفی.

چشمکی میزند.

- اینجا حامد صدام کن. دوست ندارم این طبقه هم رسمی باشه.

- چشم آقا حامد.

بعد با شیپنت اضافه می‌کنم:

- علت رسمی بودن ساسان هم توی طبقه‌های دیگه همینه؟

چشمانش را در حدقه می‌چرخاند.

- نمی‌شه با همه صمیمی شد.

با لبخند قدردانی سر تکان می‌دهم. با رفتن حامد کارم را با ایمیلی به الهه شروع

می‌کنم و بعد سراغ نرم‌افزاری که حاج محمد گفته بود می‌روم...

...ساعت از ده صبح گذشته است که الهه برایم برنامه امروز را به‌طور مختصر دوباره

شرح می‌دهد.

برایش می‌نویسم:

"ساسی هنوز نیومده. برنامه چیو بهش بدم وقتی نیست!؟"

همین که پیام را می‌فرستم صدای تق‌تق کفشی باعث می‌شود سرم را بلند کنم و به در ورودی چشم بدوزم.

ثانیه‌ای بعد زن قد بلندی با تیپی که لیلی فقط برای مهمانی‌ها می‌زند قدم به داخل شرکت می‌گذارد.

موهای استخوانی رنگش از همه طرف شالش بیرون زده‌اند.

نزدیک میز می‌ایستد. سلام می‌کنم.

به جای اینکه جواب سلامم را بدهد، با آن لب‌های تزریقی یا به قول مامان نیش زنبوری‌اش می‌پرسد.

- ساسان تو اتاقشه؟

اخم می‌کنم.

- هنوز نیومدن. آقای یوسفی هستن.

به سمت در اتاق ساسان می‌رود.

- منتظرش می‌مونم.

سریع بلند می‌شوم.

- خانم لطفا...

اما سریع وارد اتاق می‌شود و در را محکم می‌بندد.

چند ثانیه مردد می‌ایستم بعد تلفن به دست می‌گیرم و به اتاق حامد زنگ می‌زنم.

قبل از آنکه حرفی بزنم می‌گویند:

- دیدمش. کاری بهش نداشته باش.

تنها "باشه" ای زمزمه می‌کنم و گوشی تلفن را سر جایش می‌گذارم.

به خاطر وجود دوربین در سالن نمی‌توانم رو به در بسته اتاق ساسان دهن کجی کنم.

از حسادت در حال ترکیدن هستم. سراغ ایمیل جدیدم از الهه می‌روم.

"ساسان صبحا دیر می‌آد تو با حامد هماهنگ باش"

سریع برای الهه می‌نویسم.

"یه دختر سانتی‌مانتال الان اومد رفت تو اتاق ساسان، حامد گفت کاریش نداشته

باشم"

چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا الهه جواب بدهد.

"اسمش طوبی‌ست. دخترخاله‌ی ساسانه از اون عفریته‌های دو عالم! تا خودشو نندازه

به ساسان آروم نمی‌شه. چشم دیدن حامدو نداره چون حامد یه بار زیرآبشو زده."

از این حجم زیاد اطلاعات دلیلیچه می‌گیرم. می‌خواهم برایش جواب بنویسم که چیزی از درون مانع می‌شود.

چرا اینقدر الهه زود همه چیز را لو می‌دهد؟ تایپ می‌کنم:

"حالا لازم نبود پته زندگی ساسانو بریزی رو آب ها!"

پیام را می‌فرستد و او جوابی می‌دهد که ذهنم دوباره درگیر دعوت مرموزانه حامد برای مهمانی دیشب می‌شود.

"ساسان عادت داره سراغ هر چی جنس مونث که دور و برش هست بره. از جذابیت ظاهری و ثروتش مطمئنه که هیچ‌کس دست رد به سینه‌اش نمی‌زنه. و تو با همه دخترایی که تمام این مدت دیدم فرق داری. ساسان می‌خواد باهات صمیمی بشه ولی تو مدلت متفاوته. احساس می‌کنم هر چی ازش می‌دونم رو باید بهت بگم."

جا می‌خورم. به آنی افکار عجیب و غریب توی سرم هجوم می‌آورند. اگر ساسان چنین اخلاقی دارد چرا دیشب آن همه اصرار می‌کرد پاسخ سوالش را بدهم؟ فکری عجیب و غریب من را وادار می‌کند که برای الهه یک جمله بنویسم. "خیالت جمع من مراقب خودم هستم." نه که ساسان قرار است به من حمله کند یا نه که آدمی باشد هیز و متجاوز. ساسان فقط زیادی به خودش مغرور است. همین و حس می‌کنم که نباید بازیچه غرورش بشوم.

ساسان که می‌آید ریز اخباری که به او مربوط است را می‌دهم و در نهایت اضافه می‌کنم که خانم جوانی در اتاق منتظر اوست. کاملاً جدی و او هم انگار وضعیت را می‌فهمد که با تشکری به داخل اتاق می‌رود. به نظرم کمی مشتاق می‌آید که خب با توجه به حرف‌های الهه بعید هم نیست. لابد دوست دارد به طوبی استخوانی هزار بار انگشت بزند. کم مانده از حرص بترکم. از جا بلند می‌شوم و نفسی تازه می‌کنم. پله‌ها را با کمی سرعت پایین می‌روم تا حاج محمد را پیدا کنم. چند سوال هرچند تکراری از نرم‌افزار کمک می‌کند اطلاعاتم را مرور کنم تا کارم را دقت انجام دهم. درست و دقیق.

مهمین موقع خروج از اتاق من را می‌بیند و با لبخند می‌گوید:

- هی دختر... ندیدمت این چند وقت. بالاخره همکار شدیم.

می‌خندم. به یاد برخورد خوبش در روز اول به آغوشش می‌کشم و انرژی مثبتی از وجودش دریافت می‌کنم.

- این روزا یه خرده سرم شلوغ شده. واسه همینه نشد پیام ببینمت. بالاخره تا جا بیفتم تو محیط کاری طول می‌کشه.

این مکالمه با وجود پرحرفی دو نفرمان کش‌دار می‌شود و بالاخره با حال نسبتاً بهتری پا به طبقه‌ی بالا می‌گذارم.

با یادآوری برنامه‌های کاری ساسان زونکن را برمی‌دارم به سمت اتاقش می‌روم و تقه‌ای بر درمی‌کوبم. منتظر اجازه نمی‌مانم و سریع در را باز می‌کنم. چیزی که می‌بینم باعث می‌شود در جا خشک شوم و تکان نخورم. ساسان در فاصله‌ای نزدیک به آن عفریته قرار دارد و انگار تازه از مزه کردن لب‌هایش دست کشیده که آن‌طور زبانش را به لب‌هایش می‌کشد. هرچند ته مانده‌ی رژ روی لب‌هایش که با دست پاکشان می‌کند برای تایید افکارم کافی است.

عقب می‌کشم و در را آرام می‌بندم. فرصت هین کشیدن یا حتی تمرکز را هم ندارم. بغض شورم را پشت لب‌هایم نگه می‌دارم. قدم تند می‌کنم به سمت میز کارم تا کمی آرامش بگیرم. لعنت بهشان. موبایل درون جیب مانتوam می‌لرزد. زونکن را روی میز رها و پیامک را باز می‌کنم.

"اگه بعد از در زدن چند ثانیه صبر می‌کردی شوکه نمی‌شدی!"

حرارت از گوش‌هایم بیرون می‌زند و گونه‌ام از خجالت می‌سوزد. دلم می‌خواهد همین حالا بمیرم.

نمی‌دانم چه کار کنم. اصلاً نمی‌توانم سر جایم قرار بگیرم. احساس می‌کنم تمام آن تصاویر جلوی چشمانم زنده و واضح در حال جریانند.

از جا بلند می‌شوم و خودم را به اتاق حامد می‌رسانم. حداقل می‌توانم با پرسیدن سوالاتم از حامد و معطل شدنم، زمانی که آن عفریته که از اتاق بیرون می‌آید، چشم در چشمانش نشوم.

تقه‌ای به در اتاق می‌کوبم و منتظر بله گفتن حامد می‌مانم. خیلی سریع اجازه ورود می‌دهد.

در حال تایپ کردن چیزی تند می‌گوید:

- کار توی ساختمون سه طبقه اشتباه محضه. دلم می‌خواد صدای کارمندا رو از بیرون بشنوم و هی برم...

سر که بلند می‌کند، صدایش رو به افول می‌رود. احتمالاً رنگ و رویم تغییر کرده.
- چیزی... شده...

میان کلماتش که با مکث ادا می‌شوند می‌پریم و می‌گوییم:

- اینا رو حاجی داد که یه آشنایی با حسابای سال گذشته شرکت داشته باشم.

بی توجه به جملات من می‌پرسد:

- ساسان اومده؟

مکث می‌کنم. کلمات میان حال بدم گم می‌شوند. حرفی نمی‌زنم. او خودش سرخ
ماجرا را پیدا می‌کند.

- و طوبی تو اتاق بود؟

سر به زیر می‌اندازم. نمی‌دانم چرا باید برای کار بی‌شرمانه آن‌ها من حس خجالت
داشته باشم. بغضم راه پیدا می‌کند و شیشه چشمانم تر می‌شود.

- می‌شه...

لبخندی می‌زند.

- همینجا بشین. برای خودت آب بریز بخور.

چقدر ممنون درکش هستم. همین است که می‌گویم برای او احترام بیشتر قائلم. روی
مبل می‌نشینم و یک لیوان آب می‌خورم.

سرش را با تایپ مطلبی که پیش از ورودم انجام می‌داد گرم می‌کند و بعد هم از پشت
میز بیرون می‌آید و اتاق را ترک می‌کند. با رفتنش نفس آرامی می‌کشم و تمرین
تمرکز می‌کنم.

- تو چیزی ندیدی. اون دختره به تو ربطی نداره. ساسان به تو ربطی نداره. ساسان به تو ربطی... ساسان به تو...

قطره‌ی اشک پایین می‌آید و طلسم بغض می‌شکند.

- ولی داشت یه جایی تو قلبم باز می‌کرد. چرا من از هرکی خوشم میاد آدم نیست آخه؟

وقتی حامد می‌آید اشک‌هایم را پاک می‌کنم و از جا بلند می‌شوم.

- ببخشید. من می‌رم سرتون که خلوت شد در مورد این حسابا حرف می‌زنیم.

می‌دانم که ته و توی ماجرا را درآورده. سری به تایید تکان می‌دهد و من اتاقش را ترک می‌کنم. در اتاق ساسان باز است. بدون آنکه نگاهش کنم پشت میز می‌نشینم و برنامه را باز می‌کنم. باید آثار این اشک ریختن بپرد که برنامه روزانه را برای ساسان ببرم.

از دست خودم شدیداً عصبانی هستم. اصلاً چرا باید گریه کنم؟ مگر بین من و ساسان تعهدی وجود دارد؟

علیرضایی که آن‌همه اتفاق و قول و قرار بینمان بود، به راحتی آب خوردن با شخص دیگری ازدواج کرد! دیگر چه توقعی از ساسان دارم؟ من که از اولین دیدار هم فهمیده بودم چطور آدمی است.

در خیالات خودم غوطه‌ورم که طوبی از اتاق خارج می‌شود دوباره لب‌هایش را قرمز کرده است.

سعی می‌کنم خصمانه به او نگاه نکنم. اصلاً به من چه ربطی دارد که بین پسرخاله و دخترخاله درون اتاق در بسته چه گذشته است!

به من چه ربطی دارد که ساسان مرا دیشب با پیشنهاد دوستی‌اش مسخره کرده و امروز درون اتاق با دخترخاله جان لب گنده‌اش، ماچ و بوسه راه انداخته است؟! طوبی مکث کوتاهی می‌کند با پشت‌چشم نازک کرده خطاب به ساسان ولی با نگاه به من می‌گوید:

- خوبه که قبلی رو انداختین بیرون! اون زیادی فضول بود.

به جای من حامد که حالا جلوی در ایستاده است، جواب می‌دهد:

- ننداختیمش بیرون... ترفیع گرفته و الان مدیر داخلی شرکت دبیه.

طوبی نگاه خصمانه‌ای به حامد می‌اندازد و بدون حرف دیگری به من یا حامد رو به ساسان خداحافظی می‌کند و هیکل منحوسش را از شرکت بیرون می‌برد.

من و حامد به هم نگاه می‌کنیم.

کلافه چشمانش را در حدقه می‌چرخاند و وارد اتاقش می‌شود.

ساسان نزدیک می‌شود و با لبخند می‌پرسد:

- چطوری عشقم؟

لبخند پر حرصی می‌زنم. مردک بی‌تعادل!

- خوبم آقای رئیس... خوووب!

در برابر "خوب" کش‌داری که می‌گویم ابروهایش را بالا می‌فرستد.

- جدی خوبی؟

سرم را تکان می‌دهم.

- جدا خوبم!

سری خم می‌کند. به نظرش اتفاق خاصی نیفتاده که خنده می‌گوید:

- به قول طوبی خوب شد الهه نبود.

اهمیتی به مزه پرانی‌هایش نمی‌دهم و کاملاً جدی می‌گویم:

- اگر فرصتشو داری و قرار نیست کسی بیاد برنامه امروزو بیارم.

پیام واضح است. لبخند از لب‌هایش می‌رود و و با آرامش می‌گوید:

- اوکیه عزیزم، بیا تو اتاق باهم صحبت کنیم.

رابطه‌مان به رئیس و کارمند نمی‌ماند. انگار آمده‌ام خانه‌اش که این‌طور پاسخ می‌دهد.

از جا بلند شوم و به دنبالش وارد اتاق می‌شوم. خودش جلوی میز جای می‌گیرد و به

من که بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده‌ام می‌گوید:

- چرا وایسادی بشین.

روی دورترین مبل می‌نشینم و همان‌طور جدی برایش شرح کاملی از برنامه‌های روز

می‌دهم. خب دریده کمترین صفتی است که می‌توانم به آن چشم‌ها که مدام روی

لب‌هایم سر می‌خورد بدهم، ولی خوابش را ببیند. در حسرت لمس کردن دوباره تنم

هم می‌ماند، چه برسد به به آنچه که در فکر خرابش می‌گذرد.

همه حرف‌هایم را کوتاه می‌کنم و با چند هماهنگی از اتاق بیرون می‌زنم.

این روند تا هفته بعد هم ادامه پیدا می‌کند. تا می‌توانم جلوی چشمانش قرار نمی‌گیرم

و لبخند روی لب‌هایم نمی‌آید. اما هر بار که مجبور به دیدنش می‌شوم هم کاملاً

جدی‌ام. دیگر حتی سر شوخی را هم با او باز نمی‌کنم. برود با همه‌ی آن دخترهایی

که سعی دارند خودشان را به او بچسبانند و در راس همه‌شان طوبی خوش باشد.

من همین که بتوانم در کارم پیشرفت کنم و محتاج کمک دیگران نباشم راضی‌ام...

ارواح عمه جانم!

تمام سعیم بر این است در لحظاتی که سر کارم، آخرین چیزها در مورد برنامه‌ی کاری را یاد بگیرم که دیگر نیاز نباشد برای گرفتن برنامه به الهه ایمیل بزنم.

یک ساعت قبل از پایان ساعت کاری هر سه نفرمان در اتاق ساسان جمع می‌شویم. به فاصله‌ی دو نفر از ساسان روی مبل دو نفره می‌نشینم. در عوضش اگر گلدان نبود، با یک جابه‌جایی روی پای حامد می‌نشستم.

ساسان هزینه‌های این هفته را برایم شرح می‌دهد و من تند تند می‌نویسم. بعد از آن حامد سفارشات کنفرانس شنبه را می‌دهد.

سفارشات حامد را هم به جای یادداشت در تابلت توی دفتر می‌نویسم.

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که حامد خدحافظی می‌کند و قبل از رفتن جلوی در اتاق رو به ساسان می‌گوید:

- پریناز خانم رو برسونیا! خیلی دیر شده.

ساسان به او می‌پرد:

- نمی‌گفتی هم خودم شعورم می‌رسید.

سریع به ساعت دیواری اتاق نگاه می‌کنم و با دیدن ساعت هفت شب چشمانم گرد می‌شود.

صدای بسته شدن در سالن به گوش می‌رسد و ساسان می‌گوید:

- فردا تعطیلی استراحت می‌کنی.

سعی می‌کنم جدی باشم.

- تعجب کردم فقط!

- خوبی؟

ای بر نگارنده این سوال لعنت! مثلا خوب نباشم می‌خواهی چه کار کنی؟ برایم برنامه

تفریحی با طوبی می‌گذاری؟ به طوبی هم لعنت!

کل هفته‌ام را به خاطر حضورش با اوقات تلخی گذراندم.

- بله خوبم.

نچی می‌گوید.

- نه خوب نیستی و گرنه این جوری صحبت نمی‌کردی!

لبخندی می‌زنم. ظاهر آرام جدی‌ام با درون عصبی و آتشینم متفاوت است.

- مگه باید چیزی غیر از این بگم؟

ساسان برعکس من است. عصبانیتش را خیلی زود نمایان می کند خیلی زود هم یادش می رود. از جا بلند می شود و دقیقا کنار من می نشیند. با کمترین فاصله.

- بدم میاد سوالمو با سوال جواب میدی.

اخمش غلظت می گیرد.

- این رفتار... این تندی... به خاطر چیه؟ یه هفته اس داری باهام این شکلی برخورد

می کنی... صبر منو بیش از این امتحان نکن.

کم مانده جیغ بزnm. با صدایی کنترل شده می گویم:

- چرا من باید تو رو عصبی کنم؟ مگه اصلا چیزی شده که تو رو عصبی کنم؟

چشمی درشت می کند.

- این سوالیه که من می خوام ازت بپرسم. تو بگو چی شده؟

لبخندی از روی حرص می زنم و می گویم:

- بهتره زنگ بزнім طوبی خانم بیاد و بگه.

جفت ابروهایش بالا می پرد.

- آهاااان... پس موضوع اینه!

چهره‌اش سخت می‌شود. سخت و جدی و با خودم برای ثانیه‌ای فکر می‌کنم ای کاش این حرف را نمی‌زدم.

دستش را جلو می‌آورد و چانه‌ام را می‌چسبد.

- بذاریه چیزی رو برات روشن کنم... من برای هیچ کاریم... به هیچ کسی... هیچ موقع جواب پس نمی‌دم. خوش ندارم...

به لب‌هایم مسخ شده نگاه می‌کند.

- خوش ندارم که...

انگار او هم کلماتش را گم کرده است. مثل من که دست‌وپایم را گم کرده‌ام. پیدایشان نمی‌کنم که بتوانم او را پس بزنم و از اتاق بیرون بروم.

تکرار می‌کند.

- خوشم نمی‌آد که... کسی کنترل‌م کنه و...

انگشت شستش لبم را لمس می‌کند. بی‌ربط می‌گوید:

- لبای خوشگلی داری...

انگار بدنم از حالت جامد خارج شده و چون مذاب جریان پیدا می‌کند. عصبانیت تمام هفته برایم معنی پیدا می‌کند!

علتش را نمی‌فهمم... ولی با تمام وجود می‌دانم جذب این پسر تخس و همه‌ی
اخلاق‌های عجیب و غریبش شده‌ام!

ساسان همان منطقه ممنوعه‌ایست که تمام عمر از گذر از آن منع می‌شویم اما یک
بار عبور کافی است تا دل‌مان ماندگاری ابدی بخواهد.

بی‌حرف به چشمانم زل می‌زند و ثانیه‌ای بعد لب‌هایش قفل لب‌هایم را می‌شکنند.

یک تماس پوستی و خشک! عقب نمی‌کشم...

در واقع یک سکت‌هی فلج‌کننده بدنم را در بر گرفته است.

لعنت به منی که نمی‌دوم و از اتاق بیرون نمی‌روم!

دوباره نزدیک می‌شود و این‌بار تماس لب‌هایش سطحی نیست.

عمیقا مرا می‌بوسد و طوبی و علیرضا و تلخی‌هایم دود می‌شود.

یک خلسه‌ی دوست‌داشتنی که مغزم را چون قایق بی‌پارو روی آب، معلق نگه می
دارد.

صدای آهنگ بی‌کلامی از ناکجاآباد باعث می‌شود وحشتزده عقب بکشم.

او هم چشمانش را باز می‌کند. از نگاهش فرار می‌کنم و روی میز دنبال موبایلم
می‌گردم.

با دیدن تصویر لیلی بدون فکر کردن جواب می‌دهم.

- جانم؟

- جانم و بلا. چرا پیام می‌دم جواب نمی‌دی؟ کجایی؟

سنگینی نگاه ساسان را حس می‌کنم و در دلم دعا می‌کنم خدا کند لیلی جلوی شرکت باشد.

- شرکتیم. یه کم کارامون طول کشید. الان راه می‌افتم دیگه.

هنوز جیغ جیغ می‌کند.

- یعنی شکر خدا از شعور معافی. تا من زنگ نزنم که نباید زنگ بزنی نه؟

از روی مبل بلند می‌شوم و به سمت در اتاق می‌روم و خارج می‌شوم.

- ببخشید دیگه. الان می‌آم.

- نمی‌خواد بیای. نزدیکم. یه ربع دیگه می‌رسم.

کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا! ذوق زده از اینکه دعایم خیلی زود مستجاب

شده است قربان صدقه‌اش می‌روم و او با غرغر قطع می‌کند.

- من که گفتم می‌رسونمت.

سریع می چرخم و او را توی چارچوب در اتاقش می بینم.

لبم را به دندان می گیرم. لبی که چند دقیقه قبل... نگاهش که به سمت لبم کشیده می شود سریع شروع به صحبت می کنم.

- ممنون الان دیگه می آد.

تکیه اش را از چارچوب برمی دارد و نزدیکم می شود. با دستپاچگی میز را دور می زنم و کنار صندلی ام می ایستم و وسایل روی میز را مرتب می کنم.

با فاصله از میز می ایستد.

- الان مثلاً از من فرار می کنی؟

دستم را به نشانه سکوت به سمتش می گیرم.

- خواهش می کنم صبر کن... نمی دونم چرا اون اتفاق افتاد. فقط...

حرفم را قطع می کند و از سمت دیگر میز کمی به سمت جلو متمایل می شود. حرف توی دهانم سرگردان می ماند.

به چشمان سبز وحشی اش زل می زنم که انگار درونم را می بیند. خشک و جدی می گوید:

- اتفاق افتاد... چون "من" خواستم.

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم. در یک ساختمان سه طبقه تنهاییم... تا لیلی برسد
یک ربع طول می‌کشد... از لحاظ قدرت بدنی از من قوی‌تر است... پررو و بد سابقه
است. من هم که خاک بر سر و بی‌اراده!

پس بهتر است دهانم را مثل بچه آدم ببندم و او را به چالش دعوت نکنم. حداقل نه
الان و در این شرایط!

با نفس عمیقی به خودم مسلط می‌شوم. انگار نه انگار که الان حرفی زدیم یا چند
دقیقه قبل یکدیگر را بوسیدیم.

دوباره به سمت اتاقش می‌روم تا تبلت و دفترم را بردارم.

می‌دانم که آهسته پشت سرم قدم برمی‌دارد. وسایلم را تند از روی میز جلوی مبل
برمی‌دارم و وقتی قامت راست می‌کنم، نگاهم دوباره به چشمانش گره می‌خورد و کمی
استرس چاشنی نفس‌هایم می‌شود. زیادی نزدیکم ایستاده است.

همین هم باعث می‌شود یک لب‌خند مسخره روی لب‌هایم بنشیند.

- چرا ترسناک شدی؟

سری تکان می‌دهد و دوباره در قالب شر و شیطان‌ش فرو می‌رود.

- تا لیلی برسه وقت داریم.

با اخطار می گویم:

@romanerii

- ساسان!

کانال تلگرام رمانچی

قدمی به جلو می آید. ناخودآگاه عقب می روم.

- مگه از دستم عصبانی نبودی که طوبی جای تو اون روز تو بغلم بود؟ زورکی هم که

بوست نکردم! چی شد یهو راهبه شدی؟

@romanerii

ناخودآگاه لب هایم را به دهان می کشم.

کانال تلگرام رمانچی

- نکن.

دست هایم را از هم باز می کند.

@romanerii

- چی کار دارم می کنم مگه؟

من عقب می روم و او سرخوشانه جلو می آید. از این بازی خوشش آمده.

با اخم می توپم:

- همین کاری که داری می کنی! تمومش کن.

می داند منظورم چیست اما عمدا به روی خودش نمی آورد.

چرا شجاعانه توی صورتش نمی کوبم؟ دقیقا دارم چه غلطی می کنم؟

کمرم به میز کار بزرگ خودش می خورد. دو دوستش را دوطرف پهلویم به میز می زند.

نمی خواهم دوباره آن بوسه شکل بگیرد. جلوی لب هایم زمزمه می کند.

- از من می ترسی خوشم می آید... خوشم اومد تسلیم شدی... خوشم می آید مطیعم

باشی... می دونی که چی می گم؟ می دونی که منظورم کجاست؟

انگار راه نفسم بسته می شود. علنا دارد پیشنهاد می دهد با پای خودم بروم توی تختش؟

به خواب ببیند! هرچند تو فکرم هم از این جمله مطمئن نیستم.

صدای اس ام اس و باز شدن راهم یکی می شود. آخرین لحظه دستم را می گیرد.

- دیگه بهم نگو رییس.

نگاهش می کنم. ادامه می دهد:

- من هنوز رو پیشنهاد اون شبم هستم.

چشمکی می زند.

گیج و بیج دستم را می کشم و از اتاق خارج می شوم. وسایل توی دستم را همان طور

روی میز توی سالن می گذارم و بعد از برداشتن کیفم سریع از سالن خارج می شوم.

حتی به خاطر نمی آورم که جواب "خداحافظی" اش را دادم یا نه!

اصلا "خداحافظ" گفت؟

وقتی کنار لیلی توی ماشین می‌نشینم و او به جای حرکت خیره‌ام می‌شود مغزم مثل دستگاه آپارت قدیمی شروع به چرخش‌های همراه با پرش می‌کند.

- لیلی فقط حرکت کن از این جا دور بشیم بعد هرچی بخوای بهت می‌گم.

اخم‌هایش درهم می‌رود و با عصبانیت شروع به حرکت می‌کند.

از خیابان شرکت که خارج می‌شویم، با حرص می‌گوید:

- دقیقا بگو داشتی چه غلطی می‌کردی که شبیه سگته‌زده‌ها شدی.

درحالی‌که به بیرون زل زده‌ام جواب می‌دهم:

- همو بوسیدیم. در واقع اون منو بوسید.

- خب؟ بعدش؟

به سمتش می‌چرخم.

- بهم پیشنهاد دوستی داد.

لیلی کلافه می‌گوید:

- تو که قبول نکردی؟

سریع می‌گوییم:

- معلومه که نه!

تند می گوید:

- پری ساسان آدم تو نیست! تو اهل ازدواجی اما در مورد اون حتی نیازی نیست ازش
بپرسی! ظاهر قضیه همه چیزو نشون می ده! من با آدمایی مثل ساسان زیاد برخورد
دارم.

وقتی حرفی نمی زنم با عصبانیت می گوید:

- از دسترس علیرضا دورت نکردیم که بری تو گردونه ساسان! تو اهل رابطه های کوتاه
مدت "بگردیم و خوش باشیم" نیستی!

تساویر پس زمینه ذهنم پررنگ و واضح می شوند. حق با لیلی است. چرا حتما باید
شخص دیگری این واقعیت ها را توی صورتم بکوبد؟

در رابطه با علیرضا هم همین کار را کردم. می دانستم که این قصه پایان خوشی ندارد
اما ادامه دادم.

دلم نمی خواهد در مورد ساسان هم این کار را کنم... اگر دل بی صاحبم گوش دهد!

لیلی حرف دیگری نمی زند. گفتنی ها را گفته است. برای شام پیتزا می خریم اما با
خودمان به خانه می بریم.

شب وقتی آماده می‌شوم که به تخت‌خواب بروم از بهناز می‌خواهم از بهاره فسقلی عکس بفرستد.

کلی قربان صدقه لپ‌های گوشتی و قرمزش می‌روم.

بهناز از شرایطم می‌پرسد و اینکه کی برمی‌گردم و من هیچ جواب مشخصی ندارم که بدهم.

وقتی از او خداحافظی می‌کنم ساسان پیامک می‌دهد.

"خوبی؟"

نباید جواب بدهم... اما می‌دهم.

"نه"

زنگ می‌زند. رد می‌دهم. دوباره پیام می‌فرستد.

"چرا رد دادی؟"

می‌نویسم.

"لیلی خوابه"

اما لیلی دارد توی هال با صدای بلند فوتبال نگاه می‌کند. جواب می‌فرستد.

"اونجای آدم دروغگو. لیلی همین الان از بساط خوراکی‌های روی میزش استوری گذاشت"

لب‌هایم یک خط صاف می‌شود. آخ از دست لیلی!
با عصبانیت می‌نویسم.

"باشه. نمی‌خوام باهات حرف بزnm"

"اینو بگو. و اون وقت چرا؟"

با ناراحتی به صفحه موبایلم نگاه می‌کنم.

قرار بود جوابش را ندهم اما حالا دارم با او چت می‌کنم. با درد چشمانم را می‌بندم.

نباید چنین برداشت کند که من هم از آن دختران دم‌دستی هستم!

باید سرم را به دیوار بکوبم تا عقلم درست کار کند. اجازه می‌دهم لیلی توی مغزم به جای پری خاک برسر تایپ کند.

"چون نمی‌خوام. خسته‌ام. شب خوش"

موبایل را روی عسلی می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم.

فقط دو دقیقه... و بعد پروسه چک کردن گوشی هر دو دقیقه تکرار می‌شود و او پیامی نمی‌دهد... تا وقتی که در راه چک کردن گوشی خوابم می‌برد و بقیه‌اش را خواب می‌بینم.

صبح طبق عادت هر روز هفته راس ساعت شش چشمانم را باز می‌کنم و بعد از چک کردن موبایل و دیدن پیام ساسان که در ساعت دو صبح "شب توهم بخیر" گفته با خیال راحت دوباره می‌خوابم.

بعد از صبحانه برای الهه از کنفرانس فردا و استرسم می‌گویم و او در طی یک پیام طولانی همه چیز را سر و سامان می‌دهد.

"اصلا چیز ترسناکی نیست. قبل از شروع کنفرانس هرچی که لازم هست رو توی یه زونکن بذار و صندلی کناری ساسان بشین. بین حامد و ساسان. ترتیب مدارک توی زونکن یا دفترت رو حفظ باش که هرچیزی خواست سریع بهش بدی. تو نیازی نیست برای حاضرین صحبت کنی. فقط زیر گوش اون دو تا ترتیب رو یادآوری کن"

زیاد هم سخت نیست. حامد ترتیب سخنرانی‌شان را دیروز قبل از رفتنش گفته و یادداشت کرده‌ام.

کمی خیالم راحت می‌شود. در واقع وقتی یکی سعی می‌کند از منظر بالاتر به استرست نگاه کند و آرامش بدهد، ناخودآگاه حال آدم خوب می‌شود.

فردا صبح وقتی به شرکت می‌روم همه چیز را آن‌طور که الهه گفته سر و سامان می‌دهم.

ساسان بخاطر کنفرانس زودتر به شرکت آمده اما نمی‌شود به او نزدیک شد. درست مانند روز زایمان بهناز عصبی و به هم ریخته است.

درون اتاق رژه می‌رود و با عصبانیت با کسی صحبت می‌کند. حس ششم خبر از یک ماجرای تکراری می‌دهد. چیزی که مربوط به شرکت نیست. چرا که ساسان در مسائل کاری مدیریت بهتری دارد.

حسم زمانی تقویت می‌شود که صدای ساسان از حد معمول فراتر می‌رود و خطاب به شخص پشت تلفن می‌گوید:

- بهتر تجدیدنظری توی کارمندانون داشته باشین! این آقایی که فرستادین اصلا آدم به درد بخوری نبود!

از آبدارخانه بیرون می‌آیم و ته مانده چایم را سر می‌کشم. ترجیح می‌دهم در این حال و احوال نزدیکش نباشم و باقی مانده‌ی سوالاتم را با حامد هماهنگ می‌کنم.

پنج دقیقه قبل از شروع کنفرانس ساسان از اتاق بیرون می‌آید و مثل همیشه عصبانیتش را جایی درون همان اتاق می‌گذارد.

این بار با لبخندی از جفتمان حال و احوال می پرسد. معمولا کنار حامد از حدش فراتر نمی رود و این جای شکر دارد.

من و حامد زودتر از همه وارد اتاق بزرگ کنفرانس واقع در طبقه اول می شویم و ساسان همراه بقیه همزمان داخل می آید.

با شروع کنفرانس در راس سالن و جایی میان حامد و ساسان قرار می گیرم و به جمعیتی که روبه رویم و روی صندلی ها نشسته اند چشم می دوزم.

کمی استرس می گیرم که خب طبیعی است. تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفتم. در ذهنم به خودم اعتماد به نفس می دهم و سعی می کنم گوش به فرمان دو مرد غول پیکر کنارم باشم.

روبه رویم سروش و ماندانا از بخش بازاریابی و فروش قرار دارند. از همین زاویه می شود نگاه های ماندانا به ساسان را دید. شیفته و بامحبت به مرد رویاهایش و خصمانه به من و حامد خیره می شود. حالا من یک چیزی، حامد دیگر چرا؟

در کنارشان حاج محمد از بخش حسابداری و چند نفر از اعضای ارشد شرکت های دیگر قرار دارند که تابحال ندیدمشان.

در لحظات آخر دو تن از سهامداران ارشد شرکت هوراسان سر می رسند. گرم و صمیمی با من هم احوالپرسی می کنند. این هم نتیجه مهمانی آن شب.

ساسان کاملاً مسلط و جدی شروع به صحبت می کند و گاهی هم سررشته بحث را به دست حامد می دهد.

گویشم به حرف های حامد است و سعی می کنم از میان آن همه حرف تخصصی چیزی یاد بگیرم که حرکت چیزی را روی ران پای حس می کنم. یک لحظه با ترس تکان می خورم اما کسی متوجهم نمی شود.

جوری که ضایع نباشد به پاهایم نگاه می کنم و حرکت آرام دست ساسان را روی ران پایم می بینم. این بار مسیر نگاهم را به ساسان می رسانم. کاملاً جدی به حرف های حامد گوش می دهد و انگار نه انگار دستش روی پای من می خزد.

نفس عمیقی می کشم و دستم را روی دستش می گذارم و سعی می کنم با آرامش دستش را کنار بزنم ولی جوری ران پایم را نگه می دارد که بی خیال شوم. برای این که جلب توجه نکنم دست از این تلاش بیهوده می کشم.

لعنتی جوری با انگشتانش پوستم را به بازی گرفته که تمرکزم را از دست داده ام. دست هایم وقتی که مدارک مربوطه را به حامد تقدیم می کنم می لرزد و این همه تقصیر اوست.

حرف های حامد که تمام می شود چند نفری اظهار نظر می کنند.

ماندانا می‌ایستد و طوری از محصولات این شرکت برای مهمانان صحبت می‌کند که دلم می‌خواهد هر چه پول دارم بدهم و از هر کدام یک نمونه بخرم!

آرام زیر لب، طوری که فقط ساسان بشنود می‌گویم:

- تمومش کن.

می‌توانم کرکر خنده را از ته گلویش حس کنم اما چهره‌اش عادی است.

کم مانده بر سرش جیغ بزنم که خب... طبق معمول خفه‌خون می‌گیرم.

یکی از همان کسانی که نمی‌شناسمش و احتمال می‌دهم مدیرعامل یک شرکت بزرگ باشد در انتهای صحبت‌ها با لحنی مهربان می‌پرسد:

- آقای کسراییان چه خبر از پدر؟ کسالت رفع شد ان‌شا...؟

درست همان لحظه درد شدیدی در پایم حس می‌کنم که باز مجبور می‌شوم زبان به دهن بگیرم. ساسان بی‌آنکه خودش خبر داشته باشد مشغول له کردن ران پایم است. مستقیم به چهره ساسان نگاه می‌کنم که انگار تلاش زیادی برای جواب دادن می‌کند.

- شکر.

همین! مرد دیگر هم متوجه می‌شود که ساسان تمایلی برای جواب بیشتر ندارد. آرام زمزمه می‌کنم:

- پامو داغون کردی!

درجا مشتش باز می شود و در حالیکه از من نگاه می دزدد زمزمه می کند:

- معذرت می خوام.

سعی می کنم نگاه ریز شده ام را از او بگیرم. به حامد که نگاه می کنم طوری به من زل زده است که انگار متوجه درگیریمان در زیر میز شده است.

چیزی به پایان جلسه نمانده است و ذهن من حول ساسانی می چرخد که چهره اش مثل صبح به هم ریخته و اثری از شیطنت در آن نیست.

بعد از پایان جلسه آخرین نفری هستم که هنوز درون اتاقم.

وسایلم را از روی میز جمع می کنم و به آقا مصطفی -سرایدار شرکت- تعارف می زنم که کمکش باشم اما او با تشکری مانعم می شود.

وقتی از اتاق خارج می شوم دکتر توحیدی و حامد را جلوی ورودی آزمایشگاه می بینم که با یکدیگر صحبت می کنند.

چهره حامد خیلی معمولی است اما دکتر توحیدی چنان گرم و صمیمی صحبت می کند که کیلومترها با آن زنی که در داروخانه می دیدم فاصله دارد.

وقتی می‌خواهم از کنار آنها بگذرم حامد حرف او را قطع می‌کند و خطاب به من می‌گوید:

- صبر کن باهم بریم. کارت دارم.

نگاهی به چهره دکتر توحیدی می‌اندازم که اصلاً نگاه دوستانه‌ای به من ندارد و اخم‌هایش درهم می‌روند. رو به حامد می‌گویم:

- کنار آسانسور منتظرتون می‌مونم.

سری تکان می‌دهد و دوباره به سمت زن اخموی کنارش می‌چرخد.

از در واحد بیرون می‌زنم و جلوی در آسانسور می‌ایستم. همزمان موبایلم زنگ می‌خورد.

با دیدن نام بابا ذوق زده جواب می‌دهم.

- جونم بابا؟

- سلام دختر عزیز بابا. خوبی؟

هر بار که صدای اعضای خانواده‌ام را می‌شنوم حس می‌کنم دلم تنگ‌تر از دفعه قبل شده است. غرق صحبت با پدرم می‌شوم و حسابی خودم را برایش لوس می‌کنم. انگار نه انگار که دیگر بزرگ شده‌ام.

وقتی به تماس خاتمه می‌دهم متوجه حامد می‌شوم که کنارم ایستاده است و لبخند محوی به لب دارد.

با نگرانی می‌گویم:

- خیلی وقته منتظرین؟ اصلا متوجه تون نشدم!

با همان لبخند سر تکان می‌دهد.

- نه زیاد... مشکلی نیست.

دکمه آسانسور را فشار می‌دهد و تا به طبقه اول برسد می‌گوید:

- اتفاقا می‌خواستم بهت بگم اگر به مرخصی نیاز داری می‌تونم بری.

چشمانم گرد می‌شود.

- واقعا؟

نگاهم می‌کند. دست آزادم را بالا می‌آورم.

- منظورم اینه که ساسان چیزی نگفته بود!

سرش را تکان می‌دهد و در را باز می‌کند.

- بفرما.

تعارف را می‌گیرم و زودتر از او وارد اتاقک می‌شوم و او هم در حالیکه داخل می‌آید توضیح می‌دهد.

- هنوزم ساسان چیزی نگفته. من از سهم خودم دارم مرخصی می‌دم.

دکمه طبقه سوم را فشار می‌دهد.

حرفی نمی‌زنم. حتی نمی‌دانم چرا تشکر نمی‌کنم! انگار منتظر توضیح بیشترم و او هم این کار را برایم انجام می‌دهد.

- متوجه شدم زیاد سربه‌سرت می‌ذاره... اگر اذیتت کرد بهم بگو. ولی اینو بهت اطمینان می‌دم اون با همه این جووری نیست. با کسایی زیاد شوخی می‌کنه که باهاشون احساس نزدیکی کنه.

آسانسور به طبقه‌ی مد نظرمان می‌رسد. حامد خارج می‌شود و در را باز نگه می‌دارد و منتظر می‌ماند تا من هم خارج شوم.

از جلوییش که عبور می‌کنم می‌گوید:

- به این مرخصی نیاز داری. این طور نیست؟

با گیجی سر تکان می‌دهم و از او تشکر می‌کنم.

ساسان با همه شوخی نمی‌کند... با من احساس نزدیکی می‌کند!

اصلا مگر ساسان با من شوخی می کند و سربه سرم می گذارد؟

اگر آن بوسه و بغل و این چیزها اسمش شوخی است، من نفر چندم مجموعه انسان های صمیمی اش هستم؟

حامد به جای اتاق خودش به اتاق ساسان می رود و من وسایلم را روی میز مرتب می کنم. دلم می خواهد به مامان زنگ بزنم و خبر آمدنم را بدهم اما جلوی خودم را می گیرم.

اول باید از مرخصی ام مطمئن شوم.

ظهر ناهارم را پیش بقیه کارمندها در طبقه دوم می خورم. به قول مهین این برای نزدیکی به بقیه مفید است... خیر سرم!

اما جز مهین و یکی دو نفر از آقایان مثل سروش و حاجی بقیه تمایلی به صمیمیت بیشتر ندارند... همیشه اولش سخت است!

بعد از ظهر ساسان کار زیادی با من ندارد و آخرین باری که مرا صدا می زند، خودش موضوع مرخصی را پیش می کشد.

- یه درخواست مرخصی بنویس. هر چند روزی که نیاز داری. ولی بهت گفته باشم بیشتر از سه روز حق نداری بذاری و بری.

لبخندم را برای خودم نگه می دارم.

- همونم عالیه.

سرش را تکان می دهد.

- تا پشیمون نشدم درخواستتو آماده کن.

خب دیوانگی بود اگر در جا می ماندم. سریع خودم را به میز می رسانم تا کارهایم را انجام دهم و درخواست مرخصی بنویسم.

غروب قبل از بیرون آمدن از شرکت با لیلی هماهنگ می کنم که خودش را برساند تا با هم برای خرید چشم‌روشنی برویم. به مرخصی سه روزه که فکر می کنم تمام تنم از خوشحالی به وجد می آید و این خوشحالی با دیدن لیلی بیشتر بروز می کند، به قدری که خیلی از رفتنم ناراحت نمی شود و تنها به توصیه‌های دوستانه بسنده می کند.

- یه جوری برو و بیا که اون الاغ نفهمه ها!

سری تکان می دهم چون خودم هم همین قصد را دارم. اصلا دلم نمی خواهد شیرینی مرخصی و دیدن خانواده‌ام با دیدار علیرضا تلخ شود.

برای بهاره کوچک یک جفت گوشواره به شکل قلب می گیرم و ذوق زده قربان صدقه گوش‌های کوچک می روم. حتی لیلی هم به ذوق کردنم می خندد و می گوید:

- تو که از چیزی خوشحال می‌شی آدم حالش جا می‌آد.

روز بعد وقتی ساک سفری کوچکم را به دست شاگرد راننده اتوبوس می‌دهم حال بهتری دارم و از اینکه قرار است به دیدن خانواده‌ام بروم لبخند از روی لب‌هایم کنار نمی‌رود. درست است که دلم برای خانواده‌ام تنگ شده اما حس استقلال‌ی که در این چند ماه نصیبم شده چیزی نیست که بتوانم آن را با روزهای قبل از تهران آمدن عوض کنم.

زمانی می‌رسم که چیزی تا نیمه شب نمانده. بابا با ماشین به دنبالم آمده و نیم ساعتی در ترمینال منتظر ایستاده است.

گرم به آغوشش می‌کشم. دلم برای عطر تنش پر می‌زند. خندان بیخ گوشم می‌گوید:

- خوبه همین یه ماه پیش منو دیدی بابا.

زمزمه می‌کنم:

- دیدن هر روزت کمه.

با هم به خانه می‌رویم. مامان قرار است دو ماهی مسئولیت مراقبت از بهناز را داشته باشد و این برای من بهترین موقعیت است که بتوانم یک دل سیر همه اعضای خانواده را در کنار هم ببینم. وقتی به خانه می‌رسیم همه خوابند که البته مامان بر حس مادرانه‌اش پیروز نمی‌شود و از خواب می‌پرد و با صدای آرامی با من احوال‌پرسی می‌کند

و یه آغوشم می کشد. چقدر دلم برای او و غرغره‌هایش تنگ شده. خانه چه جای عجیبی است... که نمی‌توانی هیچ‌وقت از آن دست بکشی.

بهناز و همسر و کودکانش در خواب عمیقی به سر می‌برند. نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و بالای سر بهاره که داخل پشه‌بند کوچک قرار دارد می‌ایستم و بی‌صدا قربان صدقه‌اش می‌روم. دیدارشان به فردا موکول می‌شود.

شب را در اتاق خواب سابقم سر می‌کنم. ولی آنقدر هیجان زده‌ام که خوابم نمی‌برد و با این که تا نیمه‌های شب بیدارم اما صبح زودتر از همه از خواب بلند می‌شوم.

بهناز با دیدنم ذوق می‌کند. فکر می‌کنم این دوری هر دونفرمان را آدم کرده و ترجیح می‌دهیم ناراحتی از هم نداشته باشیم. به آغوشش می‌کشم و کلی با هم در مورد بهاره و حس و حالش حرف می‌زنیم. حسابی بچه را در آغوشم می‌چلانم و گوشواره را در دستان بهناز می‌گذارم که خودش هر زمان که گوش‌های دخترکش را سوراخ کرد آن‌ها را به نرمی غضروفی‌های کوچکش آویزان کند.

با دیدن گوشواره‌ها بهناز پر می‌گیرد و محکم‌تر بوسم می‌کند. آنقدر تشکر می‌کند و می‌گوید که انتظار هدیه نداشته که خنده‌ام می‌گیرد و از کنارش بلند می‌شوم تا بیشتر از این شرمنده نشود، چون چیز خاصی برایش نگرفته‌ام. به اتاق می‌روم و در حالیکه به گوشه و کنار اتاق نگاه می‌کنم سعی دارم تا حس و حال خوب برای چند هفته

ذخیره کنم و تا مرخصی بعدی و دیدار دوباره‌شان انرژی داشته باشم. میان این همه حس خوب تلفنم زنگ می‌خورد و نگاهم را به سمت خودش می‌کشاند. یک آن هزاران فکر در سرم می‌چرخد و تا به تلفن برسم هزار فکر به سرم می‌آید و تا به گوشی برسم قلبم توی دهنم می‌زند. دیدن نام ساره باعث می‌شود نفس راحتی بکشم و با برقراری تماس سلام بلندبالایی بگویم. صدای جیغ از روی شوق ساره خنده را بر لبانم مهمان می‌کند.

- سلام دخترررر، بی‌شعور تو قبل اومدن نباید به من بگی؟

بلند می‌خندم و می‌گویم:

- همه‌ش چند ساعته رسیدم چرا فحش می‌دی؟ بعدش یه دفعه‌ای جور شد.

- گمشو... می‌خوام ببینمت حتما. کلی حرف دارم برات. باید یه وقتی بذاری. بعدشم

باید کلی برام چیزمیز تعریف کنی از وضعیت جدیدت. اصلا وایسا ببینم. باید شام بیای

خونه‌مون... اره اینجوری بهتره. کلی حرف می‌زنیم. منو ببین نکنی ساعت نه بیای

واسه شاما! از اول بعد از ظهر می‌آی تا پاسی از شب.

به او که هیجان‌زده برایم برنامه چیده می‌خندم و باشه‌ای می‌گویم و فحش می‌خورم

بابت قهقهه‌هایم.

- راستی... اون که ندیده تو رو.

خنده از لب‌هایم می‌رود. نپرسیده می‌دانم چه کسی را می‌گوید.

سکوت می‌کنم. خودش سکوت‌م را پاسخ می‌دهد.

- نباید ببیندت تا سرش به زن و زندگیش گرم شه. گرچه می‌دونم تو فراموشش کردی و اونه که قبول نمی‌کنه. حالا می‌آی کلی حرف می‌زنیم. امشب منتظر تما. بدو کاراتو بکن.

نفس عمیقی می‌گیرم و با یک باشه و مختصری تعارف و ابراز دلتنگی تماس را خاتمه می‌دهیم.

ساره راست می‌گوید. او نباید من را ببیند و من هم تمایلی به این کار ندارم.

از اتاق بیرون می‌روم تا به مامان خبر بدهم. هرچند دنیایی غر می‌زند که یه روز آمدی و می‌خواهی به دنیا خبر بدهی اما بالاخره راضی می‌شود و می‌گوید که حداقل شب را زود برگردم و به تاریکی نگذارم.

به خیالش که هنوز همان دختر بچه کوچکم. توصیه‌هایش رهایم نمی‌کند و البته چون خیلی از شان دورم و برای سه روز به دیدنشان آمده‌ام، همین توصیه‌ها به جانم می‌چسبد.

بعد از ناهار به کمک مامان می‌روم تا با هم خانه را جمع و جور کنیم و نهایتاً یک ساعت بعد حاضر می‌شوم و از خانه بیرون می‌زنم.

سر راه برای ساره یک جعبه شیرینی می‌گیرم. ساره بهشان نان خامه‌ای می‌گوید و من تانکی. به یاد روزهای دانشجویی‌مان لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند و تا به خانه‌ی ساره که تقریباً آن سوی شهر قرار دارد برسم با لیلی چت می‌کنم. هنوز یک روز از او جدا نشده‌ام غم می‌زند.

"فردا بیا تهران"

می‌خندم و یادآوری می‌کنم سه روز مرخصی دارم. می‌توانم جیغ کشیدنش را حس کنم.

"سه روز نباشی؟ ایش باید برم با ساسان حرف بزنم دیگه بهت مرخصی نده"

جوابی جز خنده ندارم. نمی‌گویم که به خانه‌ی ساره می‌روم تا وقتی رسیدم با یک تماس تصویری سورپرایزش کنم.

ساره با همون لبخند قشنگ و ظاهر همیشه آراسته‌اش از من استقبال می‌کند. آنقدر محکم به آغوشش می‌کشم که صدایش در می‌آید.

- لهم کردی نکبت تهرونی...

با تعجب از آغوشش جدا می‌شوم و همان‌طور که داخل می‌روم می‌گویم:

- ساره و بی‌ادبی؟

می خندد و جعبه شیرینی و بعد مانتویم را می گیرد. متعجب می گویم:

- شوهر و بچه ت؟

چشمانش از دیدنم برق می زند، می گوید:

- رفتن دو تایی بیرون. نوخود سیاه...

سری به تایید تکان می دهم و او به آشپزخانه می رود تا چای بیاورد. جلوی آینه ی کنار ورودی می ایستم و دستی به موها و شومیزم می کشم تا مرتب باشم.

پیام های یک در میان لیلی هنوز می آید که از دست زمین و زمان غر می زند. تماس تصویری برقرار می کنم و به سرعت خودم را به ساره می رسانم. سرعت اینترنت در آشپزخانه بهتر می شود و ساره با لبخند به گوشی نگاه می کند. با دیدن نام لیلی قوری را روی سنگ اپن می گذارد و صاف می ایستد و ذوقش از من هم بیشتر می شود. لیلی اخم آلود تماس را برقرار می کند و به محض دیدن ما دو نفر کنار هم جیغی می کشد. حس می کنم تمام همسایه ها را به واحدش کشانده. ناخودآگاه می گویم:

- هیسسس چه خبره؟

اگر چاره داشت از همان جا می پرید داخل گوشی. با صدای بلندی مشغول فحش دادن ابراز دلتنگی می شود. اگر خنده را از من و ساره می گرفتند جوابی برای محبت های ریز و درشتش نداشتیم.

یکدفعه ساکت می‌شود و می‌گوید:

- حالا چی شده دعوتش کردی ساره؟ نکنه قراره فتنه کنین. هوم؟

ساره تند می‌گوید:

- شاید!

مشکوک نگاهش می‌کنم و لبخند نیم‌بندی می‌زنم و این حرکتم تا پایان صحبت لیلی و ساره ادامه پیدا می‌کند. به محض قطع تماس ساره با همان آرامش همیشگی‌اش می‌گوید:

- چته؟ چرا یه‌طوری شدی؟

لبخند می‌زنم و فقط نگاهش می‌کنم. به حرف می‌آید:

- خیلی خب... آره می‌خواستم بگم بهت. اونجوری مرموز بهم زل نزن. یه نفر هست که دلم می‌خواد ببینیش و باهاش آشنا بشی.

چشم‌هایم گرد می‌شود که ساره می‌گوید:

- ببین به خدا قصد داشتم دعوتت کنما. ولی یه ماهی هست پسرعمه‌م دنبال یه دختر خوبه. منم تو رو...

به میان کلامش می‌پریم و با خنده می‌گوییم:

- می شه همین الان بگم نه؟

اخمی می کند و محکم به بازویم می زند.

- بیخود کردی. مگه بچه‌ای؟ اول عکسشو ببین... یه کم بذار در موردش بگم.

- والا منو دعوت کردی در مورد یه چیزای دیگه حرف بزنیم.

- در مورد اون به قول لیلی، عنترم صحبت می کنیم.

سری به تایید و مسخره‌وار تکان می دهم و او نمی بیند.

- بیا برات بگم. سی و پنج ساله شه، قد بلند، وضع مالی توپ... فقط دو تا چیزه که شاید

خوشت نیاد. اول اینکه این جا زندگی می کنه...

ابرویی جمع می کنم.

- خب؟ اینکه بد نی.

ذوق زده می شود.

- آخه فکر کردم شاید چون تهران سرکار می ری خوشت نیاد به این زودی برگردی.

سخت است جلوی خنده‌ام را بگیرم ولی صبر می کنم ساره حرفش را تمام و کمال

بزند.

- مورد بعدی اینکه یه هوا از شوهر من چاق تره.

با لبخندی که هر آن امکان انفجارش وجود دارد می‌گوییم:

- می‌شه عکسشو ببینم؟

به سمت اپن می‌رود و می‌گوید:

- آره آره چرا که نه!

صفحه‌ی گوشی را که جلوی صورتم می‌گیرد، با کسی ورای تصوراتم روبه‌رو می‌شوم و بالاخره انفجار خنده. آنقدر می‌خندم که به ساره برمی‌خورد و با اخم گوشی را از جلوی صورتم دور می‌کند.

با قیافه درهمی موبایلش را پایین می‌آورد.

- رو آب بخندی میمون! عین آدم واکنش نشون بده دارم بهت کیس معرفی می‌کنم! معلومه که با یکی مث علیرضا گشتن سلیقه رو تغییر می‌ده و آدم می‌مونه چیو انتخاب کنه که یه وقت بوزینه نباشه!

خنده‌ام را تا حدی جمع و جور می‌کنم.

- معذرت می‌خوام. پسرعمه‌ت هیچ مشکلی نداره. منتهی با سلیقه من خیلی تفاوت داره این یک! و مورد دوم اینکه الان واقعا رو مود ازدواج نیستیم. ترجیح می‌دم یه مدت

مستقل باشم و همون طور که خودت گفתי من نمی‌تونم فعلاً از تهران بیام... شغلمو دوست دارم و با محیط جدید خو گرفتم.

چشمانش را در حدقه می‌چرخاند.

- بی خیال. لیاقتشو نداری.

آرام می‌خندم.

- باشه.

صفحه موبایل را خاموش می‌کند.

- ولی خوب موردیه ها! پولداره ها!

می‌خندم زیر لب زمزمه می‌کند:

- زهرمار!

خودش هم خنده‌اش می‌گیرد.

- از قدیم گفتن زن و مرد مکمل همدیگه‌ان. اگر اونم بخواد مثل تو لاغر باشه که دیگه

جذابیتی ندارین کنار هم!

حالا هر دو قهقهه می‌زنیم.

شام فسنجان درست کرده است. طبق سلیقه‌ام بشقاب من را شیرین و بشقاب خودش را نمکین درست کرده است.

تقریباً نصف غذایم را خوردم که او خودش بحث علیرضا را پیش می‌کشد.

- چند روز پیش بهم زنگ زده بود، عملاً گریه می‌کرد.

به سختی فکم را تکان می‌دهم تا به غذا خوردنم ادامه دهم.

- می‌گفت کم آورده... می‌گفت می‌خواه از نامزدش جدا بشه...

لقمه‌ام را قورت می‌دهم و گوش می‌کنم.

- بهش گفتم این کارو نکنه. گفتم نشه از اونجا مونده و از اینجا رونده.

با ناراحتی نگاهم می‌کند.

- بهش گفتم پری دیگه بهت فکر نمی‌کنه.

قاشقم را بی‌هدف توی بشقابم می‌چرخانم. آه می‌کشم.

- خوب گفتی.

جرعه‌ای از نوشابه‌اش می‌نوشد.

- اگر طلاق بگیره می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- ابداً... بیشتر از این شان خودم و خونوادمو پایین نمی‌آرم. اون موقعی که هنوز

شناسنامه‌ش خط خطی نشده بود می‌خواست این همه پافشاری کنه...

اخم می‌کنم.

- این جنگ اون موقع ارزش داشت.

نگاه ساره را که روی خودم می‌بینم شانه بالا می‌اندازم.

- اگر این اتفاق برعکس بود نظر مردم چی بود؟ یه دختر که شناسنامه‌ش دست

خورده‌اس با یه پسر مجرد! مادرش می‌اومد خواستگاری من؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- اگر این قضیه برای دختر بده برای مرد هم بده و اگر برای از نظر اون قضیه مشکلی

نداره پس منم می‌تونم یه بار ازدواج کنم و یکی دیگه رو امتحان کنم... بعد اگر دیدم

زندگی بر وفق مرادم نیست برگردم و بگم حالا بیا جلو!

ساره متفکرانه سر تکان می‌دهد.

- مقصر خود ماییم که به تفکرات بقیه جهت می‌دیم. به قول تو چرا ازدواج مجدد برای

زن این همه حرف دنبالش هست اما برای یه مرد نه؟

هر دو چند لحظه سکوت می‌کنیم و در نهایت در حالی که لیوان مرا پر می‌کند می‌گوید:

- گور بابای دنیا از پسرای شرکت بگو.

و با لبخند شیطنت‌آمیزی اضافه می‌کند:

- خوشتیپ موشتیپ ندارید دورو برتون؟

چشم می‌چرخانم.

- داریم... خوبشم داریم. رئیس خوش‌تیپ... مدیر خوش‌تیپ... دکتر خوش‌تیپ...

مسئول فروش خوش‌تیپ...

با خنده اضافه می‌کنم:

- ریسمون دوبار خوش‌تیپ.

کنجکاو می‌گوید:

- همون عوضی توی سرخرود. عکسشو بده ببینمش قیافه‌ش درست یادم نیست! نکبت

چه آب دهنشم راه افتاده!

موبایلم را از روی میز برمی‌دارم و سراغ اینستاگرام ساسان می‌روم.

آخرین پستش توجه‌ام را جلب می‌کند. این یکی را ندیده بودم. جدید است و مربوط به ساعتی قبل!

با تیپی رسمی به همراه چند مرد غریبه و آشنا دور میز نشسته‌اند. فضا به رستوران شبیه است.

هشتگ‌های زیر کپشن اسم چند شرکت است که این روزها زیاد به چشمم خورده‌اند. کامنت‌های زیر پست را نگاه می‌کنم. دست خودم نیست و هیچ دلیلی هم برای کنجکاوی غیرطبیعی که انجام می‌دهم ندارم. ساره با کلافگی می‌گوید:

- چی شد؟! عکس نداشت این شازده؟

با گیجی سر تکان می‌دهم.

- چرا چرا. حواسم نبود ببخشید.

موبایلم را به سمتش می‌گیرم. چند ثانیه نگاه می‌کند.

- همین اولیه نه؟

- آره... اولی از سمت راست.

کمی نگاه می‌کند.

- چشاش ترسناکه.

سر تکان می‌دهم و موبایلم را عقب می‌کشم.

- سبزه.

متفکرانه می‌گویید:

- ولی شبیه اون پسر اینستایی‌های جلبه‌ها!

با خنده تایید می‌کنم:

- آره. پررو و دختر باز.

نفسش را فوت می‌کند.

- چرا پسرای بد جذاب‌ترن آخه؟ اون وقت پسر عمه به اون خوبی به چشمت نمی‌آد!

با خنده می‌گویم:

- بی‌خیال پسر عمه‌ت شو. خداروشکر مامانم این‌جا نیست و گرنه مغزمو نابود می‌کرد.

لب‌هایش را جمع می‌کند و تا زمانی که آنجا هستم دیگر حرفی از پسر عمه جانش

نمی‌زند.

سعی می‌کنیم در مورد علیرضا هم حرف نزنیم اما بخشی از ذهنم درگیر اوست.

از این ناراحتی که آنقدر در نظرش دم‌دستی هستم که خیلی راحت برود و نامزد کند و برگردد.

وقتی آخر شب سرم را روی بالش می‌گذارم و ساسان پیام می‌دهد که حالم را بپرسد، حس بدم دوچندان می‌شود.

به این فکر می‌کنم که در برابر او هم شل و بی‌خاصیت خودم را نشان دادم.

او هم حتما این‌طور فکر می‌کند.

من دختر کم‌سن‌وسال و بی‌تجربه‌ای نیستم ولی از یک چنین دختری هم خام‌تر برخوردار می‌کنم.

به پیامش نگاه می‌کنم و در نهایت آن را بی‌جواب می‌گذارم.

صبح با تماس مهین از خواب بیدار می‌شوم که حالم را می‌پرسد.

از این‌که یک نفر دیگر در آن شرکت به من اهمیت می‌دهد و می‌توانم روی او به عنوان

یک دوست حساب کنم، خوشحال می‌شوم و به‌خاطر تماسش با او حسابی گرم و

صمیمی برخوردار می‌کنم.

از زمان برگشتم می‌پرسد، به او اطمینان می‌دهم که فردا صبح سر کارم حاضر می‌شوم.

تمام روزم را کنار خانواده‌ام می‌گذرانم.

زیادی خوش می‌گذرد. حتی مامان هم سعی می‌کند که مثل سابق بغض نکند. هر چند... هر بار که بهار کوچولوی لپ‌گلی را بغل می‌کنم نگاه حسرت‌بارش را روی خودم حس می‌کنم.

قبل از شام وقتی ساکم را می‌بندم بهناز وارد اتاقم می‌شود.

- ای کاش این شغلو تو همین شهر پیدا می‌کردی.

آه می‌کشم.

- نبود... اگر می‌موندم باید می‌رفتم باز یه شغل مثل داروخونه با چندرغاز حقوق.

سرش را تکان می‌دهد و لبه تختم می‌نشیند.

- مامان خیلی نگرانته... می‌ترسه بهت بگه و قاطی کنی.

زیپ ساکم را می‌کشم.

- مامان همیشه نگرانه.

نگاهم را بالا می‌آورم.

- و من هیچ‌وقت در برابر نگرانیاش قاطی نکردم!

با این که لحنم طوری است که بی‌علاقگی‌ام به ادامه بحث را نشان می‌دهد، اما او باز

توضیح می‌دهد:

- چند روز پیش می‌گفت تو داره سنت بالا می‌ره و واسه بچه‌دار شدن...

نگاه عصبی‌ام را که می‌بیند، حرفش را می‌خورد و در عوض می‌گوید:

- ناراحت شدن نداره پری! بالاخره که چی؟ نباید ازدواج کنی؟

نفسم را کلافه فوت می‌کنم.

- چرا فکر می‌کنی اگر ازدواج نکنم آدم موفق‌تری نیستم؟ من با این قضیه که مجرد

بمونم اصلاً مشکلی ندارم. تنها مشکلم تفکر خانواده‌مه که موفقیت‌مو در گرو شوهر

کردن می‌بینن.

بی‌حرف و با ناراحتی نگاهم می‌کند. مثلاً نگاه دلسوزانه دارد! شوهر نکردن دلسوزی

دارد؟

الان مثلاً بهناز در جایگاهی است که برای من دلسوزی کند؟

اخم شدت می‌گیرد ولی دیگر حرفی نمی‌زنم. این بحث تکراری هیچ نتیجه‌ای ندارد.

با نفس عمیقی سعی می‌کنم به خودم مسلط شوم.

- به مامان بگو نگرانم نباشه. من اون‌جا واقعا حس خوبی دارم.

با همان نگاه اخم‌آلود سرش را تکان می‌دهد و دست آخر طاقت نمی‌آورد و متلکش را

می‌اندازد.

- خدا کنه!

انگار که دروغ می گویم. از راه بینی نفسم را با قدرت بیرون می فرستم و متلکش را بی جواب می گذارم.

تا بعد از شام و هنگام رفتنم به روی خودمان نمی آوریم که داخل اتاقم مکالمه پرتنشی داشته ایم.

بابا اصرار دارد خودش مرا برساند تهران اما او را قانع می کنم که تلفنی برای ساعت ده شب جا رزرو کرده ام.

ساعت نه ونیم از همه خداحافظی می کنم و همراه بابا از خانه خارج می شویم. نرفته دلم برایشان تنگ می شود ولی هدفها معمولا این دلتنگی ها را دارند.

همزمان با ورود ماشین ساسان، از جلوی اتاقک نگهبانی رد می‌شوم.

عمدا قدم‌هایم را آهسته برمی‌دارم تا همراه هم به آسانسور برسیم.

- احوال خانم با معرفت!

لبخندی عادی می‌زنم.

- سلام. حالت چطوره؟

در آسانسور را باز نگه می‌دارد.

- از خبرگیری شما خووب!

وارد اتاقک می‌شویم و او دکمه طبقه سوم را می‌زند.

- پیام می‌دم جواب بده. اوکی؟

لحنش شوخی ندارد. اما شیطنت من گل می‌کند. شانهایم را بالا می‌اندازم.

- بستگی به شرایط اون لحظه داره.

یک ابرویش بالا می‌رود. توی چشمان هم زل می‌زنیم. چشمانش کم‌کم باریک می‌شود

و دل من خیلی بی‌منطق قیلی‌ویلی می‌رود!

آسانسور با تکان کوچکی متوقف می‌شود.

زودتر از او نگاهم را برمی دارم و سعی می کنم کنارش بزنم تا بتوانم در را باز کنم.

صورتش را کنار گوشم نگه می دارد و تنها حرف قبلی اش را تکرار می کند.

- پیام می دم... جواب بده.

گر گرفته از این حجم از نزدیکی و لحن دستوری اش از آسانسور خارج می شوم.

حامد را توی سالن می بینم و سلام علیک آرامی می کنم.

ساسان بلافاصله بعد از من از آسانسور بیرون می آید و خدا را شکر می کنم که جلوی

دیگران علی الخصوص حامد رفتارهای عجیب و غریب نشان نمی دهد.

به کارهایم می رسم تا این سه روز مرخصی را جبران کرده باشم ولی در تمام مدتی

که به اتاق ساسان رفت و آمد دارم آن صمیمیتی که او انتظار دارد را بروز نمی دهم.

باید به خودم ثابت کنم که اگر بخواهم می توانم محکم باشم. بدبختی اینجاست که از

ساسان خوشم می آید! اما تجربه تلخی که از علیرضا برایم مانده مانع خوش گذراندن

با ساسان می شود.

حتی با خودم قسم می خورم که اگر خواست من را دوباره ببوسد چک محکمی توی

صورتش بزنم. بعد فکر می کنم و قلبم هی مشت می زند که واقعا می توانی جلوی آن

چشمها بایستی؟

دفعه قبل هم چنین نیتی داشتی و آنقدر زود وا دادی!

نفس عمیقی می کشم. برنامه اکسل را باز می کنم تا لیست خرید و فروش را تکمیل کنم که تحویل حاج محمد بدهم. هر بار برای رفتن به خانه ی جدید محکم روی اینتر می کوبم و با حرص می گویم:

- نه نمی تونم. نمی تونم... نمی تونم.

درگیر می شوم با خودم.

- باید بتونی. بتونی. بتونی...

صدایی بیخ گوشم می نشیند.

- چی رو نمی تونی و باید بتونی؟

از جا می پریم. ساسان سرش را عقب می کشد. ترسیده می گویم:

- چرا این طوری می آی؟

شانه ای بالا می اندازد.

- امروز حوصله ی شرکت موندن رو ندارم. می خوام برم بیرون نهار بخورم تا یه بادی

هم به سرم بخوره و برگردم برای قرار عصر. اومدم بهت بگم بریم ولی داشتی هی فعل

صرف می کردی. گفتم اگه نیاز به ریست داری بی خیال نهار شیم و...

و با چشم اتاقتش را نشان می دهد.

- من خوب بلام جنس لطیفو ریست کنم.

چشمانم گرد می شود. خداوندگار بی شعوری است این بشر. احمی می کنم.

- نخیر... نیازی نیست. نهار هم نوش جون.

می خندد و با هر اوج و فرود آوای خنده اش مرا وادار به قسم خوردن می کند که به

یقین برسم این مرد تمام حرکاتش حساب شده است.

- نه واقعا نیازه. به نظرم نیاز داری به روغن کاری.

دلم می خواهد بر سرش فریاد بزنم اما تنها کمی با صندلی چرخ دارم به عقب سر

می خورم.

باید سیاست بی توجهی را پیش بگیرم. روی صندلی می نشینم و با جدیت به صفحه

اکسلم زل می زنم.

خم می شود روی میز و می گوید:

- پیشی کوچولو... احم نکن دیگه. می خوام ببرمت جای خوبا!

با همان احم های درهم زل می زنم توی صورتش که عقب می رود.

- پیشی کوچولو آماده ی پنچول کشیدنه. اوخی....

همان لحظه حامد بیرون می آید. فرشته‌ی نجات می شود و می گوید:

- بزن بریم ساسان... یه چند جا کار دارم تا قبل قرار عصر. بریم نهارو بیرون بخوریم.

به وضوح نفس راحتی می کشم و این از چشم ساسان دور نمی ماند. جدی می شود.

- خیلی خب... وسایلمو بردارم می آم.

با رفتنش حامد آرام زمزمه می کند:

- یک هیچ به نفع من.

متعجب نگاهش می کنم که می گوید:

- نگو که اشتباه برداشت کردم؟

دستپاچه لبخند می زنم.

- نه خب... آخه...

- چشمم خورد به صورتت... مشخص بود تحت فشاری.

این بار لبخندم آرام است.

- ممنونم.

می خندد.

- ممنون نباش. جبران کن.

- چطوری؟

- سر وقتش.

خنده‌ی آخرم را ساسان که تازه دارد از اتاق بیرون می‌آید می‌بیند و من فکر می‌کنم اگر جا داشت سرم را به دیوار می‌کوبید. دلم می‌خواهد شانه‌ای بالا بیاندازم اما جلوی خودم را می‌گیرم.

تا آمدنشان فایل را درست می‌کنم و یک حامد و ساسان جدی تحویل می‌گیرم. حامد انگار نه انگار با من گفته و خندیده و ساسان هم انگار توی برق زده است. فایل را در پوشه اشتراک می‌گذارم تا ساسان به آن دسترسی داشته باشد.

تا زمان اتمام کارم هزار جور فکر می‌کنم و بهتر می‌بینم تا ساسان را با هر وسیله‌ای که شده از خودم دور کنم. هر بار هم با یادآوری احساسات بدی که از توجهات اخیر ساسان دریافت کرده‌ام مصمم‌تر می‌شوم.

چند هفته‌ای به همین منوال می‌گذرد و من تقریباً موفق می‌شوم تمام قول‌هایی که به خودم داده‌ام را به سرانجام برسانم.

ابزارم در این کار "به هر روشی دور شدن از ساسان" است و کمک مهمم "مهین" که برای یکسری هماهنگی مدام به طبقه‌ی پایین فرا می‌خواندم. وقت نهار را هم با کارمندان شرکت می‌گذرانم و البته که زود خودم را به کارم می‌رسانم که بهانه‌ای دست دو رییس نداده باشم.

در این میان به خوبی کارمندان آزمایشگاه را می‌شناسم و اطلاعاتم از تمام بچه‌های شرکت تقریبا تکمیل می‌شود.

البته نه اینکه وارد آزمایشگاه بشوم. از راه دور و به همراه مهین جانم.

فضای آزمایشگاه با یک شیشه کوچک در دید است و از همان زاویه که مهین نشانم می‌دهد می‌توانم پرسنل سخت‌کوش و دستگاه‌های گران و به قول لیلی خفنشان را ببینم. با حسرت به مهین می‌گویم:

- وایی فکرشو بکن. چه کار هیجان‌انگیزی دارن. من اگه حسابداری نمی‌خوندم قطعا گزینه‌ی بعدیم کار اینا بود.

می‌خندد. دقت که می‌کنم لپ‌هایش فرو می‌روند و چال گونه‌ی کمرنگی را به نمایش می‌گذارند.

- بابا سخته. این طوریشم نبین. دکتر توحیدی قطعاً دیوونه‌شون می‌کنه با انضباطش.
اون پرسنلی که کارای مربوط به ژنتیکو انجام می‌دن همیشه از دستش و اخلاق
ناخوشش می‌نالن.

لب و لوچه‌ای جمع می‌کنم و با هم به سمت آسانسور می‌رویم.

- آره واقعا... اینو حق دارن.

دو نفری می‌خندیم که می‌گوید:

- اما از حق نگذریم داروسازمون جیگره. حتی منم براش ذوق می‌کنم.

دکتر جواد کیانی را می‌گوید. با تعجب چشمی درشت می‌کنم که با همان خنده‌ی
بامزه و صدا‌دارش می‌گوید:

- من دل ندارم؟

مهین و سرخوشی‌هایش یکی از دلایلی هستند که این چند هفته خوش گذرانده‌ام و
عین خیالم هم نبوده که ساسان را عصبی کرده‌ام. به من چه؟ می‌خواست فکرهای
ناجور نکند. حالا که این‌طور شد من پنجول کشیدم این شکلی است.

مهین طبقه دوم از من جدا می‌شود و من یک طبقه فرصت دارم که دوباره در قالب
کارمند مرتب و منضبطم فرو بروم.

از آسانسور که خارج می‌شوم هنوز لبخند روی لب‌هایم است. مهین خوب بلد است
من را سر حوصله نگه دارد.

- چه عجب ما شما رو خندون دیدیم.

سر بلند می‌کنم و ساسان را می‌بینم که از آبدارخانه بیرون می‌آید. بر عکس همیشه
لبخندی می‌زنم و در حالیکه به سمت میز می‌روم می‌گویم:

- دیگه آدم یه وقتایی ریکآوری می‌شه لبخندشو به آد ما هدیه می‌ده.

با شیطنت ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- به به جمله قصار گفتم. کاشکی بشه از این خنده‌ها به ما هدیه بدی. اصلا بذار یه
چیزی بگم شاید فرجی شد...

دکمه پاور را فشار می‌دهم و کنجکاو نگاهش می‌کنم.

- یکی از فرمولای ثبت شده‌مون مجوز تولید انبوه گرفته و به زودی وارد بازار می‌شه.
سود بالایی که همین یه آیتم به شرکت می‌رسونه برابری می‌کنه با کل فروش سال.
یه تنه میون کلی شرکت قدر خودمونو ثابت کردیم.

خب شوق توی صورتش بی‌اغراق خوشم می‌کند. ذوق زده می‌گویم:

- واقعا؟ این خیلی خوبه. به کادر شرکت باید تبریک گفت که این قدر خوب و موفقن و در راسش به تو و حامد.

- اما خبر اصلی اینه. قراره به مناسبت این سوددهی یه مهمونی خفن بگیریم. تو و اون جاسوییچی هم دعوتین.

کمی ابرو درهم می دوانم و بعد می فهمم منظورش لیلی است.

- بفهمه پوستت کندهس.

می خندد.

- می دونم. پنجشنبه شب منتظرتونما.

ابروی بالای می اندازم. به رفتنش نگاه می کنم و بعد از بسته شدن در اتاقش زیر لبی می گویم:

- عجب شبی هم جشن گرفته. لامصب شب جمعه؟ من بیکارم، رفقای متاهلت دل

ندارن؟ مثلا همین فرشته ی نجات!

شانه ای بالا می اندازم. اصلا به من چه ربطی دارد؟ غصه های خودم کم است که غصه

شب جمعه دیگران را هم می خورم؟

پشت میز می‌نشینم و با هزار فکر در مورد مهمانی پنجشنبه کارم را از سر می‌گیرم. فکر پیشرفت شرکت وسط افکارم وول می‌خورد. خب پیروزی به این بزرگی مساوی است با اتفاقات خوب مثل افزایش حقوق. البته اگر ساسان آدم منصفی باشد و به ما هم فکر کند. یعنی می‌شود به جایی برسم که با افتخار سرم را بالا بگیرم و بگویم من به تهران آمده‌ام چون انتخاب من این بود و دلم نخواست که درجا بزنم و فقط از زندگی شوهر کردن را بخواهم. دلم پیشرفت را می‌خواست و نتیجه‌اش شد این. یعنی می‌شود این‌طور با سربالا و گردن برافراشته به خانواده نگاه کنم؟ اگر بشود اول از همه در چشم‌های عمه زل می‌زنم که به خاطر رد کردن یک خواستگار آشنا آن‌طور برایم فتنه کرده بود و بعد هم در چشم‌های بهناز که فکر می‌کند شاخ گول شکسته.

خدا می‌داند که من آدم دل سوزاندن نیستم اما این عمه و برادرزاده با حرف‌هایشان گاهی نیش‌هایی می‌زنند که جایش تا صد سال بعد درد دارد.

اگر بخواهم مثبت نگاه کنم تا آخر هفته همه چیز خوب پیش می‌رود به جز دکتر توحیدی که مثل عمه و بهناز است با آن حرف‌ها و رفتار روی اعصابش.

چهارشنبه عصر پشت میز نشسته‌ام و همان‌طور که سر و سامانی به وسایلم می‌دهم خودم را جمع و جور می‌کنم تا از شرکت خارج شوم که دکتر توحیدی از آسانسور خارج می‌شود.

تجربه ارتباط و حضور در جامعه تا به این دهه از زندگی‌ام به من اثبات کرده که هرکسی انرژی خوب یا بدی دارد و اگر اخلاق و برخوردش خوب نباشد انرژی منفی را نه تنها در اطراف خودش بلکه به آدم‌هایی که با او برخورد دارد منتقل می‌کند.

من از دکتر توحیدی حس خوبی نمی‌گیرم و وقتی می‌بینمش ناخودآگاه اخم‌هایم درهم می‌رود. جلوی رویم می‌ایستد و با قیافه‌ای مغرور و البته به اکراه می‌گوید:

- حامد هست؟

دلم می‌خواهد بگویم کشمش هم دم دارد. این‌جا خانه‌ی دوست نیست که بدون نام فامیلی رییس شرکت را صدا می‌زنی.

به جای اینها مجبورم گره سفت و سخت ابروهایم را باز کنم و با لبخندی ساختگی بگویم:

- نخیر. آقای یوسفی چند دقیقه پیش از شرکت خارج شدن.

چشمی در کاسه می‌چرخاند و می‌گوید:

- با هم قرار داشتیم.

چندشم می‌شود که سعی دارد خودش را به مرد متاهل بچسباند و رابطه‌شان را صمیمانه جلوه دهد. نمی‌توانم تحمل کنم و تکه می‌اندازم.

- احتمالاً جناب یوسفی برای مسائل مهم‌تری از شرکت زودتر خارج شدن. فکر می‌کنم با دخترشون صحبت می‌کردن.

باید زنی با بهره‌ی هوشی پایین باشد که جملات پر از تمسخرم را متوجه نشود و اگر این‌طور باشد به مدرک دکتری‌اش شک می‌کنم.

وقتی لب باز می‌کند تا من را مورد لطف قرار دهد ساسان از اتاق بیرون می‌آید و مانع از هر برخورد تندی بین ما می‌شود.

- سلام مینا... خوبی؟

مینا توحیدی از آن حالت گارد گرفته بیرون می‌آید و همانطور که آخرین نگاه چپ را به من می‌اندازد با ساسان گرم سلام و احوالپرسی می‌کند. دلم می‌خواهد از پشت سر ادایش را در بیاورم و حتی مشت‌نثار ساسان کنم که صمیمانه با او حرف می‌زند ولی باز هم باید شبیه خانم‌های موقر رفتار کنم. کیفم را با حرص سر و سامان می‌دهم و می‌شنوم که برای مهمانی فردا او هم دعوت است.

همان مانده بود که این نکبت را هم زیارت کنم. میلیم به رفتن بیشتر می‌شود که شاید بشود در تاریکی برایش زیرپا بگیرم و سر و تهش کنم.

شرش را که کم می‌کند چشم‌غره‌ی نامحسوسی به ساسان می‌روم و زیرلب غر می‌زنم:

- حالا لازم بود اینم بیاد؟

برخلاف تصورم ساسان می شنود.

- چیزی گفتی؟

سعی می کنم عادی به نظر برسم.

- ببخشید. با خودم حرف می زدم.

کمی نزدیکم می شود.

- اینکه از کسی خوشتر نمی آد مشکل خودته. من همه کارمندای شرکتو دعوت کردم.

من جمله خودت.

حرارت از گوش هایم بیرون می زند. به سختی نفسم را نگه می دارم.

- درسته... معذرت می خوام.

چیزی که عوض دارد گله ندارد! خودم باعث شدم رفتارش بالا و پایین داشته باشد!

مثل خودم که گاهی گرم و صمیمی برخورد می کنم و گاهی با کلاه خود و زره!

هم دلم می خواهد با او گرم بگیرم و هم می خواهم عزت نفسم حفظ شود.

انگار از اینکه زود تسلیم شدم و معذرت خواهی کردم خوشش نمی آید. اخمش غلظت

می گیرد و چیزی زیر لب می گوید که متوجه نمی شوم.

جایی ته دلم از اینکه او هم بخواد در برابرم سیاست بی توجهی در پیش بگیرد، به تب و تاب می افتد. اگر دیگه نخواهد با من دوست باشد و من برایش یک کارمند عادی باقی بمانم چه؟

بعد سرم را به چپ و راست تکان می دهم. خب بمانم! دنیا به آخر می رسد؟

نفسم را در سینه حبس می کنم. در این لحظه نمونه کامل یک انسان خوددرگیرم! شاید این جمله مصداق بارز من و احساسم باشد که "هرچه بیشتر تلاش کنیم احساسات خود را از شخص خاصی مخفی کنیم، بیشتر جذب آن فرد می شویم"

هرچه هست نمی توانم جلوی حرصم را بگیرم که به خاطر دکتر توحیدی مرا تخریب کرد!

شاید همین دوبه شک بودن و با دست پس زدن هایم باعث می شود وقتی پنج شبه شیفت عصر به همه مرخصی می دهد، تمام بعد از ظهر تا شب را صرف آماده شدن کنم.

لیلی با موهای سشوار شده، حاضر و آماده پشت سرم روی تخت نشسته است و با تعجب به من نگاه می کند.

- پری جدی جدی امشب چته؟

ریلم را تجدید می‌کنم.

- بده خوشگل بشم؟

از توی آینه می‌بینم که کمی به سمت جلو خم می‌شود.

- نه بد نیست... ولی حس ششمم بهم می‌گه ساسان چزون داریم امشب.

لبخند خبیثی می‌زنم و چیزی نمی‌گویم.

سرش را تکان می‌دهد.

- من تو رو نزیایدم ولی بزرگت کردم.

برایش از توی آینه بوس می‌فرستم. خنده‌اش می‌گیرد.

- رژ لب تیره بزن. ترجیحا بنفش. به آرایش سیاه چشمت و رنگ صورتی لباست خیلی

می‌آد.

به حرفش گوش می‌کنم.

موهایم را گوجه‌ای جمع کرده‌ام تا به پیراهن پولکی‌ام گیر نکنند.

لباس یقه یونانی و کوتاهم روی تنم حسابی خودنمایی می‌کند.

جلوی آینه که ژست می‌گیرم ادای گریه درمی‌آورد.

- خدا از من نگذره که برداشتم تو رو آوردم ولایت غریب خراب شدی.

به او فحش می دهم و در حالی که می خندیم مانتوهایمان را می پوشیم.

کمی منتظر می مانیم تا کیوان و ستاره به دنبلمان بیایند.

اگر کیوان دعوت نبود باید تعجب می کردم. به قول لیلی دایره دوستان ساسان خیلی زود بزرگ می شود.

مهمانی در یک خانه باغ خصوصی برگزار می شود. ماشین را داخل باغ پارک می کنیم و وارد خانه می شویم.

یک سالن بزرگ که مبل و صندلی ها در یک سمتش چیده شده است و بیشتر آن فضای خالی است.

با یک نگاه ساده و سریع متوجه می شوم که فقط شاید یک سوم جمعیت، افراد آشنا باشند.

کارکنان شرکت و یک سری از دوستانی که در یکی دو مهمانی قبل هم آنها را دیده ام و بیشتر جوان های غریبه هستند.

در نگاه اول ساسان و حامد را نمی بینم. البته زیاد هم با دقت نگاه نمی کنم.

مانتوهایمان را در اتاقی که خانم جوانی به ما نشان می‌دهد درمی‌آوریم. رژ لبم را چک می‌کنم و به همراه ستاره و لیلی از اتاق خارج می‌شویم.

نور کم جانی سالن را فرا گرفته و دی‌جی آهنگ ملایمی می‌نوازد. کیوان برای ما دست تکان می‌دهد.

به سمتش قدم برمی‌داریم که صدایی مرا متوقف می‌کند.

- احوال خانم سلیمانی؟

نگاهم را که می‌چرخانم با دکتر کیانی چشم در چشم می‌شوم. ناخودآگاه از اینکه این لباس کوتاه را انتخاب کرده‌ام خجالت می‌کشم. شاید دویدن رنگ به گونه‌های مملو از آرایشم را می‌بیند که لبخند می‌زند.

- خوبی؟ ما رو نمی‌بینی خوشی؟

کم مانده است دو شاخ بزرگ بالای سرم سبز شود! او کی این همه مهربان شد که من نفهمیدم؟

برای جواب دادن کمی دستپاچه به نظر می‌رسم.

- خوبی شما؟... ببخشید دیگه... کم سعادت از ما بود.

با لبخندی سرش را تکان می‌دهد.

- نزنید این حرفو.

و با دستش مسیری را نشان می‌دهد و همزمان صحبت می‌کند.

- اول دیدمتون به جا نیاوردم.

نمی‌دانم چرا با او همگام می‌شوم. دلم می‌خواهد لیلی دستم را بگیرد و به زور به سمت کیوان و ستاره ببرد، اما لیلی زودتر از این حرفا خودش را بین جمع گم و گور کرده است!

وقتی روی یکی از صندلی‌های پایه بلند کنار بار می‌نشینیم. نمی‌توانم تعجبم را مخفی کنم و به وضوح زل می‌زنم به شیشه‌ها و لیوان‌های خیلی کوچک یا همان شات‌هایی که توسط پسر جوان و خوش‌تیپی پر می‌شود.

دکتر کیانی اصلاً به روی خودش نمی‌آورد که کجا نشسته‌ایم و حرف‌های عادی می‌زند. اما من با تعجبم باعث می‌شوم سکوت کند.

- چی شده خانم سلیمانی؟

از درون دهانم لپم را گاز می‌گیرم تا سوال ضایعی نپرسم اما خودش مطلب را گرفته و توضیح می‌دهد.

- شرکت تقریبا سالی یک بار یه این طور مهمونی بیش از حد خودمونی برگزار می کنه.
همه می دونن این جا چه خبره؟ و هرکس که دوست داره می آد. مثلا... حاج محمد
هیچ وقت شرکت نمی کنه.

به جایی که نزدیک آن نشسته ایم اشاره می کند و می گوید:

- و من هیچ وقت نمی نوشم.

سرم را تکان می دهم و ناخواسته زیر لب می گویم:

- کار خوبی می کنید.

آرام و مردانه می خندد.

- شما چطور؟

اعتراف می کنم:

- به جز چند بار توی دوران دانشجویی، اونم در حد خیلی کم دیگه نخوردم. حرفم را
تکرار می کند.

- کار خوبی می کنید.

هر دو آرام می خندیم از گوشه چشم نزدیک شدن کسی را حس می کنم و با چرخاندن
سرم مهین را در پیراهن بلند مشکی اش می بینم.

سریع از روی صندلی پایین می‌پریم و یکدیگر را در آغوش می‌کشیم. مهین ناجی‌ام می‌شود و با عذرخواهی از دکتر کیانی، مرا از او دور می‌کند و به سمت مردی با کت و شلوار زغالی می‌برد. آرام زیر گوشم زمزمه می‌کند:

- این جنتلمنه شوورمه.

به او چشمک می‌زنم.

- انتخابت عالییه.

چشمانش را در حدقه می‌چرخاند.

- اون منو انتخاب کرد، نه من اونو!

هر دو می‌خندیم و وقتی می‌رسیم و مهین ما را به یکدیگر معرفی می‌کند، شوهرش دستش را جلو می‌آورد.

- از آشنایی باهات خوشوقتم. مهین جان خیلی از شما تعریف می‌کنن.

به او دست می‌دهم و تشکر می‌کنم. بعد خیلی عادی دوباره برمی‌گردد و با مرد کناری‌اش دوباره مشغول صحبت می‌شود.

مهین هم مرا تا مبلی سه نفره که در ابتدا به‌خاطر شلوغی جلوی آن متوجه‌اش نشده بودم همراهی‌ام می‌کند.

حامد در وسط و ساسان و دکتر توحیدی دو سمت او نشسته‌اند.

با دیدن دکتر توحیدی دوباره حس‌های بدم برمی‌گردد. مهین با ساسان و حامد کمی خوش و بش می‌کند و من اول به لیلی که با یک مبل فاصله از آنها نشسته است، غر می‌زنم و بعد نزدیک مهین می‌ایستم.

با پررویی فقط سلام سردی به دکتر توحیدی می‌دهم. بعد هم با حامد دست می‌دهم. حالت چهره ساسان هم طورییست که می‌ترسم دستم را به سمتش دراز کنم و خیط شوم. پس فقط سلام می‌کنم و تکان سری هم از سویش دریافت می‌کند.

از مهین جدا می‌شوم و در حالیکه سنگینی نگاه ساسان را یدک می‌کشم خودم را به لیلی می‌رسانم و کنارش می‌نشینم.

ستاره که از بازوی کیوان آویزان شده است او را وادار می‌کند که باهم برقصند.

دی‌جی حالا آهنگ‌های شاد می‌گذارد و همه را به شور و هیجان وا می‌دارد.

لیلی زیر لب می‌گوید:

- همه‌چیم میزونه؟

به سمتش می‌چرخم و به آرایش و موهایش نگاه می‌کنم.

- عالی. من چی؟

او هم نگاهم می کند.

- تو هم عالی... یه پسره اون ور سالن زوم کرده روم.

می خواهم سر بچرخانم که سریع می گوید:

- ضایع نکن پری. بعدا نگاه کن. بلوز مشکی با راهراه سفید نازک تنشه.

سرم را تکان می دهم و آرام می پرسم:

- می خوای باهاش برقصی؟

خنده اش می گیرد.

- اگر بهم درخواست بده آره.

می دانم که لذت های لیلی ساعتی هستند. فردا اصلا به خاطر نمی آورد که امشب روی

آن پسر کراش داشته است. بعد از ماجرای کوروش این اخلاق عادتش شده است. پس

فقط سری تکان می دهم و الکی لبخند می زنم.

زیر لب ادامه می دهد.

- یه نفرم که خودشو پاره کرده واسه ت.

در حالیکه نگاهم روی پسری است که چند لحظه قبل آدرسش را داده، می پرسم:

- منظورت کیه؟

- واضح نیست؟ منظورم ساسیه. رفتی ور دل اون مرتیکه اونقدر گردن کشید زرافه شد.

با اینکه ته دلم قنچ می رود اما در ظاهر اخم می کنم.

- بیخود کرد. مرتیکه مجهول!

با خنده نگاهم می کند.

- تو معلومی؟!

با آرنج به پهلویش می کوبم.

- خفه شو.

پچ پچ می کند:

- جان من نگاش کن. الان ذوبمون می کنه.

سر می چرخانم و نگاهش را به این سمت می بینم. اما نه به چشمانم...

نگاه گرمش را از روی لختی پاهایم بالا می آورد.

مثل همیشه نیست... اخم دارد! شوخی نمی کند.

پوزخند که می‌زنم اخمش عمیق‌تر می‌شود.

چیزی در گوش حامد زمزمه می‌کند و حامد از کنارش بلند می‌شود. به من اشاره می‌زند تا جای خالی حامد را پر کنم. سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و نگاهم را به نقطه دیگری می‌دوزم. نمی‌خواهم گوش به فرمانش باشم.

به دقیقه نکشیده کسی لیلی را از کنارم می‌برد و او جایش را می‌گیرد. دستی که دور کمرم حلقه می‌کند شیطنت همیشه را ندارد! زیادی محکم است.

- بهت می‌گم بیا نمی‌آی! من بدم می‌آد کسی منو پس بزنه.

با دلخوری نگاهش می‌کنم. نفسش را توی صورتم رها می‌کند.

- بدم می‌آد پسم می‌زنی...

آهسته غر می‌زنم.

- منم یه کارمندم... مثل بقیه! چرا باید فوراً پیام پیشت بشینم؟

بی‌حوصله می‌توپد.

- حرف مفت نزن.

اخمم غلظت می‌گیرد. به حامد که دوباره سرجایش و کنار مینا توحیدی نشسته نگاه می‌کنم.

- بیتا کجاست؟

- نیومده.

- چرا؟

کلافه نگاهم می کند.

- تو مفتش بیتایی؟

نفسم را فوت می کنم و قبل از آنکه باز غر بزند سرم را به سمتش می چرخانم.

- وقتی حوصلمو نداری چه اصراریه که کنارم بشینی؟

به جای دیگری نگاه می کند اما جوابم را می دهد.

- صاحب مهمونی منم هر جا دلم بخواد می شینم.

نه... مثل اینکه شمشیرش را از رو بسته است. بی حرف به لیلی نگاه می کنم که با

کیوان می رقصد و ستاره با مرد دیگری.

عجب تفکرات باز و جر خورده ای!

- چی می گفت جواد؟

به آن پسری که لیلی گفته بود نگاه می‌کنم. نگاهش هنوز هم روی لیلی است. جواب
ساسان را می‌دهم.

- هیچی... احوال پرسى ساده بود.

- واسه احوال پرسى ساده بردت کنار بار؟

پسر از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و به سمت لیلی و کیوان گام برمی‌دارد.

- چیزی نخوردیم... فقط اونجا نشستیم.

- نه تو رو خدا می‌خوردین!

پسر چیزی به کیوان می‌گوید و کیوان دست لیلی را به او می‌دهد. لبخند ریزی روی
لب‌هایم می‌نشیند. سرگرمی امشب لیلی جور شد.

کسی با سینی نوشیدنی‌ها رد می‌شود و ساسان جامی برمی‌دارد و بدون آنکه به من
تعارف بزند ذره ذره می‌نوشد.

یاد خودمان می‌افتم و عرق سگی‌ها و مزه‌های بین نوشیدنمان.

کوروش و بدمستی‌اش. علیرضا و هیز بازی‌اش. ناخواسته آه می‌کشم.

- مست نکنی! رئیس شرکتی خیر سرت.

پوزخند صداداری می‌زند.

- بی جنبه‌ام مگه؟

زوج جوانی نزدیک می‌شوند و بالاخره حلقه دست ساسان از دورم باز می‌شود و به خاطر آنها می‌ایستد.

من هم از فرصت استفاده کرده، رقص لیلی و آن پسر را دید می‌زنم.

بعد از رفتن مرد و زن ساسان دوباره کنارم جا خوش می‌کند.

- نمی‌شد این‌ورتم مثل اون دستت آستین داشت؟

می‌خندم. خودش هم بالاخره لبخند می‌زند.

- آفرین. لبخندات خوشگله. اخم چرا!

نفسم را چند ثانیه نگه می‌دارم.

- می‌دونی که نباید این جووری باهام حرف بزنی!؟

- چرا اون وقت؟

زن و سینی‌اش دوباره رد می‌شوند و جام خالی ساسان دوباره پر می‌شود.

- مشکل کجاست؟

نگاهم را به جامش می‌دوزم.

- من چارچوبی برای خودم قائلم و تو ذره‌ای بهش احترام نمی‌ذاری!
پوزخند می‌زند.

- من بهت درخواست دوستی دادم!

انگار که این جمله‌اش همه‌چیز را توجیه می‌کند!

با لبخند متعجبی دهانم را باز می‌کنم.

- منم قبول نکردم!

سرش را با خونسردی تکان می‌دهد.

- خب این مشکل خودته.

صورتش را بلافاصله جمع می‌کند.

- از این بحثی که راه انداختی خوشم نمی‌آد! چرا همه‌چیزو سخت می‌کنی؟

باز می‌نوشد و من در دلم جواب سوالش را می‌دانم.

من از اینکه دوباره وابسته شوم و تهش به نیستی برسم می‌ترسم.

تا هنگام شام که در طبقه بالا سرو می‌شود همه چیز تقریبا مرتب است. البته به جز

خنده‌های الکی ساسان و چرت‌وپرت گفتن‌هایش زیر گوشم.

کلافه صندلی‌ام را عقب می‌کشم و به سمت حامد می‌روم که گوشه‌ای از سالن در حال صحبت با تلفن است. با فاصله دو قدمی چند لحظه صبر می‌کنم تا صحبتش تمام شود.

بعد خودش نزدیک می‌آید.

- جانم چیزی شده؟

دست به سینه می‌شوم.

- رفیقت اون قدر خورده که کم مونده گند بزنه و البته خودش معتقد به آدم باظرفیتیه!

از ورای شانهام به ساسان نگاه می‌کند و ابرو درهم می‌کشد.

زیر لب فحشی می‌دهد و بعد می‌گوید:

- من دارم می‌رم خونه. اگه بیاد می‌برمش ولی بعید می‌دونم بیاد!

با تعجب می‌گویم:

- اگر نیاد چی؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- دلم نمی‌خواد با هرکسی بره!

اصلا این چه ربطی به سوال من داشت؟! سوالم را واضح تر می پرسم.

- اگر نیاد و بیشتر بخوره و حالش بد بشه چی؟ کی می خواد جمعش کنه؟

با حرص نفسش را فوت می کند.

- حالا بذار برم باهش صحبت کنم شاید باهام اومد!

همان جا می ایستم و به مکالمه بی نتیجه آنها سر میز شام نگاه می کنم که در نهایت به
اخم ساسان منجر می شود.

جمعیت کم کم به سمت طبقه پایین سرازیر می شوند و انگار دی جی تمام انرژی اش
را برای بعد از شام گذاشته که حالا شیشه های ساختمان می لرزند!

ساسان با حرص سویچ ماشینش را کف دست حامد می کوبد و با نگاهش برای من
خطونشان می کشد.

حامد به سمتم می آید و سویچ را به دستم می دهد.

- خواهش می کنم نذار پشت فرمون بشینه. این الان می گیره به لچ من بیشتر می خوره.
با لیلی برسونیدش. می دونم ماشین نیاوردین.

موبایلش دوباره زنگ می خورد و صبر نمی کند من حرفی بزنم. توی گوشی تند صحبت
می کند.

- جانم دخترم. اومدم.

تلفن را قطع می کند.

- این لطفو در حقم می کنی؟

دستهایم را بالا می آورم.

- آخه...

دو دستش را به نشانه التماس به هم می زند.

- خواهش می کنم.

نفسم را با درماندگی بیرون می فرستم.

- باشه... می رسونمش.

با یک دستش مرا سریع آغوش می کشد و خداحافظی می کند.

چند لحظه همان جا می ایستم و با نگاهم به دنبال لیلی می گردم ولی نمی بینمش.

ستاره قبل از پایین رفتن به سمتم می آید.

- لیلی با آرش رفتن. گفت بهت بگم.

اخم می کنم.

- آرش کیه؟

ابروهایش را با حالت شیطنت پایین و بالا می برد.

- همون پسر خوشتیپه که باهاش می رقصید.

لبهایم را به هم فشار می دهم و فقط سری بالا و پایین می کنم. خدایا یک لحظه

کوروش را زنده کن تا بیاید و گردن این دختر را بشکند.

ستاره می رود و من به سمت ساسان گام برمی دارم.

کنار میز سرپا ایستاده و با مردی صحبت می کند.

نزدیکش که می روم فقط از گوشه چشم نگاهی به من می اندازد و دوباره به صحبتش

ادامه می دهد.

سیروس احمدی صدایم می زند.

از ساسان و مرد فاصله می گیرم و به سمت سیروس و مهین می روم.

با نزدیک شدنم آنها و ماندانا از جمع جدا شده به سمت پله ها می روند. سیروس به

رفتیشان نگاه می کند و پوزخند می زند.

به روی خودم نمی آورم. از عاشقان دلباخته ساسان کمتر از این توقع نمی رود.

سیروس نگاهش را به من می دوزد.

- ما داریم می‌رییم. اگر وسیله نیاوردین در خدمت باشیم.

قبل از آنکه حرفی بزنم مهین دست روی شانه‌ام می‌گذارد و در جواب سیروس می‌گوید:

- تو دو تا مسافر داری، پری و دوستش با من و شوهرم می‌آن.

سیروس با خنده می‌گوید:

- چه مسافرای دلچسبی هم دارم.

هر سه بی‌حوصله می‌خندیم و بدون آنکه به ماشین ساسان اشاره کنم، در جوابشان می‌گوییم:

- ممنون. با دوتا از دوستانمون اومدیم که ماشین دارن.

خیالشان که راحت می‌شود خداحافظی می‌کنند. من هم بدون نگاه کردن به پشت سرم از پله‌ها به سمت پایین سرازیر می‌شوم.

در حالیکه از پله‌ها پایین می‌روم سوئیچ را هم در کنار موبایلم داخل کیف‌دستی کوچکم می‌گذارم.

تقریباً نصف جمعیت رفته‌اند. به سمت بار انتهایی سالن گام برمی‌دارم. عمداً آهسته قدم برمی‌دارم تا مکالمه مینا توحیدی و جواد کیانی تمام شود و مینا برود.

دستم را روی صندلی کناری دکتر کیانی می گذارم.

- اجازه هست؟

لبخند می زند.

- چرا که نه!

بی حوصله خودم را روی صندلی می کشانم و در حالیکه به دختر و پسرهای وسط سالن

اشاره می کنم، می گویم:

- ماشاا... انرژی من تمام نشدنی!

با خنده می گوید:

- اون سوختی که مصرف کردندو باید یه جا بسوزونن یا نه!

منظورش را می فهمم و مصنوعی می خندم.

- چرا تنها این جا نشستین؟

به پسر پشت بار با دست به چیزی اشاره می کند و می گوید:

- تنها نبودم. با بچه های آزمایشگاه بودیم. می شناسیشون؟

سرم را تکان می دهم.

- کم و بیش! دیدمشون اما برخورد نداشتم.

پسر برایمان دو شات از مایعی طلایی رنگ می آورد.

متعجب به دکتر نگاه می کنم.

- این چیه اون وقت؟

یکی را خودش برمی دارد.

- بخور کم ضرره.

ابروهایم بالا می رود.

- شما که اهلش نیستین؟ از کجا می دونین؟

با لبخند می گوید:

- خیر سرم دکتر داروسازم. از اونجایی که عاشق حرفه ام هستم هر چیزی که برام

جالب باشه سریع سود و ضررش رو در می آرم.

استکانش را بالا می آورد.

- و بهت اطمینان می دم این کم ضررترینشونه.

من هم برمی دارم اما نزدیک دهانم دستم را نگه می دارم.

- اسمش چیه؟

با خنده می گوید.

- ماع الشعير... با الكلش.

و غش غش هم می خندد. دلم می خواهد مثل ارسطو به او بگویم "هار هار هار" تا کنف شود اما الکی می خندم و سریع هم می نوشم. طعم بدی ندارد. یک جور گس و دلچسب! پسر نزدیک می شود.

- بازم؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. موبایلم داخل کیف می لرزد. آن را در می آورم و پیام ساسان را باز می کنم.

"برو ماشینو روشن کن تا پیام."

با حرص برایش تایپ می کنم.

"من راننده شخصیت نیستم!"

دکتر به وسط سالن نگاه می کند و با پلی شدن آهنگ ملایمی به من می گوید:

- افتخار می دی؟

حس خبیثی از درون مرا تشویق می کند. رو به پسر می گویم:

- می شه کیفم این جا باشه؟

دستش را به سمتم دراز می کند.

- می ذارمش توی کابینت اولی. اگر نبودم خودت یادت باشه.

با خنده می گویم:

- الان می آم بابا.

و به همراه دکتر کیانی به وسط سالن می رویم و یک آهنگ کامل را می رقصیم.

تنها چیزی که موقع رقصیدن روی آن تمرکز دارم، این است که سرم را نچرخانم و

ساسان را بین جمعیت پیدا نکنم.

وقتی برمی گردم و کیفم را برمی دارم متوجه می شوم موبایلم در حال زنگ خوردن

است. با درآوردنش از کیف نام ساسان را می بینم و سریع پاسخ می دهم:

- بله؟

با عصبانیت می غرد:

- اگه قر دادنت تموم شد بیا بیرون یخ کردم.

و بلافاصله هم قطع می کند.

از دکتر کیانی تشکر می کنم و به دروغ می گویم دوستانم بیرون منتظرم هستند.

شب بخیر می گوئیم و تند به سمت اتاق لباس گام برمی دارم و مانتوam را می پوشم.

وقتی از سالن خارج می شوم به خودم لعنت می فرستم که غروب چرا شلوار یا جوراب

شلواری نپوشیده ام.

دزدگیر ماشین را به صدا در می آورم که پیدایش کنم و تا به آن برسم دندان هایم

تیلیک تیلیک به هم می خورند. ساسان تکیه به ماشین سیگار می کشد.

با دیدنم نگاهی به پاهایم می اندازد.

- بعد بگید من مستم و حالیم نیست! آدم عاقل هوای به این سردی پا لخت می آد

بیرون؟

سوییچ را به سمتش می گیرم.

- اگر حالت خوبه خودت بشین. منو هم برسون.

در سمت شاگرد را باز می کند.

- برو بشین حال ندارم سربه سرم نذار.

می نشیند و در را به هم می کوبد.

با چند ثانیه تاخیر پشت فرمان می‌نشینم. لبم را به دندان می‌گیرم و قبل از این که روشن کنم می‌گویم:

- یه اعترافی کنم؟

سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته است.

- هوم؟

گلویم را صاف می‌کنم.

- من تا حالا... فقط پشت فرمون پراید و پژو نشستم.

سرش را جلو می‌آورد و بی‌آنکه معذبم کند می‌گوید:

- روشنش کن. کار سختی نیست. سریع دستت می‌آد.

به حرفش گوش می‌کنم و با چند توضیح مختصر به راه می‌افتم. خودش هم با وجود بی‌حالی فرمان می‌دهد تا از باغ خارج شویم و بعد از روشن کردن بخاری دوباره تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد.

آدرس خانه‌اش را هم با همان لحن شل و بی‌حال می‌گوید.

وقتی ماشین را وارد پارکینگ می‌کنم به سمتش می‌چرخم.

- می‌تونی خودت بری بالا؟

چشمانش را باز می کند و نگاهم می کند.

- مگه تو کجا می خواهی بری؟

موبایلم را از کیفم بیرون می آورم.

- اسنپ بگیرم برم خونه.

صورتش را جمع می کند.

- نیم ساعت بشین یه چیزی بخورم حالم جا بیاد. خودم می برمت.

می خواهم حرفی بزنم که موبایلم را از دستم می گیرد و پیاده می شود.

کلافه آه می کشم.

- خدایا امشب و خودت به سلامت سحر کن.

از ماشین پیاده می شوم و ریموت را می زنم و به دنبال ساسان به سمت آسانسور برج

می روم. داخل آسانسور هم سرش را به دیوار آینه ای تکیه می دهد و چشمانش را

می بندد.

دست خودم نیست متلک می اندازم.

- چی شد آقای با ظرفیت؟ بهت نساخت؟ چشمانش را که باز می کند سرخی چشمانش

دلَم را می سوزاند... زمان مناسبی برای متلک گویی نیست!

با تأخیر نگاه از من می‌گیرد و تا لحظه‌ای که آسانسور بایستد چشمانش را می‌بندد.
در آسانسور در نهایت بی‌صدایی در طبقه مورد نظر باز می‌شود و خودش زودتر
کشان‌کشان به سمت واحدی راه می‌افتد. من هم به دنبالش حرکت می‌کنم و منتظر
می‌مانم. چرخاندن کلید در قفل برایش به عذاب الیمی می‌ماند. کلید را از دستش
می‌گیرم و در را باز می‌کنم. باز هم خودش زودتر از من وارد می‌شود و من هم مثل
جوجه اردکی که راه را از قدم‌های مادرش پیدا می‌کند به دنبال ساسان راه می‌افتم.
روی اولین مبل می‌نشینم و منتظرش می‌می‌مانم و او هم سریع خودش را به یک
اتاق می‌رساند. چند ثانیه‌ای می‌گذرد. از درون اتاق صدایی مثل روشن کردن موتور...
البته کم جان تر به گوش می‌رسد. بعد چیزی مثل قرقره کردن آب در گلو... ابرویی
بالا می‌اندازم و با خودم می‌گویم:

- این الان گلوش بود؟ لامصب مگه اون تو اره برقی روشنه؟

چندشم می‌شود اما خودم را کنترل می‌کنم و خنده‌ام می‌گیرد و به فضای خانه چشم
می‌دوزم.

برعکس تمام خانه‌هایی که صاحبانشان پسرهای مجرد بوده‌اند این یکی عجیب تمیز
است. شانه‌ای بالا می‌اندازم، خب شاید خدمتکار دارد! از این‌هایی که هر روز صبح

می آیند و همه جا را تمیز می کنند و می روند. فکر مشغول دوبار تلفن صحبت کردنش در شرکت می شود و با خودم می گویم:

- لابد اون دو تا تلفنش که می گفت آدمی که فرستادین و خوب نبوده واسه همین بود دیگه! خدمتکارایی که می فرستادن براشون خونه رو تمیز کنه دستشون کج بوده یا شایدم خوب کارشونو انجام نمی دادن.

ساسان که از اتاق بیرون می آید اخموتر و گرفته تر است. دو کلید را فشار می دهد و نوری به فضای بی جان هال می بخشد و بعد هم با همان قدم های بی حال خودش را به بار کوچکی در نزدیکی آشپزخانه اش می رساند. نگاهی به شیشه های درونش می اندازد و با یک شیشه نصفه و دو شات و یک بسته چپس به سمتم می آید و درست در کنارم جا خوش می کند. دست دراز می کنم تا شیشه را بگیرم و مانع نوشیدنش شوم که به جایش دستش را دور گردنم می اندازد و من را به خودش نزدیک می کند.

- خیال کردی می تونی شیشه رو از من بگیری؟

غر می زنم:

- بدش من ببینم! نخور ساسان.

به تقلایم می خندد.

- آروم... من بخوام بخورم کسی جلودارم نیست. تو که نصف قدرت منم نداری.

حق دارد، از تقلا می‌ایستم. کم آورده زمزمه می‌کنم:

- ساسان قرار بود یه چیزی بخوری منو برسونی خونه!

می‌خندد.

- اینم قرار نیست شیافش کنم.

عوضی بی ادب! می‌خواهم با یک ولی و امای دیگر این هوس را از جانش بیاندازم که نمی‌گذارد. کوتاه می‌بوسدم و می‌گویند:

- امشب زیادی خوشگل شده بودی. زیادی از حد تو چشم بودی. همه‌ی اونایی که حواسشون پرت توئه خبر ندارن تو انتخاب منی. وقتی به من اوکی ندادی چرا باید اون جور یه هیز نگاهت کنن؟

تنها نگاهش می‌کنم و او لبخندی به این حال می‌زند. دو شات را پر می‌کند و یکی را به سمتم می‌گیرد.

- بگیر...

نگاهم را از صورتش به دستش می‌دوزم.

- بگیر بخور. قول می‌دم برادر خواهری بگذره.

- کدوم برادری لب خواهرشو...

به میان حرفم می پرد.

- بگیر، بخور و ساکت باش. من تا خودت نگی فراتر از بوسه نمی رم.

شات را از دستش می گیرم و او کمی از برای خودش مزه می کند. صورتش که جمع

می شود می فهمم قوی ترین نوشیدنی اش را برداشته. اخم می کنم و لب می زنم...

نمی دانم تا به حال مزه ی گناه را چشیده ای؟ کشش عجیبی دارد.

حرف می زند. شات پر می کند. حرف می زنم. شات خالی می شود.

می خواهم علیرضا و پیغام هایش را... بخشی از ذهنم که متعلق به علیرضا بود را به باد

فراموشی بسپارم. اصلا بالا بیاورم روی هرچه تعهد که سر و تهش با خیانت هم

می خورد.

شاتی که تا نیمه پر شده و آن را تار می بینم بالا می آورم و با لبخندی به شات ساسان

می کوبم. بیخ گوشم زمزمه می کند:

- خوردنی مثل تو... لوند و سکسی...

بدنم گرم است. عجیب گرم... می خندم. آرام پاسخ می دهم:

- پس چرا... بیکار نشستستی؟ سر بکش...

- تو رو... یا اینو؟

- اینو روی من...

- چطوری؟ این طوری....

فشار دستش روی قفسه‌ی سینه‌ام ملایم است. خشونتش را می‌خواهم. مقاومت می‌کنم... قدرتش را به رخ بکشد.

نفسش بوی الکل می‌دهد. اصلاً باید غرق شد توی اکسیژن نداشته‌ی دهانش. لب‌هایم را می‌بوسد. عمیق... لب‌هایش گرم است. شات از دستم به روی زمین پرت می‌شود و موهایش در انگشتانم مشت. مقاومت‌م کم می‌شود. روی مبل می‌افتم. لب برمی‌دارد و من می‌گویم:

- این طوری... همین طوری... سر بکش... تمام منو. عین این شات که می‌بوسی و می‌بوسی و می‌بوسی...

مست است اما حرف‌هایش انگار در نهایت درایت انتخاب می‌شوند.

- کار من با تو از بوسه می‌گذره. می‌خوام داشته باشمت... از آتیش تنت گر بگیرم.

تصویرش تار می‌شود.

تار و تار و تار...

درد وحشتناکی توی سرم می‌پیچد.

از درد ناله بلندی سر می‌دهم.

- وای خدا.

چشمانم را به سختی باز می‌کنم... فقط برای ثانیه‌ای و دوباره می‌بندم.

دل‌م می‌خواهد از درد جمع شده پشت پلک‌هایم گریه کنم اما حتی نای گریه کردن هم ندارم.

چند ثانیه صبر می‌کنم و این بار با تمام قدرت سعی‌ام را می‌کنم تا چشمانم باز شود.

روی مبل خوابیده‌ام... مبل خانه‌ی... ساسان!!

با چنان شدتی می‌نشینم که این بار از درد پیچیده توی سرم به گریه می‌افتم.

- مامان سرم!

ساسان درست کنار مبل روی زمین ولو شده است.

اثری از پالتو و کتش نیست. دکمه‌های پیراهنش تا نیمه باز است و هنوز شلوار به پا دارد.

سریع به لباس‌های خودم نگاه می‌کنم. مانتوam روی میز وسط سالن پهن است اما بدنم پوشیده با همان پیراهن پولکی دیشب است.

آنقدر سرم تیر می‌کشد که خارش زیر پارچه برایم اهمیت ندارد.

با وحشت به پاکت خالی چیپس و شیشه روی میز نگاه می‌کنم.

ما دقیقا چه غلطی کردیم؟

نمی‌توانم فکر کنم... افکارم مثل زن‌های پابره‌نه این‌سو و آن‌سو می‌دوند.

پیراهنم را کمی بالا می‌دهم و با دیدن لباسم نفس راحتی بیرون می‌فرستم. از روی

مبل بلند می‌شوم. چند ثانیه چشمم سیاهی می‌رود.

به ناچار لحظاتی می‌ایستم بعد دنبال موبایلم می‌گردم... آن‌هم در حالیکه اشکم از

شدت سردرد روان است.

موبایلم را روی اپن پیدا می‌کنم. سریع برای خودم اسنپ می‌گیرم.

بعد به سمت مانتوایم می‌روم. آن را تنم می‌کنم و شال چروک شده‌ام را هم از روی

دسته مبل برمی‌دارم.

باید خودم را در آینه‌ای ببینم تا راننده اسنپ احیانا از دیدنم وحشت نکند.

به سمت دری می‌روم که دیشب در بدو ورودمان ساسان به آنجا رفت. آن‌هم به هوایی

که آنجا سرویس بهداشتی است.

اما با باز کردن در زمان برای ثانیه‌ای متوقف می‌شود و بعد جیع خفه و نصفه نیمه‌ای

می‌کشم.

نفس بند آمده‌ام یارای جیغ بلندتر ندارد.

روبه‌روی من مردی در حال تقلا سرش را از روی بالش کمی به سمت بالا آورده است

و ذرات مخاط از جایی میان گلویش به هوا پرتاب می‌شوند...

مردی که... استخوانی است که فقط پوست به آن مانده است.

صدای باز شدن در ورودی خانه مرا از شوک بیرون می‌کشد.

صدای خرخر مرد همزمان می‌شود با دویدن زنی میانسال که خود را سراسیمه به اتاق

می‌رساند.

متعجب به من نگاه می‌کند.

- نمی‌بینی داره خفه می‌شه؟ چرا ساسانو صدا نزدی؟

من اما با چشمان وق زده به داستان آن زن نگاه می‌کنم که دکمه‌ای را روی دستگاهی

سفید رنگ کنار تخت فشار می‌دهد و صدایی مشابه همان موتور برقی دیشب بلند

می‌شود.

زن لوله باریکی را توی گلوی مرد فرو می‌کند و مرد بازهم تقلا می‌کند و من قدم‌هایم

را روی هوا برمی‌دارم تا به در ورودی برسم... چون زمین زیر پاهایم سست شده است.

وقتی توی ماشین می‌نشینم راننده چند لحظه‌ای از توی آینه به صورتم نگاه می‌کند.
کلافه و عصبی به او می‌گویم حرکت کند.

نمی‌توانم تا رسیدن به خانه آرام و قرار داشته باشم.

این سه ماهی که در شرکت کار می‌کنم مثل یک فیلم از جلوی نظرم رد می‌شود...
عصبانیت‌ها و دعوای‌ها با دفتر کاریابی... حسی که آن شب در خانه حامد نسبت به
نام پدرش داشت... عصبانیتش وقتی که در سالن کنفرانس حال پدرش را پرسیدند...
این پسر در کنار همه خوشگذرانی‌هایش، در کنار همه شیطنت‌ها و هرز پریدن‌هایش...
قید محکمی به نام پدرش دارد.

در شناخت شخصیت او دچار تزلزل می‌شوم!

آنقدر ذهنم درگیر صحنه‌ای است که در اتاق دیدم، که نمی‌دانم درباره دیشب هم باید
فکر کنم یا نه!

من درون آن اتاق پدری ندیدم! یک ترکیب از پوست و استخوان دیدم که فقط نفس
می‌کشید و تقلا کرد برای ذره‌ای هوا...

در آن اتاق پدری ندیدم که او در موردش آن شب حرف زد! طوری که انگار شب قبلش
او را در آغوش گرفته!

یک لحظه تصور کردم که اگر پدرم در خانه روی تخت... بدون زبانی برای کمک خواستن دراز کشیده بود. می‌توانستم به زندگی عادی برگردم؟ این پسر یا قلبش از سنگ است یا آنقدر پوستش کلفت است که بتواند تعادل بین زندگی کاری و شخصی برقرار کند.

من احمق در خانه‌ای با او معاشقه کردم که درون یکی از اتاق‌هایش پدری داشت برای زنده ماندن دست و پا می‌زد.

وقتی جلوی خانه لیلی از ماشین پیاده می‌شوم از هجوم احساسات مختلف عصبانیت و شوک و سردرد گریه می‌کنم.

لیلی را خوابیده توی اتاقش پیدا می‌کنم. سعی می‌کنم در نهایت سکوت برای خودم قهوه درست کنم و در نهایت روی صندلی توی آشپزخانه تلخی قهوه را به جان می‌خرم. هنوز پیراهن دیشب را به تن دارم.

فکر می‌کنم و فکر می‌کنم و تهش به جایی نمی‌رسم.

زیر دلم درد می‌کند اما نمی‌دانم آن را به رابطه نسبت دهم یا مثانه‌ای که تا آستانه ترکیدن پر بود!

- گندیده نمی‌خوای لباستو عوض کنی؟

سر می چرخانم و به لیلی نگاه می کنم که لباس خواب عروسکی به تن دارد و وضعیتش از من بهتر است. با چشمان نیمه باز وارد آشپزخانه می شود و خودش را روی صندلی رها می کند.

به صورتم زل می زند.

- شبیه پاندا شدی! صورتتو هم که نشستی!

گلویم را صاف می کنم.

- کی برگشتی؟

با دست موهایش را عقب می زند.

- ساعت از دو گذشته بود.

مسیر حرف را به سمت او می کشانم.

- از آرش چه خبر؟

چشمانش را ریز می کند.

- آرش؟

بعد سرش را تکان می دهد.

- آهان! آرش... آره اسمش آرش بود. بچه خوبی بود و شب بخیر خدافظ. تو کی برگشتی؟

به فنجان خالی شده‌ام نگاه می‌کنم.

- تازه... خونه ساسان خوابیدم.

- چی شد که رفتی اون جا؟

واقعیت را می‌گویم.

- مست بود. حامد خودش زود رفت و خواست ساسانو برسونمش. منم رسوندمش و

گفت برم بالا که یه چیزی بخوره حالش جا بیاد... نداشت ماشین بگیرم و برگردم.

نگاهم را تا صورتش بالا می‌آورم.

با اخم نگاهم می‌کند.

- باهش خوابیدی؟

سرم را به معنی آره تکان می‌دهم.

- آره... فقط خوابیدیم... در واقع بیهوش... یهو چشامو باز کردم دیدم صبحه! همه

لباسام تنم بود.

به خودم اشاره می‌کنم.

- همینا... حس می‌کنم پولکا تنمو خوردن. اما الان اصلا حال ندارم برم لباسو در بیارم.
فقط دلم خواب می‌خواد.

هنوز هم اخم دارد.

- تو بدنت ضعیفه و چون عادت نداری چپه می‌شی. اون چطور؟ اونم خواب بوده؟
مطمئنی؟

با کلافگی می‌گوییم:

- ولم کن لیلی. بعدا بهش فکر می‌کنم. شایدم ازش پرسیدم.

بلند می‌شوم و صندلی‌ام را عقب می‌دهم.

- حمومم برو.

در جوابش "باشه" می‌گوییم.

به سمت حمام می‌روم. داد می‌زند:

- حامد هم غلط کرد از تو چنین چیزی خواست.

وارد حمام می‌شوم و در را می‌بندم.

وقتی از حمام بیرون می‌آیم فقط به اندازه پوشیدن یک تی‌شرت بلند وقت می‌گذارم

و بعد با همان موهای خیس روی تخت ولو می‌شوم.

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد اما وقتی توی تخت می‌نشینم مغزم مثل لامپ نیمه سوز چشمک می‌زند.

"ما یکدیگر را بوسیدیم... فراتر از بوسه معمولی... روی مبل سه نفره... دراز کشیدیم و بعدش؟"

لامذهب! هیچ چیز وجود ندارد! تصویر کاملا سیاه است.

اول یک‌بار دیگر به سرویس بهداشتی می‌روم و وقتی به اتاق برمی‌گردم عصبی شروع می‌کنم به قدم زدن.

عضلات زیر دلم باز تیر می‌کشد و من احمقانه به نوشیدن زیاد ربطش می‌دهم در حالیکه می‌دانم ربطی به آن ندارد اما می‌خواهم یک جووری خودم را گول بزنم.

طی یک حرکت ناگهانی تلفن را برمی‌دارم و بی‌آنکه انگستانم در اختیار خودم باشد به دنبال شماره‌ی ساسان می‌گردم و با او تماس می‌گیرم.

لیلی صدایم می‌زند:

- بیا شام... هوی اومدی بچپی تو اتاق؟

شام؟! بله وعده ناهار را هم از دست داده ام!

بوق آزاد را می‌شنوم و سعی می‌کنم صدایم را صاف کنم.

- می آم الان...

صدای خسته‌ی ساسان به گوشم می‌نشیند.

- بله...

خستگی صدایش را می‌فهمم اما احساسات عجیب خودم وحشتناک‌تر هستند.

- ساسان...

صدایش جان می‌گیرد. مهلتی نمی‌دهم.

- ساسان من... یعنی ما...

صدایش را آرام می‌کند. هشدار می‌دهد برای سکوت.

- هیششش... می‌دونم.

می‌داند؟! دقیقا چه چیز را؟ کودکانه بغض می‌کنم. برخلاف او ناآرام و بی‌قرارم.

- چیه می‌دونی؟ فقط بهم بگو که... نه نه هیچی نگو... بین من اصلا چیزی یادم

نمی‌آد... من...

باز دوباره آوای نامفهومی برای ساکت شدنم گوش می‌کند.

- پری... گوش کن.

بعد با همان صدای خسته‌ای که سعی دارد به آن جان ببخشد می‌گوید:

- تو دیدیش؟ نه؟

سکوت می‌کنم. این چیزی نبود که می‌خواستم در موردش حرف بزنیم.

خودش ادامه می‌دهد:

- تو درو باز کردی و دیدیش...

گلویم را صاف می‌کنم.

- پرستارش بهت گفت؟

سکوت... باز هم سکوت و در نهایت می‌شنوم:

- عمه‌م بود. اتاق بابا دوربین داره.

آه می‌کشد.

- تو از بابام ترسیدی؟

- نه من...

نفسم را نگه می‌دارم. باید در انتخاب کلمات دقت بیشتری کنم.

- من از چیزی خبر نداشتم. چشم درست درمون باز نمی‌شد. اون اولین دری بود که باز کردم و خب... توقع نداشتم کسی جز ما تو خونه باشه.

سکوت آن سوی خط آزارم می‌دهد.

تاکید می‌کنم:

- من از بابات نترسیدم.

این بار صدای رها شدن نفشش را می‌شنوم و قبل از آنکه دوباره بحث را به پدرش بکشاند می‌گویم:

- با اینکه دلم نمی‌خواد این سوالو بپرسم ولی... می‌شه بگی تا چه حد پیش رفتیم؟

- پری من مست بودم! اون قدری منگ بودم که نمی‌دونم چقدرش تو بیداری بوده و چقدرشو خواب دیدم! اگر غلطی کرده بودم باید اثری ردی چیزی باشه؟ خودت چیزی ندیدی؟

دارد مرا مسخره می‌کند؟ صدایم کمی بالا می‌رود.

- ساسان منو دست ننداز. این چرت و پرتا چیه که می‌گی؟

او هم بی‌حوصله و عصبی است.

- دست انداختن چی؟! می گم مست بودم! هنوزم سالم جا نیومده. می دونم چی کار کردم ولی نمی دونم چقدرشو تو بیداری انجام دادم. اگر درد و خونریزی نداری پس همه ش خواب بوده. حله؟

دندان هایم را به هم فشار می دهم.

- ببخشید مزاحمتون شدم. شب خوش.

تماس را قطع می کنم. چرا فراموش می کنم که پسرها چقدر می توانند آزاردهنده باشند؟

لیلی این بار جیغ می کشد. موبایل را روی عسلی کنار تخت می گذارم و سعی می کنم با چهره عادی جلوی او ظاهر شوم. فقط کافیست لیلی بفهمد تا سرم را ببرد.

صبح که پشت میزم می نشینم، هزار و یک جور برخورد و روبه رویی برای خودم و ساسان در نظر می گیرم.

وقتی حامد از من تشکر می کند که زحمت رساندن آن لندهور را شب جمعه کشیدم، دلم می خواهد با مشت زیر چانه اش بکوبم.

ساعت نزدیک یازده است که ساسان وارد شرکت می شود.

مستقیم به سمت میزم می آید.

- سلام. بیا تو اتاقم.

خیلی جدی سر تکان می‌دهم.

- سلام. باشه.

به رفتنش نگاه می‌کنم و بعد نفسم را بیرون می‌فرستم. خدا بخیر کند!

تبلتم را برمی‌دارم و از پشت میز بیرون می‌آیم.

پشت در اتاق که می‌رسم شانه‌هایم را صاف می‌کنم و بعد از گرفتن دم عمیقی به در

ضربه می‌زنم و دستگیره را پایین می‌کشم.

- در خدمتم.

کتش را روی پشتی صندلی‌اش مرتب می‌گذارد.

- یه قرار مهم دارم با سرمایه‌گذار پروژه جدید. با رستوران هماهنگ کن سه پرس از

دو مدل غذا با مخلفات کامل برای ساعت دو بفرسته.

تند تند یادداشت برمی‌دارم و او ادامه می‌دهد.

- یه ایمیل بزن به شعبه‌های شرکت و بخشنامه جدید خط تولید رو به همه صادر

کن.

دکمه‌های سرآستینش را باز می‌کند و در حالیکه آستین‌هایش را تا می‌زند می‌گوید:

- به مصطفی هم بگو بساط چای و میوه رو هم اوکی کنه مهمونم تا یک ساعت دیگه می‌آد.

تبلتم را پایین می‌آورم.

- اگر کار دیگه‌ای نداری من برم کارا رو انجام بدم.

در حالیکه روی صندلی‌اش می‌نشیند جواب می‌دهد:

- نه ممنون.

دستم را که روی دستگیره می‌گذارم صدایم می‌زند:

- پری؟

فقط سرم را می‌چرخانم. صدایش را با سرفه کوتاهی صاف می‌کند.

- بابت دیروز و لحن صحبت کردنم معذرت می‌خوام... من فقط...

دستگیره را پایین می‌کشم.

- با اجازه‌ت برم به کارا برسم.

و او را با نگاه شوکه‌اش توی اتاق تنها می‌گذارم.

وقتی پشت میز می‌نشینم تا حد زیادی از خودم راضی‌ام. شبیه پری دیروز که دست دست می‌کرد و در تصمیماتش ثابت‌قدم نبود نیستم. فکر حرفی که از زبان ساسان شنیدم و بی‌خیالی‌اش آتشم زده بود و حالا با این حرکت دلم خنک شده.

تمام دستوراتی که داده بود را انجام می‌دهم. با مصطفی صحبت می‌کنم و خودم هر از چند گاهی به او سر می‌زنم تا همه چیز درست و مرتب پیش برود. وقتی تمام کارها انجام می‌شود به اتاق ساسان می‌روم. لبخند کمرنگی می‌زنم.

نمی‌خواهم فکر کند با او دشمنی دارم. من فقط می‌خواهم فاصله‌ام را از او بیشتر کنم.

- تمام کارایی که گفتم رو انجام دادم.

به لبخندم پاسخ می‌دهد.

- مرسی.

به ساعتش نگاه می‌کند. می‌خواهم به پشت میز برگردم که صدایم می‌زند.

- پری؟

منتظر نگاهش می‌کنم.

- خوبی؟

نگاهم را کش می‌دهم و بعد می‌گویم:

- خوبم.

در نگاهم برایش هزار حرف باید باشد. اگر بفهمد...

از پشت میز بلند می‌شود.

- خوب نیستی.

با همان آرامش حرفم را می‌زنم.

- من برای اینکه حالم خوب یا بد بشه اینجا کار نمی‌کنم!

نمی‌دانم از کدام ثانیه این قدر جسور شده‌ام. شاید از لحظه‌ای که پشت تلفن صدای

خسته‌ای به من گفت "من مست بودم" و من حس کردم که رابطه‌مان برای او مسئله

مهمی نیست و باید از سرش باز شود و مطمئنم که برخوردش به شکل نادرستی

خونسرد و بی‌اهمیت بود!

ابرویی بالا می‌اندازد و من "با اجازه" ای می‌گویم و از اتاق بیرون می‌آیم.

تلاشش برای هم زدن گند دیشب فقط حالم را به هم می‌زند.

نمی‌تواند به دنبالم بیاید چون مهمانش سر می‌رسد. تا به حال او را ندیده‌ام و به نظرم

یکی از مهمان‌های کاری است. عجیب است که سر و کله‌ی دخترخاله‌جان در این

چند وقت پیدا نشده که اگر بشود با این اعصاب داغان و با تکه و طعنه‌ی بعدی کشتنش قطعی است.

صحبت‌های ساسان با مهمانش طول می‌کشد. راس ساعت دو غذاها می‌رسد و با کمک مصطفی برایشان میز می‌چینیم. از قوه‌ی زنانگی‌ام کمک می‌گیرم تا جزئیات در پذیرایی تکمیل باشد. میلی به خوردن نهار ندارم بنابراین در نهایت سکوت همچون یک انسان ناشنوا و نابینا مسیر تکراری میز را پیش می‌گیرم.

نمی‌دانم چقدر ممکن است برای دو آدم این حس تکرار شود. ولی یک سری چیزها هستند که آدمیزاد را دو تکه می‌کنند. یک تکه‌ی آدم را توی حال و روزهای خوبش می‌گذارند و یک تکه را با تمام قدرت پرت می‌کنند توی بی‌حسی. آن وقت دو تکه‌ی بدنت هی جذب هم می‌شوند اما روزگاری مانند چاقوی آغشته به نمک بین دو تکه‌ات در حرکت است. از درون فریاد می‌زنی و از بیرون مجبوری ظاهرت را حفظ کنی. چاقو هست تا یادت بیاورد حماقت‌ها همیشه جبران‌پذیر نیستند. حماقت! من با تمام وجود حماقت کردم اما ته ته دلم وقتی به حماقتم فکر می‌کنم آنقدر هم دلم نمی‌سوزد. همان قدر که ساسان خواست من هم خواستم. هرچند غلط اما من خواستم. ریشه‌ی دردم اما توی حرف بی‌قصد یا باقصد ساسان است.

کارهایم که تمام می‌شود از سر بیکاری از خودم عکس می‌گیرم. یک لبخند ملیح می‌زنم و اینستاگرامم را باز می‌کنم تا با گذاشتن استوری فکرم را به جایی دیگر مشغول کنم. استوری می‌گذارم و روی عکس جمله‌ای درباره‌ی موقعیتم می‌نویسم.

پاسخ‌هایی که دوستانم به استوری می‌دهند خستگی را از تنم می‌برد و بهشان می‌خندم. به جز دو اعلان همزمان که لبخندم را می‌برد. یک شماره‌ی ناشناس که چشم بسته می‌دانم علیرضاست و یکی هم پاسخ ساسان به استوری‌ام.

علیرضا و دلتنگی‌های بدموقع‌اش. شماره‌ی جدید... مزاحمت بیشتر. چرا نمی‌فهمد که
برایم مرده؟

ساسان هم با خنده برایم نوشته:

"احیانا خانم منشی ما کار و بار نداره؟"

پاسخ می‌دهم:

"کاری نمونده مگر اینکه پیام پشت مهمونتونو ماساژ بدم تا جوونه نکرده. بعدشم ادب حکم می‌کنه وسط یه مذاکره کاری حواستون به مهمون باشه نه اینستاگرام"

بلافاصله پاسخ می‌دهد:

"جوجه نمی‌خواد به من اصول کاری رو یاد بدی. مهمونم داره قراردادی که بهش دادمو می‌خونه. بعدشم تو بیا پشت منو ماساژ بده."

می‌خوانم و بدون هیچ واکنشی پیامش را پاک می‌کنم. مردک پرروی دورنگ! ماساژ؟ برای تو پکیج زهرمار با طعم‌های مختلف من جمله هلاهل کنار گذاشته‌ام.

بالاخره مهمانش قصد رفتن می‌کند و حامد به سراغ ساسان می‌رود و در مورد چیزی حرف می‌زنند. به نظر هر دو خوشحال می‌آیند. این را از دستشویی که بیرون می‌آیم می‌فهمم ولی یک چیزی بیشتر از موفقیت کاری ساسان توجهم را جلب می‌کند و آن چراغ روشن گوش‌ام است.

چراغی که نشان می‌دهد یک نفر به آن دست زده. فوراً به گوش‌ام نگاه می‌کنم. ولی متوجه چیزی نمی‌شوم. شاید هم توهمم بوده. ولی مطمئنم قبل از رفتن به دستشویی صفحه را قفل کردم. به حامد نمی‌آید فوضولی کند و فرضیه‌ی ساسان تا وقتی حامد آن جاست غلط از آب درمی‌آید. می‌ماند مصطفی که دستانش تا آرنج توی ظرفشویی است.

خدایا دیوانه نشوم خیلی خوب است.

به یکباره چیزی در گوشم زنگ می‌زند. پیام؟ اعلان پیام علیرضا کجاست؟ قفل صفحه را باز می‌کنم.

پیام در صندوق دریافتی‌ها هنوز به صورت باز نشده است اما اعلان آن از بالای صفحه حذف شده است.

مطمئن می‌شوم کسی در گوشی‌ام فوضولی کرده و بیشتر از همه به ساسان شک می‌کنم.

چشمانم را ریز می‌کنم و طی یک درگیری درونی به این نتیجه می‌رسم که اصلا به روی خودم نیاورم.

ممکن است اگر بپرسم دوباره رویمان به یکدیگر باز شود و روز از نو روزی از نو!

پیام علیرضا را باز می‌کنم و چیزی جز یک خبرگیری ساده نصیبم نمی‌شود. حالا که یقین پیدا کردم این شماره مربوط به اوست باز هم بلاکش می‌کنم.

حامد فارغ از مکالمه‌شان به سمتم می‌آید و به خاطر امروز از من تشکر می‌کند و می‌گوید که اگر می‌خواهم می‌توانم به طبقات دیگر سر بزنم.

من هم از خدا خواسته موبایلم را برمی‌دارم و از آن طبقه خارج می‌شوم.

اگر حال هر روزم را داشتم، بدون شک به اتاق امور مالی می‌رفتم تا لحظاتی را کنار مهین خوش بگذرانم؛ اما امروز یک روز عادی نیست!

من تمام دیروز و امروز را به واسطه شب گذشته دچار گیجی اعصاب خردکنی شده‌ام،
که هرچه بیشتر تمرکز می‌کنم کمتر به نتیجه می‌رسم!

دل‌م می‌خواهد در جمع باشم اما نمی‌خواهم دوستانم پی به حال بدم ببرند... به خودم
که می‌آیم جلوی ورودی آزمایشگاه ایستاده‌ام.

از پشت در شیشه‌ای به گروه بچه‌های ژنتیک نگاه می‌کنم که در عالم خودشان مشغول
کارند.

حس می‌کنم کار لذت‌بخشی است و دل‌م می‌خواهد خودم را قاطی ماجرا کنم اما از
آنجا که هنری در این زمینه ندارم، پشت همین درب شیشه‌ای بمانم بهتر است.

در خیالات بی‌سروته خودم غوطه‌ورم که با افتادن سایه دکتر کیانی در شیشه از ترس
تکان می‌خورم.

ماگ به دست پشت سرم ایستاده است و به ترس من لبخند می‌زند.

- قصد نداشتم بترسونمت... ولی جالب بود!

در حالیکه دستم را روی قفسه سینه‌ام گذاشته‌ام، یک ابرویم را بالا می‌دهم.

- چیش جالب بود آقای دکتر؟

سرش را کمی به چپ و راست خم می‌کند.

- تعجب و ترستون.

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- باحال بود... همین!

سپس به در اشاره می‌کند.

- دوست داری محیط کارمونو ببینی؟ نگاه مرددم بین او و در آزمایشگاه می‌چرخد.

در حالیکه با یک دست در راه هل می‌دهد با لبخند مرموزی می‌گوید:

- دکتر توحیدی نیست... بیا تو.

- جدی پیام تو؟ آخه آزمایشگاه...

خندید. در را کامل باز کرد و راهروی طولی را به من نشان داد.

- نمی‌برمت وسط آزمایشگاه! بیا بریم اتاق رست... هم من دم‌نوشمو می‌خورم، هم

حرف می‌زنیم. البته یه چیزایی هم برای همکارا هست که پذیرایی کنیم.

لبخند می‌زنم و به دنبالش راه می‌افتم.

از آن راهرو طولی می‌گذریم و در جهت مخالف ورودی آزمایشگاه اتاق رست را می‌بینم.

با دست به داخل دعوتم می‌کند و اول خودش وارد اتاق می‌شود.

روبرویم اتاقی دوازده متری وجود دارد که بخشی از آن را کمدهای مخصوص کارمندان و بخشی از آن را میزهای مربعی شکل کوچکی احاطه کرده‌اند که احتمالاً برای ناهار و استراحت از آن استفاده می‌کنند.

دکتر در را با فشار دست باز و رها می‌کند و یکی از صندلی‌ها را بیرون می‌کشد و دمنوش را هم کناره‌ی میز می‌گذارد و خودش به سراغ یکی از کمدها می‌رود از توی آن یک لیوان بیرون می‌می‌کشد. لبخندی به رویم می‌زند و از اتاق بیرون می‌رود و چند لحظه بعد لیوانی حاوی کافی میکس با بویی مطبوع جلوی رویم قرار دارد. خودش حرکتش را توجیه می‌کند.

- اینجا تنها نوشیدنی که به وفور پیدا میشه همین کافی میکسه.

می‌خندم.

- چی از این بهتر؟

کسی تقه‌ای به در باز می‌کوبد و وارد می‌شود. یکی از همان بچه‌های آزمایشگاه که آن شب توی مهمانی دیده‌ام.

- سلام... جمع خوبانه که... چطوری عزیزم؟

لبخندی به دختر جوان که اسمش را به خاطر ندارم می‌اندازم. از آن چهره‌هایی است که خوب به خاطر می‌ماند و از طرفی در اولین نگاه می‌فهمی با یک شخص دوست‌داشتنی طرفی.

تشکری می‌کنم و دکتر کیانی خسته‌نباشیدی به او می‌گویند و او هم در حینی که ماسک و دستکشش را با آرامش می‌کند و بعد از شستن دست هایش، در کنارمان می‌نشیند.

دختر به سمت من می‌چرخد.

- از این‌ورا؟

لبخند می‌زنم. از اینکه اسمش را نمی‌دانم معذبم.

- برام کارتون جالبه. اومدم یه هوایی بخورم خودمو اینجا دیدم.

می‌خندد.

- جالبه ولی سخت.

سری به تایید تکان می‌دهم که دکتر آرام می‌گوید:

- چه کردین مائده؟

مائده همان‌طور که دستانش را ترق ترق می‌شکاند می‌گوید:

- منتظرم اولین آزمایش نتیجه بده و جوابشو براتون بیارم. ولی به نظر میاد عوارض کمتر بشه.

بی‌هوا می‌گوییم:

- محصول جدید چیه؟

هر دو نفر به من نگاه می‌کنند و چند لحظه بعد دکتر کیانی می‌گوید:

- یه محصول مخصوص مو.

سوالاتم یکی پس از دیگری سر می‌رسند.

- خب باید چی بشه؟ یعنی عوارض کمتر چیه؟ خب مگه محصولی هم داشتین که کلا به کسی نسازه؟

از سوالات پشت سر همم مائده به آرامی می‌خندد و دکتر ادامه می‌دهد.

- این مسئله بین خودمون بمونه. یعنی ساسان ندونه چون نباید فعلا به کسی بگم، ولی چون تویی می‌گم.

با اینکه اعتمادش خوشحالم می‌کند اما یک چیزی در مغزم زنگ می‌زند. چرا چون منم؟ مگر من چقدر با او صمیمی‌ام؟ ولی خب چیزی نمی‌گوییم.

- محلولی که شرکت می‌خواهد تولید کند و همون چیزی بود که ساسان به خاطرش سور داد یه محلول مخصوص موهای چربه که می‌تونه باعث رشد مجدد مو بشه ولی ترکیب خاصی که داره باید کاملاً آزمایش بشه تا عوارض نداشته باشه.

عقلم به چیزی می‌رسد و زبانم تحمل نمی‌کند و آن را به زبان می‌آورد.

- عوارض نداشته باشه؟ حتی یه داروی سرماخوردگی ساده هم عوارض داره.

سرش را تکان می‌دهد. نگاهش عجیب است.

- عوارض کمتر...

دم عمیقی می‌گیرد.

- چیزی که هوراسان دارو رو خیلی زود سر زبونا انداخت منحصر به فرد بودن محصولاتش نیست! کم خطر بودن اوناست.

ناخواسته شانه‌هایم صاف می‌شود. انگار که زیرپوستی به کار در این شرکت افتخار می‌کنم.

دکتر کیانی و مائده کمی در مورد آزمایش امروز و نتیجه آن صحبت می‌کنند و بعد دکتر با گفتن "بخشید" ی از اتاق استراحت خارج می‌شود.

رو به مائده می‌گوییم:

- علاقمند شدم بیشتر در مورد محصول جدید بدونم.

نگاهش را بین قفسه می چرخاند و می گوید:

- الان نداریم. ولی توی داروخونه احتمالا باشه یا توی اتاق بازاریابی یکی دو مدلش

هست صد درصد.

با گیجی می پرسم:

- چی؟

- داروهای سابق مو. بروشور اونا رو بخون و اگر امکانش بود با بقیه شرکتها مقایسه

کن.

بعد یکبارہ بلند می شود.

- صبر کن تو کشوی خودم فکر کنم آخرین دست نویسم هست.

به او نگاه می کنم که به سمت فایل چهار کشویی می رود.

- راستی با رییس می سازین؟ منظورم اینه که مثل خانم سرابی جور شدین باهم؟

روی هوا جواب می دهم:

- خب معمولاً منشا و رییسشون نسبت به بقیه کارمندای شرکت صمیمی ترن.

دست‌هایم را تکان می‌دهم.

- یعنی خب... چون کارشون مرتبط با همدیگه‌س.

پوشه‌ای را بیرون می‌کشد و بعد از کمی گشتن در حالی که کاغذی را به دستم

می‌دهد می‌گوید:

- می‌دونم چی می‌گی! فقط...

دم عمیقی می‌گیرد.

- فقط فکر می‌کنم حس خوبی که اونجا کار کنی... آخه آقای کسراییان خیلی

جنتلمنه!

جنتلمن؟ اگر واکنشش را پشت تلفن نادیده بگیرم! این که خیلی ریلکس گفت مست

بودم! انگار که برایش مهم نباشد که رابطه‌ای داشته باشیم یا نه! لب‌هایم را به هم فشار

می‌دهم و به سختی سرم را بالا و پایین می‌برم. باید مائده را هم به لیست دل‌باختگانش

اضافه کنم؟

لب‌هایم را با زبان تر می‌کند.

- به نظرت دوست‌دختر داره؟

نگاهم را به برگه می‌دوزم.

- نمی دونم.

به حدسیاتش ادامه می دهد:

- ما همه مون احتمالو به خانم سرابی می دادیم.

در حالیکه عوارض داروی قبلی را نگاه می کنم جواب می دهم:

- الهه دوست دخترش نیست.

- آره... خودمم حدس زده بودم.

من من می کند.

- راستش مهمونی شب جمعه خیلی نگاهت می کرد.

نفسم را فوت می کنم.

- منم دوست دخترش نیستم.

سرم را بالا می آورم.

- چقدر عوارض منفیش زیاده!

سرش را تکان می دهد.

- ولی واسه همه یکسان نیستا! اینا شرایط خاص دارن.

برگه را به دستش می‌دهم. به او نگاه می‌کنم که پوشه را سر جایش برمی‌گرداند. دختر خوش‌چهره و البته کم‌سن‌وسالی است.

- بهت می‌خوره زیر بیست‌وپنج سال سنت باشه.

با لبخندی روبه‌رویم می‌نشیند.

- بیست‌وپنج. ارشد ژنتیک دارم و دکتر کیانی داییمه.

متعجب و هیجان‌زده می‌گویم:

- جدا؟ نمی‌دونستم!

به صورت خودجوش چیزهای لازم را می‌گوید.

- زمانی که دانشجوی لیسانس بودم یه مقاله نوشتم در مورد کچلی ارثی. بعد همونو

به عنوان پایان‌نامه ارشدم در نظر گرفتم و به‌خاطرش این‌جا طرح گذروندم و در نهایت

آقای یوسفی ازم خواستن بعد از فارغ‌التحصیلیم این‌جا به کارم ادامه بدم. بقیه بچه‌ها

علوم‌آزمایشگاهین و نسبت به من سابقه کاری بیشتری دارن.

به رویش لبخند می‌زنم.

- خیلی خوبه که اینقدر زود راهتو پیدا کردی.

و با شیطنت اضافه می‌کنم:

- بهت اطمینان می دم آقای کسرائیان تابه حال در مورد دوست دختر یا دوست دخترش باهام صحبت نکرده.

نخودی می خندد.

وقتی به طبقه سوم برمی گردم هنوز بخشی از ذهنم توی آزمایشگاه جا مانده است.

پیش مائده و دلی که به وضوح در گرو ساسان بی مسئولیت و بی احساس است.

پشت میزم می نشینم و بی توجه به ضعف و گرسنگی ام کامپیوتر را روشن می کنم.

چیزی نمی گذرد که مصطفی با سینی لیوان ها و فلاسک چای از راه می رسد. از او

تشکر می کنم و می گویم:

- آقا مصطفی شیرینی یا بیسکوئیت اینا تو بساطت نیست؟

جلوی در آشپزخانه می ایستد.

- نباشه هم جور می کنم خانوم مهندس.

می خندم و او وارد آشپزخانه می شود.

برای موبایلم پیام می آید. با نگاه به صفحه گوشی جلوی خودم را می گیرم که چشمانم

را در حدقه نچرخانم.

پیام ساسان را باز می کنم.

"شرکت گردیتون تموم شد پری بانو؟"

تایپ می‌کنم.

"از شخص مدیرعامل اجازه داشتم. مشکلی هست؟"

کمی صبر می‌کنم تا جواب بدهد و به جایش تلفن روی میز زنگ می‌خورد. با لبخند کنترل شده‌ای گوشی را برمی‌دارم و سکوت می‌کنم.

- مشکلی وجود نداره خانوم... تا وقتی که اولین گزینه ممکن دکتر کیانی نباشه!

با نگاهم آقا مصطفی را دنبال می‌کنم که به سمت در ورودی می‌رود و قبل از خروجش می‌گوید:

- الان برمی‌گردم.

سری تکان می‌دهم و در جواب ساسان می‌گویم:

- گزینه؟ نمی‌فهمم در مورد چی حرف می‌زنی!

لحنش جدی می‌شود.

- امیدوارم خلق و خوی بچگانه‌اتو تو سال‌های قبل از سی سالگی جا گذاشته باشی...

اگر توی سرت می‌گذره که می‌تونی منو از طریق حساسیت‌های مردونه‌ام کنترل کنی...

خشمگین از لحن حرف زدنش میان کلامش می‌پریم.

- چرا فکر می‌کنی ممکنه دلم بخواد کنترلت کنم؟ اصلا از کجا این فکر به ذهنت
خطور کرد؟ واقعا فکر کردی به لج تو رفتم پیش دکتر کیانی؟

کلافه می‌گویند:

- حالا هرچی! فقط خواستم بهت بفهمونم که برای من مهم نیست پس خودتو به هر
کس و ناکسی به خاطر محک زدن من نزدیک نکن.
می‌غرم.

- دیگه دلم نمی‌خواد حتی به این موضوع اشاره‌ای کنی!

و گوشی را محکم سر جایش می‌کوبم. از ناراحتی و عصبانیت تنفسم سنگین شده است.
واقعا چطور جرات کرد با من این‌طور حرف بزند؟

اصلا کی این توهم برای او به وجود آمد که من سراغ کیانی می‌روم تا او را محک بزنم!
من اگر می‌خواستم به ساسان نزدیک شوم مثل بچه آدم پیشنهاد دوستی‌اش را قبول
می‌کردم نه اینکه بخوام چنین نمایش احمقانه‌ای را به راه بیندازم.

آقا مصطفی بعد از دقایقی برمی‌گردد و مرا از بیهوش شدن نجات می‌دهد.

چای و شیرینی‌ام را می‌خورم و دوباره مشغول به کار می‌شوم.

غروب هم قبل از خروج ساسان از اتاق، از حامد که زودتر بیرون آمده است، خداحافظی می‌کنم و از شرکت بیرون می‌زنم.

باران شروع به باریدن کرده است. نچنچی زیر لب می‌گویم و با قدم‌های بلند خودم را سر خیابان می‌رسانم و راهم را به سمت ایستگاه اتوبوس در پیش می‌گیرم اما هنوز نرسیده ماشینی برایم بوق می‌زند.

با چرخاندن سرم دکتر کیانی را می‌بینم که اشاره می‌زند سوار شوم. حرف‌های ساسان در سرم چرخ می‌خورد و خشمم دوباره برمی‌گردد.

به سمت ماشین گام برمی‌دارم و تن خیس شده‌ام را روی صندلی چرم ماشین می‌کشانم.

کیفم را روی پاهایم می‌گذارم و با پرویی آدرس می‌دهم تا مرا به مقصد برساند. اصلاً هم تعارف نمی‌زنم که مرا جایی در مسیر پیاده کند و از این قبیل حرف‌ها!

کمی بعد وقتی به خاطر باران شدید تردد ماشین‌ها سخت می‌شود، غر می‌زنم.

- چرا نمی‌رسیم!؟

نگاهم می‌کند.

- می‌دونم سخت می‌گذره ولی تحمل کنید.

سریع به سمتش می چرخم.

- ای وای ببخشید اصلا قصد بدی نداشتم. فقط لباسم خیس شده و از این وضعیت بدم می آد.

لبخند مهربانی می زند.

- شوخی کردم.

لبخند مهربانی می زند.

- فدای سرتون. الانم رفتین خونه یه دوش آب گرم بگیرید و با یه چای داغ همه این حس بد می پره.

با نیش باز شده تایید می کنم. همزمان با ماشین لیلی به خانه می رسیم. از او خداحافظی می کنم و به سمت پارکینگ می روم. به لیلی کمک می کنم تا خریدهایش را بالا ببریم.

- اووووه چقدر خرید کردی! باید حساب کتاب کنیما.

زیر لب غر می زند.

- زرزر نکن بابا.

بعد با سر به بیرون اشاره می کند.

- تو بگو اون خوشتیپه کی بود؟!

آخرین پلاستیک را هم برمی دارم و جواب می دهم:

- دکتر کیانی بود دیگه! پریشب باهاش رقصیدم.

جلوی آسانسور با چشمان گرد شده نگاهم می کند.

- کی رقصیدی؟

چشمانم را در حدقه می چرخانم و در حالیکه وارد اتاق آسانسور می شوم می گویم:

- همون موقع که شما با آرش خان منو اونجا کاشتی و رفتی ددرا!

با خنده غرغر می کند.

- عوضی!

کمی ساکت می ماند و بعد انگار مغزش پردازش می کند.

- آها! دکتر داروخونه.

چشمانش را باریک می کند.

- همون اولم که رسیدیم شما با ایشون رفتین پای بساط عیش و نوش و منو ول

کردی!

چشمک می‌زنم.

- باریکلا همونه.

سری به نشانه تایید تکان می‌دهد.

- یه کم ازش بگو ببینم گل پسرمون چطوریه؟

می‌خندم.

- یه جووری میگی انگار خبریه.

صبر ندارد. بی‌حوصله می‌گوید:

- خب بگو ببینم اول...

متفکرانه دکتر کیانی را به یاد می‌آورم.

- خب ببین اینطور که نشون میده خیلی آدم خوبیه. یعنی سرش تو کار خودشه. هم

تو آزمایشگاه شرکته و هم داروخونه. با منم با احترام خاصی حرف می‌زنه. همچین

تیپش باشخصیت‌طوریه لیلی.

نیشش تا بناگوش باز می‌شود.

- ایول این شد یه چیز درست و حسابی!

یک ابرویم بالا می‌پرد.

- منظورت چیه؟

می‌خندد و با شانه در راه هل می‌دهد و خودش هم بیرون آسانسور در را با فشار نگه می‌دارد. از آسانسور خارج می‌شوم و او در حالیکه کلید می‌اندازد نظراتش را یکی یکی و بی‌وقفه بیان می‌کند.

- یعنی اینکه کیس خوبیه و می‌ارزه بهش نزدیک بشی و با هم در ارتباط باشین. اهل ازدواج باشه که چه بهتر! مثل این خوبه نه یکی مثل ساسان و علیرضا. ساسان که هر روز آمارش از یه ور می‌آد و علیرضا هم که به حرف ننه‌اش به فلافل فروخت. اونا آدم زندگی نبودن ولی این آقا دکترمون هست. یعنی امیدوارم با این همه وجنات اهلش باشه!

وارد خانه می‌شویم و من کیسه‌ها را روی اپن می‌گذارم.

- چی شد؟ تو که می‌گفتی ازدواج اخه!

بافتش را روی دسته مبل می‌اندازد.

- حرف تو دهن من نذار. من فقط گفتم مجردی عیب و عار نیست! و اینکه آدم نباید به خاطر متاهل شدن با هر کسی وصلت کنه! حالا هم کاملاً مودبانه بهش نزدیک شو

و تا بفهمی چه مدلیه. خدا رو چه دیدی، شاید بینتون چیزای خوبی رخ بده. عاقبت بخیر بشی مادر.

می خندم.

- من اگه یه مامان شکل تو داشتم که شب و روز باید می پاییدم نبرنش.

قهقهه می زند.

- ولله که دیگه کسی تو رو نمی دید. خواستگاری منو باید می شمردن.

- مادرو ببین دختر و بگیر ندیدی؟

- اون مال قدیما بود... الان مادرو ببین، مادرو ببر. دختر و می خوان چی کار وقتی یه

مادر جافتاده کار درست هست؟ احمقن مگه؟

به حاضر جوابی اش با چشمان درشت نگاه می کنم و او نیشی می چکاند و از دیدم دور

می شود. لباس هایم را در می آورم. حرف های لیلی توی سرم وول می خورند. احساس

می کنم حق با اوست. من از پسرهای زندگی ام شانس نیاوردم.

کیوان مورد خوبی بود اما بیش از اندازه به خانواده اش وابستگی داشت و مطمئنا با دید

بازی نسبت به رابطه قبلی ام برخورد نمی کرد.

نه اینکه ذهنم درگیر دکتر کیانی شده باشد نه! در واقع لیلی از کاه کوه می سازد و گرنه
که هیچ چیزی در میان نیست.

کسل و بی حوصله کامپیوترم را ری استارت می کنم.

حامد در حالی که از جلوی میز عبور می کند و به سمت اتاقش می رود، متلک می اندازد.

- چیه پکری؟ هنوز تو شیفت صبحیم؟

سررسیدم را باز می کنم.

- حالا هی تیکه بنداز!

جلوی در اتاقش مکث می کند.

- بده یه هفته قراره نباشه و نفس راحت بکشی؟

با حرص می گویم:

- واسه خاطر ساسان نیست... این شد ده بار!

با خنده شانه بالا می اندازد.

- باشه! من که چیزی نگفتم!

وارد اتاقش می شود و من می مانم و دندان هایی که از حرص روی هم فشار داده

می شوند.

اما ثانیه ای طول می کشد که فشار دندان‌هایم از بین می‌رود و با غم به صفحه مانیتور زل می‌زنم.

به خودم که نمی‌توانم دروغ بگویم انگار عادت کردم که او باشد و کل کل کنیم هر چند که این یک هفته بعد از مهمانی رابطه چندان دوستانه‌ای نداشتیم.

در واقع او می‌خواست به من ثابت کند که من هم مثل بقیه که می‌تواند مثل بقیه با من هم خوش بگذراند. من هم می‌خواستم به او ثابت کنم او حتی جایگاه معمولی بقیه را هم برای من ندارد.

دیشب که پیامش را روی موبایلم دیدم نتوانستم جلوی خودم را در شیرجه زدن روی موبایل بگیرم.

پیامی که خبر از سفر یک‌هفته‌ای به شرکت شعبه دوبی را می‌داد.

هرچند که ته دلم به خاطر اینکه جداگانه به من اطلاع داده بود قنچ می‌رفت اما خودم را قانع کردم که به عنوان منشی او مطلع شدن توسط شخص خودش چیز خاص و عجیبی نبوده است.

نفسم را به صورت آه بیرون می‌فرستم.

امروز روز اول غیبت اوست و اعتراف می‌کنم دلم برایش تنگ شده است.

صحبت‌های لیلی در سرم چرخ می‌خورند و خودم بهتر از هر کسی می‌دانم علاقه کورکورانه و تازه پاگرفته‌ام نسبت به ساسان از علاقه‌ام به علیرضا هم احمقانه‌تر است.

از پشت کامپیوتر بلند می‌شوم و جلوی در باز اتاق حامد می‌ایستم.

- اگه کاری با من نداری گزارشای هفته بعدو ببرم واسه حاجی.

سرش را تکان می‌دهد و در حالیکه چیزی یادداشت می‌کند می‌گوید:

- باشه برو ولی تا یک ساعت دیگه اینجا باش باهات کار دارم.

- اوکی.

دوباره به سمت میز می‌روم و سررسید و موبایلم را برمی‌دارم و از واحد خارج می‌شوم.

راه یک طبقه را از طریق پله می‌روم.

با ورودم به واحد طبقه دوم سیروس را جلوی آب سردکن می‌بینم. در حالیکه لیوان

یکبار مصرفش را داخل سطل می‌اندازد می‌گوید:

- بفرما آب سرد.

سر تکان می‌دهم.

- مرسی... آب سرد به چه کارم میاد تو این هوا؟! قهوه... نسکافه... یا حداقل چای

تعارف کن!

دست‌هایش را از هم باز می‌کند.

- الان با منوی شرکت می‌آم خدمتتون هرچی دوست داشتین سفارش بدین.

با خنده وارد اتاق امور مالی می‌شوم.

مهین سرش را بالا می‌آورد.

- به به! چه عجب از این‌ورا!

به او و آناهیتا دست می‌دهم و لبه میز مهین می‌نشینم.

- بالا حوصله‌ام سر رفت. با حاجی هم کار دارم.

آنا عینکش را روی چشمش جابه‌جا می‌کند.

- تو اتاق خودشه.

باز به کارش مشغول می‌شود. مهین لب می‌زند.

- ولش کن.

نفسم را فوت می‌کنم و با یکدیگر شروع می‌کنیم به صحبت کردن.

- جیگر بلا شنیدم بعد از رفتن ما با دکتر رقصیدی.

از خجالت گر می‌گیرم.

- یه رقص بود بابا.

آناهیتا سرش را بالا می آورد و با نگاهی که خصم کمتری در آن است می گوید:

- از دکتر کیانی گنده دماغ بعیده!

مهین چشمک می زند.

- منم اگر لنگ و پاچه تپلمو می انداختم بیرون دکتر کیانی که هیچ! بابای دکتر کیانی

هم بهم پیشنهاد رقص می داد.

لب می گزم.

- هیسسس.

اما او قهقهه اش را رها می کند و من و آناهیتا هم آرام می خندیم.

ماندانا به داخل اتاق سرک می کشد و با دیدن من حالت لب هایش که انگار می خواست

چیزی را با هیجان بپرسد، به یک خط صاف تبدیل می شود.

سلام سردی می کند و قبل از اینکه حرفی بزنیم می رود. آناهیتا از پشت میز بلند

می شود و صدایش می زند.

- مانی وایسا کارت دارم.

با رفتن آنا زیر لب زمزمه می کنم.

- انگار پدرشو کشتم.

مهین نفسش را فوت می کند.

- بی خیال بابا اون همین جوریه. با الهه هم برخورد بهتری نداشت! خوش خیاله که فکر می کنه ساسان ممکنه بهش علاقمند بشه! من خیلی زودتر از اینکه الهه بیاد اینجا کار می کردم؛ ساسان اهل دوستی با کارمندانش نیست و گرنه کم نبودن دخترایی که براش سر و دست می شکستن!

لبه‌هایم را به یک سمت جمع می کنم. مثلاً به این طبقه آمدم که حواسم را از ساسان پرت کنم اما باز هم داریم در مورد او صحبت می کنیم. بحث را ادامه نمی دهم و صبر می کنم آنا برگردد. بعد از آنها خداحافظی می کنم و به اتاق مدیریت مالی می روم. حاجی با دیدنم لبخند گرمی می زند.

- سلام به دختر فعال شرکت.

لبخند پهنی روی لبه‌هایم می نشیند و وارد اتاق می شوم.

- کدوم فعالیت؟ امروز حوصله‌م سر رفت از بیکاری.

می خندد و تعارف می زند که بنشینم. روی مبل جلوی میز می نشینم.

- موارد این هفته رو آوردم.

از پشت میز بلند می‌شود و مبل کناری‌ام می‌نشیند و در حالیکه عینکش را به چشم می‌زند می‌گوید:

- بگو ببینم چی داری؟

سررسید را باز می‌کنم و از شنبه هفته قبل و خریدهای مربوط به نهار و میوه مربوط به جلسه گرفته تا پنجشنبه و هزینه گرفتن آژانس و فرستادن یک سری اقلام جزئی به داروخانه را به او نشان می‌دهم و فاکتورهای مربوطه را هم تحویلش می‌دهم. بعد از شرح خریدها با حاجی گرم صحبت می‌شوم و لرزیدن موبایلم مرا از بحث بیرون می‌کشد. حامد پیام داده است.

"خانم خانوما گفتم یک ساعت دیگه اینجا باش"

سریع به ساعت موبایلم نگاه می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

- اوه کی یک ساعت و نیم شد؟

حاجی می‌خندد.

- چی شد! کپ کردی؟

برایش توضیح می‌دهم:

- آقای یوسفی گفت یک ساعت دیگه پشت میزم باشم چون باهام کار داره.

حاجی سررسید و فاکتورهایی مرا می‌گیرد.

- با اجازه من اینا رو وارد کنم بعد می‌آم دفتر تو بهت می‌دم.

تایید می‌کنم و بعد از خداحافظی از او به طبقه سوم برمی‌گردم.

حامد کنار میز من ایستاده است و با انگشتانش لبه میز ضرب گرفته است. مثل

بچه‌های سر به هوا در لحظه‌ای که گیر افتاده‌اند لبخند می‌زنم.

- شرمنده اصلا متوجه گذر زمان نشدم.

چشمانش را باریک می‌کند و دست به سینه می‌شود.

- دلمون خوشه شرکتو سپردم دست کی!

سریع پشت میز می‌نشینم.

- نمی‌دونستم شرکتو به من سپردین!

ابروهایش را خیلی سریع بالا و پایین می‌کند.

- حالا بدون!

با لبخند سر تکان می‌دهم.

- باعث افتخاره!

در حالی که با انگشت اشاره کامپیوترم را نشان می‌دهد، می‌گوید:

- زبون نریز روشنش کن.

اطاعت می‌کنم و او در حالیکه به سمت اتاقش می‌رود می‌گوید:

- برو توی کارتابل شرکت الان می‌آم.

به محض بالا آمدن ویندوز وارد کارتابل شرکت می‌شوم و حامد با دو سه برگه در دست برمی‌گردد و در حین شمارش برگه‌ها شروع به توضیح می‌کند.

- این جواب درخواست وام نیروهامونه... این نامه‌ای که وزارت بهداشت فرستاده و باید به شعبه‌ها بفرستیم... این نامه رو برای دکتر کیانی و دکتر توحیدی بزن... این آخری رو هم تایپ و ذخیره کن تا بعد.

زیر لب "چشم" می‌گویم و میز کیبورد را بیرون می‌کشم تا شروع به تایپ کنم و متوجه می‌شوم حامد هنوز کنار میز ایستاده است. با احتیاط نگاهش می‌کنم:

- چیز دیگه ای هست؟

سر تکان می‌دهد.

- برای پس فردا شب منتظریم، قراری ندارید.

ابروهایم یک وجب بالا می‌پزند.

- کجا منتظرید... با کی منتظرین... و منتظر چی هستید؟

می خندد:

- من و بیتا... منتظر شما... برای دورهمی و شام.

متعجب می گویم:

- مهمونی شرکتی؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- دلمون خواست فقط تورو دعوت کنیم.

تعجبم دو چندان می شود؛ مصمم می گوید:

- منتظریم.

و به اتاقش برمی گردد. با دستهای خشک شده روی کیبورد به مسیر رفتنش نگاه

می کنم و فکر می کنم:

"این چش بود"

نمی توانم خیلی روی کارم تمرکز کنم. علت این دعوت های وقت و بی وقت حامد را

نمی فهمم. اگر خودش و همسرش افراد محترمی نبودند فکر می کردم نیت حامد قطعا

یک فکر ناخوشایند است اما او طوری با احتیاط با زن های روبه رویش حرف می زند که

آدم از قرار گرفتن در مقابلش لذت می‌برد. یک طور با احترام و دقتی کلماتش را انتخاب می‌کند...

البته به جز دفعه‌ی اول که کم مانده بود لیلی را بخورد. با یادآوری آن روز لبخندی می‌زنم که همان هم شکل نگرفته با آهی بدل می‌شود. اگر آن روز ساسان را ندیده بودم... لعنتی حتی نمی‌توانم به عدم وجود آن روز فکر کنم. چشم برهم می‌گذارم و بعد از لحظاتی حواسم را به کارم می‌دهم که هیچ چیز اندازه‌ی کار در حال حاضر کمکم نمی‌کند.

جعبه‌ی شیرینی را توی دستم جابه‌جا می‌کنم و سر و سامانی به دسته‌ی مویی که لیلی اصرار داشت کج بریزم می‌دهم و بعد هم زنگ خانه را فشار می‌دهم. خیلی زود در به رویم باز می‌شود و من هم به آرامی مسیر سنگ‌فرش شده را طی می‌کنم و تا لحظه‌ای که به بیتا و حامد می‌رسم سر به زیر می‌اندازم و زیر لب به لیلی که با من نیامده فحش می‌دهم.

نزدیکشان که می‌شوم حامد با همان لحن محترمانه و البته اندکی شوخ‌تر به من خوش‌آمد می‌گوید، بیتا و دخترش هم هرکدام به نوبه‌ی خودشان!

با تعارفشان وارد خانه می‌شوم و همان دم جعبه را به بیتا می‌سپارم. با این که یک بار دیگر به خانه‌شان آمده‌ام اما احساس می‌کنم این بار زیر نگاه مستقیم حامد هستم و این کمی دستپاچه‌ام می‌کند. همان‌طور که نگاهی به چیدمان زیبای خانه می‌اندازم مانتو و شالم را به دست بیتا می‌دهم. شومیز زرشکی رنگم را مرتب می‌کنم و با تشکر دیگری به جهت مورد اشاره‌ی حامد می‌روم. حتی همین تشکرهای پی‌درپی هم به‌خاطر استرسم است.

تا لحظه‌ای که بیتا با سینی پذیرایی می‌آید موفق می‌شوم به لیلی یک پیام بدهم و او را با تمام وجود مورد لطف عنایت قرار دهم.

"عنتر برای چی با من نیومدی؟ استرس دارم."

می‌دانم همین الان است که با یک پیام دهنم را ببندد و مجبورم کند گوشی را تا آخر شب از خودم دور کنم که همین‌طور هم می‌شود.

"استرس خره؟ انگار من ننه‌شم. گوشیه بذار کنار و عین آدمای متمدن با صاحبخونه صحبت کن نه با من."

بیتا برایمان چای و شیرینی می‌آورد و ظرف میوه‌ای را هم روبه‌رویم می‌گذارد. حامد سر صحبت را باز می‌کند.

- نمی‌خوام تعارف داشته باشی پریناز.

و خب من هم سعی نداشتم تعارف داشته باشم. البته اگر استرسم را از من بگیرند.

صحبت‌های معمولی که تمام می‌شود، آرام آرام با بیتا صمیمی می‌شویم و تازه می‌فهمم در وجودش چقدر آرامش نهفته است.

از همه چیز می‌پرسد و من نمی‌دانم چطور آن سپر دفاعی را کنار می‌گذارم و خیلی راحت برایش حرف می‌زنم.

صحبتمان که به ساسان می‌رسد باران واضح واکنش نشان می‌دهد و او هم که مثل مادرش با من صمیمی شده با ذوق مشغول تعریف خاطره‌ای از عمو ساسانش می‌شود. تحمل نمی‌کنم و بعد از اتمام حرفش و بوسیدنش حامد را مورد خطاب قرار می‌دهم.

- می‌تونم در مورد ساسان یه چیزی بپرسم؟

حامد که هنوز لبخند بر لب دارد می‌گوید:

- البته چرا که نه؟

نمی‌دانم چطور جمله‌ام را مطرح کنم.

- راستش... ساسان... در واقع پدرش...

حرف‌هایم را کامل ن‌زدم. لبم را گاز می‌گیرم و منتظر واکنش حامد می‌مانم و در ذهنم

جواب‌هایی برای سوالش آماده می‌کنم. سوالی با این موضوع که چه چیزی از پدر

ساسان می‌دانی؟

اما خدا را شکر حامد همه چیز را کامل می‌گیرد و خودش شروع به حرف زدن می‌کند.

- حیات نباتی... ساسان چیزی در موردش گفته؟

نمی‌دانم منظورش پدر ساسان است یا مشکلش. به هر حال سری بالا و پایین می‌کنم.

- نه. هیچی...

مکشی می‌کند. لبخندش تماما پاک شده.

دم عمیقی می‌گیرد.

- بابای ساسان یه مرد نمونه بود. اگه بگم از پدر خودم بیشتر دوشش داشتم دروغ نگفتم. منتهی هیچکس از آینده خبر نداره! مرد خوش مشرب و سرحالی بود. سرمایه کارمونو هم ایشون داد. حتی یه بارم سرمایه رو به باد دادیم.

خنده تلخی بر لبش می نشیند.

- دیدن ایشون تو این وضعیت واقعا دردناکه... ساسان زیاد تمایل نداره در موردش حرف بزنه. مگه وقتایی که از دست پرستارا عصبانیه.

با بند ساعت مچی ام بازی می کنم.

- مادرشون فوت شدن؟

دست هایم را در هوا تکان می دهم.

- خواهری... برادری...

بیتا چشمانش را با کلافگی در حدقه می چرخاند و حامد آه می کشد.

- والا چی بگم... همه شون زنده ان و اون ور آب زندگی می کنن. راستش... زندگی ساسان یه کم پیچیده اس.

بیتا بلند می شود.

- من برم میزو بچینم.

باران سریع به دنبالش سرپا می‌شود. می‌خواهم بلند شوم که بیتا مانع می‌شود.

- نه عزیزم شما می‌شینید و تماشا می‌کنید سلیقه باران جانم رو.

با لبخندی مشتاقانه قبول می‌کنم و دوباره جاگیر می‌شوم. حامد آرام می‌گوید:

- عصبانی بود که پدرشو دیدی.

سرم را به سمتش می‌چرخانم.

- قصد فضولی نداشتم. اتفاقی بود.

- می‌دونم.

کف دست‌هایم را به هم می‌مالم.

- به‌هرحال دلیلی نمی‌بینم کسی از دستم عصبانی بشه.

مستقیم به چشمانم نگاه می‌کند.

- از دست تو عصبانی نبود... فقط دلش نمی‌خواد کسی برایش دل بسوزونه.

پوزخند می‌زنم.

- دل بسوزونم؟

دست‌هایم را از هم باز می‌کنم.

- من هنوز صحنه‌ای که دیدم از جلوی چشمم نرفته! من دل نسوزوندم! از تصور این وضعیت برای پدرم دیوونه شدم.

اصلا حامد تا چه حد از حضور من خبر دارد؟ با حرص ادامه می‌دهم:

- بله عصبانی هم هستم! از خیلی چیزها عصبانی‌ام که نمی‌تونم جلوی شما بگم و به هیچ عنوان دلم نمی‌خواد جلوی ساسان حتی بهشون اشاره کنم!

خبیثانه می‌خندد. انگشت اشاره‌ام را به سمتش می‌گیرم.

- و اصلا هم خنده‌دار نیست!

دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا می‌گیرد.

- اوکی اوکی ببخشید. فقط به عنوان نزدیک‌ترین فرد زندگی ساسان متوجه شدم که اون فرق کرده.

در مقابل نگاه گیج من توضیح می‌دهد.

- البته خودش معتقد که تغییر نکرده اما نمی‌تونه به من دروغ بگه! اون به شما فکر می‌کنه.

به وضوح جا می‌خورم.

- بله؟

مظلومانه شانه بالا می اندازد.

- نرم افزار دوربین روی گوشیش نصبه... اگر بخوام توی شرکت مکالمه طولانی باهات داشته باشم باید بهش توضیح بدم.

روی مبل وارفته به او زل می زنم. حالا دلیل دعوتش روشن می شود. ابروهایم به هم نزدیک می شود.

- چی تو سرتونه آقا حامد؟

لبش را برای چند ثانیه زیر دندانش نگه می دارد و بعد رها می کند.

- می خوام بدونم حسست بهش چیه؟

با چشمان باریک شده نگاهش می کنم. توضیح اضافه می دهد.

- اون ساسان همیشه نیست... در برابر شما واکنش های متفاوتی داره و....

حرفش را قطع می کنم.

- ما به هم نمی خوریم.

توجیه می کند.

- اون داره تغییر می کنه من اینو متوجه می شم.

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. وقتی در دلم جوانه‌های علاقه به ساسان در حال رشد هستند، گفتن این حرف‌ها سخت است اما می‌گویم:

- من علاقه‌ای به این رابطه ندارم.

به دهان نیمه‌باز حامد نگاه می‌کنم و با آه عمیقی می‌گویم:

- خود ساسان هم متوجه این موضوع شده که داره مقاومت نشون می‌ده. ما ربطی به هم نداریم. دنیامون متفاوته... خواهش می‌کنم دیگه به این موضوع اشاره‌ای نکنید.

هرچند با کمی تاخیر اما بالاخره سرش را تکان می‌دهد.

- ببخشید... نباید دخالت می‌کردم.

بیتا صدایمان می‌زند و این مکالمه همین‌جا پایان می‌یابد.

احساس می‌کنم حرف‌های حامد به این‌جا ختم نمی‌شود اما شخصیتی که قابل احترام خواندمش دقیقاً همین حامد است که وقتی می‌گویم "نه" به حرفم احترام می‌گذارد و من را در پی دعوت همسرش به سمت میز شام هدایت می‌کند.

بر سر میز شام حرف‌ها بیشتر حول محور من و بیتا می‌چرخد و حامد فقط گوش می‌دهد. گاهی باران از مدرسه‌اش حرف می‌زند و من به‌جایش دلم برای بنیامین مغرورم پر می‌کشد.

شام در کنارشان حس خوبی دارد... از آن دست خانواده‌هایی هستند که انرژی مثبتشان همه‌جا پخش است.

بعد از شام با بیتا ظرف‌ها را جمع می‌کنیم و به آشپزخانه می‌بریم. باران را همراه پدرش راهی می‌کنم و اجازه نمی‌دهم به ظرف‌ها دست بزنند.

بیتا دانه دانه ظرف‌ها را برمی‌دارد و با دستمال کاغذی چربی اضافه‌شان را می‌گیرد و در همان حال می‌گوید:

- خواهش می‌کنم برو بشین و از خودت پذیرایی کن. اینطوری معذب می‌شم...

لبخند می‌زنم.

- دیگه تا این ساعت نفهمیدی من تعارفی نیستم؟

ارواح عمه جانم البته! بعد هم ظرف‌ها را برمی‌دارم و به سمتش می‌روم تا کمکش باشم. لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- وقتی با حامد آشنا شدم یه درصدم فکر نمی‌کردم دوستایی مثل شماها داشته باشه و بتونم با مدل زندگیش کنار بیام.

ابرویی بالا می‌اندازم و متفکرانه به او خیره می‌شوم که نمی‌گذارد خیلی در فکر بمانم.

- شماها... ساسان، تو و اون دوستت لیلی خیلی خوب و راحتین. یه جورایی آدم می‌بیندتون حس می‌کنه سال‌ها باهاتون آشناست.

وقتی می‌بیند واکنشی نشان نمی‌دهم با خنده شانه بالا می‌اندازد.

- آخه حامد یه جور شخصیت غیرقابل نفوذی داشت... و داره!

ابروهایم بالا می‌پزند. یک لحظه حامد بدعق توی پارکینگ سرخورد را به یاد می‌آورم ولی حرفی از آن سفر نمی‌زنم. به جایش می‌گویم:

- من از دید خودم به این مساله نگاه می‌کنم... احترامی که بینتونه واقعا پررنگ و تحسین برانگیزه.

چشمانش برق می‌زند.

- مرسی عزیزم.

واقعی‌ترین لبخندم را نثارش می‌کنم و او می‌گوید:

- من دوست دارم بیشتر ببینمت. بیشتر با هم در ارتباط باشیم. اینجا خیلی با کسی دوست نیستم و بدم نمی‌آد با کسایی که حامد می‌شناسه آشنا بشم.

سری تکان می‌دهم و با مهربانی می‌گویم:

- چرا که نه. این عالیه...

خوشحال می‌شود و وقتی ماشین ظرفشویی را روشن می‌کند، شماره‌ام را می‌پرسد و با گوشی‌ام تماس می‌گیرد.

وقت رفتن که می‌رسد به اصرار بی‌تا و حامد قبول می‌کنم که حامد مرا برساند.

کمی که از خانه دور می‌شویم موبایلش زنگ می‌خورد.

- سلام. جانم؟

...-

- باشه زری جان الان می‌آم.

متعجب به او نگاه می‌کنم. خودش توضیح می‌دهد.

- عمه ساسان بود. گفت یه سر به خونه ساسان بزنم بابت باباش باهام کار داره.

جوابی که به ذهنم می‌رسد را به زبان می‌آورم.

- من مشکلی ندارم اگر یه کم دیرتر برسم خونه.

سرش را تکان می‌دهد.

- ممنونم.

مسیر را تغییر می‌دهد و ده دقیقه بعد جلوی برج ساسان توقف می‌کنیم.

وقتی از ماشین پیاده می‌شود کمی مکث می‌کند.

- آگه دوست نداری بیای همین جا منتظرم بمون.

به جای جواب دادن پیاده می‌شوم.

- ساسان بهت گفت من باباشو دیدم؟

دزدگیر ماشین را می‌زند و با هم از جلوی نگهبانی عبور می‌کنیم. نگهبان خیلی گرم

با حامد احوال‌پرسی می‌کند. رفیق فاب ساسان را همه می‌شناسند.

- آره. خود ساسان گفت.

با هم به سمت آسانسور می‌رویم. چیزی نمی‌پرسم و خودش می‌گوید:

- گفت که برخورد خوبی باهات نداشته. در واقع نه که فکر کنی می‌خوام ازش دفاع

کنم.

سرم را بالا می‌آورم و به صورتش نگاه می‌کنم. نفسش را رها می‌کند.

- هر موقع بحثی در مورد پدرش پیش می‌آد از حالت همیشگی‌ش خارج می‌شه.

سرم را به نشانه تایید تکان می‌دهم و تا وقتی عمه زری در واحد را برایمان باز کند

دیگر حرفی نمی‌زنیم.

سلام می‌کنیم و وارد خانه می‌شویم. حامد در حالیکه به سمت اتاق پدر ساسان می‌رود می‌گوید:

- پرستارش کجاست پس؟

زری خانم جواب می‌دهد:

- یه ساعت پیش کلیداشو گذاشت رو میز گفت سخته نمی‌تونه بیاد.

حامد وارد اتاق می‌شود و من تکیه به این آشپزخانه به مسیر رفتنش نگاه می‌کنم... حتی حالا که در دیدم نیست.

- من تو رو دیدم.

نگاهم را به سمت عمه زری می‌چرخانم.

- بله؟

با اخم نگاهم می‌کند.

- اون روز این‌جا بودی... خودت بودی دیگه نه؟

وقتی می‌بیند جوابی نمی‌دهم، می‌فهمد که حدسش درست است. اخمش غلیظ‌تر می‌شود.

- ساسان وقتی فهمید دیوونه شد.

دست‌هایم را درهم می‌پیچم و به در اتاق پدر ساسان نگاه می‌کنم. نکند حامد بشنود!
عمه جان هم که ول کن نیست!

- چرا فرار کردی؟

گلویم را بی‌منظور صاف می‌کنم و حرفی نمی‌زنم. نزدیک‌تر می‌شود.

- وقتی بیدار شد ازم پرسید کسی اینجا بود؟ بهش گفتم که توی اتاق دیدمت. فیلم
دوربین اتاق باباشو چک کرد. یهو دیوونه شد.

پیچ می‌کند.

- با ساسانی یا حامد؟

سرم را فوراً به سمتش برمی‌گردانم.

- با هیچ‌کدوم. اون روز به علت دیگه‌ای اینجا بودم. همه‌ش یه اتفاق بود.

چشمانش را ریز می‌کند. با خروج حامد از اتاق از او فاصله می‌گیرم و به سمت در
می‌روم.

حامد چند ثانیه نگاهم می‌کند و بعد می‌گوید:

- الان می‌آم. ببخش معطل شدی.

به در تکیه می‌دهم.

- عیبی نداره. عجله نکن.

بالاخره عمه جان ساسان دست از سین جیم کردن من برمی دارد.

با صدای بلند خطاب به حامد می گوید:

- بشین حامد جان، چای گذاشتم.

حامد از جایی که گمان می کنم سرویس بهداشتی باشد، خارج می شود و جواب می دهد:

- نه ممنون دست شما درد نکنه، باید پریناز خانومو برسونم خونه.

عمه خانوم نگاهی به من می اندازد و بعد می گوید:

- حالا یه چایی وقت دوستتو نمی گیره.

چه اصراری هم داشت من را وصل کند به حامد. لب به چایی نمی زنم. به جایش حامد یک استکان کوچک برمی دارد و از عمه خانم تشکر می کند و بعد می گوید:

- تا ساسان بیاد اگر چیزی کم بود و مشکلی بود به من بگین. ساسان راهش دوره دلش می مونه. به کاراش درست و حسابی نمی رسه شما هر وقت زنگ زد خیالشو راحت کنید، من خودم هستم. فردا هم یه پرستار جدید برای آقای کسرائیان پیدا می کنم.

عمه خانم تشکر می کند و بعد هر دو تا زمان به پایان رسیدن چای مشغول صحبت های روزمره می شوند و من هم بی صدا بهشان نگاه می کنم. پر واضح است که برای عمه خانم مهم نیست من چای میل داشته باشم یا نه. آوردن استکان سوم هم به خاطر احترامش به حامد بود. به خیالش من از همان دخترهای دم دستي اطراف ساسانم. پوزخندی می زنم. اگر جلوی خودم را می گرفتم حالا وضعم این نبود.

صدای حامد من را از فکر بیرون می کشد.

- چای نمی خورین پریناز خانم؟

ای درد و بلایت بخورد بر سر این زن که انگار ارث پدرش را خورده ام. لبخندی می زنم.

- نه این ساعت شب چای نخورم بهتره.

حامد بلند می شود و می گوید:

- اوکی پس بریم. شبتون بخیر...

و با تشکری دیگر به سمت خروجی راه می افتد. من هم زیر لبی خداحافظی می گویم

و در حالیکه نگاهم را کنترل می کنم تا به در اتاق پدر ساسان نیفتد به دنبال حامد

حرکت می کنم.

این برخوردهای حامد و ساسان یک چیز را در سرم زنده نگه می‌دارد، به قدری که تمام شب به آن فکر می‌کنم. اینکه آدم‌ها یک بعد دیگر در وجودشان دارند. بعدی که فقط خودشان آن را می‌شناسند. اگر پایم به این خانه باز نمی‌شد هرگز فکر نمی‌کردم که ساسان با تمام وجود از پدرش مراقبت می‌کند. اصلا فکرش را هم نمی‌کردم ساسان خوش‌گذران چنین مشکلاتی را از سر می‌گذراند. یا همین حامد که هرکسی او را به چشم یک مرد بی‌دغدغه می‌بیند، چقدر با شخصیت و مهربان است. خب مشخص می‌شود ما فقط بلدیم آدم‌ها را از روی ظاهرشان قضاوت کنیم، چون دوست داریم همه را شبیه خودمان بباییم. درست است من و ساسان در خیلی از موارد کنار نمی‌آییم اما نمی‌توانم این جنبه‌ی مهم از زندگی‌اش را هم در نظر نگیرم.

یک هفته‌ای با نبودن ساسان می‌گذرد و من فکر می‌کنم که شرکت بدون حضورش خیلی حس خوبی ندارد. حتی بودنش و حرص خوردنمان هم به نوعی هیجان ایجاد می‌کند، که البته وقتی می‌آید از این آرزویی که کرده‌ام پشیمان می‌شوم.

در تمام لحظاتی که می‌آید و دقیقا لحظه‌هایی که با من همکلام می‌شود اجبار حتی در نفس کشیدنش هم مشهود است. انگار می‌خواهد به من ثابت کند خیلی هم مهم نیستم و این ماجرا در ثانیه‌ای که با حامد همکلام می‌شود اوج می‌گیرد. نمی‌دانم حامد حرف‌هایم را چطور منتقل می‌کند که به تک‌تک سلول‌های ساسان برمی‌خورد و من

را به دفترش می خواند. وقتی وارد می شوم با صدایی که سعی می کند تحت کنترلش باشد می گوید:

- لطفا درو ببند.

در را می بندم و در مقابلش می ایستم چون می ترسم با این اخم های درهم ضایع کند که چرا نشستهم. البته که مشخص است توپش پر است.

- خواستم اینجا باشی تا یه حد و حدودی رو مشخص کنم.

اخم هایم درهم می روند. مهلت نمی دهد.

- نمی دونم حامد رو چه حسابی بهت حرف زده ولی من خبر نداشتم و بابت این دخالتش باهاش بحثم شد. ولی چیزی که تو رو اینجا و مقابل من قرار داده حرفاته.

احساس می کنم گر گرفته ام. رگبار حرف هایش روی وجودم آوار می شوند.

- یه اشتباهی رخ داده بینمون... حالا نمی دونم چی دیدی از من که دست پیش گرفتی.

سوختن با آب جوش چقدر سخت است؟ من سه برابر بیشتر با حرف های ساسان سوخته ام.

چشم‌هایم درشت می‌شود. تمام بدنم گر می‌گیرد و بدون آنکه نسبت ریاست و کارمندی را در نظر بگیرم می‌گویم:

- چی دیدم؟ من مگه چی کار کردم که اینو می‌گی؟ من حرفی زدم؟ من رفتم جایی گفتم ساسان کسریانیو می‌خوام؟

انگار او هم تمام چیزهایی که بینمان است را نادیده گرفته.

- نه نگفتی ولی یه جوری حرف زدی پیش حامد که انگار من همه‌جا نشستم و گفتم تو رو می‌خوام. بفهم... یه چیزی بود تموم شد رفت.

همین! دقیقا همین جمله‌اش شبیه به جرقه کبریتی است که روی گالن بنزین گذاشته باشند.

جلو می‌روم. در ظاهر آرامم اما در باطن بشکه باروت.

- من نه علاقه‌ای به شخص تو دارم، نه دوست دارم چیزی که هنوز مبهمه رو کش بدم، نه دوست دارم آویزونت باشم. تو بفهم با یه دختر چطور حرف بزنی و براش شخصیت قائل شو ساسان. اون شب اگر حامد تلاشی کرد دوست داشت بین من و تو رابطه‌ای باشه و من ترجیح دادم که نباشه. از طرف خودم ردش کردم. اینکه حامد به تو چطور حرفای منو منتقل کرده و تو از چی عصبانی هستی که داری سر من خالی می‌کنی به من... هیچ... ربطی... نداره!

فاصله‌ی میان کلماتم با صدای پر از لرزش و تلاشم برای آرامش همخوانی ندارد. ساسان ساکت نگاهم می‌کند. ادامه می‌دهم:

- اون شب من نمی‌دونم چی شد... اصلا نمی‌خوام بهش فکر کنم. اصلا به قول خودت تموم شد رفت.

دردم می‌گیرد. من اشتباهاتم را هول هولی انجام ندادم... اشتباهاتم... انتخاب‌های سوخته‌ام بودند. اما مجبورم اینطور بگویم... غرورم ارزش بیشتری دارد. باز ادامه می‌دهم، هرچند سخت باشد.

- از همه مهم‌تر... الان فقط به چشم ریسم نگاهت می‌کنم. نه هیچ چیز دیگه‌ای... می‌رم به کارم برسم. با اجازه رییس!

و از اتاق با قدم‌های محکم بیرون می‌آیم و ساسان را همان‌جا می‌گذارم. دلم اما با هر قدم بیشتر می‌سوزد و زورش را به چشمانم می‌آورد. به حدی که برای تخلیه‌ی خودم به دستشویی پناه می‌برم و گریه می‌کنم. آنقدر که حالم بهتر شود...

وقتی بیرون می‌آیم که قرمزی چشمانم کمتر شود. نمی‌خواهم گریه کردنم دستاویزی برای ساسان یا حامد باشد. هرچند به نظرم حامد پی برده که من در چه حالی‌ام. وقتی من را به اتاق فرا می‌خواند با نگاهی دقیق صورتم را می‌کاود.

یک بخش احساساتم همه چیز را به گردن او می‌اندازد و یک بخش هم او را بی‌گناه می‌داند. بازیگران و مقصران این ماجرا من و ساسانیم.

به چند سوالش در مورد آخرین پرونده‌ی فایل شده پاسخ می‌دهم و بعد به پشت میزم برمی‌گردم. حین انجام کارهایم دلم حرف زدن می‌خواهد.

به لیلی پیام می‌دهم:

"می‌شه یه چیزی بگی؟ دارم از غصه دق می‌کنم."

طول می‌کشد تا پیام دهد و من هم سعی می‌کنم در این بین حواسم به تلفن و کامپیوترم باشد تا گزک دست آن مرد بی‌اعصاب درون اتاق ندهم. حیف که به کارم احتیاج دارم... حیف!

"چی شده؟ می‌خوای پیام شرکت دنبالت؟"

فورا می‌نویسم:

"ساسان اومد یه عالمه حرف زد. در مورد اون شب... لیلی حس کردم منو آویزون خودش می‌بینم. بی‌شعور! منم خوردمش تا به من اینجوری نگه."

می‌تونم عصبانیت لیلی را از پشت گوشی حس کنم.

"فقط بگو چه جراتی داشته؟ چی فکر کرده در مورد تو؟"

خودم با خودم جنگ می‌کنم و مغلوب آن جنگ می‌شوم.

"شبی که بهش اجازه دادم باهام رابطه داشته باشه باید این فکر رو هم می‌کردم. لیلی

من یه احمقم. حرفامو زدم، گریه‌هامم کردم ولی بازم بغض دارم. انگار هرچی بیشتر

می‌گذره داغ جمله‌هاش بیشتر میشه. من آویزون کسی نیستم."

منتظر می‌مانم تا حرف‌هایش مثل همیشه آب روی آتش بشود.

"معلومه که نیستی. همین که حرفاتو زدی خوشحالم می‌کنه. البته احمق هستی.

می‌دونی چرا؟ چون باید خودت یه چیزی رو امتحان کنی تا به حرف دیگران برسی.

متأسفانه نمی‌تونم روی این فعلت چشم بپوشم و امروز کتک جانانه از من داری."

می‌خندم.

"باشه بزن. حق با توئه..."

این صحبت کردن با لیلی یک خاصیت دارد و آن آرامشی نسبی است. به قدری که

بتوانم کارم را انجام دهم و البته فوقش چند روزی را درگیر حرف‌های ساسان خواهم

بود. بالاخره که یادم می‌رود.

پسرک روان‌پریش! حالا چه شده بود مگر؟ دلم می‌خواهد دوباره برگردم توی اتاق و

لگدی حواله چانه‌اش کنم.

البته می‌دانم که زورم نمی‌رسد... ولی کاش می‌رسید.

نفسم را آه مانند بیرون می‌فرستم و به کارم مشغول می‌شوم.

دم ظهر قبل از خروجش از اتاق به حامد اطلاع می‌دهم و به طبقه پایین می‌روم تا ناهار بخورم.

اگر او دلش می‌خواهد بینمان فاصله بیفتد معلوم است که من مشکلی ندارم! او بود

که پیشنهاد دوستی داد و پافشاری هم کرد! خوب شد که به طور کامل قبول نکردم!

شب سر میز شام برای لیلی شرح ماقوع می‌دهم. حرص می‌خورد و مرا فحش می‌دهد.

- ازت متنفرم پری که هر جا می‌ری یه جور باید نحس بازی دربیاری.

لب‌هایم را جلو می‌دهم.

- به من چه آخه؟

چشمانش را درشت می‌کند.

- به تو چه؟ هرچی آتیشه از گور تو بلند می‌شه. بهت گفتم رو نده واسه همین چیزا

بود. می‌مردی اون شب که اون حامد گور به گور شده ازت خواست برسونیش یه "نه"

ناقابل بگی؟

برای خودم آب می‌ریزم.

- از اون شب حرف نزن که مقصر اصلیش تویی. یادت رفت که آرشتو دیدی منو به کل فراموش کردی؟

اخم می کند.

- آرش کیه؟

با حرص می گویم:

- ای کوفت!

می خندد.

- اصن ولش کن. فدای سرت. پسرای دنیا تموم نشدن! ما تمرکزمون روی دکترجونه.

سرم را با تاسف تکان می دهم. می غرد.

- اوی واسه من نگاه متاسف ننداز!!

می خندم. با غرغر ادامه می دهد:

- اون بابای اغفال شدم امروز زنگ زد که برم دیدنش.

جدی می شوم.

- خب؟ رفتی؟

سرش را به نشانه آره تکان می دهد.

- اونم واسه من متاسفبازی درآورد سر و صدا کردم زدم بیرون.

چشمانش را در حدقه می چرخاند.

- عالم و آدم واسه اون متاسفن حالا واسه من افه می آد.

بشقاب خالی ام را در سینک می گذارم.

- مشکل چی بود؟

هوف بلند بالایی می کشد.

- همون مشکل همیشگی. دلش می خواد من با عفریته اش دوست باشم. نمی دونم

دلیل این همه اصرار چیه آخه!

دست به سینه به ظرف شویی تکیه می دهم.

- اون فقط می خواد خانواده کوچیکشو کنار هم نگه داره.

با دهان پر می گوید:

- اون فقط می خواد خرم کنه که به میل خودش شوهر کنم.

لبخند کجی می زنم.

- لیلی تو دختر توی سن بلوغ نیستی! پدرت اگر چنین قصدی داشت وقتی کم سن تر بودی این کارو می کرد.

لقمه اش را قورت می دهد.

- تو دهنتو ببند.

ادامه می دهد.

- مردک منو تهدید می کنه که پول توجیبتو قطع می کنم.

جلوی خودم را می گیرم که نگویم "در مورد پدرت درست صحبت کن."

خودش را نشان می دهد.

- من دست به پول تو جیبیایی که تا الان داده نزدم. من از سود حساب بانکیم کیف و حال می کنم که اونم ارث مامان خوشگلمه.

باید همین جا بحث را کات کنم. وگرنه آنقدر حرف می زند که در نهایت به کوروش می رسد.

تکیه ام را برمی دارم و به سمتش می روم.

- ولش کن لیلی. بیا بریم بیرون قدم بزنیم.

چند ثانیه سکوت می کند.

- خدایی بریم؟

سرم را با لبخند تکان می‌دهم.

- خدایی بریم.

چند دقیقه بعد حاضر و آماده در حال قدم زدن هستیم.

در لباس ورزشی صورتی‌اش با آن کلاهی که روی سرش گذاشته خیلی کم‌سن و

سال‌تر از اینی که هست نشان می‌دهد.

خودم را در سوییشرتم بغل می‌کنم.

- سردت نیست لیلی؟

خونسردانه پاسخ می‌دهد.

- من ورزشکارم.

خنده‌ام می‌گیرد.

- پس باهام فردا بیا شرکت. چند تا حرکت روی ساسان بزن.

موبایلش را از جیبش بیرون می‌کشد.

- گفتم بهش فکر نکن... تمرکز روی دکتر، تمام!

آه می کشم.

- شاید زیادی پررنگ شده که نمی تونم از دستش عصبانی نباشم!

از من جلو می زند.

- شایدم بابای بچه هاته که مجبوری تحملش کنی.

می خندم.

- کوفت.

تصورش را بکن که ساسان پدر شود! اصلا ساسان را چیزی جز این که هست نمی شود

تصور کرد!

وقتی از پیاده روی فارغ شده و به خانه برمی گردیم، نسبتاً حال بهتری داریم. هرچند

که قبل از خواب با چک کردن استوری سرخوشانه ساسان که مربوط به یک مهمانی

است، دوباره حالم خراب می شود.

من نمی دانم این همه مهمانی را از کجا پیدا می کند؟! لعنت به من که افسار دلم دست

خودم نیست!

صبح در آشپزخانه طبقه دوم کنار مهین نشسته ام تا حاج محمد نامه ای را آماده کند

و به من بدهد.

بی دل و دماغ تر از آنم که بخواهم با مهین بگو و بخند کنم، اما او حتی وقتی خودش بی حس و حال است به دیگران انرژی مثبت منتقل می کند.

- چته؟ پریودی؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

- نه ولی همچین دورم نیست. علائمشو دارم.

می خندد.

- ولی قیافه ت طوریه که انگار چاقو خوردی.

بی حوصله می خندم.

- ولم کن مهین اصلاً دل و دماغ ندارم.

برایم بی توجه به مخالفتم چای می ریزد.

- بیا چایی بخور دل و دماغت برمی گرده.

به حرفش گوش می کنم.

در حالیکه چایم را داغ داغ می نوشم شروع به اظهار فضل می کند.

- دم دمای تاریخت که می‌شه سعی کن چیزهای گرم بخوری مثل چای زعفرانی و چای دارچین اینا.

لیوانم را پایین می‌آورم.

- در واقع یه خورده تاریخام پس و پیشه زیاد جدی نمی‌گیرمش.

نظرش را تکرار می‌کند.

- واسه همین می‌گم... کمک می‌کنه که کمتر اذیت بشی.

می‌خندم.

- مرسی خانم دکتر!

عینک فرضی‌اش را روی چشمانش مرتب می‌کند.

- در واقع کسایی که باردار هستند به همین علت چیزهای گرم نمی‌خورند مخصوصاً

زعفران و دارچین! چون ممکنه بچه‌شون سقط بشه.

به خاطر حالت بیان جمله‌اش می‌خندم اما خنده‌ام نصفه نیمه می‌ماند.

احتمالاً متوجه رنگ پریدگی‌ام می‌شود؛ چون لیوانش را روی میز می‌گذارد و به سمتم

خم می‌شود.

- خوبی پری؟

با گیجی سر تکان می‌دهم.

- آره... خوبم. فکر کنم حاجی کارو تموم کرده.

لیوان را روی میز قرار می‌دهم و مهین را بهت‌زده در آشپزخانه تنها می‌گذارم.

وقتی به همراه نامه به طبقه سوم بر می‌گردم، هنوز وحشت را می‌شود در تک‌تک حرکاتم دید.

نامه به دست وارد اتاق ساسان می‌شوم؛ حتی به‌خاطر ندارم که در زدم یا نه! نامه را روی میزش می‌گذارم. چند ثانیه نگاهم می‌کند و در نهایت بدون اینکه چیزی بپرسد، نامه را امضا می‌زند و به دستم می‌دهد و می‌گوید:

- نگهش دار تا خود سیروس بیاد بالا در مورد درخواست وامش باید یه توضیحی بهش بدم.

سرم را تکان می‌دهم و از اتاق خارج می‌شوم. وقتی می‌خواهم نامه را روی میز خودم بگذارم، متوجه لرزش غیرعادی دستانم می‌شوم. دلم پیچ می‌خورد... به سرویس بهداشتی می‌روم و بیهوده برمی‌گردم.

خدا کند غلط باشد آنچه می‌پندارم.

به خودم دل‌داری می‌دهم "آره تو اشتباه فکر می‌کنی".

تلفن روی میز زنگ می خورد. جواب می دهم.

- بله؟

- بیا توی اتاقم.

چند ثانیه طول می کشد تا صدای حامد را تشخیص دهم.

گوشی را سر جایش قرار می دهم و به اتاقش می روم.

- برو سراغ کارتابل... حالت خوبه؟

سرم را تکان می دهم.

- بله. ادامه بدین.

ابرو درهم می کشد.

- چی شده؟

از دست خودم عصبانی می شوم که اینقدر ضعیف عمل می کنم. با اخم می گویم:

- هیچی. یه کم سرم درد می کنه.

پرواضح است که حرفم را باور نمی کند اما سریع می گوید:

- اگه حال نداری می تونی بری خونه.

خوشحال شده تعارفش را روی هوا می‌زنم.

- واقعا؟... یعنی مشکلی نیست؟

از پشت میزش بلند می‌شود.

- نه ایرادی نداره. برو خونه... خودم جواب ساسانو می‌دم.

از او تشکر می‌کنم و به سمت در اتاق می‌روم. برای بار آخر صدایم می‌زند.

- مطمئن باشم اتفاقی نیفتاده؟

دستم را روی دستگیره در می‌گذارم و به جای اطمینان دادن زمزمه می‌کنم:

- امیدوارم.

وقتی از ساختمان شرکت بیرون می‌زنم تمام حواسم پیش آن شب می‌چرخد و ذهن

درب و داغانم هیچ‌چیز به دردبخوری دستگیرش نمی‌شود.

بین راه به سیروس زنگ می‌زنم و پیام ساسان را در مورد وام به او می‌گویم.

سر خیابان هم که پیاده می‌شوم بیبی‌چک می‌خرم و با عجله خودم را به خانه

می‌رسانم.

ساعت از یازده گذشته است و لیلی هنوز غرق در خواب است.

کیفم را روی مبل توی هال رها می‌کنم و با بسته بیبی چک وارد سرویس بهداشتی می‌شوم.

با وحشت به بالارفتن رنگ نگاه می‌کنم و خط دومی که رنگ می‌گیرد مرا تا مرز مردن می‌برد.

پشت کارتون بیبی چک را می‌خوانم. شاید این مدل دستورالعمل متفاوتی داشته باشد. نه؟

اما چشمانم فقط روی کلمات سر می‌خورند.

ضربه‌ای به در می‌خورد و مرا از جا می‌پراند.

- پری تویی؟

بدن بی‌جانم را به سمت در می‌کشانم و دستگیره را پایین می‌برم.

- لیلی؟

با چشمان بسته به دیوار کنار در تکیه داده است.

- ای درد! باز نالانی که!

چشمانش را که باز می‌کند برق از سرش می‌پرد.

- یا خدا. چی شده؟

لبه‌هایم می‌لرزد.

- لیلی!

زیر بغلم را می‌گیرد.

- چی شده پری؟

متوجه دست دیگرم می‌شود.

- اون چیه تو دستت؟

بیبی چک را نشانش می‌دهم و این بار با گریه اسمش را صدا می‌زنم.

چند ثانیه نگاه می‌کند و بعد با چشمان و غ زده رهایم می‌کند و یک قدم عقب می‌رود.

- چه غلطی کردی؟!

کنار دیوار سر می‌خورم.

- نمی‌دونم.

زلزل نگاهم می‌کند. انگار توی ذهنش معادله به راه افتاده است. بلند گریه می‌کنم.

- چی کار کنم؟

- منو ببین پری.

باز گریه می‌کنم. ناگهان جیغ می‌کشد.

- ببند دهن تو و به من نگاه کن.

گریه‌ام از تعجب بند می‌آید. عصبی است... لیلی را برای اولین بار این همه عصبی می‌بینم.

- ماه قبل پرئود شدی؟

سرم را به نشانه آره تکان می‌دهم و او می‌پرسد.

- یعنی تنها شب مشکوک همون شب مستیت با ساسانه؟ دو سه هفته پیش؟

باز هم سرم را تکان می‌دهم. صدایش را بالاتر می‌برد.

- وقتی برگشتی خونی چیزی ندیدی؟ درد نداشتی؟ اینقدر کنده‌ای؟ هیچی حالت نیست؟

گریه‌ام بند می‌آید. فقط نگاهش می‌کنم. به سمتم هجوم می‌آورد و شانه‌هایم را می‌چسبد و تکانم می‌دهد.

- می‌گم خون...

حرفش را می‌خورد. لب‌هایش از عصبانیت می‌لرزد.

- بار اولت نبود... نه؟

آب دهانم را که قورت می‌دهم انگار آتشش می‌زنم.

- با ساسان؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. کم مانده سخته کند.

- خدایا! علیرضا؟

دوباره چانه‌ام می‌لرزد و گریه سر می‌دهم.

- پس فکر می‌کنی چرا نمی‌تونستم از علیرضا دست بکشم؟ چرا خواستگارامو بی‌دلیل

رد می‌کردم.

دستش را توی موهایش می‌برد و از ریشه می‌کشد.

- تو چی کار کردی پری!؟

از من دور می‌شود و به آشپزخانه می‌رود.

کنار سرویس بهداشتی گریه می‌کنم و او از توی آشپزخانه داد می‌زند:

- خاک توی سر خرت! احمق بی‌لیاقت!

دو سه ساعت کذایی می‌گذرد. ساسان جلوی چشمم زنگ می‌زند به لیلی و حالم را می‌پرسد و لیلی خونسردانه می‌گوید "به تو ربطی نداره" و قطع می‌کند. جرات ندارم به او چیزی بگویم.

مثل شمر روبرویم نشسته است و منتظر کوچک‌ترین حرکتی از جانب من است.

خب دردش چه بود که به خودم زنگ نزد؟ ساسان را می‌گویم.

حامد از حال خرابم به او گفت؟

اصلا اینها چه اهمیتی دارد وقتی من دارم در سردرگمی جان می‌دهم!

- باید بهش بگی.

سرم را بالا می‌آورم و به لیلی نگاه می‌کنم.

- چیو؟

چشمانش را در حدقه می‌چرخاند.

- که گند بالا آوردین.

با ترس زمزمه می‌کنم:

- نمی‌خوام به این فکر کنم که قبول می‌کنه یا نه. قرار نیست حامله بمونم.

صورتش در هم می‌رود.

- معلومه که نباید بمونی. می‌خوای مادر و پدرتو دق بدی!؟

لبم را به دندان می‌گیرم تا دوباره گریه نکنم. لیلی روی حرفش پافشاری می‌کند.

- به‌هرحال باید در جریان باشه. تو نباید تنهایی استرس این اتفاقو بکشی.

صورتتم را با دستانم می‌پوشانم.

- چی بهش بگم آخه؟

لیلی با عصبانیت صدایش را بالا می‌برد.

- بهش بگی آقا ما یه غلطی کردیم حالا مثل خر موندیم توش! من تنهایی نباید حرص

بخورم! تو هم باید بخوری.

لب‌هایم آویزان می‌شود.

- اگر گردن نگیره چی!؟

چشمانش را گرد می‌کند.

- اون موقع من می‌دونم و باباش!

زمزمه می‌کنم:

- باباش...

آه می کشم. بیشتر از این کل کل کردن با لیلی نتیجه اش انفجار است.

- باشه... بهش می گم.

درست از همین لحظه سناریوهای متفاوتی را می چینم و واکنش های احتمالی ساسان را تصور می کنم. در افکارم غرقم و نمی دانم چقدر می گذرد که لیلی سکوت بینمان را می شکند.

- نسبت به تاریخ قبلیت چقدر تاخیر داشتی؟

آرام جواب می دهم.

- یک هفته.

- چیزی هم متوجه شدی؟

پرسشی نگاهش می کنم. شانه هایش را بالا می اندازد.

- چه می دونم! حالت تهوعی... نبضی... تکونی! از این چیزا که حامله ها می گن.

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

- لیلی سر تا ته این ماجرا به یک ماه نمی رسه! چی رو دقیقا باید متوجه بشم؟

نمی‌دانم برای چندمین بار لیوانش را با چای پر می‌کند.

- چجوری می‌خواهی بهش بگی؟

به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و با درماندگی سرم را به سمت سقف می‌گیرم.

- نمی‌دونم.

- فردا بهش بگو.

سرم را پایین می‌آورم و خودم را جمع‌وجور می‌کنم.

- می‌دونی... در واقع ما یه خرده... چطور بگم...

چشمانش را ریز می‌کند. گلویم را صاف می‌کنم.

- در حال حاضر رابطه‌مون شکرآبه. یه جورایی رئیس مرئوسی... خشک و رسمی...

دهانش را احتمالا برای بیان ناسزایی باز می‌کند اما به جای آن می‌گوید:

- اگر نگی خودم می‌گم.

فورا دستم را بالا می‌آورم.

- نه ادا این کارو نکن. خودم می‌گم. فقط شاید فردا نه.

با عصبانیت می‌گوید:

- پری تو باید بچه رو بندازی و نباید دیر بشه. هر چی زمان بگذره برای خودت خطرناک تره.

با جدیت می گویم:

- هنوز اولشه. همین الان شروع می کنم به خوردن چیزای گرم و به هر روشی می ندازمش...

ترسناک ترین نگاه ممکن را به صورتم می اندازد که باعث می شود حرفم را بخورم.

- تو اول به اون بچه پررو خبر می دی بعد هر کوفتی خواستی می خوری!
دست هایم را از هم باز می کنم.

- دردت چیه لیلی؟ بالاخره که هر دوش اتفاق می افته!
داد می زند:

- آره اما تو تنهایی درد و ترسشو تجربه نمی کنی. اونم باید بترسه. اونم باید وحشت کنه و بفهمه وقتی یه غلطی می کنه باید منتظر عواقبش باشه.

بهت زده به خاطر عصبانیت ناگهانی لیلی در صندلی فرو می روم.

- اوکی... حرص نخور حالا.

می غرد.

- مگه می ذاری؟

کانال تلگرام رمانچی

چایش را داغ داغ می خورد.

@romanerii

- وقتی بندازیش دیگه گفتن نداره که! بری بگی چی؟

بعد هم نگاه اخم آلودش را به سمت دیگری کش می دهد و می غرد:

- سه روز پری... فقط سه روز وقت داری. اگه نه می آم شرکت و دمار از روزگار اون

عنتر درمی آرم. یه کم تو روشن می خندی وحشی می شن.

ترجیح می دهم جلوی چشمانش نباشم تا در تیررس غرغرهایش قرار نگیرم.

هزار بار تا خود شب دستم به گوشی می رود و حتی تلگرام ساسان را باز می کنم تا با

یک پیام خبرش کنم اما نمی شود که نمی شود. حتی یک بار تایپ می کنم و بعد

می بینم اینطوری خبر دادن مشکل دارد.

نهار از گلویم پایین نمی رود و شام هم همین طور و اگر توپ و تشر لیلی نباشد همان

دو لقمه را هم قورت نمی دهم. گرچه حس می کنم به خاطر استرس لقمه ها تو گلویم

مانده و پایین نمی رود.

بعد از شام هم به اتاق می روم تا لیلی من را نبیند و خودم هم کمی آرامش اعصاب

داشته باشم.

چراغ اتاقم را خاموش می‌کنم و روی تخت دراز می‌کشم. گوشی را توی دستم می‌گیرم و در اینستاگرام می‌چرخم تا فکرم از این جریان دور شود. چندین بار صفحه‌های مختلف را می‌چرخم و نهایتاً به خودم می‌آیم و می‌بینم توی صفحه‌ی بهناز هستم. آخرین پستش برای دو هفته پیش است... از همین عکس می‌توانم دست‌های مامان را تشخیص دهم که بهاره را روی دست‌هایش نگه داشته. صورتش معلوم نیست و من ندیده می‌دانم چه ذوقی دارد. بغض می‌کنم و پیش خودم شرمنده می‌شوم. من هرچه او آرزو داشته خراب کرده‌ام. من آن دختری که او می‌خواست نشده‌ام. من گند زده‌ام. نمی‌دانم این افکار به خاطر استرس است یا نه ولی هرچه که هست دلم پر است و نیاز دارم با یکی حرف بزنم. لیلی حق دارد. باید به ساسان بگویم. حق من نیست تنهایی بار این مشکل را به دوش بکشم. فردا صبح اول وقت به اتاقش می‌روم و هرطور که شده با هم صحبت می‌کنیم.

دستم سر می‌خورد و گوشی را روی قلبم می‌گذارم. بعد پایین و پایین‌تر می‌روم و روی شکمم متوقف می‌شود. زمزمه می‌کنم:

- یعنی الان این تو... یه جنین کوچولوئه؟ یه لخته خون؟

بعد چیزی توی سرم وول می‌خورد و بی‌حس دستم را به پایین سر می‌دهم و به وجودش غر می‌زنم.

- طرف هزار بار تلاش می‌کنه و نمی‌شه. اون وقت تو با یه بار... آخ خدا با یه بار... چرا اومدی؟ موندنی نیستی... قراره بمیری. خدایا چرا انتخابام همیشه اینجوری پایانشون

سگیه. یه بارم ته قصه مثل داستانا خوب بشه اسمون به زمین می‌آد؟

لب و لوچه‌ام کج می‌شود و فکر می‌کنم سقط کردن درد دارد؟ ترسی توی جانم ریشه می‌کند و بعد می‌گویم:

- مگه درد پرئود چقدر سخته؟ اینم لابد مثل همونه. نمی‌میرم که...

چشم‌هایم را می‌بندم و بعد سعی می‌کنم بخوابم. خوابی که به خاطر فکر و خیال به مردن با ذهن بیدار شباهت دارد.

فردا صبح تن خسته‌ام را جمع و جور می‌کنم و به شرکت می‌روم. از بخت بدم اما خبری از ساسان نیست. دهانم هی بزاق ترشح می‌کند و من مدام در حال رفتن به دستشویی و تف کردن آب رقیق دهانم هستم.

حامد سر وقت می‌آید و با هم احوال‌پرسی می‌کنیم. سعی می‌کنم مرتب به نظر بیایم اما خستگی توی صورتم است و حامد این را می‌بیند.

- همه چیز مرتبه؟

و من در حالیکه می‌دانم هیچ چیز درستی در زندگی‌ام نیست سر تکان می‌دهم.

- همه چیز درسته آقا حامد. خیالتون راحت.

نفسش را رها می کند.

- خداروشکر.

در حالیکه از میز دور می شود، آرام می گوید:

- بیشتر مواظب خودت باش.

از او تشکر می کنم و وارد اتاقش می شود. خودم هم به سمت سرویس بهداشتی می روم تا دهانم را آب بکشم.

تا وقت ناهار هم صبر می کنم اما ساسان نمی آید. لامذهب استرس انتظارش بیشتر از صحبت کردن مستقیم است!

ناهار را در کنار بچه های طبقه دوم می خورم و به خاطر دلهره ام با دلپیچه به طبقه سوم برمی گردم.

وقتی از سرویس بهداشتی خارج می شوم، آخرین کسی را که در این دنیا دلم نمی خواهد ببینم، از در اصلی وارد می شود.

- سلام عزیزم.

به سختی لبخند می زنم.

- سلام. آقای کسریان هنوز نیومدن.

موهای پخش و پلایش حتی موقع راه رفتن هم تکان نمی خورند. به سمت اتاق ساسان می رود.

- خودش گفت منتظر بمونم تا بیاد.

در که پشت سرش بسته می شود به سمت میز می روم و به ساسان پیامک می دهم.

"سلام. دخترخاله ات اومده"

بعد هم پشت میز می نشینم تا برسد.

بعد از دقیقه ای جواب می دهد.

"سلام. نزدیکم"

خم می شوم و دکمه پاور روی کیس را فشار می دهم. تا ویندوز بالا بیاید با خشم به در اتاق ساسان نگاه می کنم.

من با زمین و زمان درگیرم چون ساسان خان سگ مست کرده بود!

آن وقت با طوبی جانش جلوی چشم من قرار می گذارد!

دقایقی بعد ساسان می رسد. پاکتی جلوی من می گذارد.

- اینو بده حاجی.

مستقیم هم به اتاقش می‌رود. رو به در بسته اتاق می‌غرم:

- سلامت بخوره تو سرت.

پاکت را به حاجی می‌رسانم و وقتی از طریق پله ها برمی‌گردم طوبی را در حالی می‌بینم که فس فس کنان وارد آسانسور می‌شود.

نگاهم را به سختی می‌گیرم و متعجب وارد می‌شوم.

در اتاق ساسان باز است اما صدای مکالمه ساسان و حامد از اتاق حامد به گوش می‌رسد.

بحث کاری است و انگار نه انگار طوبی اینجا را گریان ترک کرده است!

پشت میز می‌نشینم و دست‌هایم را در هم قفل می‌کنم. الان که ساسان به اتاقش برگردد با او صحبت می‌کنم.

دل‌م به هم می‌پیچد و با میل رفتن به سرویس بهداشتی می‌جنگم.

لحظاتی بعد ساسان به اتاقش می‌رود و در را هم می‌بندد.

خدا تو را نکشد حامد! می‌مردی پیام مرا به گوش ساسان نمی‌رساندی؟

دم عمیقی می‌گیرم و بلند می‌شوم.

"از کجا باید شروع کنم؟"

پشت در اتاق یک بار دیگر نفس عمیقی می کشم و به در ضربه می زنم.

- بیا تو.

در را باز می کنم و وارد اتاق می شوم. وقتی در را پشت سرم می بندم نگاه متعجبش را بالا می آوردم.

- بله؟

آب دهانم را قورت می دهم.

- باید راجع به موضوع مهمی صحبت کنیم.

کاش این نگاه موشکافانه اش را از روی چهره ام بردارد.

- کاریه؟

کاری؟ این سوالی است که الان باید بپرسد؟

- نه ولی...

بی رحم می شود.

- پس حرفی باقی نمی مونه.

وا رفته می‌گوییم:

- اما این مهمه.

با جدیت می‌گوید:

- تو موضعتو مشخص کردی... تو رابطه‌ی ما فقط اجازه داری پیرامون مسائل شرکت با من حرف بزنی... مثل بقیه کارمندانم.

دلگیر نگاهش می‌کنم. مطمئنم سزاوار این همه سردی نیستیم! آنقدرها هم بد برخورد نکرده‌ام که بخواهد اینگونه با من حرف بزند!

ضربه آخرش را می‌زند.

- اگر حرف دیگه‌ای هست می‌شنوم.

به من نگاه نمی‌کند، به دنبال چیزی در دفتر پیش رویش است.

"حرفی هم اگر باشد، گوش شنوایی نیست!"

دستم را روی دستگیره در می‌گذارم. مسلماً وقت مناسبی را انتخاب نکرده‌ام.

- با اجازه.

از اتاق خارج می‌شوم.

پشت میز می‌نشینم. در نفسم سرب ریخته‌اند. همین‌قدر سنگین و دردناک نفس می‌کشم. استرسم چند برابر شده و نمی‌دانم دقیقا چه کاری درست است.

تا وقتی از شرکت بیرون بزنم گردنم را روی همان میز خم می‌کنم و به ظاهر به انجام کارهایم مشغول می‌شوم ولی در دل پر از حرفم.

غروب که به خانه برمی‌گردم لیلی با دیدنم فقط یک سلام می‌گوید و تک کلمه.

- گفتی؟

نگاهش نمی‌کنم و مشغول در آوردن لباس بیرونم می‌شوم.

- آره.

بی‌خیالم نمی‌شود.

- خب؟

نگاهش می‌کنم. ابروهایش درهم گره خورده‌اند و چشمانی که شک در آنها موج

می‌زند. دست به سینه نگاهم می‌کند.

- همون شد که گفتم. گردن نگرفت.

صدایش با جیغ همراه می‌شود.

- چی؟!

بعد با عصبانیت به سمت تلفن می‌رود و می‌گوید:

- من جرش می‌دم این پسره رو!

به زحمت جلوییش را می‌گیرم.

- اع وایسا ببینم. کم بی‌آبرو شدم! حالا یه کاری کن فکر کنه ننه بابامو خبر کردم.

دستش را می‌کشد.

- بذار فکر کنه. می‌خوام فکر کنه تو بی‌کس و کار نیستی تا اینجوری گه نخوره.

کلافه می‌شوم. نمی‌گذارم دستش را بلند کند و تماس بگیرد.

- ول کن لیلی... چرا یه کاری می‌کنی حیثیتم تو اون شرکت بره؟

بغضم می‌شکند. پشش می‌زنم اما زورم به اشک‌هایم نمی‌رسد.

- زنگ نزن.

نگاهم می‌کند. خیره و جدی.

- نگفتی نه؟

ساکت می‌مانم و تنها اشک می‌ریزم.

- دروغگوی خوبی نیستی. از همون اولشم فهمیدم ولی می خواستم خودت به حرف بیای.

با همان صدای گرفته می نالم:

- آره نگفتم. ترسیدم که بگم. نداشت که بگم.

دوباره آتش می گیرد.

- نگفتی؟ بیخود کردی نگفتی. مگه نگفتم باید بدونه؟

جیغ می زنم.

- نداشت می فهمی؟ گفت حق ندارم هیچی غیر مسائل کاری بگم. سر من جیغ نزن

لیلی... من خودم به قدر کافی ناراحتم. چرا یه کاری می کنی که آدم فکر کنه نباید

باهات درددل کنه؟

ساکت نگاهم می کند و من با گریه روی مبل می نشینم.

- انقدر بهم فشار نیار. منم یه غروری دارم. بار زیادی رو دوشمه. اگه مامانم اینا بفهمن...

لیلی خسته ام.

روی مبل روبه رویی می نشیند.

بغض کرده ادامه می دهم:

- حقمه. دارم چوب حرفامو می خورم.

غمگین می گوید:

- حرف چی؟

- حرفایی که به بهناز زدم. توهینام بهش... من حق نداشتم سرزنشش کنم که چرا تو

نامزدی حامله شده وقتی خودم انقدر سستم. اون از کسی باردار شد که قرار بود

همسرش باشه ولی من چی؟ از کسی حامله ام که به من به چشم همه چیز نگاه می کنه

الا همسر. حتی یادم نمی آد باهش چطور خوابیدم و اصلا رابطه داشتم؟

انگار شمع توی سرش را روشن کرده باشم. از جا بلند می شود و کنارم می نشیند.

- تو اون روز گفתי لباسات تنت بوده.

نگاهش می کنم. گیج و مبهم.

- آره گفتم.

چشمانش را باریک می کند:

- بیدار شدی درد نداستی؟

به مغز نداشته ام فشار می آورم.

- چرا درد داشتم. ولی خب چون مثانه در آستانه ترکیدن بود به اون نسبت دادم.

دستم را می‌گیرد.

- اون موقع از ساسان پرسیدی؟ چی گفت؟

لب‌هایم انگار به سختی از هم باز می‌شوند.

- آره پرسیدم. گفت یه چیزایی یادمه اما نمی‌دونست توی بیداری دیده یا توی خواب!

- اممم.

دستش را بالا می‌آورد.

- یه چیزی می‌پرسم ناراحت نشو.

منتظر نگاهش می‌کنم.

- به جز ساسان... با کس دیگه‌ای که..

فورا حرفش را قطع می‌کنم.

- معلومه که نه!

نگاهش تیز می‌شود و چهره‌اش سخت.

- محال ممکنه تو مستی کاری کرده باشه و صبح لباستم تنت باشه.

متوجه منظورش نمی‌شوم.

- واضح حرف بزن لیلی!

دست‌هایش را با درماندگی از هم باز می‌کند.

- چشمتو باز کن پری! تو مست کردی و بیهوش شدی. اگر واقعا ساسان هم شرایط

تو رو داشت باید همون طور نصفه‌ونیمه ولت می‌کرد. نه لباس پوشیده و حاضر و آماده!

حتی اگر در حد یه تیکه لباس باشه!

انگار تازه دارد برایم جا می‌افتد.

- اون... اون گفت که اگر کاری کرده بودم باید خونریزی...

سکوت می‌کنم و لیلی کم مانده است از گوش‌هایش دود بیرون بزند.

- آخ پری... آخ!

با ذهن به چالش کشیده شده‌ام منتظر ادامه حرف لیلی می‌شوم که توی صورتم

می‌توپد:

- اون توپو انداخته تو زمین تو. که بهش بگی آره خونریزی نداشتم و رابطه اولم نبوده.

پسره کارشو بلده. می‌دونه چه غلطی کنه که چیزی گردنش نباشه!

بلند می‌شود و به سمت آشپزخانه گام برمی‌دارد. مچ دستش را می‌چسبم.

- چطوری با پرسیدن یه سوال به این نتیجه رسیدی؟

نفسش را با حرص رها می کند.

- کافی بود تو اعتراف می کردی که رابطه اولت نبوده. اونم با خیالت راحت می گفت
خب... خودش اعتراف کرد!

دوباره راهش را در پیش می گیرد و از روی اپن موبایلش را برمی دارد.

- شازده خیالش جمعه که خب دخترانگیش حل شد. ولی حتی یه درصدم فکر
نمی کرده اونقدر بدشانس باشه که تو زرتی حامله بشی.

با وحشت به دستانش نگاه می کنم.

- داری چی کار می کنی؟

گوشی را روی دستش بالا می آورد.

- خواهر و مادرشو بیارم جلوی چشمش.

به سمتش جست می زنم و سریع موبایل را می گیرم.

- نه!

چشمانش گرد می شود.

- گوشیمو بده.

از او فاصله می‌گیرم.

- نه لیلی تو بهش زنگ نمی‌زنی. حتی نمی‌خوام یه درصدم فکر کنم که ممکنه بعدش چی پیش بیاد.

با ناراحتی می‌گوید:

- آخرش که چی؟ پس چیکار می‌خوای کنی؟

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم.

- من تمومش می‌کنم... بدون اینکه ساسان بفهمه... یه کار دیگه پیدا می‌کنم. ساسانو برای همیشه می‌ذارم کنار.

چانه‌اش می‌لرزد.

- همه‌ش تقصیر منه. من نباید تو رو وارد زندگی اون می‌کردم. من اصلا نمی‌دونستم این جوری می‌شه.

سریع به سمتش می‌روم.

- منو ببین لیلی.

به چشمانم نگاه می‌کند. سعی می‌کنم لبخند بزنم.

- اینکه کنار توام... خودش به اندازه کافی خوبه... هر اتفاق بدی هم که تا الان افتاده نتیجه اشتباهات خودمه.

با دم عمیقی اشکش را پس می‌زند.

- هر موقع دوست داشتی استعفا بده. الان از دوستم می‌پرسم که واسه پریود شدنت چی کار کنیم.

آب دهانم را قورت می‌دهم.

- ممکنه بی‌حال بشم و حالم بد بشه؟

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- نمی‌دونم.

به خودم مسلط می‌شوم.

- پس بذار آخر هفته که فرداش تعطیل باشم.

اخم می‌کند.

- مگه نمی‌خوای استعفا بدی؟

سرم را تکان می‌دهم.

- چرا اما ممکنه طول بکشه.

موهایش را عقب می زند.

- آره... این عاقلانه تره.

صبح روز بعد در حالی روبروی حامد ایستاده ام که با نگاه عصبی و پرسشگرش مرا معذب می کند.

- برگرد سر کارت! منم اینو می اندازم سطل آشغال.

مخالفت می کنم.

- نه آقا حامد. تصمیمم جدیه.

با اخم به سمتم براق می شود.

- این کل کل بچگونه و مسخره رو تمومش کنین. شدین مثل سگ و گربه. با استعفات موافقت نمی کنم. تمام.

کم مانده است گریه کنم.

- اما آقا حامد.

تیر آخرش را می زند.

- تعهد دادی و سفته امضا زدی و موظفی که ده سال برای ما کار کنی. یادت رفته؟

چند ثانیه نگاهش می‌کنم و در نهایت او جلوی چشمانم استعفانامه‌ام را توی سطل آشغال می‌اندازد و بعدش انگارنه‌انگار که چنین مکالمه‌ای داشتیم، دستورات هر روزه‌اش را می‌دهد.

وقتی از اتاقش خارج می‌شوم یگراست به سرویس بهداشتی می‌روم و مستی آب به صورتم می‌زنم تا این حس تحقیرآمیز را از بین ببرم.

اما قرار نیست به این سادگی کوتاه بیایم. این کار را تا روز چهارشنبه تکرار می‌کنم و حامد تقریباً مرا از اتاقش بیرون می‌اندازد. پس پنجشنبه عصر قبل از خروجم پاکت استعفا نامه‌ام را به دست ساسان می‌دهم و صبر نمی‌کنم که آن را باز کند.

وقتی توی اتوبوس می‌نشینم با موبایلم تماس می‌گیرد. توان پاسخ دادن ندارم. پیام می‌دهد.

"یعنی چی این کارا؟ بچه‌ای؟"

بچه؟ خودم را در آغوش می‌کشم. عذاب وجدان مثل خوره به جانم می‌افتد. نه به خاطر ساسان. به خاطر کاری که در نظرم اشتباه‌ترین کار ممکن است. سقط جنین. هرچقدر

هم که کوچک باشد و حتی جنسیتش نامشخص باشد!

باز هم جواب نمی‌دهم و این بار او هم دیگر پیامی نمی‌فرستد. وقتی به خانه می‌روم خبری از لیلی نیست.

لباس‌هایم را عوض می‌کنم و به آشپزخانه می‌روم.

در حالیکه اشکم روان است محلول غلیظ زعفران درست می‌کنم. پشت میز می‌نشینم و به محتویات داخل لیوان زل می‌زنم. زمزمه‌ام را خودم به زور می‌شنوم.

- خدایا نکنه غضب کنی و دیگه هیچ وقت بهم بچه ندی؟

به پیشانی‌ام ضربه می‌زنم و افکارم را عقب می‌رانم. دم عمیقی می‌گیرم و قبل از پشیمان شدنم لاجرعه لیوان را سر می‌کشم.

یک بار هم قبل از خواب و وقتی لیلی برمی‌گردد، این کار را می‌کنم و در نهایت با گریه و پر از افکار منفی و دردآور به خواب می‌روم.

خواب که چه عرض کنم... رویایی از درد. تمام آنچه که خواستم و به آن نرسیدم را... واضح و شفاف می‌بینم. جهنم به معنای واقعی.

نیمه‌های شب به خاطر خواب‌های درهم و برهم بیدار می‌شوم.

به سرویس بهداشتی می‌روم و بعد به سمت هال قدم برمی‌دارم.

لیلی با یک بافت بلند بدون شلوار در حالیکه خرس عروسکی نسبتاً بزرگی را بغل کرده است، فیلم نگاه می‌کند.

روی مبل روبرویی دراز می‌کشم. چانه‌اش را روی سر خرسش می‌گذارد و به من نگاه می‌کند.

- خبری نشد؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. دوباره به تلویزیون زل می‌زند.

چند ثانیه دیگر نگاهش می‌کنم.

- بچه شدی! خرس بغل می‌کنی!

بدون آنکه از صفحه تلویزیون نگاه بردارد می‌گوید:

- همون تو بزرگ شدی بسه.

بی‌حوصله می‌خندم.

- ساعت چهار صبحه لیلی. چرا نمی‌خوابی؟

از گوشه چشم نگاهم می‌کند.

- اعصابم به هم ریخته.

نگران می شوم.

- چرا؟

کنترل را بالا می آورد و نمایش فیلم را متوقف می کند.

- تو که خواب بودی ساره زنگ زد. گفت علیرضا رفته دم در خونه اش.

دلَم فرو می ریزد. سریع توی جایم می نشینم.

- خاک تو سرم. وای! جلوی شوهرش؟

سرش را با ناراحتی تکان می دهد.

- ساره هم مجبور شده آدرس اینجا رو بده که سریع دست به سرش کنه.

دلَم به هم می پیچد.

- حالا چی می شه؟

نفسش را رها می کند.

- بیاد دم در زنگ می زنم پلیس.

با ناراحتی می گویم:

- خدا لعنتش کنه که منو شرمنده شماها کرد.

فیلم را پلی می کند و در حالیکه مشتی تخمه برمی دارد، می گوید:

- بهش فکر نکن. من اونو حلش می کنم. پاشو یه لیوان دیگه بخور.

با دست صورتم را می پوشانم.

- دو تا لیوان بزرگ خوردم.

- اگر به ساسان گفته بودی پول زعفرونا رو هم از خودش می گرفتی.

هرهر هم می خندد. دستم را از روی چشمانم برمی دارم و بلند می شوم.

- هزار برابر پول زعفرانو باید خرج کنم تا اینقدر راحت بله ندم.

به آشپزخانه رسیده ام و او از همانجا با صدای بلند تایید می کند.

- همینو بگو!

لیوان سوم را هم می خورم و به تختم برمی گردم.

موبایلم را برمی دارم و سراغ پیچ ساسان می روم. امشب نه خبری از استوری است نه

لایوهای سرخوشانه اش.

چرا با پیشنهاد دوستی اش برای خودم رویاپردازی کرده بودم؟ گفت با همه فرق دارم...

من با همین یک جمله خودم را دست بالا گرفتم ولی فرقم چند پله پایین تر از بقیه

بود.

دیدم تار می شود.

- من واسه سرگرمی هم اندازه اش نبودم.

موبایل را روی عسلی کنار تخت می گذارم و پلک های دردناکم را روی هم قرار می دهم.

با حس آزاردهنده ای از خواب می پریم. سریع پتو را کنار می زنم و با دیدن وضعیتم

دل ضعفه می گیرم. می خواهم از جا بلند شوم اما سرگیجه و حالت تهوع جلوی ایستادنم

را می گیرد. می دانم لیلی احتمالاً خواب است و صدا زدنش بیهوده، اما باز هم با آخرین

توانم صدایش می زنم.

- لیلی...

به دقیقه نکشیده در اتاق باز می شود.

متعجب می شوم از بیدار بودنش.

- تو هنوز بیداری؟

به سمتم می آید و بازویم را می چسبد.

- یه کم خوابیدم. بابام زنگ زد بیدارم کرد.

غر می زند.

- نگاش کن گند زده به زندگیش.

چپ‌چپ نگاهم می‌کند.

- خیر سرت کیلوکیلو زعفران می‌خوری نمی‌خواست حداقل یه ملافه پهن کنی زیرت؟

اما من با ضعف تمام به سمت سرویس بهداشتی می‌روم و جوابی نمی‌دهم.

از توی اتاق داد می‌زند.

- رو تختی رو می‌اندازم بیرون.

قبل از بستن در جواب می‌دهم:

- باشه.

بی‌جان‌تر از آنم که با لیلی بحث کنم یا بخوامم رو تختی بشورم.

به در حمام ضربه می‌زند.

- زود بیا بیرون غش نکنی اون تو.

با همان لباس‌ها تکیه به وان روی زمین می‌نشینم و از دل‌درد به خودم می‌پیچم.

دل‌م مادرم را می‌خواهد. کنارم باشد و همه چیز را سر و سامان بدهد. توی خودم جمع

می‌شوم.

پدرم را می‌خواهم که با نگاه مطمئنش به من زل بزند و بشود افتخار را از توی
چشمانش دید.

دقیقا به چه چیزم افتخار می‌کرد؟! اگر می‌فهمید پریناز جانم زیرآبی رفته باز هم مرا
دوست داشت؟

تمام روز جمعه را توی تخت می‌گذرانم و البته نصفش را توی دستشویی و حمام.

هرچه به آخر شب نزدیک می‌شویم بی‌حال‌تر می‌شوم.

حالا حتی لیلی هم بیتابی می‌کند.

- پری پاشو بریم بیمارستان.

صورت‌م را توی بالش فرو می‌کنم.

- خوب می‌شم لیلی...

موهایم را نوازش می‌کند.

- اگه چیزیت بشه چه خاکی توی سرم بریزم؟

ضعف پاهایم امانم را بریده است.

- چیزیم نمی‌شه. سگ‌جون‌تر از این حرفام.

صدای آه کشیدنش را می شنوم.

- حالا خدا کنه هر چی هست بیاد بریزه!

با نگرانی سرم را بالا می آورم.

- یعنی ممکنه نریزه؟ مگه چند هفته است؟ چقدره مگه؟ یه ذره بیشتر نیست سر و

تهش!

سرش را تکان می دهد.

- می دونم! کلی گفتم... حالا یه هفته بگذره می ریم سونوگرافی خیالت راحت بشه.

دوباره سرم را توی بالش فرو می برم.

- دلم می خواد بخوابم... از دستشویی رفتن خسته شدم.

روی شانهام می زند.

- بخواب عزیز... گوشیتو بده به من اگه مامانت بازم زنگ زد، جواب می دم.

از او تشکر می کنم و موبایلم را به دستش می دهم. مامان را بگو که فکر می کند یک

پریود ساده است!

چشمانم را روی هم می گذارم و خواب عمیقی مرا در بر می گیرد...

نمی دانم ساعت چند است. چه وقت از روز است... اما هوا روشن است.

صداهاى درهم و برهمى به گوشم مى رسد. صداى لیلی قابل تشخیص است. طول مى کشد تا حواسم را جمع کنم.

- نگفتم پاشی بیای این جا. فقط خواستم بهت اطلاع بدم. الانم برو تا بیدار نشده. بفهمه ناراحت مى شه.

صداى زمزمه مردانه اى به گوش مى رسد. گوش هایم را تیز مى کنم. صداى ساسان است.

به سختی در جایم مى نشینم و مى نالم:

- لعنت به زبونت لیلی.

با کمک عسلى و دیوار مى ایستم.

خودم را با سختی به سمت در اتاق مى کشانم و تکیه به چارچوب مکث مى کنم. آب دهانم را با دیدن مجادله شان قورت مى دهم.

- لیلی بذار بیاد.

متوجهم می شود. لیلی را کنار می زند اما به سرعت به سمتم نمی آید. احتمالا به رنگ زردم نگاه می کند و قامت خمیده و به زور سرپا مانده ام. پوزخند می زنم. عصبی می شود.

- چی کار کردی با خودت؟

من با خودم چه کردم؟ گام های بلندی برمی دارد و ثانیه ای بعد بازوهایم بین مشت های قوی اش فشرده می شود.

- چرا هیچی بهم نگفتی؟

چشمانم پر آب می شود.

- خواستم بگم... نداشتی...

قطره اشکی روی گونه ام راه می گیرد.

- دیر اومدی ساسان.

مرا بین دستانش نگه می دارد و رو به لیلی می گوید:

- این چرا این شکلیه؟!

لیلی با نگاه ترسیده نزدیک می شود.

- پری؟

ضعف کل وجودم را در بر می‌گیرد.

- دارم می‌میرم لیلی.

زیر پاهایم خالی می‌شود و قبل از اینکه روی زمین رها شوم دست ساسان زیر زانوهایم
قلاب می‌شود.

مرا به داخل اتاق می‌برد و لبه تخت می‌نشانند.

- لیلی برای این پالتویی چیزی بیار هوا بیرون سرده.

لیلی به سمت کمد دیواری می‌رود. به ساسان نگاه می‌کنم. با ضعف زمزمه می‌کنم:

- می‌ترسیدم بهت بگم و تو بزنی زیرش.

اخم می‌کند.

- بعدا باهم حرف می‌زنیم.

خطاب به لیلی که تا کمر توی کمد خم شده است می‌گوییم:

- لیلی من نمی‌رم دکتر.

با بافت بلندم از کمد بیرون می‌آید. انگار کسی صدایم را نشنیده است. با کمک لیلی
بافت را می‌پوشم.

ساسان شالم را از روی جالباسی برمی دارد و به دستم می دهد.

آرام به لیلی می گویم چه وسایلی بردارد و همراه ساسان به سمت در می رویم. لیلی هم با بالاترین سرعت ممکن خودش را به ما می رساند و سه نفری وارد آسانسور می شویم.

از در آپارتمان که بیرون می زنیم لحظه ای به چشمانم شک می کنم و ترس توی دلم را خالی می کند. ناخودآگاه یک قدم به عقب برمی دارم. انگار که بخوام خودم را پشت ساسان و لیلی مخفی کنم. با ترس زیر لب زمزمه می کنم:

- علیرضا!

تصویر روبه رو توهم نیست! علیرضا از ماشین پیاده می شود. ساسان با اخم می پرسد.

- اون کیه؟

لیلی سریع دستم را می چسبد و مرا بیشتر به سمت ساسان هل می دهد.

- شما برید، علی با من.

کیفم را به دستم می دهد. ساسان می پرسد:

- مشکلی پیش اومده؟

بازویش را می چسبم.

- حال خوب نیست... بریم... برات توضیح می‌دم.

ضعف در جانم است و پاهایم می‌لرزند. به درد شدید کمرم استرس دیدن علیرضا هم اضافه شده است. به سمت ماشین که می‌رویم علیرضا نامم را صدا می‌زند.

- وایسا پری...

اهمیتی نمی‌دهم. ناتوان‌تر از این حرف‌ها هستم که بایستم و صحبت‌های بی‌اهمیت او را گوش بدهم.

لیلی با گفتن "علی بیا این‌ور" سد راهش می‌شود. من و ساسان درون ماشین می‌نشینیم و ساسان زمزمه می‌کند:

- به نظر می‌آد کارت داره.

می‌گوییم:

- فقط برو... بهت می‌گم.

حرکت می‌کند و من فکر می‌کنم شاید خیلی کنجکاو نیست که بی‌خیال شده است.

چشمانم را می‌بندم و ساسان که با گوشی‌اش مشغول می‌شود هم چشم باز نمی‌کند.

میل به خوابیدن دارم ولی درد و ضعف نمی‌گذارد. با کسی صحبت می‌کند و خبر

بودنش را در مطب می‌گیرد. چیزی نمی‌گویم تا صحبتش تمام شود و به مطب مورد نظرش برسیم.

جلوی ساختمان پزشکان نبوی توقف می‌کند. سریع پیاده می‌شود و در را برایم باز می‌کند.

در حینی که دستم را به دست او می‌دهم، می‌پرسم:

- اینجا کجاست؟

در را می‌بندد و توضیح می‌دهد.

- دکتر نبوی دوست پدرمه. پزشکی عمومی باهم بودن.

به نیم‌رخ پرغرورش نگاه می‌کنم.

- پدرت پزشکته؟

سرش را با افتخار تکان می‌دهد.

- آره. متخصص زیبایی.

با همه بی‌حالی‌ام لبخند تحسین‌آمیزی روی لب می‌نشانم اما حرفی نمی‌زنم.

با ورود من به آسانسور خودش توضیحات اضافه را ردیف می‌کند.

- دکتر نبوی متخصص زنان و زایمانه. تو نمی خواد چیزی بگی من خودم برات توضیح می دم.

با ناراحتی به صورتش زل می زنم.

- شر نشه برامون!

خیلی جدی پاسخ می دهد.

- نمی شه.

لب هایم می لرزد.

- اگه مامانم بفهمه خودمو می کشم.

با اخم نگاهم می کند.

- کمتر حرف بزن.

به ناچار سکوت می کنم. آسانسور در طبقه پنجم توقف می کند و از آن خارج می شویم.

وقتی وارد مطب می شویم ساسان در حالیکه مستقیم مرا به سمت اتاق دکتر می برد

به منشی توضیح می دهد:

- کسرائیان هستم.

منشی سریع می ایستد و در را برایمان باز می کند. ما را به سمت اتاق معاینه راهنمایی می کند. در حالیکه به من کمک می کند تا روی تخت بخوابم می گوید:

- الان آقای دکتر می رسن.

ساسان فقط سری تکان می دهد.

منشی از اتاق خارج می شود و من می مانم و نگاه اخموی ساسان.

در خودم جمع می شوم، به هر جا نگاه می کنم به جز چشمانش.

- می خواستی هیچ وقت بهم نگی؟

چشمانم را می بندم.

- خواستم بگم... گفתי جز مسائل کاری حرف نزنیم.

با حرص می گوید:

- یک درصدم فکر نمی کردم چنین موضوعی باشه.

حرفی نمی زنم. دیگر مهم نیست که گفته ام یا نه! حالا او خبر دارد و بچه ای هم در

کار نیست. حتی اگر خبردار هم می شد، باز هم باید سقط می کردم.

با حس نوازش دستش به روی گونه ام تکان می خورم و غیرارادی صورتم را عقب

می کشم.

چشمانم را باز می‌کنم و به او و دست بین راه مانده‌اش نگاه می‌کنم. چند ثانیه به هم زل می‌زنیم و در نهایت دستش را عقب می‌کشد.

دقایقی بعد صدای ورود دکتر به اتاق به گوش می‌رسد.

ساسان از من فاصله می‌گیرد و به اتاق دکتر می‌رود و چند دقیقه بعد هر دو وارد اتاق معاینه می‌شوند. دکتر نبوی حدوداً شصت-هفتاد ساله است و حس می‌کنم از آن دست پیرمردهای دوست‌داشتنی است.

باهم خوش‌وبش می‌کنند ولی وقتی از واقعیت ماجرا توسط ساسان باخبر می‌شود، رنگ نگاهش با سرزنش همراه می‌شود.

به سمت من می‌آید. کمی از وضعیتم می‌پرسد و بعد برایم نسخه می‌پیچد. ساسان فوراً با نسخه بیرون می‌رود و دکتر به سمت من می‌آید.

- دختر خوب این چه کاریه با خودت کردی؟ یبارکی خودکشی می‌کردی بهتر نبود؟
بی‌حال لبخندی می‌زنم.

- آدم یه وقتایی واقعا احمق می‌شه.

سرش را دقت تکان می‌دهد و انگار با چشمانش مهر تاییدی می‌شود روی حماقتم.

- عیبی نداره.

می‌خواهم غر بزخم که اگر عیبی ندارد پس چه می‌گویی که با جمله‌ی بعدی باعث می‌شود خفه شوم.

- یه بار حماقت چیزی نیست، اما دو بار حماقت یعنی لذت بردن از این وضعیت. لذت نبری دخترم.

حرفی برای گفتن ندارم و سرم را پایین می‌اندازم. به من کمک می‌کند تا به اتاق معاینه برویم و روی تخت پشت پرده دراز بکشم تا سونوگرافی کند.

توضیحات لازم را می‌دهد که بهتر است اجازه دهم خونریزی تا متوقف شدن ادامه پیدا کند و بعد برای بقیه معاینات به اینجا برگردم.

وقتی ساسان برمی‌گردد توی پلاستیک داروها سرم تقویتی را می‌بینم و دوباره جابه‌جا می‌شوم تا مریض بعدی دکتر برای معاینه بیاید.

به اتاق رست می‌رویم روی تخت دکتر دراز می‌کشم. دستیار دیگر دکتر که پرستار است سرم را وصل می‌کند و من و ساسان را تنها می‌گذارد.

با رفتنش ساسان در را می‌بندد و در حالیکه به سمت تخت می‌آید می‌پرسد:

- دکتر حرفی نزد؟

برایش از حرف دکتر و خجالت کشیدنم می‌گویم. او هم سرش را با تاسف برای خودش تکان می‌دهد.

- یه عمر آبرو جمع کردیم به باد رفت!

لبه تخت سمت پاهایم می‌نشیند. با دلخوری می‌گویم:

- من نخواستم بیای دنبالم که آبروت بره.

بدون جنگ جواب می‌دهد:

- نگفتم تو آبرومو بردی... خودمو سرزنش کردم.

گاردم را پایین می‌آورم. ساسان این لحظه اصلا شبیه ساسان هفته گذشته نیست. نه اینکه مهربان باشد... اما آزار هم نمی‌دهد.

- خیلی اذیت شدی؟

نگاهم نمی‌کند. حرفی برای گفتن نیست! چون ظاهر درب و داغانم گویای همه چیز هست! اما می‌گویم:

- اون چیزی که بیشتر از درد جسمی اذیتم کرد برخورد تو بود.

نگاهش را به سمت صورتم می‌کشانند.

- تو به حامد گفتی که...

حرفش را قطع می‌کنم.

- حرفایی که به حامد گفتمو نمی‌گم!

دهانش را می‌بندد تا بیشتر توضیح دهم.

- من فردای اون شب بهت زنگ زدم و تو به جای اینکه حقیقتو بگی همش در مورد

واکنش من وقتی پدرتو دیدم پرسیدی.

با اتکا به صحبت‌های لیلی ادامه می‌دهم:

- نگو چیزی یادت نیست و مست بودی که باور نمی‌کنم. چون لباسم تنم بود.

حالا سکوت می‌کنم تا او توضیح بدهد. چند ثانیه نگاهم می‌کند و در نهایت می‌گوید:

- آره... یادم بود... شاید نه کامل و واضح! ولی یادمه که خیر سرم رعایت کردم.

با اخم می‌توپم:

- یعنی واقعا برات مهم نبود که من خوابم یا بیدار؟ اصلا به این چیزا اهمیت نمی‌دی؟

با بی‌حوصلگی می‌گوید:

- اجازشو وقتی بیدار بودی صادر کردی... بعدشم من اصلا نفهمیدم تو کجای بازی

خوابت برد.

بازی؟! اخم کرده نگاهش می‌کنم. نفسش را با خستگی رها می‌کند.

- بعدشم که عمه گفت تو از توی اتاق بابا در اومدی و دوربین اتاق بابا رو چک کردم.

عصبانی شدم...

- از چی عصبانی شدی؟

با آرام‌ترین صدای ممکن جواب می‌دهد.

- تو نباید می‌رفتی اونجا.

باید دوباره توضیح دهم که رفتنم به آن اتاق اتفاقی بود اما به جایش می‌پرسم:

- چرا نباید می‌رفتم؟

کم‌کم اخم می‌کند.

- نمی‌خواستم ببینیش.

باید عقب‌نشینی کنم اما ادامه می‌دهم.

- چرا؟ خجالت می‌کشی؟

نگاهش دست‌کم می‌تواند تهدید به قتل باشد ولی ایمن دارم الان به من آسیبی

نمی‌زند.

- بابایی که وقتی اسمشو می‌آری و حتی اسمش باد به غبغت می‌ندازه... حتی تو حالت مریضی هم باعث افتخاره. نه خجالت بکش! نه فکر کن که بقیه بهت ترحم می‌کنن! از بابات تحت هر شرایطی با احترام حرف بزن و طوری به دیگران نشونش بده که تو حالت سلامتت نشونش می‌دادی.

به سختی حرف می‌زند.

- تو نمی‌دونی داری در مورد چی حرف می‌زنی!

سرم را با اطمینان تکان می‌دهم.

- من فقط یک ثانیه خودمو جای تو گذاشتم و جنون رو تجربه کردم... آره... نمی‌دونم دارم دقیقا در مورد چی حرف می‌زنم ولی از اینکه من پدرت رو دیدم نه ناراحت باش و نه عصبی! من ایشونو واقعا نمی‌شناسم اما تو می‌دونی که چه کسی روی اون تخت خوابیده! کسی که یه عمر بهش ایمان داشتی و حتی الان هم که منو آوردی اینجا به اعتبار اون آوردی.

چند ثانیه دیگر نگاهم می‌کند و بعد آرام نفسش را بیرون می‌فرستد. کمی از تنش توی اتاق کاسته می‌شود. از لبه تخت بلند می‌شود و به سمت تنها صندلی توی اتاق می‌رود و آن را برمی‌دارد و در حالیکه به تخت نزدیک می‌شود می‌گوید:

- بهر حال تو هم انگار زیاد مایل نبودی که اصل قضیه رو بدونی.

کنار تخت روی صندلی می نشیند. می دانه دقیقا دارد به چه چیزی اشاره می کند. با ترشروی جواب می دهد.

- من ازت سوال پرسیدم و تو با طعنه زدنت خواستی ازم حرف بکشی.
سرش را تکان می دهد.

- بالاخره می خواستم مطمئن بشم که جز من با کس دیگه ای نیستی! همین الان هم باید منو مطمئن کنی! این که سین جیمت نمی کنم و چنین سوالایی نمی پرسم واسه خاطر اینه که حتی اگر اتفاقی هم بینمون نیفتاده بود این حس مسئولیتو داشتم که باید بیارمت دکتر! اما تو بهم این توضیحو بدهکاری!

با صدای آرامی جواب می دهد:

- من با کسی نیستم... چندین ساله...

ابروهایش را بالا می فرستد.

- و قبلش؟

نفسم را حبس می کنم و با به خاطر آوردن علیرضا جلوی در خانه لیلی دلم به هم می پیچد. ساسان منتظر نمی ماند.

- پری؟

اصلا چرا باید برای او توضیح دهم؟ به چهره‌اش نگاه می‌کنم. حق دارد که چنین سوالی بپرسد؟ دلم می‌خواهد که به سوالاتش جواب بدهم؟

سوالم را به زبان می‌آورم.

- این الان مهمه؟... اینکه قبلش چه اتفاقی افتاده؟

لبم را با زبان تر می‌کنم.

- من بهت گفتم که جز تو با کسی... دوست‌پسر ندارم!

سعی می‌کند لبخند بزند، اما چندان موفق نیست. کمی صندلی‌اش را جلو می‌کشد.

- تو الان اینجایی چون معتقدی بچه منو سقط کردی... به نظرت حق ندارم بدونم؟

تندخو می‌شوم.

- معتقدم چون جز تو با کسی نبودم و تا همین چند روز پیش فکر می‌کردم با خودتم

نبودم. بهت هم گفتم که چه اتفاقی افتاده.

سرش را تکان می‌دهد.

- نه تو فقط گفتی چند ساله با کسی نبود و دیالوگت شبیه یه دخترای ایرانی نبود!

تو از اون دسته دخترایی نیستی که رابطه داشتن برات طبیعی باشه.

به چشمانم زل می‌زند.

- تو با همه فرق داری.

به این دیالوگ آلرژي پيدا کرده‌ام. با توجه به گندهايي که بالا آورده‌ام فکر مي‌کنم این جمله بیشتر بنای تمسخر دارد تا تعريف! به جای اینکه غرق لذت شوم دلم به هم مي‌پیچد.

از اون نگاه مي‌گیرم و به محتويات سرم چشم مي‌دوزم. نباید حرف بزنم... نباید به او بیش از این اعتماد کنم... من و ساسان حتی دوست هم نیستیم! اینجا بودنم هم حاصل حماقت و اعتماد بیش از حد خودم است!

- اون پسره جلوی خونه لیلی... نه؟

آه مي‌کشم.

- چرا باید برات تعريف کنم؟

به او نگاه مي‌کنم.

- تو رئیس منی... اتفاق‌هایی که از سر گذروندم حاصل ندونم کاریامه. چرا باید...

مچ دستم گرم مي‌شود. روی سرنگ را نوازش مي‌کند.

- دیگه خیلی فراتر از رئیس و کارمند پیش رفتیم. اینطور نیست؟

با ناراحتی نگاهش می‌کنم. خودش این مطلب را به صورتم کوبید که نباید پایم را فراتر بگذارم و او فقط رئیس من است.

حالم که بهتر شود خط و مرز را تعیین می‌کنم و حتی اگر لازم باشد از این شرکت می‌روم. اما حالا حسی از درون مرا وادار می‌کند حرف بزنم.

- آره... همون پسره بود.

با دقت به حرفم گوش می‌کند. آب دهانم را قورت می‌دهم.

- قبلا بهش اشاره کرده بودم... من می‌خواستم تموم بشه و اون بیخیال نمی‌شد.

در حالیکه هنوز دستم را نوازش می‌کند، با صدای آرامی می‌پرسد:

- چرا می‌خواستی تموم بشه؟

- چون...

مکث می‌کنم.

- چون ازدواج کرد... آخ.

سریع هردو دستش را عقب می‌کشد.

- معذرت می‌خوام حواسم نبود.

با استرس به سوزن توی دستم نگاه می‌کنم.

- چرا فشار دادی؟ دردم اومد!

به دستم نگاه می‌کند.

- ببخشید.

نگاهش را تا صورتم بالا می‌آورد.

- ازش فرار کردی؟

دل و روده‌ام باز به هم می‌پیچد.

- وقتی ازدواج کرد سعی کردم همه چیزو تموم کنم اما اون نداشت. الانم اینجاست

چون رفته در خونه دوستم... همونی که باهامون اومده بود سرخرود.

سرش را به نشانه فهمیدن تکان می‌دهد و ادامه می‌دهم:

- آبروریزی راه انداخته بود و ساره هم مجبور شده آدرس خونه لیلی رو بده.

با اخم می‌پرسد:

- راه افتاده دنبالت که چی بشه؟

نفسم را با حرص بیرون می‌فرستم.

- می‌گه زنشو داره طلاق می‌ده. دیگه برام اهمیتی نداره. حتی اگر سر تا پاش طلا بشه!
با عصبانیتی محبوس شده می‌گرد:

- اون سرتاپا گه هم نیست! چه برسه به طلا!

متعجب به او نگاه می‌کنم. به خاطر لحنش معذرت‌خواهی نمی‌کند و در این لحظه
چندان عجیب هم نیست! از کنار تخت بلند می‌شود.

- ولش کن. بهش دیگه فکرم نکن!

سریع جواب می‌دهم.

- منم نگفتم فکر می‌کنم.

جلوی در با مکث نگاهم می‌کند. هر دو به هم چشم‌غره می‌رویم. اصلا برای چه؟!
در اتاق را باز می‌کند.

- برمی‌گردم.

حرفی نمی‌زنم و او می‌رود.

چند دقیقه بعد مامان به موبایلم زنگ می‌زند و نمی‌توانم پاسخ دهم. البته بعد از اینکه
با بدبختی با یک دستم موبایلم را از کیفم بیرون می‌کشم می‌فهمم. خودم با او تماس
می‌گیرم و طی همین تماس با هردویشان صحبت می‌کنم.

احساس می‌کنم از پشت تلفن و از میان حرف‌هایم مرا می‌بینند. دوست دارم زودتر قطع کنم تا بیش از این شرمنده نشوم! اما حرف زدنمان آنقدری طول می‌کشد که ساسان برمی‌گردد و چند دقیقه‌ای منتظر می‌ماند تا صحبت کردنم تمام شود.

به محض خداحافظی از بابا، نزدیک تخت می‌شود.

- الان بخواهیم برگردیم اون پسر هنوز اونجاست؟

با دلهره نگاهش می‌کنم و صادقانه جواب می‌دهم.

- نمی‌دونم.

واقعا هم نمی‌دانم! اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم. سریع به لیلی زنگ می‌زنم و او می‌گوید علیرضا را دست به سر کرده است.

البته هر دو عمیقا معتقدیم علیرضا دست به سر کردنی نیست!

زمانی که ساسان مرا به خانه برمی‌گرداند، تمام طول مسیر را هر دو به شکل عجیبی سکوت می‌کنیم و دیگر حرف نمی‌زنیم.

جلوی ساختمان هم دور و بر را نگاه می‌کنیم. حق با لیلی بود! موقتا خبری از علیرضا نیست.

با اینکه نسبتاً حال بهتری دارم اما ساسان تا داخل واحد لیلی و حتی توی اتاقم مرا همراهی می‌کند.

لبه تخت می‌نشینم و ساسان از لیلی می‌خواهد هر موقع از روز که حالم ناخوش شد به او اطلاع دهد و حتی تعارف چای لیلی را هم رد می‌کند و می‌رود.

با رفتنش به سرویس بهداشتی می‌روم و وقتی به اتاق برمی‌گردم لیلی را نشسته روی تخت می‌بینم.

- چه مودب شده بود!

متعجب می‌پرسم:

- کی؟

- ساسانو می‌گم! عین بابابزرگا سنگین و کم‌حوصله.

کنارش می‌نشینم.

- آره... یه طوری شده بود رفتارش.

به دستانش رو به عقب تکیه می‌دهد.

- خب هرکی باشه یهو بهش بگن داشتی ناخواسته بابا می‌شدی ولی دیگه تموم شد

یه شوک شدید بهش وارد می‌شه... نمی‌شه؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- حداقل این لطفو در حقش کردم که جلوی ناخواستہ بابا شدنشو گرفتم! کی داره

دردشو می‌کشه؟

نفسش را فوت می‌کند.

- چی بگم؟... دکتر چی گفت؟

برایش توضیح می‌دهم.

- گفت جلوی خونریزی رو نگیرم و فعلا فقط خودمو تقویت کنم. یه هفته دیگه هم

برم برای سونو و آزمایش که مطمئن بشم افتاده.

لیلی دستی به دور شانه‌ام می‌اندازد و من را نرم یه آغوشش می‌کشد.

- دستی دستی داشتی می‌مردیا. امروز چقدر استرسی شدم.

بعد به یکباره حرصش می‌گیرد و رهایم می‌کند. مشتکی به شانه‌ام می‌زند.

- کثافت خوب شدی باید تلافی تمام این حرصایی که خوردمو دربیاری.

آرام می‌خندم و بعد که خنده‌ام تمام می‌شود می‌پرسم:

- علیرضا رو چطور دست به سر کردی؟ اصلا چی می‌خواست که سر و کله‌ش پیدا

شد؟

پوفی از روی حرص می کشد.

- وقتی بهش می گم عنتر حق دارم. لجن خان زنشو ول کرده!

چشم‌هایم درشت می شود.

- طلاق داده؟ مگه به همین راحتی؟

حرصی می شود و دستش را تکان می دهد.

- گاو به خدا. زنه رو راهی خونه‌ی باباش کرده. بین دو تا خانواده جنگ انداخته و

فکر کرده در خونه ما عسل ریختن براش. هرچی از دهنم درمی اومد بارش کردم.

به سمتش می چرخم و روی پایش دراز می کشم. به عادت قدیمی توی موهایم دست

می برد و انگشت می چرخاند. نیاز دارم بخوابم.

- بهش گفتم پری به تو فکر نمی کنه. خیال کرد شوخی دارم. هی می گفت اون پسره

کیه گفتم به تو چه؟ مگه تو زن گرفتی کسی ازت بازخواست کرد؟ بهش گفتم یه

فلانی ارزش داشت پری رو بفروشی به خاطرش؟ کم مونده بود گریه‌ش بگیره ولی

حتی اگه گریه هم می کرد به یه ورمم نبود. گفت پشیمونه. گفت با زنش توافق کرده

جدا بشن. گفت هرکاری می کنه تو راضی بشی. ولی منم توپیدم بهش. راه داشت

انگشت نشونش می دادم می گفتم زارت. ولی جاش مجبور شدم مودب باشم. گفتم نه

راه پیش داری نه پس. پلای پشت سرتو که خراب کردی، پری هم بهت محل سگ نمی‌ده. چون به حرف مادرت ولش کردی از چشمش افتادی.

با چشمان بسته "خب" آرامی می‌گویم. مایلیم یک نفر مثل لیلی تا خود صبح حرف بار علیرضا کند و انتقام تمام گریه‌هایم را بگیرد.

- هیچی دیگه. دید اگه بمونه بیشتر به فحشش می‌کشم گفت فعلا می‌ره.

آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- فعلا! کمر همتو بسته اذیت کنه. تو روزای بعد مراقب باش. این پسره عین زبل خان پیداش می‌شه. یه وقت تنهایی سراغت نیاد اذیت کنه.

بعد خودش دلسوز می‌شود.

- بگیر بخواب یه کم. خیلی اذیت شدی.

سری تکان می‌دهم و روی تخت جابه‌جا می‌شوم. چشم نبسته گوشه‌ام زنگ می‌خورد و لیلی فوراً مسیر رفته‌اش را برمی‌گردد. کشی به کمرش می‌دهد تا کیفم را از روی زمین بردارد.

دست دراز می‌کنم و او گوشه‌اش را بیرون می‌کشد و نام روی صفحه را می‌خواند.

- حامده.

کلافه می‌نشینم و تماس را برقرار می‌کنم. "الو"ی آرامم حامد را به شک می‌اندازد.

- سلام خواب بودی؟

فوری شکش را رد می‌کنم.

- سلام آقا حامد، نه. خواب نبودم.

احساس می‌کنم نفس آرامی می‌کشد.

- این چه کاری بود کردی دختر؟

چشمانم درشت می‌شود. یعنی ساسان تا این اندازه بی‌حیا شده و همه چیز را به حامد

گفته؟ مردد می‌پرسم:

- چه کاری؟

و او با جملاتش ابهامم را بیشتر می‌کند.

- خیلی از دستت ناراحت شده بودم. گفتم یعنی پری تا این اندازه بی‌معرفته؟ تا اینکه

ساسان امروز گفت مریض شدی و زیر سرم رفتی. حالا حالت چطوره؟

تازه می‌فهمم منظورش استعفایم است. خنده‌ام می‌گیرد ولی خیلی زود خودم را کنترل

می‌کنم.

- تو شرایط خوبی نبودم.

حامد دمی می‌گیرد.

- مشکل هرچی باشه قابل حله. نباید از کارت بگذری. حالا چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟

لبم را گاز می‌گیرم. بگویم با رفیق شفیقت در اوج مستی خوابیده‌ام و حاصل یک شب و انتخاب احمقانه‌ام نطفه‌ای است که دیشب جفتمان را از دستش خلاص کرده‌ام و نهایتاً به حال مرگ افتاده‌ام؟ خب نمی‌گوید خاک توی آن سرت کنم احمق؟ دم‌دستی‌ترین دروغ را به زبان می‌آورم.

- یه کم ناراحتی پیش اومد. بعدم بلافاصله مریضی ویروسی پیش اومد. ببخشید اگر نگران شدین.

ارواح عمه‌ی مهربانم! مریضی ویروسی؟ ویروس حاملگی؟

- خواهش می‌کنم. ساسان گفت چند روزی بهت مرخصی بدیم نگران شدم گفتم لابد وضع خرابه که ساسان اینطور می‌گه. حسابی استراحت کن که اومدی تلافی اون برگه استعفا رو سرت درمی‌آرم.

می‌خندم و او می‌گوید:

- حتی از صداتم مشخصه بی‌حالی. وقتتو نمی‌گیرم. روزت بخیر.

با تشکری خداحافظی می‌کنیم و من دوباره روی تخت ولو می‌شوم. نه حوصله ناهار خوردن دارم و نه بیشتر از این بیدار ماندن و به بلبشوی زندگی‌ام فکر کردن. چشم روی هم می‌گذارم و فوراً به خواب می‌روم.

- خدارو باید شکر کنی که نیازی به کورتاژ پیدا نمی کنی.

چند برگ دستمال می کشد و به دستم می دهد. در حالی که از روی صندلی بلند می شود می گوید:

- الحمدلله خطر رفع شده... می شنوی چی می گم آقا ساسان؟

ساسان از پشت پرده معاینه جواب می دهد.

- بله گوشم با شماست.

شکم را تمیز می کنم و روی تخت می نشینم. دکتر پرده را دور می زند و می گوید:

- از هر کی توقع داشتم از تو نداشتم. با این طور موردای بارداری ناخواسته و درخواست

سقط جنین زیاد روبه رو شدم و افتخارم تا الان این بوده که هیچ وقت انجامش ندادم.

الان هم اگر چشم پوشی کردم فقط و فقط به حرمت پدرت و شناختیه که از خودت

دارم.

دکمه شلوار جینم را می بندم و مانتوam را مرتب می کنم و بعد به این سمت می آیم.

ساسان کمی روی مبل جابه جا می شود. کنارش می نشینم.

دکتر توی دفترچه ام چیزی یادداشت می کند.

- یه سری داروی تقویتی می نویسم. یه مدت به خودت برس. ممکنه تاریخات نامنظم بشه مدتی. شایدم نشه ولی به هر حال انتظارش رو داشته باش.

ساسان سرش را پایین می اندازد و من خجالت می کشم. البته آقای دکتر خیلی عادی به صحبت کردنش ادامه می دهد.

خب حق هم دارد! حتما با خودش می گوید اینها که با هم خوابیده اند! تا مرحله بارداری هم پیش رفته اند! از تاریخ پرودی خجالت بکشند؟

وقتی از مطب خارج می شویم انواع و اقسام حس های عجیب و غریب به سراغم می آیند. تا رسیدن به جلوی ساختمان و سوار ماشین شدن طاقت می آورم اما با بسته شدن درهای ماشین سکوتم را می شکنم.

- تموم شد.

دستش روی سوئیچ می ماند.

- چی؟

نفسم را برای چند ثانیه حبس می کنم و بعد می گویم.

- به حرف لیلی گوش کردم که با تو تا اینجا پیش رفتم... نه اینکه اون بگه چی کار کنم و چی کار نکنم! اما شروعش... در واقع این نظریه لیلیه که میگه هرچه پیش آید

خوش آید! یا چه می‌دونم! بدون در نظر گرفتن آینده قدم بردار! منم که استاد کج راه رفتن!

مشکوک نگاهم می‌کند.

- الان این حرفا رو می‌زنی که چی بشه؟

نفسم را رها می‌کنم.

- دیگه نمی‌خوام این کارو بکنم! ممنونم... با اینکه سند و مدرکی وجود نداره حاضر شدی از اعتبارت استفاده کنی و حالمو بهتر کنی. بیا بدون دشمنی و کل‌کل‌های بچگونه حرف بزیم!

هوف بلند بالایی می‌کشد و استارت می‌زند.

- عمرا اگر یک کلمه از حرفاتو فهمیده باشم!

ماشین را به حرکت در می‌آورد و من در ذهنم یک بار دیگر حرف‌هایم را طبقه‌بندی می‌کنم و بعد می‌گویم:

- با استعفام موافقت کن.

ابروهایش بالا می‌رود و به سمتم برمی‌گردد.

- الان اگر مخالفت کنم می‌شه کل‌کل بچگونه؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- اگر عاقلانه به این قضیه نگاه کنی می‌بینی که بهتره برم. من و تو بیش از حد رومون به هم باز شده.

- صحیح!

لحن تمسخرآمیزش باعث می‌شود سکوت کنم.

- پریناز خانم. این همه مدت صرف آموزشت نکردیم که الان بذاری بری. منم بخوام بذارم حامد نمی‌ذاره.

چرا توقع داشتم دلیل بهتری بیاورد؟ مثلاً بگوید دلم نمی‌خواهد بروی؟ پشت چراغ قرمز می‌ایستد.

- و در مورد قسمت دوم حرفت. من اجازه نمی‌دم زندگی شخصیم روی زندگی کاریم تاثیر بذاره پس مطمئن باش قرار نیست هیچوقت توی شرکت به روت بیارم.

سرم را نامحسوس تکان می‌دهم.

کمی دیگر حرف می‌زند. از آن حرف‌های قلمبه سلمبه و تاثیرش را می‌گذارد. در نهایت حرفش را قطع می‌کنم.

- اوکی قانع شدم... فردا می‌آم شرکت.

خودش را جمعوجور می کند.

- می تونی استراحت کنی. دو روز دیگه...

- نمی خواد. خوبم.

دستم را دراز می کنم و دفترچه ام را از جلوی ماشین برمی دارم.

- بذار سرجاش می خوام برم داروهاتو از داروخونه خودمون بگیرم.

دفترچه را توی کیفم می گذارم.

- همشو لازم ندارم. خودم می گیرم.

سنگینی نگاهش را حس می کنم.

- باز چت شد؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

- داریم زندگی شخصی رو از کاری جدا می کنیم.

با حرص می گوید.

- من توی محیط شرکتو گفتم!

سرم را می چرخانم و به صورتش نگاه می کنم.

- مگه قراره خارج از محیط شرکت همو ببینیم؟

قبل از جواب دادنش می‌گویم:

- یه اشتباهو دوباره تکرار نمی‌کنم.

الکی هم تهش لبخند می‌زنم که مثلا بگویم خصومتی در کار نیست اما لبخندم تاثیری ندارد و ساسان اخم کرده به رانندگی ادامه می‌دهد.

جلوی ساختمان هم از او خداحافظی می‌کنم و بدون تعارف زدن از ماشین پیاده می‌شوم.

قصدم ناراحت کردن او نبود. فقط می‌خواستم از این بلا تکلیفی و بی‌اراده بودنم فاصله بگیرم.

درست است که از او خوشم می‌آید ولی واقعا گنجایش یک عشق یک طرفه و پر استرس را ندارم. ترجیح می‌دهم توی ذهن و دلم ساسان را داشته باشم، ولی یک بار دیگه دچار چنین ماجرای نشوم!

لیلی وسط خانه در حال قلیان کشیدن است. مستقیم به سمت آشپزخانه می‌روم و به بیرون نگاه می‌کنم. ساسان رفته است.

- ببند اون لعنتیو یخ کردم.

پنجره را کاملا باز می‌کنم.

- خونه رو بوی گند برداشته.

غر می‌زند.

- برو تو اتاق. سرم درد می‌کنه باید بکشم.

پنجره را نمی‌بندم و پشت میز می‌نشینم.

- معتادم که شدی!

غل غل قلیان را در می‌آورد و بعد از بیرون فرستادن دود می‌گوید:

- حداقل حامله نیستم!

یکی از گل‌های توی گلدان را برایش پرت می‌کنم که به او نرسیده روی زمین می‌افتد.

- ساسان کو؟ چرا نیومد بالا!؟

پکر می‌شوم.

- تعارفش نزدم.

- چرا اون وقت؟

دست‌هایم را در هم قلاب می‌کنم.

- بسه دیگه... زیادی پسرخاله شده بود. حالمم که خوبه! بیاد بالا چی کار؟

پوزخند می‌زنم.

- قلیون کشیدن تو رو ببینه؟

- گربه کوره که می‌گن توییا! می‌دونستی؟

سرم را تکان می‌دهم.

- آره... خوب می‌کنم اصلا!

از پشت میز بلند می‌شوم. با صدای بلند می‌گویم:

- پنجره رو هم ببند.

از آشپزخانه خارج می‌شوم.

- با توام ها!... اووییی کجا می‌ری؟

وارد اتاق می‌شوم و در را می‌بندم. جیغ می‌کشد.

- می‌مردی پنجره رو می‌بستی؟ روانی؟ همش پرید دیگه!

با خنده خودم را روی تخت رها می‌کنم.

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار می‌شوم. با دیدن نام ساسان اول به ساعت موبایلم نگاه می‌کنم. هنوز ده دقیقه به آلام گوشی مانده است.

با چشمان نیمه‌باز جواب می‌دهم.

- بله؟

- سلام صبح بخیر.

متعجب از اینکه صبح زود بیدار شده است، جواب می‌دهم.

- صبح تو هم بخیر. چه خبره کله صبح؟

- زنگ زدم بگم می‌آم دنبالت!

خواب از سرم می‌پرد.

- چرا؟

- گفتم تو این سرما معطل اتوبوس نشی.

سر جایم تکیه به تاج تخت می‌نشینم.

- ممنونم. ولی خودم می‌آم.

- هوا خیلی سرده. ممکنه برف بیاد.

متوجه علت اصرارش نمی شوم!

- خب بیاد! هنوز زمستون نیومده! تو که نمی تونی کل روزای زمستونو بیای دنبالم!

- خب الان ناخوش احوالی...

کلافه می گویم:

- ممنونم ساسان. واقعا می گم. خودم می آم.

با حرص می گوید:

- آگه اون بی همه چیز جلوتو بگیره چی؟

یک ابرویم بالا می پرد.

- خودم از پشش برمی آم.

عصبی می شود.

- می میری بگی چشم؟

من هم عصبی می شوم.

- آره! چشم بی دلیل نمی گم! علیرضا مشکل منه نه تو! و خودمم از پشش برمی آم.

- به جهنم!

تماس را قطع می کند. با خشم موبایل را روی تخت می کوبد. اول صبحی روزم را ساخت!

پتو را با حرص کنار می زنم و روی تخت می نشینم. کمر خشکم را تکانی می دهم و از جا بلند می شوم. مسواک و حاضر شدن و یک لقمه به عنوان صبحانه خیلی وقتم را نمی گیرد.

فقط سعی می کنم مرتب باشم تا وقتی به شرکت می رسم شبیه جنگ زده ها نباشم که البته فرمانده دشمن با توپ پر در اتاقش منتظر است.

قابل حدس است که منظورم حامد نیست. نگاه چپی به در باز اتاق و سر پایینش می اندازم و پشت میز می نشینم.

حامد کمی دیرتر می رسد و تا می خواهد با من احوال پرسی کند با تعجب و صدای بلند خطاب به ساسان می گوید:

- آفتاب از کدوم طرف در اومده که صبح زود اومدی؟

از ساسان صدایی مثل غل غل سماور می آید. حامد متعجب به من نگاه می کند و من خیلی عادی لبخند می زنم.

- خوبی شما؟

از جلوی اتاق ساسان به سمت من قدم برمی‌دارد.

- شما خوب باشید ما هم خوبیم... بهتری؟

سر تکان می‌دهم و از او تشکر می‌کنم. به اتاقش می‌رود و من فقط چند دقیقه اول برایم سنگینی رفتار ساسان سخت می‌گذرد. بعد خودم را جمع‌وجور می‌کنم و به روال عادی روزانه برمی‌گردم.

هر بار که برای کاری به اتاق ساسان می‌روم می‌بینم که جلوی خودش را می‌گیرد که صمیمی نشود و همین حال را کمی بهتر می‌کند و عزت نفسم را بهبود می‌بخشد. برای نهار به طبقه پایین می‌روم و کمی بیشتر کنار مهین می‌مانم و کلی دروغ به‌خاطر غیبت این چند روزه تحویلش می‌دهم.

حاجی که می‌بیند بعد از نهار کنار مهین و آنا نشسته‌ام، کلی فیش جلوی رویم می‌گذارد و می‌گوید که سند بزنم.

با رفتنش مهین چشمی در حدقه می‌چرخاند.

- یعنی دو دقیقه نتونستن ببینن که ما با هم صحبت می‌کنیم!

آنا تا می‌خواهد حرفی بزند حاجی هم او و هم مهین را صدا می‌زند. هر دو زیر لب غرغر می‌کنند و از اتاق خارج می‌شوند.

سرم را پایین می اندازم و مشغول وارد کردن فاکتورها داخل سندها می شوم.

با دیدن فنجان قهوه روی میزم سرم را بالا می آورم. سیروس شانه بالا می اندازد.

- بهت بدهکار بودم.

با خنده از او تشکر می کنم و او می رود.

چند سند دیگر را هم می نویسم اما در نهایت نمی توانم بخاری که از فنجان قهوه بلند می شود، مقاومتم را می شکند.

خودکارم را کنار می گذارم و فنجان را برمی دارم. هنوز جرعه اول را قورت نداده ام که دکتر کیانی وارد اتاق می شود.

به احترامش بلند می شوم. با دیدنم تعجب می کند.

- سلام. اتاقا رو جابه جا کردین؟

لبخند می زنم.

- نه بچه ها تو اتاق حاج محمدن. من فقط یه ذره از تایم استراحتم رو اومدم کمک.

کمی وارد اتاق می شود.

- خیلی هم عالی. کم پیدایین خانم!

سرم را کمی به یک سمت کج می‌کنم.

- سرماخوردگی شدید بود. رفع شد الحمدلله.

کمی توصیه‌های پزشکی می‌کند و در حالیکه عقب می‌رود، دوباره می‌پرسد:

- گفتین خانما رفتن اتاق حاجی؟

سرم را به معنی آره تکان می‌دهم و از هم خداحافظی می‌کنیم. البته او بلافاصله آن سمت در شروع به صحبت می‌کند.

زیاد هم طول نمی‌کشد که بفهمم با چه کسی! صدای ساسان است.

سریع قهوه‌ام را می‌نوشم چون صدایش خیلی نزدیک است و نمی‌خواهم از دهن بیفتد.

ساسان که توی چارچوب در قرار می‌گیرد صدای دکتر به گوش می‌رسد.

- اگر با تیم حسابداری کار دارین تو اتاق حاجی جمعن.

ساسان با دیدن من، تنها در اتاق ابروهایش به هم نزدیک می‌شوند.

- اینجا چی کار می‌کنی؟

فنجانم را روی میز می‌گذارم.

- اومدم نهار بخورم...

- تو اتاق نهار می خورین؟

تندتر توضیح می دهم.

- نه بعدش با مهین اومدیم اینجا که حاجی برام کار آورد...

با اخم نزدیک میز می شود.

- بعد حاجی اتاقو خالی کرد که راحت با دکترجان حرف بزنین!

عصبی می شوم.

- درست حرف بزن! این برخورد یعنی چی؟

با یک گام بلند خودش را به میز می رساند و کف دستش را روی میز می زند. ترسی

ناخواسته ته دلم می نشیند و خودم را عقب می کشم.

- اون اینجا چیکار داشت؟

با دلهره نگاهم را بین در و او می چرخانم که یعنی رعایت صدای بلندش را بکند. اما

ساسان عصبی روی میزم خم می شود.

- واسه من چشم و ابرو نیا گفتم جواد این جا چی کار می کرد؟

آب دهانم را محسوس قورت می دهم و توی سکوت محض اتاق زمزمه می کنم.

- دست از این مسخره‌بازی بکش. من مجبور نیستم بهت جواب پس بدم.

با چشمان به خون نشسته می‌غرد.

- شاید دوباره باید بکشونمت توی تختم تا بفهمی چرا باید بهم جواب پس بدی!

باید دستم را بالا بیاورم و بزنم توی گوشش. اما چون از واکنشش می‌ترسم پس فقط
اخم می‌کنم.

- خیلی بی ادبی!

خودم را کشتم با عکس‌العمل نشان دادنم! درضمن ما روی مبل خوابیدیم نه روی
تخت! اما خب گمان نمی‌کنم الان وقت مناسبی برای اشاره کردن به این موضوع باشد.

اصلا چه ربطی داشت؟ مگر من همسرش هستم؟

چون نگاه عصبی و پرسشگرش هنوز روی من زوم است و کلی فاکتور ثبت نشده زیر
دستم قرار دارد به ناچار با حرص توضیح می‌دهم.

- با من کار نداشت. پرسید دخترا کجان و منم بهش جواب دادم... افکار مسموم و
مریضتم نگه دار واسه کسی که اهمیت بده.

دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و من به سختی خودم را کنترل می‌کنم که عقب
نروم.

- پریناز حاجی می‌گه...

صدای آناهیتا قطع می‌شود. ساسان قامتش را راست می‌کند و ارتباط چشمی تهدیدآمیزمان تا چند قدمی که عقب می‌رود ادامه پیدا می‌کند.

بعد ساسان می‌چرخد و از اتاق خارج می‌شود. با رفتنش متوجه سرمایی که تنم را فرا گرفته است می‌شوم.

نمی‌توانم جلوی آناهیتا خوددار باشم.

دست‌های مشت شده‌ام را کنار ماشین حساب روی میز می‌گذارم و با غضب و دلخوری به سند پیش رویم نگاه می‌کنم.

آنا این بار با لحن شل و ول تری جمله‌اش را کامل می‌کند.

- حاجی گفت هرچقدر نوشتی کافیه. اگر می‌خوای بری بالا برو.

از خدا خواسته می‌ایستم و دفتر دستکم را جمع و جور می‌کنم و بعد از اینکه تحویل حاج محمد می‌دهم به طبقه سوم برمی‌گردم.

خودش انگار دنبال شر می‌گردد!

وگرنه من که موضعم را مشخص کردم!

خوب بود مثل دخترهای آویزان عمل می‌کردم و می‌گفتم باید حتما مرا بگیری و بچهاش را سقط نمی‌کردم؟

لیلی راست می‌گوید مردها لیاقت ندارند... حالا نه اینکه واقعا فقط به فکر او باشم! اگه بچه را نگه می‌داشتم باید با مادر و پدر و کل طایفه‌ام خداحافظی می‌کردم.

در پایان ساعت کاری وقتی از آسانسور خارج می‌شوم ساسان و حامد را در حال مکالمه می‌بینم.

بچه‌های طبقه اول ساعتی زودتر رفته‌اند و طبقه دوم ماشین‌هایشان در حال رفتن هستند.

ساسان مرا مخاطب قرار می‌دهد.

- می‌رسونمت.

از او تشکر می‌کنم و می‌خواهم قدمی بردارم که این بار با عصبانیت صدایم می‌زند.

- پری با تو بودم!

سیروس در حالی که در ماشینش را باز می‌کند با تعجب به ما نگاه می‌کند. ترجیح می‌دهم صبرکنم تا کسی شاهد چانه‌زنی من و ساسان نباشد.

سیروس سوار ماشین می‌شود و از حیاط خارج می‌شود.

با آمدن حاج محمد به سمت حامد، ساسان به سمت ماشینش می‌رود و در جلو را
برایم باز می‌کند و با سر اشاره می‌زند که سوار شوم.

نفسم را با حرص فرو می‌دهم و می‌نشینم و او هم سوار می‌شود. قبل از آن که استارت
بزند با نگاه به روبه‌رو متوجه علیرضا درست کنار اتاقک نگهبانی می‌شوم... قلبم بنای
محکم تپیدن می‌گذارد.

آب دهانم را قورت می‌دهم و با وحشت زمزمه می‌کنم.
- الان برمی‌گردم.

منتظر نمی‌مانم که جواب بدهد. سریع به سمت خروجی می‌روم و روبه‌روی علیرضا
می‌ایستم.

- تو این جا چی کار می‌کنی؟

گستاخ به صورتم زل می‌زند.

- بهتره تو بگی که توی ماشین این یارو چی کار می‌کنی؟ کی بود که صندلی جلو
نشسته بودی؟ اون روزم ور دلش رفتین خوش خوشان!

درست همان لحظه که می‌خواهم بگویم: "ذهن خرابت را جمع کن" حضور ساسان را
کنارم حس می‌کنم.

- پری... معرفی نمی کنی؟

خودش می شناسد. کم و بیش از علیرضا برایش گفته ام.

علیرضا به سمتم می چرخد.

- پری؟ دقیقا چرا باید رییس شرکت با کارمندش صمیمی باشه؟

ساسان ابرویی بالا می اندازد.

- رییس شرکت نه و همه کاره‌ی ایشون. تو بگو چه کاره حسنی؟

دهان باز می کنم که به جفتشان یک خفه شوید بگویم که علیرضا بی صبر و تحمل می گوید:

- خفه شو مرتیکه.

خب خفه شدن گزینه‌ی خوبی است ولی نه وقتی که آن را علیرضا به ساسان بگوید. نه وقتی که ساسان باروتی باشد در معرض حرارت و آستانه انفجار...

قبل از آنکه واسطه‌گری کنم کف دست ساسان به سینه علیرضا کوبیده می شود.

- گورتو گم کن وگرنه زنگ می زنم پلیس.

آقا مهدی اظهار فضل می کند:

- زنگ بزنگه آقای رئیس؟

با التماس به علیرضا نگاه می‌کنم. اما نگاه مرا نمی‌بیند. با بی‌ادبی به آقا مهدی می‌گوید.

- ت... داری زنگ بزنگه!

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم. حامد پشت سرم آرام می‌گوید:

- برو توی ماشین بشین.

علیرضا می‌شنود.

- تو هم مثل این یابو همه‌کارشی؟

ساسان می‌غرد.

- فکتو نیارم پایین!

اما علیرضا به بی‌ادبی‌اش ادامه می‌دهد:

- ماشالله پری خوب دور و بر تو پر کردی.

رو به حاجی می‌گوید:

- شما چی؟ سهمی چیزی از این سفره نداری؟

دنیا دور سرم می‌چرخد.

یعنی تمام این سال‌ها همین قدر وقیح بود یا من بی ادبی هایش را نمی‌دیدم؟! دیگر دلم نمی‌خواهد از صد متری حاجی رد بشوم. یعنی رویش را ندارم.

اما حاجی با خونسردی می‌گوید:

- بیاین داخل صحبت کنین.

علیرضا سرتق می‌گوید:

- من با این خانم فقط حرف دارم. شما می‌تونید برید.

حامد دوباره پشت سرم آرام صدایم می‌زند. قدمی که به عقب برمی‌دارم، علیرضا با صدای بلند می‌گوید:

- ننه بابات خبر دارن شدی سوگولی...

نمی‌شنوم جمله‌اش تمام شود.

فقط کله ساسان است که توی صورت علیرضا فرود می‌آید.

قبل از اینکه به ماشین برسم حاجی صدایم می‌زند.

- دخترم بیا اینجا.

بدون ذره‌ای مقاومت به سمت سمند حاجی می‌روم و سوار می‌شویم.

فقط لحظه خروج برای ثانیه‌ای سر می‌چرخانم و می‌بینم ساسان و حامد و آقا مهدی
علیرضا را به سمت پارکینگ داخل شرکت می‌آورند.

به سختی زمزمه می‌کنم:

- شر نشه؟

حاجی اما خونسردانه می‌گوید:

- نترس. بچه‌ها اهل شر نیستن. خیر سرشون آدمای سرشناسی‌ان.

با مکث می‌پرسد:

- خوبی؟

خوبم؟... فقط کمی احساس سرما می‌کنم. چه گفته بود؟ به من گفته بود سفره؟

- دخترم؟

زمانی عاشقش بودم... به خاطر او همه خواستگارانم را رد کردم. توی روی مادرم
درآمد.

- خانم سلیمانی؟

هوا زیادی سرد است. نمی‌توانم جلوی لرزش بدنم را بگیرم. من سوگلی هستم؟ وای

خدای من جلوی چهار مرد این حرف را زد!

- به من نگاه کن. دخترم منو ببین.

خدایا چطور می‌خواستم با او ازدواج کنم؟ چطور تابحال ندیده بودم که او چه آدم

بی‌ادب و هرزه دهانی است؟

صدای لرزش دندان‌هایم در سرم می‌پیچد.

- ب... بهش... ون. ب بگید.

پالتوی بلند حاجی روی شانه‌هایم قرار می‌گیرد و گرمای شدید بخاری توی صورتم

می‌نشیند اما هنوز دندان‌هایم محکم به هم می‌خورند.

- ش... شر... نش.. ه.

با اخم می‌گوید:

- خیلی خب الان زنگ می‌زنم.

پاهایم را بالا می‌آورم اما هنوز سرما مثل چاقوی برنده‌ای گوشت تنم را می‌برد.

متوجه نمی‌شوم چقدر زمان می‌برد که او با تلفن صحبت می‌کند و جای ماشین را نگه

می‌دارد.. اما وقتی گرمای چای نبات در بدنم جریان می‌یابد کمی... فقط کمی از لرزم

کاسته می‌شود.

موبایلیم که زنگ می خورد به سختی آن را از کیفم خارج می کنم با دیدن نام ساسان بی معطلی جواب می دهم.

- چی شد؟

- حاجی چی می گه؟ حالت خوب نیست؟

بی توجه به احوال پرسشی اش با لرز می پرسم:

- کتک کاری کردین؟

می غرد.

- عوض اینکه نگران اون حیوون باشی مواظب خودت باش. داری دستی دستی خودتو می کشی.

حرصم باعث می شود گر بگیرم. انگار میان یخبندان آتش گرفته باشم.

- من نگران اون آشغال نیستم. نمی خوام شر بشه. فکر آبروی خودم و شماهام.

و با خشم بیشتری می گویم:

- می میری درست صحبت کنی باهام؟

همین که تلفن را قطع می کنم به خاطر می آورم حاجی کنارم در حال رانندگی است.

لبم را به دندان می‌گیرم و به او نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند.

- نمی‌خوای بهم آدرس بگی؟ همین‌جور دارم می‌چرخم.

چند ثانیه طول می‌کشد تا بغضم بترکد. با تعجب و ترس نگاهم می‌کند و من برای

اینکه بیش از این بی‌آبرو نشوم با همان گریه آدرس می‌دهم.

وقتی جلوی ساختمان نگه می‌دارد با نگرانی می‌پرسد:

- این جوری می‌ری بالا خانواده‌ت نگرانت نشن.

حال توضیح دادن ندارم. اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

- نیستن. ممنونم.

بینی‌ام را بالا می‌کشم.

- من شرمنده شمام. توروخدا ببخشید.

با بی‌خیالی سر تکان می‌دهد.

- فدای سرت. مجبور نیستی به خاطر بی‌ادبی یکی دیگه معذرت‌خواهی کنی.

باز هم از او تشکر می‌کنم و بعد از پس دادن پالتویش به سمت ساختمان می‌روم.

هنوز به آسانسور نرسیده‌ام که ساسان دوباره با من تماس می‌گیرد.

دلہ می خواہد جواب نہہم اما نگرانی ام اجازہ نمی دہد.

- بلہ؟

- کجایی؟

دکمہ را می زنم تا آسانسور بہ ہمکف برسد.

- ہمین الان رسیدم.

لبہ پالتویم را با یک دست بہ ہم نزدیک می کنم.

- چرا یہو لرزت گرفت؟

آب دہانم را قورت می دہم.

- عصبی بود.

درہای آسانسور باز می شود و وارد آن می شوم.

- شما چی کار کردین؟

با ارتعاش پیدا کردن صدایش لعنتی بہ آسانسور می دہم و ہمین کہ از آسانسور خارج

می شوم، دوبارہ می خواہم توضیح دہد.

کلافہ نفسش را بیرون می فرستد.

- می گم گورشو گم کرد بی پدر و مادر. من موندم این عتیقه رو از کجا پیدا کردی!

توی قفل، کلید می اندازم.

- از اول که عتیقه نبود... کم کم شد!

چند ثانیه بینمان سکوت برقرار می شود. انگار خبری از سرمایی که چند دقیقه قبل

داشت مرا می کشت، نیست!

- نمی خوای حالشو بپرسی؟

نگاهم را توی خانه می چرخانم. خبری از لیلی نیست. جواب می دهم:

- اگه باز قاطی نمی کنی بگو.

بی حال می خندد.

- طول می کشه تا از چماغش دماغ بسازه!

یک حس جدید در رابطه با علیرضا... خوشحال می شوم!

- مرسی.

لحنش متعجب می شود.

- واسه اینکه زدم بینیشو شکوندم؟

خوډم را روی مبل رها می کنم.

- واسه اینکه به خاطر من خودتو تو خطر انداختی.

پوزخند می زند.

- الان ایشون خطر بود؟ می زدی تو گوشم کمتر درد داشت.

بی حال می خندم و او با مکث می پرسد:

- حالا آشتی می کنی با ما؟

پاهایم را توی شکمم جمع می کنم.

- قهر بودم مگه؟

- اممم. ولی اونجور که من دلم می خواد هم آشتی نبودی!

شیطنتم گل می کند.

- چه جور آشتی دوست داری؟

کمی مکث می کند و بعد بی مقدمه می گوید:

- پیام دنبالت شامو بیرون بخوریم؟

لبخندم رفته رفته پاک می شود.

مکث می‌کنم و بعد کلمه‌ی شام را تکرار می‌کنم. عقلم نهیب می‌زند که نباید درخواستش را قبول کنم چون صمیمیت بار قبل و زود وا دادنم آن همه مشکل جلوی پایم گذاشت. ترجیح می‌دهم عاقلانه‌تر در مسیر ساسان قرار بگیرم. اما خب... طفلک به خاطر من دعوا کرد!

"آره" سوالی اش را که می‌شنوم، می‌گویم:

- لیلی خونه نیست. قول دادم شام درست کنم. گناه داره. باشه یه وقت دیگه.

سکوت می‌کند و من با شیطنت و به یاد بچگی‌هایم می‌گویم:

- آشتی آشتی آشتی فردا می‌ریم تو کشتی...

می‌خندد.

- چی می‌گی؟

می‌خندم و می‌گویم:

- بابا شعرای بچگیمون بود دیگه.

شبیه ساسان گذشته می‌شود.

- مطمئن باشم دلت پوزیشن تو کشتی نمی‌خواد؟

بلند جیغ می‌زنم.

- بذار دو دقیقه فکر کنم آدم شدی!!

می خندد و سر و ته مکالماتمان با چند جمله هم می آید و من از جا بلند می شوم تا شام را فراهم کنم. هرازچند گاهی چشمم به گوشی می افتد و منتظرم خبری از علیرضا شود ولی گویا ناز شصت ساسان حالش را درست و حسابی جا آورده.

لیلی که در را باز می کند به استقبالش می روم. با موبایلش حرف می زند. منتظر می مانم تماسش به پایان برسد و به محض اینکه گوشی را پایین می آورد می گویم:

- خبر دارم چه خبری؟

انگار نه انگار این من بوده ام که غروب داشتم جلوی حاجی پس می افتادم.

لیلی متعجب می گوید:

- چی شده؟ گند زدی بگو ها... من دیگه استاد شدم در زمینه جمع کردن گندات.

لبهایم را جمع می کنم و می گویم:

- گمشو دیگه... بی شعور!

می خندد و من با هیجان بی شعوری علیرضا و کتک خوردنش را تعریف می کنم. در زمانی که من حرف می زنم، لیلی یک پایش را روی یک پای دیگر انداخته و با همان مانتو شال به حرفهایم گوش می دهد.

به پایان حرفم که می‌رسم صورتش دیدنی است. خشم و در پس آن ذوق کردنش و بعد گفتن جمله‌هایی که فقط مخصوص خودش است.

- حقش بود عنتر. زیادی بهش رو داده بودیم. ناز شصت ساسان جون و حامد و اون نگهبانتون... حتی حاجی اصلا.

می‌خندم و نهایتا جریان آشتی کردنم با ساسان تعریف می‌کنم و بعد هم درخواست بیرون رفتنش را. لیلی با دقت گوش می‌دهد و بعد می‌گوید:

- خب که چی؟ خودت چه تصمیمی داری؟

در همان حال هم بلند می‌شود تا لباس‌هایش را در بیاورد و به قول خودش شکم و روده‌اش را از حصار شلوار لی آزاد کند و قوه‌ی نصیحتش به کار بیفتد. حالا انگار مغزش توی روده‌اش است نه توی سرش.

پیراهنش را تن می‌کند و من در جوابش می‌گویم:

- خب من که میگم بهت... پیچوندمش به بهانه‌ی تو.

سرش را از یقه‌اش درمی‌آورد و فحش ناجوری بارم می‌کند.

- قانون شماره یک ارتباط با پسر. بهانه‌های منطقی و طبیعی داشته باش. رفیق فابتو بد نکن که فکر کنن اون مانع رابطه‌تونه.

می خندم.

- جونم به تو رفیق فاب... بهانه‌ی درست و درمون نداشتم آخه.

- خاک تو سرت که بهانه‌ی درست و درمونت منم. حالا اینا رو ولش کن. پری هرغلطی

می کنی یه چیز یو یادت باشه. سیاست داشته باش، محکم باش. تو که نمی خوای دوباره

وا بدی؟ البته بخوای هم کشتمت.

سرم را به معنای "نه" بالا می اندازم و می گویم:

- معلومه که نه.

کنارم می نشیند و میگوید:

- خیلی خب... پس نه شل بگیر نه سفت. نه مثل سابق بهش رو بده نه بی اهمیت باش.

درست و درمون رابطه بساز. ساسان اگه بخواد یه دوست پسر درست و حسابی باشه،

یا بخواد فراتر بره باید خودشو ثابت کنه و بفهمه تو دم دستی نیستی.

سرم را تکان می دهم و لیلی ادامه می دهد:

- هنوز دوره نقاهت بعد از سقطت کامل نشده. نباید ساده باشی و فکر کنی با مهربونی...

چه بدونم خودت می فهمی اینا رو.

تایید می‌کنم و یک جورایی قوت قلب می‌گیرم از اینکه افکار پیچ خورده در سرم را کسی تایید می‌کند.

گوشی لیلی زنگ می‌خورد و لیلی پوفی می‌کشد.

- بیا عنتر خان زنگ زد. وایسا دارم براش.

گوشی را برمی‌دارد و روی پخش می‌گذارد. علیرضا بعد از کمی احوال‌پرسی می‌زند به در مظلوم‌نمایی.

- به جون لیلی من نگران پری‌ام. آخه اون آدم حسابیه؟ آدم حسابی اون‌طوری شکل لاتا می‌ریزه رو سر یه نفر؟

عصبی می‌شوم. ولی لیلی اجازه بروز واکنش نمی‌دهد. در کمال آرامش زهرش را به علیرضا می‌ریزد.

- نه پس آدم حسابی دوست دختر سابقشو پیش یه عالمه مرد که از قضا همکارش هستن بی‌آبرو می‌کنه و عین آدمای بی‌فرهنگ هر نسبتی رو به دختره می‌بنده تا خیالش راحت شه. آخه آدم حسابی باید بره هرکاری دلش خواست بکنه و دوست دختر سابقشو از انجام اون کارا منع کنه. هوم؟

علیرضا خفه می‌شود و لیلی با غضب ادامه می‌دهد.

- خودخواه شدی علی. شبیه اون موقع‌ها نیستی. بیشعوری هم به صفات اضافه شده البته. وقتی پری برام گفت چه حرفایی زدی می‌دونی چی گفتم؟ گفتم دستشون درد نکنه زندنش... کاش محکم‌تر می‌زدن که بفهمی به همین آسونی کسی رو بی‌حیثیت نکنی. بیچاره زنت که اسیر آدم بی‌ثباتی مثل تو شده.

علیرضا به حرف می‌آید.

- لیلی اینجوریا هم نبود که پری گفته. هیچی نمی‌گم می‌خوای ما رو بشوری پهن بند کنی.

لیلی طاقتش را از دست می‌دهد و با صدایی عصبی می‌گوید:

- خجالت نکش... جا داری هنوز به منم حرف بزنی. می‌دونی چیه علی؟ شمارهت روی گوشی من و پری نباشه خب؟ چون این بار مراعاتتو نمی‌کنیم و شبو توی بازداشتگاه سر می‌کنی.

صدای علیرضا می‌لرزد.

- بخدا دوسش دارم لیلی. دارم دق می‌کنم. یه غلطی کردم مثل خر تو گل موندم.

لیلی پوزخند می‌زند.

- اون موقع که فلافل‌ی برات مهم‌تر بود باید فکر اینجاشو می‌کردی.

علیرضا کفری می شود.

- از اون مغازه نفرین شده چیزی برام نمی مونه. دریا جای مهریه اش دست گذاشته رو مغازه.

لیلی با ابروهای بالا رفته به من نگاه می کند.

دریا! به پشتی مبل تکیه می دهم. پس اسمش دریاست. لیلی دم عمیقی می گیرد.

- با زندگیت بازی نکن علی. برو زنتو برگردون خونه. هم یه زندگی بدون حرف و حدیث داری و هم مغازه. پرینازو هم واسه همیشه فراموش کن.

بعد هم گوشی را جلو می آورد و تماس را قطع می کند.

دست به سینه تکیه می دهم. از لیلی راضی ام و حالا می توانم با آرامش شام بخورم. این بهترین حرف هایی بود که می توانستیم به علیرضا بگوییم.

فقط خدا کند که قصه اش تمام شود.

صبح روز بعد وقتی به شرکت می روم کسی به روی خودش نمی آورد چه شده. حتی آقا مهدی نگهبان هم مانند گذشته احوال پرس می کند و من فکر می کنم شاید ساسان یا حامد توصیه ای کرده باشند. به هر حال شنیدن آن حرف ها آخرین چیزی بود که احتمالش را می دادم.

از آسانسور که بیرون می‌آیم کسی را در سالن نمی‌بینم. گرچه چند لحظه بعد هردو نفرشان سر می‌رسند و خیلی عادی‌تر از آقا مهدی سلام و علیک می‌کنند. حامد که به اتاقش می‌رود ساسان می‌گوید:

- تو خوبی؟ خبری از اون یارو نشد که؟

سری به علامت نه تکان می‌دهم و باز شدن صورتش که ناشی از رضایت است را حس می‌کنم. بادی به غبغب می‌اندازد و می‌گوید:

- از اولش ضرب دست منو می‌خواست.

بچه پرروی از خودراضی! می‌خندم و می‌گویم:

- نوش جونش.

می‌خندد و برخلاف انتظارم از قرار مجدد شام چیزی نمی‌گوید. خب من ترجیح می‌دهم به قول معروف "آسه آسه" پیش بروم.

غروب هم وقتی پیشنهاد رساندنم را می‌دهد، مودبانه رد می‌کنم. هرچند که به او برمی‌خورد اما به خواسته‌ام احترام می‌گذارد.

تمام روز و روزهای بعدش را در فکر برخوردهای درست و حسابی با ساسان می گذرانم و زمانی که از شرکت بیرون می زنم اول خوب اطراف را نگاه می کنم که مبدا علیرضا را ببینم.

اصلا دوست ندارم روزم را با یک اتفاق شبیه دفعه قبل تمام کنم و از طرفی دلم می خواهد علیرضا آنقدر سر عقل آمده باشد که دیگر مزاحمم نشود. که اگر یک ذره غیرت و شعور داشته باشد برمی گردد به خانهاش و مسیرش را از من جدا شده می داند. تا دو سه روز بعد همه چیز همانجوری است که انتظار دارم. با لیلی دوباره زندگی مان را از سر گرفته ایم. با دوستانش بیرون می رویم و شب نشینی های متعدد دخترانه داریم. در شرکت با ساسان و حامد یک رابطه ی دوستانه همراه با احترام داریم و حتی گاهی با ساسان مثل سابق هستیم با این تفاوت که این بار احساس می کنم ساسان حد و مرزهایش در رابطه با من را نگه داشته و سعی می کند کاری که باعث ناراحتی ام شود را انجام ندهد.

از این ساسان جدید که آهسته پیش می رود بیشتر خوشم می آید تا ساسان گذشته. مردی که می شود روی او هر حسابی کرد. البته من هم سعی می کنم پا روی دمش نگذارم.

به خانه که می‌رسم، لیلی مشغول گوش دادن به آهنگ پر شور و هیجانی است و هراز چندگاهی هم با آهنگ تکان‌تکان می‌خورد. گوشی‌اش را با بلوتوث به باند وصل کرده است. به من باشد ترجیح می‌دهم خف‌اش کنم و با نوشیدن یک استکان چای در سکوت کیفم را کوک کنم.

میان شلوغ‌بازی‌های لیلی وقتی لباسم را عوض می‌کنم و با یک لیوان چای به حال برمی‌گردم، متوجه روشن و خاموش گوشی‌ام می‌شوم که آن را روی این رها کرده‌ام. یک تماس از دست رفته از بابا باعث می‌شود صاف بنشینم. راه ارتباطی‌م با خانواده معمولاً مامان است و وقتی بابا زنگ می‌زند یعنی یا با من کار دارد، یا سوالی پیش آمده و یا یک اتفاق مهم. به‌هرحال با یک تماس اتفاقی روبه‌رو نیستیم.

با شماره‌اش تماس می‌گیرم و در همان حال دکمه توقف پخش را می‌زنم. لیلی اعتراض می‌کند که با دیدن گوشی توی دستانم، دست به کمر می‌ایستد. صدای بابا توی گوشم می‌نشیند.

- سلام دخترم. خوبی؟

نمی‌دانم چرا ترس توی دلم لانه می‌کند. شاید به خاطر فضای سرد بینمان باشد.

- سلام بابا. شما خوبین؟

- الحمدلله. وقتی داری حرف بزنیم دخترم؟

پاهایم را به هم می پیچم.

- آره... من برای حرف زدن با شما و مامان همیشه وقت دارم.

نفسش را به صورت آه بیرون می فرستد. انگار توی دلم کوهی آوار می شود.

- تو دختر خوب منی و حرفت برام سنده. مادرت خواست بهت زنگ بزنه اما من ازش

خواستم که خودم اول باهات حرف بزنم.

با دلهره می گویم.

- بابا چیزی شده؟

- پری جان... علیرضا کیه؟

دستهایم شروع می کنند به لرزیدن. حرفی نمی زنم. بابا می فهمد مرا ترسانده است.

زودتر بقیه ماجرا را می گوید.

- من می دونم که تو هیچ وقت خطایی نکردی...

خطایی نکردم؟

- من به تو اعتماد کامل دارم ناز دختر بابا...

به من اعتماد داری؟

با ترس می‌گوییم:

- پس چی؟

- مادرش زنگ زد خونه. با مادرت بد صحبت کرد. حرف کم و زیاد زد و جوابشو گرفت.

ولی من خواستم زنگ بزنم و با خودت حرف بزنم.

کلمات از ذهنم فرار می‌کنند.

- چی گفت؟

- گفت تو مزاحم زندگی پسرشی. من می‌دونم که دروغه. فقط می‌خوام حرفای تو رو

بشنوم که این بار درست درمون بگویم دهنشون.

دستم را روی قفسه سینه‌ام فشار می‌دهم. انگار که با اینکار بخوام طپش قلبم را آرام

کنم.

به سختی خودم را جمع‌وجور می‌کنم.

- حرف مفت زده بابا.

- می‌دونم.

تاییدش مرا شجاع‌تر می‌کند.

- پسر اون مزاحمم می شه. چند روز پیش هم مزاحم شد رئیس شرکتمون از خجالتش دراومد.

سکوت می کنم تا واکنش بابا را بسنجم. با مکث می پرسد:

- جلوی رئیس مزاحم شد؟ پسرش تهرانه؟ تو رو از کجا می شناسه؟

لبم را گاز می گیرم. کاش خدا مرگ مرا برساند.

- توی دانشگاه همکلاسی بودیم... بهم ابراز علاقه کرد.

تقریبا جان کردم! چیزی به بزرگی یک سیب در گلویم جا خوش می کند.

- اما راهمون از هم جدا شد و اون نامزد کرد... حالا فهمیده که هنوزم منو دوست

داره. ولی من احمق نیستم... حتی دیگه جواب تلفناشو نمی دم.

بابا طوری آه می کشد انگار می خواهد با اینکار ناامیدی اش را فریاد بزند.

- باشه بابا. تو خودتو ناراحت نکن. اگر باز مزاحمت شد حتما بهم اطلاع بده... باشه؟

دلم می خواهد از او بپرسم هنوز هم مرا دوست دارد؟ اما بغض گیر کرده در گلویم مانع

می شود.

به سختی "باشه" ای زمزمه می کنم و به تماس خاتمه می دهیم. من می میرم اگر یک

روز از چشمشان بیفتم... می میرم.

- پری؟

سرم را بالا می آورم و به لیلی نگاه می کنم. چشمانم به آنی پر می شود و اشک روی گونه هایم راه می گیرد. به سمتم می آید.

- این طور که فهمیدم مامان یا بابای علی زنگ زدن به بابات آره؟

لبم را گاز می گیرم و بدون آنکه مانع اشک هایم شوم می گویم:

- من باعث خجالت بابام شدم.

لیلی می خواهد مثل همیشه حالم را بهتر کند.

- چرا تو؟ مگه تو چی کار کردی؟

دست هایم را بالا می آورم و توی موهایم فرو می برم.

- بگو چیکار نکردم! من اولاد خلفشم! من اون فهمیده ترهام که همیشه روم حساب

می کنن. من اون عاقله م!

لیلی سکوت کرده عقب نشینی می کند. موهایم را می کشم.

- من باید سر بذارم زمین و بمیرم وقتی بابام در برابر صحبتای من آه می کشه.

هق می زنم.

- هر کاری که از دید خانواده‌م درست نبود و انجام دادم و در ظاهر خوب جلوه دادم.

صدایم جیغ می‌شود و درد در دلم می‌نشیند.

- خدا بابامو خجالت زده کردم.

لیلی روی مبل نشسته و به من که با صدای بلند گریه می‌کنم فقط نگاه می‌کند.

آنقدر گریه می‌کنم که هم خودم خسته می‌شوم و هم لیلی را عصبی می‌کنم.

- دلم می‌خواد بزنم تو دهنه و بگم بسه زیادی داری بزرگش می‌کنی اما بخوام صادق

باشم....

با چشمان پف کرده و منتظر نگاهش می‌کنم. لبخند مظلومانه‌ای می‌زند.

- بهت حسودیم شد.

بینی‌ام را بالا می‌کشم.

- واسه چی؟

شانه‌هایم را بالا می‌آورد.

- پاپا جان من سرگرم رزاست... حاضره من توی کثافت غرق بشم ولی مزاحم اونا

نباشم.

باز هم لبخند می زند.

- منم... دلم خواست دلهره فهمیدن یکیو داشته باشم... برایش مهم باشم.

باز لبخند می زند و من اشک سمجی که راه می گیرد از گوشه چشمش را می بینم.

حتی اگر خیلی سریع آن را پاک کند.

لب هایم را به هم فشار می دهم.

- برای من مهمی.

خنده اش می گیرد.

- تو حساب نمی شی. من ازت نمی ترسم.

با همه غمی که در دلم نهفته است لبخند می زنم.

تمام فکر و حواسم پیش بابا و مامان می ماند. خدا کند وقتی مادر دهن پاره علیرضا

زنگ زده، بهناز آنجا نبوده باشد.

مامان جانم هم که فقط تا صبح دوام می آورد و وقتی توی شرکت پشت میز می نشینم

زنگ می زند و خودش را خالی می کند.

- وقتی خواستگاراتو بی دلیل می پرونی معلومه دیگه خدا قهرش می آد و بعد یه عنتر

منتری مثل این دردبدرشده سر راهت قرار می ده.

حق دارد از دستم عصبانی باشد. حداقل سرزنش‌هایش غصه مکالمه با بابا را می‌شوید و می‌برد. حتی اگر دلایلش خنده‌دار باشد!

ساسان جلوی میزم می‌ایستد. کاغذی در دست دارد. بدون اینکه موبایلم را از گوشم دور کنم تا خدایی ناکرده وقفه بین نصایح گهربار مامان بیفتد، دستم را جلو می‌برم تا برگه را بگیرم اما او دستش را عقب می‌کشد.

متعجب نگاهش می‌کنم اما بعد به خودم می‌آیم و می‌گویم.

- مامان جان رئیس‌م کارم داره. بعدا خودم زنگ می‌زنم.

با غرغر خداحافظی می‌کند. موبایل را روی میز می‌گذارم.

- معذرت می‌خوام، بفرما.

با کاغذ توی دستش موبایلم را نشان می‌دهد.

- خیلی وقته داری حرف می‌زنی. حواستم امروز توی هیپروته.

چند ثانیه نگاهش می‌کنم.

- مادرم بود.

با چشمان ریز شده نگاهم می‌کند.

- اتفاقی افتاده؟ به مادرت گفתי ماجرا رو؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- نه... ولی بابام در جریان. به هر حال... طول می‌کشد تا حواشیش به طور کامل برطرف بشه.

برگه را روی میز می‌گذارد.

- هر موقع کمک خواستی بهم بگو باشه؟

سرم را تکان می‌دهم.

- حتما.

با انگشت روی برگه می‌زند.

- می‌دونم نمیگی... به این شماره‌ها زنگ بزن تاریخ چک‌ها رو یادآوری کن.

متعجب می‌گوییم.

- تو سیستم مگه نیست شماره‌ها؟

در حالی که به سمت اتاقش عقب عقب می‌رود می‌گوید:

- اینا شماره شخصیشونه. قطعاً جواب می‌دن.

سری به تایید تکان می‌دهم و با گفتن یک "چشم" او را به سمت اتاقش راهی می‌کنم.

تلفن را برمی‌دارم تا با اولین شماره تماس بگیرم. صفر، نهصدودوازده را می‌گیرم.

صدای توقف آسانسور نگاهم را معطوف در نیمه باز واحد می‌کند. با کامل باز شدن در

انگار خشکم می‌زند و دستم روی شماره های بعدی می‌ماند.

نمی‌فهمم چطور گوشی را سرجایش می‌گذارم و با شتاب از جا بلند می‌شوم.

- بابا...

بابا با لبخند و چهره‌ی ساده اما محکمش به سمت من می‌آید. آنقدر دلم برایش تنگ

شده که می‌خواهم به سمتش پرواز کنم. از پشت میز بیرون می‌آیم و خودم را به او

می‌رسانم و بی‌توجه به اینکه در فضای رسمی شرکت هستیم به آغوشش می‌کشم.

دست‌های گرمش پشتم را نوازش می‌کنند و صدایش که با خنده می‌گوید: "خوبی؟"

و من فکر می‌کنم مگر می‌توانم بد باشم؟

از آغوشش بیرون می‌آیم و دستش را می‌گیرم و به سمت مبل‌های سالن انتظار می‌برم.

می‌گوییم:

- بابا همین‌جا بشین تا من بگم آقا مصطفی وسایل پذیرایی رو بیاره.

بعد فکر می‌کنم دقیقا آدرس دقیق شرکت را کی به او داده‌ام؟ خودش حدود شرکت را می‌دانست و خبر داشت در چه جای صاحب‌نامی قرار است مشغول کار شوم اما دقیقا نه! خب یک جواب بیشتر ندارم. کار لیلی است.

قول یک چای درست و درمان مخصوص را که از آقا مصطفی می‌گیرم. برمی‌گردم و همزمان نگاه کنجکاو ساسان را از این زاویه می‌بینم. با لحنی رسمی می‌گویم:

- آقای کسراییان پدرم اومدن، می‌شه دیرتر با اون شماره‌ها تماس بگیرم؟

ساسان از جایش بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌آید. بابا به احترامش بلند می‌شود و من انگار از داشتن پدری که مایه‌ی افتخار من است قد می‌کشم.

ساسان با لحنی جدی و در عین حال خون‌گرم با پدرم احوال‌پرسی می‌کند.

- سلام آقای سلیمانی. خوب هستین؟ خوشحالم از آشنایی با شما.

پدرم هم متقابلا به همان گرمی پاسخ می‌دهد.

- سلام از ماست قربان. تشکر می‌کنم... منم همین‌طور...

دلم برای لحن و ادبیاتش پر می‌کشد و در همان حال می‌بینم حامد از اتاقش بیرون می‌آید. به محض اتمام جمله‌ای از جانب ساسان با دست حامد را نشان می‌دهم و

می‌گویم:

- آقای یوسفی مدیرعامل شرکت هستن بابا.

یک بار دیگر مراسم احوالپرسی راه می افتد و این بار مخاطب بابا حامد می شود.

نمی دانم تا چقدر برای هر دختری جذاب است که خانواده اش علی الخصوص پدرش

او را در مسیر صحیح ببیند ولی برای من خیلی مهم است و با وجود حامد و ساسان

که هر دو با بهترین لحن با پدرم صحبت می کنند می توانم این اطمینان را در چهره اش

بینم و خیالم از عدم اثرگذاری حرف های مادر علی تا حدود زیادی راحت باشد.

ساسان و حامد هر کدام به نحوی از بابا دعوت می کنند تا در دفتر با هم به صحبت

بنشینند و حتی حامد دو بار دیگر تاکید می کند تا آقا مصطفی وسایل پذیرایی را

برایمان در آنجا، یعنی دفتر خودش بیاورد.

هر چند بابا ترجیح می دهد همان جا بنشیند اما بالاخره ساسان موفق می شود با همان

زبان چرب و نرم بابا را به اتاق ببرد.

بابا بالاخره در مقابل اصرارها قانع می شود تا دقایقی را در اتاق سر کنند. من هم به

دنبالشان می روم.

ته قلبم از جفتشان ممنونم که رفتارشان از رابطه ی رییس و کارمندی فراتر است و

جووری با من صحبت می کنند که بابا خیالش راحت باشد.

آقا مصطفی بساط پذیرایی را فراهم می کند و به محض رفتنش بابا رشته کلام را در دست می گیرد.

- من به شما آقایون یه تشکر بدهکارم.

لبم را به دندان می گیرم و به حامد نگاه می کنم که با شک به بابا چشم دوخته است.

- برای چی جناب؟

بابا گلویی صاف می کند.

- یه دیوانه سنگی رو توی چاه می اندازه... هزار تا عاقل نمی تونن در بیارن.

زیرچشمی به ساسان نگاه می کنم که با اخم عمیقی به من زل زده است. ترس وجودم

را در برمی گیرد. به خاطر می آورم که ساسان از عمق رابطه من و علیرضا خبر دارد.

- بابت مزاحمتی که اون آقاپسر ایجاد کرد و دفعش کردین.

تازه حامد مطلب را می گیرد.

- آهان! این چه حرفیه می زنین. اصلا نیازی به تشکر نیست. وظیفه بود.

دوباره به ساسان که سایلنت شده نگاه می کنم. الان مثلا چرا اخم دارد؟ کاری خارج

از چارچوب و قائده او انجام داده ام؟

سر بابا که به سمتش می چرخد، به آنی تغییر چهره می دهد.

- وظیفه بود حاج آقا. پریناز خانم بیش از این حرفا برای من ارزش داره.

جان؟! با حامد یکدیگر را نگاه می کنیم. حامد لب هایش را به هم فشار می دهد تا نخندد و بابا و ساسان تعارفات مرسوم را تکه و پاره می کنند.

نگاه بابا به ساسان یک طوری است که انگار منتظر منظور ساسان است و این را هر سه نفرمان می فهمیم. برای همین است که حامد فوراً در صدد توجیه برمی آید.

- آقای سلیمانی، آقای کسریانی حق دارن. پریناز خانم خیلی زود اعتماد ما رو به خودشون جلب کردن و همسر عاشق دخترتون شدن. ما دو نفر هم می دونیم که پریناز خانم چقدر شخصیت والایی دارن. این همه به تربیت خوب شما برمی گرده. بابا لبخندی می زند و تشکر می کند.

- آدما برخوردارشون رو بر اساس شخصیتشون می بینن. اگر پریناز من خوبه، از حلال خور بودن و خوب بودن شماست که باهاتون خوبه. متوجهید چی می گم؟ این خوبی از شماست.

انگار حس می کنم با ساسان دیگری طرفم.

- لطف شماست آقای سلیمانی.

بابا خیلی در شرکت نمی‌ماند. می‌توانم حدس بزنم که معذب است. بعد از پذیرایی از جا بلند می‌شود و با لبخندی می‌گوید:

- با اجازه من رفع زحمت کنم. اومدم از نزدیک با شما آقایون محترم آشنا بشم و هم اینکه تشکری هم بابت ماجرای اون شخص کرده باشم.

به محض اتمام جمله‌اش می‌گویم:

- بابا وایسا زنگ بزنم لیلی بیاد دنبالت. کارم تموم...

- نه با ماشین خودم اومدم پریناز. نگران نباش.

ساسان نمی‌گذارد حرف بابا به اتمام برسد.

- خانم سلیمانی شما با پدر برین. درست نیست که پدر تنها باشن.

از خدایم است یک دل سیر بابا را ببینم اما کمی مکث می‌کنم و اشاره‌ای می‌زنم.

- پس شماره‌ها... تماس بگیرم...

سری به معنی نه تکان می‌دهد.

- موردی نیست. می‌دم یکی از بچه‌ها امروز کارا رو انجام بده. فقط یه چند لحظه بیاین

یه سری موارد رو مطرح کنم.

بابا دوباره خداحافظی می کند و به همراهی حامد از اتاق بیرون می رود. جلو می روم و با فاصله ای روبه روی ساسان قرار می گیرم.

- بله آقای رییس؟

لبخندی می زند اما بلافاصله جدی می شود.

- به نظرت درست بود چنین مسئله ای رو به پدرت بگی؟ من فکر می کردم عاقلانه تر...

سعی می کنم صحبتش را قطع کنم، چون اگر به خودش باشد تا صبح می خواهد نصیحت کند.

- ببین... من به بابا چیزی نگفتم. کار مادر علی رضاست. زنگ زده خونهمون هرچی از دهنش دراومده به مامان و بابام گفته. لطفا فکر نکن من بچه ام.

صورت ساسان پر از خشم می شود. چروک زیر چشم هایش ارتعاش پیدا می کنند... به سختی می خواهد واکنش بدی نشان ندهد.

- حروم لقمه! اون کتکا کمش بود. بچه ننه ای ابله!

بعد نگاهی به پشت سر می اندازد.

- برو پدرت منتظره. بعدا صحبت می کنیم.

لبخندی می زنم و می گویم:

- مرسی.

خودش می‌داند به خاطر همه چیز قدردانش هستم. به جای رفتن به خانه تصمیم می‌گیرم با بابا به یک رستوران خوب برای شام برویم و لیلی را هم خبر می‌کنم. لیلی قول می‌دهد راس ساعت برسد و من و بابا قرار می‌گذاریم تا آمدن لیلی با هم پدر و دختری حرف بزنیم. از همان حرف‌هایی که جلوی مامان نمی‌شود گفت.

از شرکت که بیرون می‌زنیم، با مامان تماس می‌گیرد. صدایش واضح نیست. مثل همیشه رمزآلود و جدی به مامان چیزهایی می‌گوید و من هم با توجه به ناراحتی که روی دل مامان مانده خیلی کنجکاوی نمی‌کنم. فقط می‌شنوم چیزهایی از شرکت می‌گوید که خیال مامان را راحت کند.

سوار ماشین می‌شویم و با ادرس دادن من بابا راهی یک رستوران خوب می‌شود. پشت چراغ قرمز مکثی می‌کند و من فرصت را مناسب می‌بینم و صدایش می‌زنم.

- بابا؟

نگاهم می‌کند و حرفی نمی‌زند. لوس می‌شوم.

- خیلی دوست دارم که اومدی. مرسی که برای من از کارت زدی تا با هم حرف بزنیم.

اینطور اشاره می‌کنم که هدفش از آمدن را فهمیده‌ام. لبخندی می‌زند.

- تو دختر ارشد منی. عزیز دلم و امید زندگیم. برای تو از کارم نزنم چی کار کنم؟
طاقت ناراحتی مادرت برای آیندهت رو ندارم. مادرت می‌دونه اون‌ها خانواده‌ی خوبی
نبودن. می‌دونه و به روی من نمی‌آره پری. دیشب اما تصمیم گرفتم پیام با هم حرف
بزنیم. نشه که تو فکر کنی تنهایی و نشه که اونا فکر کنن دختر من بی‌کس و کاره.

چه چیزی می‌تواند از این زیباتر باشد؟ نفس عمیقی می‌کشم و بر حس خودم غلبه
می‌کنم که همینجا نپریم و به آغوشش نکشم.

- اما دختر جان... امروز اومدم بی‌حکمت نبود.

ابرویی بالا می‌اندازم و نگاهش می‌کنم که خودش ادامه می‌دهد.

- این پسره یه‌طورایی صحبت می‌کرد. رییس شرکت. به نظر می‌اومد جور دیگه‌ای
در موردت فکر می‌کنه. قصد جدی داره؟

موقع گفتن این حرف طور خاصی می‌شود. به نظر آن سپر دفاعی و کلامی پدرانهاش
فعال شده است.

صاف می‌نشینم.

- چرا این‌طور فکر می‌کنی؟

سرش را با اطمینان به چیزی که در ذهنش مرور می‌کند، تکان می‌دهد.

- شایدم اشتباه می‌کنم... فقط پری جان دلم نمی‌خواد وقتی خبردار بشم که ماجرا مثل این پسره‌ی بی‌همه‌چیز پر از حاشیه بشه!

بدنم از شدت ناراحتی منقبض می‌شود. مسلماً دیگر دلم نمی‌خواهد چیزی را از والدینم پنهان کنم اما موضوع بین من و ساسان گفتنی نیست!

ماشاً... گندهای من که یکی دو تا نیست!

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم و تنها می‌گویم:

- راستش... خودمم همین حسو دارم... ولی تابه‌حال چیزی نگفته!

اعتراف می‌کنم تا خیالش آسوده‌تر شود.

- مطمئن باشید دیگه مثل زمان دانشجوییم ساده دل نمی‌بازم... بهتون اطمینان می‌دم.

نفس آسوده‌ای از دهانش خارج می‌شود.

- خوبه.

به‌خاطر اینکه او را نگران کرده‌ام، از خودم متنفرم. خدا مرا ببخشد.

لبخند غمگینی می زخم و او با لبخند مهربانی جوابم را می دهد. راه می افتیم و دوباره از او می خواهم در یکی از خیابان ها بایستد. حین پارک کردن باز حرف های دلش از کاسه سر می روند.

- با خواهرت حرف می زنی؟

سرم را تکان می دهم.

- آره... هر چند شب یه بار با هم چت می کنیم. دلم واسه دختر تپلش یه ذره شده.

صورت بابا رنگ می گیرد.

- پدر سوخته از همین الان بلده چطوری ناز کنه و دل همه مونو ببره.

خوشحال از اینکه حواس بابا را سمت خانواده کشیده و دیگر مجبور نیستم سرهم بندی کنم، دستش را می گیرم و همان طور که وارد رستوران می شویم بحث را ادامه می دهم.

او از اینکه میلاد باز بیکار شده می گوید و من ابراز ناراحتی می کنم. سفارش غذا

می دهیم و بعد سعی می کنم بحث را از فشار زندگی بهناز دور کنم. از دلتنگی ام برای

بنیامین می گویم و او فیلم چند روز پیش را نشانم می دهد که توی حیاط با بنیامین

فوتبال بازی کرده اند. یک پدر بزرگ و نوهی جذاب.

آنقدر غرق در حرف‌های مربوط به خانواده می‌شویم که اصلاً نمی‌فهمیم لیلی کی به پای میز رسیده است و من خیالم راحت است که با وجود لیلی بابا یک شب خوب خواهد داشت.

به در اتاق ضربه می زنم و با "بفرمایید" گفتن حامد، وارد می شوم.

به سمت میزش می روم و می گویم:

- سه تا غلط تایپی...

- اونو بی خیال. بیا اینجا بشین کارت دارم.

کاغذ را روی تبلتم فشار می دهم و به او نگاه می کنم که میزش را دور می زند و به سمت مبل های جلوی میزش می آید.

آرام می پرسم:

- الکی گفتین غلطای این نامه رو بگیرم؟

می خندد.

- نه بابا. یه کاری باهات دارم که از غلطای تایپی اون نامه مهم تره. بیا بشین تا ساسان برنگشته بالا.

با شک و تردید روبه رویش می نشینم تا حرفش را بزند.

دست هایش را به هم می چسبانند.

- بابات دیروز چیزی نگفت؟

چشمانم را ریز می‌کنم.

- بابت؟

- بابت حرف ساسان.

راستش را می‌گویم.

- چرا... مشکوکم شد. جمعش کردم. چطور؟

می‌توانم شوقش را از پس کلماتی که بر زبان می‌آورد، ببینم.

- از زیر زبونش کشیدم بیرون... خودشم می‌دونه که نمی‌تونه نسبت بهت بی‌تفاوت باشه.

اخم می‌کنم.

- دفعه پیش که باهم سر این موضوع حرف زدیم تبعات خوبی نداشت.

سرش را تکان می‌دهد.

- می‌دونم... اما ازتون می‌خوام این دفعه بهش فرصت بدین.

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم و او ادامه می‌دهد:

- اون به این فرصت نیاز داره... شرایط سخت زندگیش و آدم‌های ناپایداری که دور و
برش بودن اونو نسبت به همه چیز بدبین کرده.

با ناراحتی حرفش را قطع می‌کنم.

- آدمی که چند روز پیش جلوی شرکت آبرومو برد... حاصل یک اشتباه بود...
نمی‌دونست با خودش چند چنده... لیاقت فرصت رو نداشت.

لب‌هایش یک خط صاف می‌شود. آه می‌کشم.

- می‌دونم مقایسه ساسان و اون عوضی قیاس مع الفارغه اما بهم حق بدین... من از
اعتماد مجدد به پسری که تصمیمی برای آینده نداره می‌ترسم.

گوشه لب‌هایش انحنا می‌گیرند.

- اگر پای تصمیمی در میون باشه چی؟

دودل نگاهش می‌کنم.

- چه جور تصمیمی؟

طولانی نگاهم می‌کند و با مکث و در حالیکه حالت چهره‌ام را زیر نظر دارد جواب
می‌دهد.

- مثل ازدواج.

نمی‌توانم جلوی پوزخندم را بگیرم. اخم بامزه‌ای می‌کند.

- چیش خنده داره؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- اونم هیچکس نه! ساسان.

شانه‌هایش را با حالت حق به جانبی بالا می‌اندازد.

- در مورد من هم همه اینطور فکر می‌کردن...

نگاهش می‌کنم و چیزی ته دلم تاب می‌خورد.

- چیزی به شما گفته؟

لحنش گرم می‌شود.

- فکر می‌کنی چرا دوباره پا پیش گذاشتم؟

طوری نگاهش می‌کنم که انگار منتظر حرفش را پس بگیرد یا حرف دیگری بزند و

در نهایت وقتی باور می‌کنم که دروغ نمی‌گوید، می‌گویم:

- به ساسان نمی‌آد نتونه حرف خودشو بزنه!

سرش را کج می‌کند.

- آگه می تونست، الان دوست دخترش بودی.

بیراه نمی گوید. جابه جا می شوم.

- خیلی عذر می خوام... الان می خوام دوست دخترش باشم؟

دلخور می شود. بعد هم یک جوری نگاهم می کند انگار احمقم و به خنده ای کمرنگ وادارم می کند.

- من چنین حرفی زدم؟... من گفتم به هم فرصت بدین. با هم بدون دعوا و کل کل حرف بزنید! از توقعاتون توی زندگی مشترک بگید.

ریز به ریز منظورش را تحویل داده است. شانه هایم را صاف می کنم.

- اوه!

و با ترس زمزمه ام را ادامه می دهم:

- زندگی مشترک!

خنده اش می گیرد.

- چی شد؟

دستم را می چرخانم.

- به زبون آوردنش... وقتی آدماش من و ساسان باشیم... زیادی عجیب و غریب و دور از ذهنه!

لبخند آرامی می زند.

- من و ساسان از تیپ شخصیتی همیم.

دلم می خواهد بپرسم "و همون قدر دختر باز؟" اما خودش توضیح می دهد و نمی گذارد من در کنجکاوی بمیرم.

- من خیلی وضع و حالم خراب تر بود. به خودم قول داده بودم هیچ وقت دوباره عاشق نشم. اما خب...

با خنده می گوید:

- حادثه خبر نمی کنه!

سوال احمقانه ام بر زبانش جاری می شود.

- منظورتون از حادثه بیتا جونه دیگه؟

- انتظار نداری که زن دیگه ای داشته باشم؟

باز عاقل اندر سفیه نگاهم می کند و به آنی گونه هایم از خجالت گر می گیرد.

نیشم باز می شود.

- ببخشید.

خودش هم خنده‌اش می‌گیرد.

- یه سوالایی می‌پرسی تعجب می‌کنم پریناز خودمون باشی! مطرح کردن پیشنهاد

ساسان تا این حد ترسناک و عجیبه که بدیهیات یادت می‌ره؟

با خنده‌اش می‌خندم و می‌گویم:

- خب حالا! یه جووری گفتین شک کردم و گرنه انقدرم خنگ نیستم.

- این چه حرفیه دختر؟

به زبان نمی‌آورم که شکم از رفتار رسمی تو و همسرت سرچشمه می‌گیرد و من الان

در حال جان دادنم تا بفهمم علتش چیست! شک ندارم بی‌تا از شنیدن ابراز عشق این

بشر بی‌بهره است...

حس‌های فلج زنانه‌ام این را به روشنی روز می‌فهمند.

- خب حالا جواب من چیه؟ به نظرم بهتره به هم این فرصت رو بدین و حیفش نکنین.

هم تو و هم ساسان مناسب همین.

لبخند گرمی می‌زند.

- اینو فقط به تو می‌گم... هیچ‌کس به اندازه‌ی تو مناسب ساسان نیست.

لبخندی می‌زنم.

- باور کنم اینا رو به ساسان نگفتین؟

بلند می‌خندد. نگاهش اما جدیتی دارد که می‌شود دلگرمش باشی.

- فقط به تو گفتم. برای همین حرفاته که میگم تو و ساسان همون در و تخته‌این.

دیگر چیزی نمی‌گویم و به جایش فکرم به همه چیز مشغول می‌شود. نهایتاً حرف‌هایم را مرور می‌کنم تا کم و کاستی نماند و می‌گویم:

- من هیچ مشکلی با این بعد قضیه که به خودمون با نیت ازدواج فرصت بدیم ندارم.

برام جالبه بتونم ساسان رو جور دیگه‌ای ببینم و اگه بتونیم به نتیجه مثبتی برسیم...

- می‌تونید!

این تاکید حامد فقط باعث می‌شود خنده‌ام بگیرد. لعنتی آنقدری که او ایمان دارد من

ندارم... حتی فکر کنم ساسان هم ندارد!

- باشه... ایشالا که همین‌طور باشه.

- اگه یه کم آب باشین و آتیش نشین خیلی چیزا می‌شه. الان می‌تونی بری و با

ساسان بعدا هماهنگ کنی. جواب مثبتت قطعاً می‌تونه اتفاقات خوبی رو رقم بزنه. این

تنها چیزیه که ازش این‌قدر مطمئنم پریناز.

از جا بلند می شوم و با اجازه‌ای می گویم. احساس می کنم نگاه کردن ساسان به عنوان یک مورد همیشگی چقدر سخت می تواند باشد.

شب وقتی توی تختم دراز کشیده‌ام و انتظارش را ندارم ساسان زنگ می زند و طوری هول می کنم که انگار اولین بار است شماره‌اش را روی گوشی‌ام می بینم. با هر بدبختی است جوابش را می دهم و او با عادی‌ترین حالت ممکن احوال‌پرسی می کند.

- احوالات بانو پری. خودمونیم بانو پری که می گم حس می کنم شیرین صد سالو رد کردی.

می خندم و می گویم:

- جیغه رو بزخم یا نزنم؟

بدترین برداشت ممکن را در پاسخم می گوید:

- از ذوق پیشنهاد جدید؟ نه خواهش می کنم. جیغ نزده هم می دونم خیلی ذوق داری. کم کسی...

کاملاً جدی می گویم:

- ساسان من باید قطع کنم.

مکث می کند. انگار حس می کند زیاده‌روی کرده.

- چیزی شده؟

بیشتر از این نمی توانم خنده ام را نگه دارم.

- در حالیکه داشتی از خودت تعریف می کردی من زیر آوار سقف خونه مون مدفون

شدم. کمتر از خودت تعریف کنی بهتره!

سکوتش طولانی می شود و بعد با خنده و آرام ترین صدای ممکن می گوید:

- ایشالا دفن شدن زیر آوارهای بهتر و نرم تر...

مراعات نمی کنم و جیغ می زنم.

- ساسان!

می خندد.

- ا شنیدی؟ می خواستم نشنوی که.

بی ادب آرامی می گویم و او ادامه می دهد:

- بریم بیرون. البته اگه بانو پری درونتون افتخار می دن و دست از لجبازی برمی دارن.

با هم حرف بزنیم. از همونا که حامد تاکید کرده. اینطوری بهتره. می دونی که این

ساعت مناسب حرفای جدی نیست.

غیرمستقیم و عادی دوبار رد کردن دعوتش را به رخم می‌کشد و من را به خنده می‌اندازد.

دعوتش را با یک خنده‌ی آرام قبول می‌کنم. بحث لجبازی دیگر معنا نمی‌دهد، چرا که پای درخواستی جدی‌تر در میان است. می‌خواهم جدا از تمام تصمیماتی که گرفته‌ام به آن فکر کنم. بی‌تردید عین جملات خودش را با چند کلمه اضافه‌تر می‌گویم:

- بریم بیرون، با هم حرف بزنیم. از همونا که حامد گفته. اینطوری بهتره. فردا برای شام قرار بذاریم. جایی مد نظرم نیست. نه که مهم نباشه صحبتامون... مهمه. ولی جای از پیش تعیین شده استرسیم می‌کنه.

انگار آسوده می‌شوم. نفس عمیقی می‌کشم. ساسان می‌فهمد. سر به سرم نمی‌گذارد. با یک باشه تاییدم می‌کند و یک رویا در سرم می‌سازد. شاید ساسان همان باشد که می‌خواهم.

تماس را که قطع می‌کنیم، ذهنم پرواز می‌کند. به گذشته‌هایی که حالا دلشوره‌ام را بیشتر می‌کنند.

"می‌دونی پری؟ تو یه جور خاصی... مثل اعتیاد می‌مونی... اولش تفریحی و امتحانی اما بعدش دیگه نمی‌شه تو رو موقتی داشت! یعنی آدم باس خر باشه که تو رو از دست بده"

پاهایم را توی شکمم می کشم و فکر می کنم. به علیرضا که اینطور حرف می زد و پایم
نماند. یعنی علیرضا آن روزها راست می گفت؟

یعنی ساسان هم چنین نظری دارد؟

هی این پهلوی به آن پهلوی می شوم و در نهایت از تختم خارج شده و خودم را به حال و
کنار لیلی می رسانم.

با تعجب نگاهم می کند.

- بیداری!

مشتی ذرت بوداده برمی دارم.

- خوابم نمی آید. ذهنم مشغوله.

- چرا؟

تمام مشتتم را توی دهانم می چپانم. نگاهم می کند که به سختی می جوم و قورت
می دهم. از بطری روی میز برای خودم آب می ریزم.

- نمی خواستم تا روشن شدن همه چیز حرفی بهت بزنم. ولی دارم دق می کنم که
بهت بگم.

همچنان متعجب نگاهم می کند.

نفسم را به صورت آه بیرون می فرستم.

- حامد امروز از طرف ساسان ازم خواستگاری کرد.

واکنشی نمی بینم. ادامه می دهم.

- خواست همدیگه رو بیشتر بشناسیم. منم اوکی دادم.

دست هایم را به هم می پیچم.

- یعنی اوکی دادم که همو بشناسیم... نه اینکه به جواب مثبتش اوکی بدم... می دونی

در واقع خواستگاری رسمی که نبود! خودش نگه که حساب نیست مگه نه؟

ابروهایش بالا می روند.

- حامد حرفی از ازدواج زد؟ یعنی دقیقا همین کلمه رو به زبون آورد؟

سرم را به معنی آره تکان می دهم. لبخند نرم نرمک روی لبهایش می خزد.

- نه! خوشم اومد.

- از چی و از کی؟

لبهایش را جمع می کند.

- از ساسان توقع نداشتم.

بعد آه می کشد.

- نمی دونم حکمت چیه که پسرا تا طرف مقابلشون رو در آستانه از دست دادن نبینن،
تکونی به خودشون نمی دن.

با خنده می گویم.

- من داشتم از دست ساسان می رفتم یعنی؟

او هم می خندد.

- نه اما شازده هم عاشق سینه چاکتو دید... هم بابای همه چیز تمومتوا!

با اطمینان ادامه می دهد:

- کور از خدا چی می خواد؟ دو چشم بینا! یه خانواده خوب و یه دختری که گذشته اش

دیگه مخفی نیست! همکارم که هستین و جلوی چشمش! قبلشم که تو گفت بوده!

حرف علیرضا در سرم می چرخد.

"باس خر باشه که تو رو از دست بده"

با لبهای آویزان می گویم:

- یعنی من انتخاب منطقیشم؟

مرا محکم بغل می کند.

- به نظر من انتخاب منطقی خیلی بهتر از عشق کورکورانه‌اس. حداقل من و تو اینو خوب می دونیم.

آه می کشم.

- می دونم چی می گی... ولی ساسان انتخاب منطقی من نیست! من حداقل چیزی که از شریک زندگی می خوام وفاداریه. گمون نکنم بتونه از سبک زندگی لاقیدانه‌اش فاصله بگیره.

به پشت کمرم چند بار آهسته ضربه می زند و عقب می کشد.

- این حرفا رو به خودش بگو. یا به تفاهم می رسین یا نمی رسین.

نمی دانم می توانم این حرفها را بزنم یا نه!

وقتی تایم ناهار از من می خواهد غذا را همراه او و در اتاقش بخورم در لحظه اول همه چیز از سرم می پرد.

دلم می خواهد بزدلانه به طبقه دوم فرار کنم و ناهارم را کنار مهین بخورم اما به خودم یادآوری می کنم که قرار بود به هم فرصت بدهیم.

از من می‌خواهد غذا را سفارش بدهم و من هم آنقدر تعارف می‌کنم که عصبانی می‌شود و خودش قیمه سفارش می‌دهد و رو به من می‌گوید:

- شبم می‌خواهی این کارو بکنی؟ اینکه به شکمت ربط داره! استرس می‌گیری غذا سفارش بدی؟

لبخندی می‌زنم و او با نگاه به صورتم می‌گوید:

- اصلاً بخاطر چی استرس می‌گیری؟

صادقانه می‌گویم:

- تو!

به خنده‌اش می‌اندازم.

- واجب شد شب اول این استرستو حل کنیم.

وقتی پیک غذا می‌آورد و حامد پرس خودش را برمی‌دارد با حسرت خنده‌داری آه می‌کشد.

- باشه... خودم تنها غذا می‌خورم.

می‌رود و هردو با خنده بدرقه‌اش می‌کنیم. سر که می‌چرخانم ساسان می‌پرسد:

- تابحال گفته بودم خنده‌ها باحاله؟

از او نگاه می‌دزدم.

- آره... زیاد.

- خب پس خدا روشکر حرف نگفته‌ای بینمون نیست.

با تعجب خنده‌داری نگاهش می‌کنم.

- یعنی این مهم‌ترین قسمت بود؟

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و یک قاشق تمیز به سمتم می‌گیرد.

- من حداقل خان اولو رد کردم... گفتم از چه چیزت خوشم می‌آد.

قاشق را از دستش می‌گیرم اما سر دیگرش را رها نمی‌کند.

- تو از چی من خوشت می‌آد؟

خبائتم گل می‌کند.

- هنوز نکته مثبتی ازت ندیدم.

قاشق را رها می‌کند و من شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- پس از هیچیت خوشم نمی‌آد.

چشمانش را باریک می کند. با خنده اولین لقمه را به دهانم می برم. بعد از چند ثانیه نگاه کردنم می گوید:

- اصلا هم خنده هات... قشنگه لعنتی.

بیشتر می خندم و او هم با لبخند بامزه ای مشغول می شود.

- خواستم مثل خودت برخورد کنم ولی چه کنم که دلرحمم.

چشمانم را در حدقه می چرخانم.

- وای خیلی هم ممنون!

- خواهش می کنم. قابلی نداشت!

به غذا خوردن ادامه می دهیم. زیاد نمی توانم دوام بیاورم.

- من هنوزم فکر می کنم ارائه پیشنهادت توسط حامد شوخی و مسخره بازی بوده.

یک ابرویش را بالا می دهد.

- طوری می گی "ارائه" انگار حامد واسه ت کنفرانس داده.

با لبخندی غر می زنم.

- جدی باش دیگه!

قاشقش را توی ظرف می گذارد.

- به روی چشم.

گلویش را تصنعی صاف می کند.

- اگر می خواستم سربه سرت بذارم پای حامدو نمی کشیدم وسط.

سرم را تکان می دهم.

- می دونم. منظورم اینه که خب... بهت نمی آد! در واقع تو از اون آدمای قصد ازدواجی

نیستی!

با خنده می گوید:

- آدمای قصد ازدواجی چه شکلی ان؟

نمی توانم منظورم را برسانم. دستم را توی هوا تکان می دهم.

- خب... مثل تو نیستن دیگه! می خوام بگم... اصلا بگو چرا چنین کاری کردی!؟

به خاطر درماندگی ام آرام می خندد.

- پریناز خانم! ما همین هفته گذشته یه اتفاقی رو از سر گذروندیم که به طور معمول

برای دو غریبه اتفاق نمی افته!

ابروهایم را بالا می‌اندازم.

- یعنی فقط واسه خاطر همین؟

دم عمیقی می‌گیرد.

- یعنی اونقدر نزدیک که منجر به بارداری ناخواسته بشه!

از او نگاه می‌گیرم.

- حالا نمی‌خواد قرمز بشی!

بعد زیر لب غر می‌زند:

- خودش می‌پرسه! بعد جواب می‌دی خجالت می‌کشه.

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. دوباره قاشقش را برمی‌دارد و بعد از تمام کردن غذایش

جدی می‌گوید:

- من خیلی وقته با کسی نبودم. نزدیک چهل سالمه و فکر کنم وقت تاهلمه. از تو

خوشم می‌آد و عاشق منش بابات شدم.

شانه‌هایم را بالا می‌اندازد.

- واسه من این دلایل کافیه. چیز دیگه‌ای وجود نداره! در واقع... چیز عجیب و فرازمینی

وجود نداره!

دم عمیقی می‌گیرم و در حالیکه برای خودم آب می‌ریزم می‌گویم:

- در مورد بابا ممنونم. اما در مورد اون "خیلی وقت"ی که گفتی... منظورت همین

چند ماه پیشه که دخترخاله طوبی رو توی اتاق بوسیدی؟

دستش را زیر چانه‌اش می‌زند.

- اول تو بگو از کجا فهمیدی اسمش طوبی‌ست و دخترخاله‌م؟ یکی دو هفته پیش

گفتی و نشد و پرسیم و یادم نمی‌آد اصلا درموردش صحبت کرده باشیم. صحبت

کردیم؟

راستش را می‌گویم:

- از الهه پرسیدم و اون گفت.

نفسش را فوت می‌کند.

- طوبی نامزدم بود.

قبل از آنکه علائم بهت در من ظهور کند خودش توضیح می‌دهد:

- فقط در حد انگشتر... قرار بود بریم اون ور آب! در واقع قرار بود شرکت دبی رو خودم

اداره کنم. اما با مریض شدن بابا من نتونستم اینجا رو ول کنم. طوبی هم فکر کرد

ایران مناسب نیست! پس نامزدی تموم شد!

طوری جمله آخرش را می‌گوید انگار یک چیز عادی و روتین است و اصلا اهمیتی ندارد!

چند ثانیه سکوت می‌کنم. می‌خواهم بگویم "متاسفم" اما می‌پرسم:

- چرا باید نامزد سابق تو می‌بوسیدی؟

پوف کلافه‌ای می‌کشد.

- من اونو نبوسیدم... اون منو بوسید... وقتی به یه آدم گشنه ساندویچ تعارف کنن ردش می‌کنه؟

ابروهایم را بالا می‌دهم.

- حالا که ساندویچ خودش برگشته چرا تعارفو رد کردی و گریون فرستادیش بره؟
او هم به تبع از من ابروهایش را بالا می‌فرستد.

- حتی آدم گشنه هم بین ساندویچ و چلو کباب سلطانی دومیو انتخاب می‌کنه.

و سرتاپایم را با نگاه مخصوص خودش ورنده می‌کند.

سرم را با تاسف تکان می‌دهم و می‌ایستم و در حالیکه بساط نهار را جمع می‌کنم غر می‌زنم:

- اصلا نمی‌دونم چرا دارم باهات راجع بهش حرف می‌زنم!

- بذار آقا مصطفی جمع می کنه.

صبر نمی کنم و به آشپزخانه می روم و بعد از قرار دادن وسایل و شستن دست هایم برمی گردم.

- دیگه این دو قدم راهو می تونستم برم. همین که زحمت شستنش رو می کشه دستش درد نکنه.

کمی به فکر فرو می رود. در حالیکه روبرویش ایستاده ام می پرسم:

- اسم آقا مصطفی اومد رفتی تو فکر؟!

با ناراحتی در پاسخم می گوید:

- امروز صبح می گفتم دنبال خونه می گرده... صاحبخونه جوابشون کرده.

غمگین می شوم. جا می خورم انگار.

- آخی. تو این سرما مگه می شه خونه پیدا کرد؟!

سرش را با افسوس تکان می دهد.

- همینو بگو.

پررو می شوم.

- نمی تونی کمکش کنی؟

چند ثانیه نگاهم می کند.

- توی برج واحد خالی هست اما مال من نیست که بتونم به کسی قول اجاره شو بدم.

فکر نکنم بتونه از پس اجاره اون جا بریاد.

نفسم را پر صدا بیرون می فرستم و با لبهایی آویزان می گویم:

- باشه من برم به کارا برسم.

لبخندی می زند. دلگرم کننده و من فکر می کنم شاید توی سرش چیزهای خوبی است

که چشم هایش انرژی ام را زیاد می کنند.

- برو... بعد از شرکت صبر کن با هم بریم.

لبخندی کجکی می زنم. از آن دست لبخندها که به واسطه اش نمی خواهم اضطرابم را

ببیند.

- نه... تو شب در خونه بیا دنبالم. می خوام برم سر فرصت حاضر شم.

شانه ای بالا می اندازد.

- هر جور راحتی.

پشت میز که می‌نشینم به روزهای گذشته فکر می‌کنم. چطور می‌شود از نقطه‌ی یک به همین سرعت در این موقعیت پرت شده باشم و در مورد ازدواج با ساسان حرف بزنیم؟

در آسانسور باز می‌شود و همزمان گوشی روی میز زنگ می‌خورد. با دیدن دکتر توحیدی از جا بلند می‌شوم و صدای حامد را توی گوشی دریافت می‌کنم.

- پریناز به آقا مصطفی بگو بیاد اینا رو از روی میز برداره، خودتم بیا کارت دارم. چشمی می‌گویم و خطاب به دکتر توحیدی سری به معنای سلام تکان می‌دهم.

لبخند کمرنگی می‌زند و من بعد از قطع گوشی سلامم را به زبان می‌آورم.

با همان غروری که همیشه دارد سلام آرامی تحویلیم می‌دهد و بعد می‌گوید:

- حامد هست؟

خب انگار نمی‌شود به این زن فهماند که در یک شرکت مراتب و عناوین فرق دارند.

- بله آقای یوسفی هستن.

بی‌توجه به چشم‌غره‌اش جلوتر راه می‌افتم. مصطفی را که با کیسه‌های خرید از راه‌پله بالا می‌آید می‌بینم و توقفی کوتاه می‌کنم.

- سلام آقا مصطفی، چرا با آسانسور نیومدی؟ با این همه وسیله...

به کمکش می‌شتابم و وسایلم را از دستش می‌گیرم.

تشکری می‌کند و من لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- لطفاً به اتاق آقای یوسفی هم برس. باشه؟

چشمی می‌گوید و من به اتاق حامد می‌روم تا ببینم چه کارم دارد.

- آقای یوسفی اجازه هست؟

نگاه معنادار حامد به من و بعد به دکتر توحیدی نشان می‌دهد اجازه گرفتن من و

احتمالاً انجام ندادن آن توسط دکتر توحیدی برای حامد خنده‌دار آمده.

- لطفاً این لیست رو برای من وارد کن. قراره از طرف شرکت ایران دارو باهامون تماس

بگیرن. بدون فوت وقت به اتاق من وصل می‌کنی. ممنونم.

چشمی می‌گویم و پشت میزم برمی‌گردم. نمی‌دانم بین حامد و دکتر توحیدی چه

خبر است که دکتر توحیدی سرحال بیرون می‌آید ولی ترجیح می‌دهم مثبت فکر کنم

و همه چیز را مربوط به شرکت در نظر بگیرم.

چون به حامد از آن دست شخصیت‌های چندش که توصیفش را به من گفته بود

نمی‌آید. لعنتی زیادی با شخصیت است.

همه چیز را آن طور که حامد دستور داده انجام می‌دهم و راس ساعت کارهایم به اتمام می‌رسد. حسی در تمام وجودم جریان دارد. چیزی شبیه به هیجان وادارم می‌کند به سراغ ساسان بروم.

- من می‌رم خونه. کاری با من نداری؟

سری به علامت نه تکان می‌دهد و من تنها زمزمه می‌کنم:

- شب می‌بینمت.

این شاید بعد از مدت‌ها اولین هیجان بزرگی است که با پای خودش به زندگی‌ام آمده.

به خانه که می‌رسم لیلی را صدا می‌زنم. سرش را از توی حمام درمی‌آورد. کفی است.

جیغ می‌زنم:

- من می‌خواستم برم حموم. کثافت بیا بیرون.

می‌خندد.

- تو هم بیا.. واسه جفتمون جا هست.

گمشویی نثارش می‌کنم و می‌گویم:

- زود بیا. با ساسان قرار دارم.

اوه بلندش نشان می دهد که با تمسخر جوابم را داده. فحش ناجوری می دهدم و به سمت اتاق می روم تا لباس هایم را زیر و رو کنم.

یکی از مانتوهایی که کمتر تن زدم را بیرون می کشم و خدا را شکر می کنم که سال هاست مستقل شده ام و از لحاظ پوشش و لوازم شخصی دچار مشکل نیستم.

لیلی که بیرون می آید خودم را توی حمام پرت می کنم و دوشی یک ربعه می گیرم.
- سر نخوری تو حموم انقدر با عجله دوش می گیری.

درست همان لحظه است که از هول پاهایم به عرض شانهام باز می شود. دستم را به دوش آب می گیرم تا نیفتم و جیغ می زنم.

- سگ تو چشمت لیلی.

پق خنده اش باعث می شود جیغ بعدی را بکشم.

- خفه شو فقط! بذار سالم برسم به ماشینش.

نوع صدای خنده اش من را یاد ترکیدن لاستیک ماشین می اندازد. انگار مفرح ترین راز تاریخ را شنیده باشد. به خودم می توپم.

- چه مرگته خب توام؟ خوشت می آد لیلی تا فردا بهت بخنده عنتر؟

از درگیری با خودم خنده‌ام می‌گیرد. نهایتاً فکر می‌کنم و به این نتیجه می‌رسم حامد را فحش بدهم تا دیگر واسطه برای چنین پیشنهادهایی نباشد.

با هر سختی که می‌شود دوش می‌گیرم و با یک نگاه چپ به لیلی که با دیدنم باز می‌خندد به اتاقم می‌روم.

مرحله به مرحله کرم می‌مالم و در حینی که صبر می‌کنم روی پوستم خشک شوند چایی تازه‌دم لیلی را می‌خورم و با هم حرف می‌زنیم.

- از اینکه قراره وارد مرحله‌ی جدیدی مثل ازدواج بشی حست چیه؟

با تفریح به من زل می‌زند.

از توی آینه نگاهش می‌کنم.

- اولاً که هنوز به تفاهم نرسیدیم.

سرش را جدی تکان می‌دهد و می‌گوید:

- زر نزن، می‌رسین. خب؟

می‌خندم.

- بعدشم قراره امشب فقط صحبت کنیم.

- زر اصلیه بزن. حس تو بگو.

لبی جمع می‌کنم و ضربه‌های آرامی به گونه‌ام می‌زنم تا کرم خوب جذب شود.

- حس خاصی ندارم.

لیلی قلیی چای می‌خورد.

- پس لابد عمه‌ی منه که هیجان از تو چشم‌اش می‌ریزه و تو حموم داشت به دیدار

حق می‌شتافت؟

خیلی دلم می‌خواهد بخندم اما خودم را نگه می‌دارم و سعی می‌کنم برایش چشم چپ

کنم و نتیجه‌اش چیز جالبی از آب در نمی‌آید. آنقدر که دو نفری با خنده‌ای انفجاری

از کاری که انجام می‌دهیم دست می‌کشیم. قلپ چایی که توی دهنش بود هم

آب‌پاشی‌مان می‌کند.

خنده‌ام که تمام می‌شود از توی اتاقش پلت سایه‌هایش را کش می‌روم و به جیغ‌هایش

اهمیتی نمی‌دهم. درشان را باز می‌کنم و رنگ نقره‌ای شاین و دودی انتخابم می‌شود.

شب مهمی است و من می‌خواهم خاص باشم.

گوشه‌های چشمم را با خط چشمی پهن و سایه‌ای نقره‌ای آرایش می‌کنم و لیلی در

سکوت نگاهم می‌کند. گرچه همان را هم طاقت نمی‌آورد.

- باورم نمی‌شه!

در حالی که ریمل می‌زنم و دهانم ناخودآگاه باز می‌شود می‌گویم:

- منم.

- قول بده.

ریملم را با دقت می‌زنم و خیره به چشم‌هایم تلاش می‌کنم آرایشم قرینه باشد.

- چیو؟

می‌خندد.

- این که جفتک نزدی به ساسان و متین باشی.

بدون کلام می‌چرخم و یکی از لاک‌هایم را به سمتش پرت می‌کنم که اگر بالشم را

به عنوان محافظ برداشته بود حالا باید لیلی را به خاطر کوری به بیمارستان می‌رساندم.

جیغ می‌زند و همراه با خنده می‌گوید:

- همینو می‌گم جفتک می‌زنی. ببین.

سعی می‌کنم بی‌توجه باشم و به جایش آرایش لبم را کمرنگ و مات انجام بدهم. تعادل

را با کج ریختن موهایم برقرار می‌کنم و سوت لیلی نشان می‌دهد که مناسب‌ترین

انتخاب را داشته‌ام. نزدیکم می‌آید.

- بی‌شرف پلکاتو ببند.

پلک‌هایم را می‌بندم.

- چطوری انقدر قشنگ سایه‌هاتو ترکیب کردی؟ این از آرایشای مخصوص عروسیه نه؟ چون در حالت عادی دستات مردن!

صدای زنگ گوشی مانع می‌شود جواب بدهم. با دیدن نام ساسان گوشی را روی اسپیکر می‌گذارم و خودم را به دست لیلی می‌سپارم تا به قول خودش رژگونه‌ام را دقیق بزند. چون معتقد است من هیچ‌وقت درست رژگونه نمی‌زنم. بوی خوش کانتور لبخند به لبم می‌آورد و صدای ساسان با آهنگی عجیب همراه می‌شود.

- احوالات بانو. حاضری دیگه؟

به جای من لیلی می‌گوید:

- نیم ساعت دیگه بیا ببرش. الان در حال تعمیراته.

می‌خندم و ساسان می‌گوید:

- کنفرانسه؟ چرا لیلی جواب می‌ده جات؟ بعدشم تعمیرات چیه؟

باز لیلی می‌گوید:

- دارم می‌سازمش خوب گول بخوری.

نیشگونی از رانش می‌گیرم و لیلی ادای گریه درمی‌آورد.

- به خدا ساسان اگه بدونی واسه گفتن حقایق چه آسیبایی که به من نزده.

ساسان به دیوانه بازی مان می خندد و من بالاخره از زیر دست لیلی بیرون می آیم و خودم با ساسان حرف می زنم.

- حاضرم بیا.

ساسان با خنده می گوید:

- اوکی بانو. بیام ببینم نتیجه کتکایی که به لیلی زدی چی بوده!

وقتی کنار ماشین به او می رسم، با رضایت خاصی به آرایشم نگاه می کند و می گوید:

- فکر کنم دیگه تصمیمو گرفتم. با اجازه ی بزرگ ترا بعله.

غلظت حرف عین شدت خنده ام را بیشتر می کند و می گویم:

- لعنت بهت ساسان. اینا دیالوگای من بود.

آخر کجای ما به یک مرد و زن بالغ می خورد؟ هنوز در بچگی مان گیر کرده ایم.

می خندد و در ماشین را برایم باز می کند.

- پس جواب مثبتت، مثبتته.

سرم را با خنده تکان می دهم و بی جواب روی صندلی می نشینم.

وقتی پشت فرمان می‌نشیند به نیم‌رخش نگاه می‌کنم.

بینی عملی‌اش برای یک مرد، کوچک و ضایع نیست. لب‌های متناسب و چشمان سبز و وحشی‌اش از او چهره‌ای خواستنی ساخته است. موقعیت کاری و ثروتش هم که یک مرد ایده‌آل برای هر دختری است.

شاید دلایلش را توی شرکت گفته باشد اما اصلاً برای ازدواج قانع‌کننده نیست!

مخصوصاً برای منی که قبل از او، کیوان را فقط و فقط به‌خاطر وابستگی زیاد به خانواده‌اش رد کردم!

پس باید دلیل بهتری داشته باشد و من این را از او می‌پرسم تا بهتر بتوانم تصمیم بگیرم. صحبت سر ازدواج کردن است. یک عمر می‌خواهم با این مرد زندگی کنم و هرگز حاضر نیستم خودم را به‌خاطر دلایل مسخره توی چاله بیندازم.

صدای آهنگ و صدای غمگین خواننده از فکر بیرونم می‌کشد و نگاهم را به دستش گره می‌زند. با میل عجیبم به گرفتن دستش می‌جنگم و مشت‌های هم‌پس‌سرافکارم می‌کوبم و می‌گویم:

- چرا این آهنگ...

صدایش زمزمه‌وار با آهنگ همراه است.

- هی عکستو هر روز می بوسم

بی تو دیوونه می بوسم

حس می کنم یه چند روزیه

دیگه تو نداری دوسم

میانش آرام می گوید:

- مورد علاقه مه. همین... تو که انتخاب نکردی جایی رو، من یه جایی رو انتخاب کردم

که به یاد موندنی باشه.

لبخندی می زنم و صدای خواننده در سرم می پیچد و لفظ علاقه ای که او به کار برده.

وقتی به رستوران مورد نظرش می رسیم نگاهم به چراغ های و فضای پر از زرق و برقش

گره می خورد و می گویم:

- همیشه از جای نورانی خوشم می اومد. برعکس از تاریکی متنفر بودم.

لبخندی می زند و همان طور که گوشه اش را برمی دارد می گوید:

- نکته ی مثبتی بود.

می خندم. توی سرش چیزهای خوبی چرخ نمی خورد. او را می شناسم، پس باز هم

بی جوابش می گذارم.

با هم وارد رستوران می شویم. پیشخدمتی ما را به سمت یکی از میزها در میانه‌ی سالن راهنمایی می کند. با لبخندی کمرنگ همه‌ی فضا را دید می زنم و بالاخره روی صورت ساسان متوقف می شوم که دارد منو را می گیرد. با رفتن موقت پیشخدمت او هم نگاهم می کند و بعد می گوید:

- خب؟ نظرت؟

لبخندم را کش می دهم.

- واسه چنین شبی عالیه. تو این همه نور می تونم خیره بهت نگاه کنم تا...

به میان صحبتیم می پرد.

- تا بیشتر و بیشتر عاشقم بشی.

خنده‌ام را به سختی کنترل می کنم و می گویم:

- نه زیادیت می شه. تا بفهمم کی راست می گی کی دروغ!

سری تکان می دهد و با خنده می گوید:

- دستت درد نکنه بابا. دیگه مرض ندارم دروغ بگم که.

دستم را مشت می کنم تا در نهایت جوزدگی حرکتی نکنم که بعدا پشیمان شوم.

- شوخی می‌کنم. از اینجا خوشم می‌آد و به انتخاب‌های تو ایمان دارم. هرچی نباشه یکی از اونا منم.

- اعتماد به نفست دوست داشتنیه. می‌دونستی؟

سری به تایید تکان می‌دهم.

- بیا جدی باشیم. اول از روی منو انتخاب کن تا بعدش بریم سراغ حرف‌های مهم‌تر. دفتر چرمی را باز می‌کنم و منو را زیر و رو می‌کنم تا از میان منوی غذاهای ایرانی و خارجی یک انتخاب آشنا داشته باشم. آنقدر امشب برایم مهم است که نمی‌خواهم با چشیدن مزه یک غذای جدید برای خودم چالش درست کنم. تزئین غذای دریایی‌اش عجیب چشمم را می‌گیرد و انتخابم می‌شود. ساسان هم به همان بسنده می‌کند و پیشخدمت با تبلتش سر می‌رسد و انتخابمان را ثبت می‌کند.

اطلاع می‌دهد که برای حاضر شدن غذا زمان نیاز است و ما هر دو تایید می‌کنیم. چرا که در این فاصله راحت می‌توانیم با هم حرف بزنیم.

پیشخدمت که دور می‌شود ساسان می‌گوید:

- خب؟ از کجا شروع کنیم؟

با لبخندی نیم‌بند می‌گوییم:

- از سوالاتی من. تو در مورد من همه چیزو می دونی ولی من نه.

عقب می کشد و کاملاً تکیه می دهد.

- چی رو می خوای بدونی؟ بپرس تا بگم.

نگاهی به ژست نشستنش می اندازم. انگار تمام بدنش یکپارچه قدرت و اعتماد به نفس را فریاد می زند. به خودم مسلط می شوم و همانطور که زلزل نگاهش می کنم می گویم:

- از اینکه یهویی تصمیم گرفتی ازدواج کنی شروع می کنیم. صادقانه بگم، دلایلت توی شرکت قانعم نکرد.

کمی خیره نگاهم می کند و بعد می گوید:

- دوست داری جوابای صادقانه بشنوی؟

سرم را تکان می دهم تا حرف بزند. به جای هر چیزی باز سنگ‌هایش را وا می کند.

- و امیدوارم به خاطر این جواب‌ها واکنش‌های سنجیده داشته باشی.

باز سر تکان می دهم و او به خاطر اشتیاقم برای شنیدن می خندد. نم‌نم جدی می شود و می گوید:

- مهم‌ترین دلیل اینه. خانواده‌ام دارن برمی گردن ایران و من نمی خوام دیگه با اونا

باشم. رو سرم خراب بشن و زندگیم باید از اونا مسیر جداگانه‌ای داشته باشه.

ناگهان یادم به چیزی می افتد. با اتمام جملاتش می گویم:

- پس پدرت؟

لبخند می زند. هر بار که از پدرش حرف می زند واکنش هایش واقعی است.

- اون برای منه. یه جورایی پدرم اعتبارمه. همه ی زندگی ساسان کسرائیان، اون مرد

افتاده روی تخته. اون موقعی که باید می بودن نبودن.

لبخندی می زنم و می پرسم:

- اگه خانواده ت بیان ایران چطور باهاشون برخورد می کنی؟

به همان جدیت قبل برمی گردد.

- راستشو بخوای خیلی معمولی. تو موقعیتی نیستی که جدل باهاشونو دوست داشته

باشم. نمی خوام زندگی پر از حاشیه باشه. اونا برای من اعضای خانواده ام هستن. ما از

طریق پیوند خونی به هم متصل شدیم و این تنها ارتباطیه که بین ماست. سعی

می کنم به دور از حاشیه باشم و زندگیمو هم از تلاطم دور کنم.

این حرفش را دوست دارم. یادم می آید بابا یک بار داشت بهناز را نصیحت می کرد.

همان اوایل که تازه بهناز حال و هوای ازدواج به سرش زده بود. گفته بود کسی را

انتخاب کنیم که به خانواده اش احترام می گذارد. احترام به پدر در ساسان موج می زند

و حتی سعی می کند به خاطر یک پیوند خونی با سایر اعضای خانواده اش هم بی حاشیه رفتار کند. اگر پدرم اینجا بود می گفت می شود رویش حساب کرد و حتما در آینده با همسرش هم با احترام برخورد خواهد کرد.

به ادامه ی حرف هایش با دقت و اشتیاق بیشتری گوش می دهم.

- بابام درست قبل از اینکه سگته کنه همه چیزو بین من و دو خواهر و برادرم به یک اندازه تقسیم کرد. اون برج و ساختمان پزشکان و کل سرمایه ای که داشت. تمام چیزهایی که نسل به نسل بهش به ارث رسیده بود و با هوش بالا و روابط خوبش اونا رو چند برابر کرده بود... اما وقتی که سگته کرد هیچ کدوم حتی مادرم نتونستن با مریضی و وضعیتش بسازن.

دم عمیقی می گیرد:

- می دونی چی می گم؟... برای همین حالا هم که اومدنشون قطعی شده و بهم تاریخ دادن نمی خوام پدرمو ببینن. وقتی داشتن ترکش می کردن فقط پدر من بود. پس حالا هم فقط پدر منه.

سری تکان می دهم. حق دارد. برای تمام این عاطفه و احساسی که خرج پدرش می کند حق دارد.

برایمان نوشیدنی می آورند و ساسان دهانش را تر می کند و باز ادامه می دهد:

- چون می‌خوایم با هم یک رابطه جدید بسازیم و چون دوست داری همه چیزو بدونی اینا رو گفتم. وگرنه این‌ها جزو رازهایی هستن که به جز حامد کسی چیزی در موردشون نمی‌دونه.

به آرامی می‌گویم:

- اگه قراره وارد یک مرحله‌ی جدید بشیم پس مطمئن باش جای رازایی که بهم گفتم پیش من امنه.

به جلو خم می‌شود و فاصله‌اش را با صورتم کمتر می‌کند.

- یه چیز مهم دیگه اینه. تو قرار همسر من بشی و باید بدونی که اون‌ها... یعنی برادر و خواهرام به خوبی من با آدم‌ها ارتباط نمی‌گیرن. شاید در برخورد اول آدم‌های سطح بالا و درجه یکی باشن اما باید مثل من بشناسیشون و ببینی زیر لایه‌های پنهانشون چیا پنهان کردن. شاید رفتارهاشون باعث تعجبت بشه و شاید حتی ازشون خوشت نیاد. پس تا جای ممکن به دوری و دوستی معتقد باش.

نمی‌دانم چه بگویم فقط سر تکان می‌دهم. انگار قرار است با آدم‌هایی فرازمینی روبه‌رو شوم. لب می‌زنم:

- یعنی ممکنه از من خوششون نیاد؟

لبخند می‌زند.

- اونا فقط خودشونو دوست دارن. اینو الان نه... باید چندین سال بگذره تا بفهمی.
ولشون کن... پری یه مورد مهم دیگه هست که باید بدونی.

با استفهام نگاهش می‌کنم و ناخودآگاه دهانم تلخ می‌شود. البته اینها همه به استرسم
برمی‌گردد.

- من برای خواستگاری با عمه‌م می‌آم. اونا که هنوز خارج از ایرانن و بابام که...
می‌دونی شرایطشو. بهتره که بدونی و با خانواده‌ات مطرحش کنی.

کمی نگاهش می‌کنم و بالاخره می‌گویم:

- هنوز مونده تا به صحبت در مورد شب خواستگاری برسیم.

به چشمانش نگاه می‌کنم.

- باید در این مورد فکر کنم. می‌شه؟

لبخند گرمش را به صورتم می‌پاشد و همزمان با آمدن پیشخدمت می‌گوید:

- البته که می‌شه.

فکر می‌کنم فعلا و دم‌دست‌ترین کسی که می‌شناسم لیلی است. مشورت با او قطعا

آرامم می‌کند و حداقل برایم روشن می‌کند که اول ماجرا را برای پدرم تعریف کنم یا

مامان!

تا پایان شام جسته و گریخته از هم سوال می‌کنیم. مثل پرسیدن او از خواهرم و همسرش و شغل پدر و مادرم.

یا من از او در مورد محل زندگی‌اش بعد از ازدواج می‌پرسم و او می‌گوید خانه اصلی‌اش شمیران است و به خاطر نزدیکی به عمه‌اش اینجا زندگی می‌کند.

آه!

چقدر هم که عمه‌اش از من خوشش می‌آید!

تفکراتم را بر زبان می‌آورم.

- عمه‌ت از من خوشش نمی‌آد.

یک ابرویش را بالا می‌دهد.

- خودش اینو گفت؟

سرم را تکان می‌دهم.

- دبی که بودی با حامد رفتیم خونه‌تون... وقتی حامد رفت پیش بابات عمه‌ت از من

پرسید که با کدومتونم.

حالا هر دو ابرویش بالا می‌پرند و با لبخند متعجب می‌گویند:

- عجب! عمه کارآگاه! تو چی بهش گفتی؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- گفتم هیچکدوم!

هر دو آرام می‌خندیم و ادامه می‌دهم:

- طوری نگاهم می‌کرد که دست و پامو گم کرده بودم.

برای خودش و من نوشابه می‌ریزد.

- مادرشوهر بازی درآورد؟

لیوانم را برمی‌دارم و سرم را تکان می‌دهم.

- به گمونم آره!

بعد از نوشیدن نوشابه‌ام صاف می‌نشینم. او هم دست از غذا خوردن می‌کشد و به

گارسون اشاره می‌زند تا صورت حساب را بیاورد.

تا زمانی که توی ماشین می‌نشینیم به آن صورت حرفی بینمان رد و بدل نمی‌شود.

وقتی ماشین را به حرکت در می‌آورد می‌گوید.

- یه مورد خیلی مهمی هم هست که باید بگم.

نگاهش می‌کنم. کمی حرف را در دهانش می‌چرخاند و با تاخیر می‌گوید:

- پدرم...

پیش دستی می‌کنم.

- من هیچ مشکلی با حضور پدرت ندارم. اگر تو رو قبول کنم... شرایط زندگیتو هم

قبول می‌کنم. واسه همینه که هی ازت سوال می‌پرسم تا همه چیزو بدونم.

نفسش را راحت بیرون می‌فرستد.

- ممنونم... نمی‌دونستم چطوری مطرحش کنم. خودت کارمو راحت کردی.

- چرا؟

لب‌هایش را داخل می‌برد و رها می‌کند.

- خب... معمولا کمتر کسی چنین چیزو قبول می‌کنه... مخصوصا اگر خانواده خودت

نباشه!

انگار به سختی حرف می‌زند اما دست نمی‌کشد.

- منم توقعی ندارم... عمه‌م خون نکرده که مجبور باشه هی استرس برادر بیمارشو

بکشه! تو هم! اگر تو نخوای اون خونه زندگی کنی مجبورت نمی‌کنم. شاید برات

خوشایند نباشه که مدام صدای سرفه و... اینا بشنوی... اما من...

حرفش را قطع می‌کنم.

- بهش فکر می‌کنم ساسان... قول می‌دم در این مورد تا قبل از جواب قطعیم فکر کنم.

نگاهم می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.

وقتی داخل خیابانی که خانه من و لیلی انجاست می‌پیچد موبایلش زنگ می‌خورد.

ببخشیدی رو به من می‌گوید و جواب می‌دهد:

- جانم عمه؟

به آنی رنگ و حالت چهره‌اش عوض می‌شود.

- اومدم اومدم.

سرعت می‌گیرد و محکم جلوی خانه لیلی روی ترمز می‌کوبد. با استرس می‌پرسم.

- چی شد؟

سریع جواب می‌دهد:

- بابا تشنج کرده.

بی‌معطلی پیاده می‌شوم و در را می‌بندم و او برخلاف همیشه لحظه‌ای حتی برای

گفتن خداحافظ صبر نمی‌کند و می‌رود.

با استرس به مسیر رفتنش نگاه می‌کنم. قید ساسان، قید کوچکی نیست پری!

به همه چیز خوب فکر کن!

مسافرت‌ها... بیرون رفتن‌ها... حتی یک شب‌نشینی ساده!

دل‌م زیر و رو می‌شود. من با مردی که عاشقانه پدر بیمارش را می‌پرستد قرار است زیر یک سقف زندگی کنم.

با گذشته‌ای که هیچ‌کدام پاک نگه نداشتیم... او به مراتب از من بدتر!
نفسم را به سختی بیرون می‌فرستم.

نمی‌شود به مردی که چنین تعهد سختی به پدرش دارد اعتماد کرد؟
پسری که تا قبل از دیدن پدرش توصیفی جز خوش‌گذران و بی‌قیدوبند، در خورش نبود!

وقتی وارد آسانسور می‌شوم برایش تنها یک پیام می‌فرستم.
- منو بی‌خبر نذار. نگرانم.

گوشی را توی دستم نگه می‌دارم و حتی وقتی وارد خانه می‌شوم و لباس عوض می‌کنم هم موبایلم را از خودم جدا نمی‌کنم.

لیلی را که روی میز آشپزخانه سرش را گذاشته است، از خواب بیدار می‌کنم و به اتاقش می‌برم.

وقتی توی تختش دراز می کشد دستش را بالا می آورد.

- صبح همه چیو تعریف می کنیا!

با خنده "باشه" ای می گویم و پتویش را مرتب می کنم.

از اتاقش بیرون می آیم و برای خودم چای دم می کنم و منتظر جوابی از ساسان

می مانم. در نهایت بعد از ساعت دوازده شب زنگ می زند.

سریع تماس را برقرار می کنم.

- الو ساسان؟

گلوییش را صاف می کند.

- ببخشید اون جووری یهویی رفتم.

فورا می گویم:

- مساله ای نیست. بابات چطوره؟

- خوبه... امشبو نگهش می دارن... خیلی وقت بود تشنج نکرده بود.

لبه ایم را به هم فشار می دهم و سکوت می کنم.

- پری؟

- بله؟

نفسش را با درد بیرون می فرستد.

- این یه گوشه از زندگی منه.

تایید می کنم.

- آره... امشب که اینطور شد دقیقا به همین فکر کردم.

- خب؟

خودم را در آغوش می کشم.

- من رابطه خیلی صمیمی و گرمی با پدرم دارم... شاید مثل رابطه تو و پدرت. اگر

این قضیه برعکس بود. تو چه انتخابی می کردی؟

فوری می گوید:

- خدا نکنه.

بعد با کمی تاخیر می گوید:

- صادقانه می گم... در صورتی قبول می کردم که واقعا از خودت خوشم بیاد و دوست

داشته باشم بقیه عمرمو باهات سپری کنم. پس همه چیزتو قبول می کردم.

سوال ترسناکی می پرسد.

- تو اونقدر از من خوشتر می آدی؟

لبم را به دندان می گیرم. خوشم می آید؟ مسلما جذبش شده ام... البته خیلی زودتر از

این حرف ها... اما آنقدر دوستش دارم که بخواهم بقیه زندگی ام را با او سپری کنم؟

اصلا بحث دوست داشتن در میان است؟

سکوتم طولانی می شود.

- تو بهم جواب مثبت بدی... نمی دارم بهت سخت بگذره! قول می دم.

باز هم سکوت می کنم. باید حرف آخر را بزند.

- فقط سهم خودمو ازت مشخص می کنم. برای تو وظیفه ای در قبال پدرم نیست.

نفسم را بیرون می فرستم.

- ممنونم که به این مسائل اهمیت می دی ساسان. این... این بعد از شخصیتت برام

قابل تقدیره! انگار تو لایه های مخفی زندگی شخصیت خیلی بزرگتر از ساسانی هستی

که قبلا دیدم.

آرام و خسته می خندد.

- الان تعریف بود؟

انگار که مرا می بیند! سر تکان می دهم.

- قطعاً!

کمی در مورد حال پدرش صحبت می کنیم و در نهایت شب بخیر می گوئیم. حالا با آرامش بیشتری می توانم بخوابم.

هرچند که حتی توی خواب هم درگیرم. درگیر با ساسان!

خواب های به هم ریخته که آخرینش تصویری از آفتاب گرفتن لب ساحل است!

زیر نور آفتاب دراز کشیده ام. همه چیز مرتب است و هیچ استرسی نیست. ساسان دورتر با یک شلوارک ایستاده و با کسی حرف می زند. خودم هم مشغول گرفتن آفتابم و لبخندی روی لبم نشسته است فقط نمی دانم چرا از دوردست ها صدای جیغ لیلی می آید. انگار به یک نفر می گوید خفه شود. چشم هایم باز نمی شود... نکند آفتاب کورشان کرده؟ زوری می زنم. می خواهم ساسان را صدا کنم ولی او را توی آب و کنار دو دختر دیگر می بینم. با چشمان کور هم ساسان را مشغول لولیدن میان دخترها می بینم.

لعنتی!

به یکباره روی تخت می نشینم و هینی می کشم. از خوابم خنده ام می گیرد. گندش

بزنند که در خواب هم استرس دارم. لیلی با صدای بلندی می گوید:

- بفهم، من بچه نیستم برام تصمیم بگیری.

مکث بعد از جمله‌اش باعث می‌شود سر بلند کنم و از تخت پایین بروم. صدایش با جیغی همراه می‌شود.

- رزا گ... بیخود کرده. تمومش کن. تمومش کن بابا... آه منت چپو سر من می‌ذاری؟
خارج شدنم از اتاق همزمان می‌شود با قطع کردن تماسش.

آب دهنم را قورت می‌دهم. من را بگو می‌خواستم با چه کسی مشورت کنم! الان اگر اسم ساسان را بیاورم، یک مشت خوردنی دیگر هم به من و ساسان می‌دهد.

- چی شده؟

زیر لب غر می‌زند.

- روانیم کردن. می‌خوام صد سال برام پول نریزی. انگار اون بچه‌ی منه... بچه آوردی
وظیفه‌ته خرج کنی. هر یه قرون پولشو هی می‌کوبه تو سرم. ای خاک تو سر من که
جیره‌خور توام بابا!

فکر می‌کنم یک نفر مثل ساسان چه احترامی از آوردن نام پدرش می‌سازد و لیلی چه
نفرتی!

- لیلی با توام...

به سمتم می چرخد.

- به قرآن شیطونه می گه برم رزا رو جر بدما. هی می گرده واسه من شوهر پیدا می کنه

زنیکه دوزاری. مگه من با شما زندگی می کنم که می خواین از شرم راحت بشین؟

کنارش می نشینم و دستش را می گیرم. عصبی پسم می زند.

- و دل من نشین پری اعصاب ندارم. دلم می خواد همین یه ریشه بین من و بابا رو

هم قطع کنم راحت شم. برم سرکار که منت پولشو سرم نذاره! لعنتی!

قضیه دقیقا همین بود و با این اختلاف ریشه دار، پدرش اهرمی داشت که نشان دهد

هنوز هم می تواند لیلی را با خودش همراه نگه دارد. آرام زمزمه کردم:

- ببین لیلی... پدرته...

به خیالش که می خواهم نصیحتش کنم باز آتشش را شعله می دهد.

- بابامه؟ تو به آدمی که منت پولشو سر بچش می ذاره می گی بابا؟ همین پولا رو رزا

جونش خرج کنه می شه خوب! من خرج کنم اخ و چرت. ولم کن بابا...

پوفی می کنم.

- روانی... بذار حرف بزئم بعد عین رادیو غر بزئم.

خنده اش می گیرد و من تا خنده اش پابرجاست حرفم را می زنم.

- فکر می‌کنه که با نزدیک کردن تو به رزا می‌تونه رابطه‌ی خوبی براتون فراهم کنه ولی در واقع تلاشش بیهوده‌س. حالا دست گذاشته رو کسی که رزا پسند کرده تا اهرم جدیدتر داشته باشه. به نظرم تعلل نکن و دنبال کار باش. یه کار خوب که باهانش بتونی مستقل بشی. اینطوری مشغول کار می‌شی و مجبور نیستی با پدرتم سر و کله بزنی.

سرش را می‌خاراند و از جا بلند می‌شود.

- زورکی وقتی خودشو به بابام چسبوند فهمیدم یه دردش هست. من برم یه دوش بگیرم. گند زدن تو روز تعطیلم.

به راه رفتنش نگاه می‌کنم و خمیازه‌ای می‌کشم و خودم هم از جا بلند می‌شوم تا صبحانه را آماده کنم.

وقتی غرغره‌های لیلی بعد از حمام هم ادامه پیدا می‌کند و حتی در طول نهار خوردن هم کش می‌آید، با سرسام دادی می‌زنم و بعد هم مجبورش می‌کنم دو نفری از خانه بیرون بزنیم و همانطور که به سمت اتاق می‌روم تا حاضر شوم می‌گویم:

- به خدا که کله‌ت باد نکرده باشه از این همه حرف خیلیم. کله‌ی من یکی که باد کرد!

صدای خنده‌ی همراه با ناز کردنش را می‌شنوم.

- آخه تو ببین پری... به خدا حق با منه.

ادای گریه درمی آورم و در همان حال می گویم:

- آره آره لعنتی... نه تنها این حق با توئه، سایر حقای جهان هم با توئه. بیوش بریم بیرون.

خب امیدوارم با موزیک و به قول خودش دوردور، فکرش از حرفهای پدرش دور شود. از خانه بیرون می زنیم و لیلی زودتر می رود دکمه آسانسور را فشار دهد تا از طبقه اول برسد و همان جا بند کفش هایش را می بندد.

همان طور که نگاهش می کنم و بندهای کتانی ام را می بندم، در واحد روبه رویی باز می شود.

طوری تعجب می کنیم دو نفری که انگار موجود فضایی دیده ایم. پیرمرد و پیرزنی از واحد بیرون می آیند و من فکر می کنم از کی آمده اند که متوجه نشدیم!

نگاه گیج لیلی هم نشان می دهد خبری ندارد. زن پیش قدم می شود و سلام می دهد. سلامش را پاسخ می گوئیم و لیلی بی قرار به آسانسور که در طبقه ی اول گیر کرده نگاه می کند. زن رو به من می گوید:

- خوبین؟ ما قراره همسایه ی شما باشیم.

به نظرم رفتار لیلی در برابر زن بی ادبانه است. از کفش پوشیدن که فارغ می شوم
لبخندی می زنم و می گویم:

- خیلی خوش اومدین.

نگاهی به ظاهرش می اندازم. ابروهای نازک و موهای جوگندمی اش اولین چیزی است
که به چشم می آید و بعدش هم بوی عطر ملایمش.

- آره دخترم امروز کلید رو تحویل گرفتیم.

خجولانه می خندد.

- پسرم ارشد قبول شده و دلم نیومد شهر غریب تنهاش بذارم.

با صدای آرامی اضافه می کند.

- بعد از چهار تا دختره.

لیلی با پایش روی زمین ضرب می گیرد و من که می شناسمش می فهمم دارد
حوصله اش سر می رود.

با لبخند می گویم:

خدا حفظش کنه. شمالی هستین؟

هر دو به لیلی نگاه می کنیم که به سمت راه پله می رود و زن جواب می دهد.

- آستارا.

و همزمان می شود با داد زدن لیلی.

- طبقه‌ی اول لطفا اون آسانسور و ول کنید بیاد بالا. شاید آدم عجله داشته باشه!

زن نگاهش را به لیلی می دوزد و من با گفتن جمله‌ای حواسش را از لیلی می گیرم.

- چه رشته‌ای قبول شدن آقا پسر تون؟

زن انگار خودش را باد می کند و یک طورهایی ته تغاری جان را مایه افتخار می داند.

- عمران دخترم. البته یه ادامه هم داشت ولی نمی دونم چی بود.. یادم رفته.

شرط می بندم معنی همین عمران را هم نمی داند و از دست مادرهایی است که

پسرشان را آقا مهندس صدا می زنند. ولی خب لبخندی می زنم و می گویم:

- مبارک باشه حاج خانم. ایشالا که موفق باشین.

بالاخره آسانسور بالا می آید و لیلی را که خیز برداشته تا پله‌ها را پایین برود و با

همسایه دعوا بگیرد به سر جایش برمی گرداند. با رسیدن آسانسور از زن خداحافظی

می کنم و کنار لیلی قرار می گیرم.

وقتی در بسته می شود، غر می زند:

- بدم می‌آد از این پسر سوسولا... خجالت بکش تو الان باید یه خانواده رو اداره کنی.

تو چی می‌گفتی باهاش؟ چی چی خوش اومده؟

ابرویی بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- نشنوم غراتو که اگه اعصاب داشتی الان خودتم زیر چونه خانومه داشتی ورور

می‌کردی!

چپ می‌شود.

- یعنی الان به من گفتی نامحترم؟

در آسانسور را باز می‌کنم و می‌گویم:

- گمشو بیرون تا نزدمت.

وقتی درون ماشین می‌نشینیم، به آرامی می‌گوید:

- یه چیز دیگه بگم؟

وقتی قیافه‌ی ناله‌ام را می‌بیند می‌خندد.

- بذار آخرین غرمم بزخم بعد به خدا میریم دور دور! باشه؟

نفسم را با فشار بیرون می‌فرستم و همان‌طور که فلش را به ضبط وصل می‌کنم

می‌گویم:

- بگو. دارم به حرفت اعتماد می‌کنم!

لبی کج می‌کند و می‌گوید:

- این خانمه با این وضعیت که اومده دنبال بچه‌ش خونه گرفته... پس فردا می‌خواد بره

تو زندگی پسرش و عروسش؟ ایییی! به خدا من اینا و رزا رو می‌بینم حالم بد می‌شه

که یه رابطه‌ی جدی برای خودم نمی‌سازم. والا!

شانه‌ای بالا می‌اندازم و ترجیح می‌دهم حرفی نزنم تا دوباره رادیوآش به کار نیفتد

وگر نه اینها چه ربطی به رزا دارند؟

تا ساعت یازدهونیم شب نمی‌گذارم لیلی حتی به بدبختی‌هایش فکر کند و نهایتاً دو

دختر خوشحال به خانه برمی‌گردیم.

روی تخت می‌نشینم و در همان حال اینترنتم را روشن می‌کنم. بهناز با تک پیامی در

واتس‌آپ به ذهنم چیزی را می‌اندازد و تصمیم می‌گیرم بعد از مدت‌ها کمی خواهرانه

صحبت کنیم. به جای پیام روی گزینه‌ی تماس تصویری می‌زنم و چند ثانیه بعد

تصویر بهناز را روی صفحه می‌بینم. از دیوار پشتش پیداست به خانه‌ی خودشان رفته.

احوالش را می‌پرسم و بعد برای اطمینان بیشتر می‌گویم:

- کجایی؟ تنهایی؟

دستی توی موهایش می‌کشد.

- آره. بهاره با بدبختی الان خوابید. تازه دارم سر و سامون می دم این جا رو. بی معرفت
من پیام ندم یه حالی ازم نمی پرسی نه؟

لبخند خجولانه ای می زنم.

- حق با توئه. چه می کنی؟ چه خبر از میلاد؟ بنیامین کو؟

لیلی از آشپزخانه داد می زند:

- چایی می خوری؟

جواب نه می دهم و می شنوم که بهناز می گوید:

- بنی خوبه. بابا مامان میلاد اومده بودن اینجا... بعد مدتها یادشون افتاد پسر و

عروس دارن. بنی بپونه کرد باهاشون رفت. ولشون کن. میلادم رفته بیرون. نمی دونم...

صدایش بی حوصله است ولی با این حال دلش نمی خواهد ناراحتی اش را من حس

کنم.

- چه خبر خودت؟ چه می کنی خانم تهرونی؟

می خندم و دل را به دریا می زنم.

- بهی؟

هوم آرامش را می شنوم.

- خیلی وقته عین دو تا خواهر واقعی حرف نزدیم! پیامتو که دیدم دلم واسه خیلی چیزا تنگ شد.

لبخند دندان‌نمایش، لبخند روی لب‌هایم پهن می‌کند.

- مثلاً چی؟ تنت می‌خاره‌ها! عین آدم حرف بزن ببینم چیو داری مزه‌مزه می‌کنی.

لبم را گاز می‌گیرم و می‌گویم:

- ببین خب یکی هست...

نمی‌گذارد ادامه دهم و ذوق می‌کند.

- آهان... اینو بگو! یکی هست تو قلبم... که هر شب واسه اون می‌نویسم و اون خوابه!

می‌خندم. بلند!

- دیوونه‌چی می‌گی! صبر کن آخه!

- خیلی خب... بگو. آخ جون یه چیز پیدا کردم به خاطرش بهت گیر بدم... سیخونک...

سیخونک.

- خودتم می‌دونی تو دهنه به جای زبون مار داری.

- آخ الهی بمیرم برات. یکی اینو می‌گه که خودش گوشت تن مردمو با زبونش نریزه.

دو نفری می‌خندیم و بعد می‌گوییم:

- آره یکی هست که قصدش جدیه.

بی‌حوصله می‌شود.

- خب می‌دونم جدیه. اگه جدی نبود توی فلان فلان شده که به من حرفی نمی‌زدی!

ازش بگو. اسمش، رسمش... خانواده‌اش.

دهان باز می‌کنم و بی‌وقفه هر آنچه از ساسان می‌دانم می‌گویم و او مثل یک همراز

فقط سر تکان می‌دهد و گاهی هم صدای بلند "اووو" گفتن از ته حلقش خنده به

لب‌هایم می‌آورد. با پایان جملاتم جدی می‌شود.

- با توجه به این چیزایی که گفتی به نظرم بهتره زودتر مامان و بابا رو در جریان

بذاری. می‌دونی ازدواج کردن تو شرایط الان یه کم سخت شده. پس بهتره اونا خوب

این آقای محترم و بشناسن.

لبخند خبیثانه‌ای می‌زنم که حرفش قطع می‌شود.

- نگو که می‌خوای من بگم؟

لبخندم کش می‌آید.

- پری به خدا اگه بکشتم حلال حلالی برام. من چی برم بگم آخه؟ مگه مامانو
نمیشناسی؟ هی سوال می پرسه. هی می پرسه!

- ببین از همون زبون که باهاش جیگر منو می سوزونی، محض رضای خدا استفاده
درست بکن.

ساکت می شود و خیره نگاهم می کند.

- خب... چی به من می ماسه؟

ابرویی بالا می اندازم و با خنده می گویم:

- بی شعور مگه معاملات ملک و زمينه؟ سر تکان می دهم.

- باشه سگ خور یه هدیه خوب می دم بهت.

نوبت اوست که خبیث شود.

- چی مثلا؟

- هرچی که تو دوست داری؟

اگر بهاره خواب نبود همان جا پرواز می کرد ولی خب چاره‌ای جز صبوری ندارد.

- اوکی مانتو و شال و شلوار...

چشمان چپ شده‌ام را که می‌بیند می‌گوید:

- خب مانتو و شال...

لب‌هایم به حالت نفرت و چندش بالا می‌آیند و می‌گویم:

- اصلا نخواستم خودم می‌گم.

بی‌ملاحظه جیغ می‌کشد.

- بی‌شعور یه شال که می‌تونی بخری برام.

بلند می‌خندم و صدای گریه بهاره از آن سو به گوشم می‌رسد. صورتش نالان می‌شود.

- به خدا اگه دم دستم بودی کشته بودمت. برو نبینمت که فتنه شدی برام. برو می‌گم

خبرت می‌کنم.

بوسه‌ای برایش می‌فرستم و تماس را قطع می‌کنم. خیالم راحت است که مجبور نیستم

مستقیماً با پدر و مادرم صحبت کنم. حداقل این یک مورد از توان من خارج است.

دست‌هایم را روی هم می‌گذارم و پاهایم را چفت مبل نگه می‌دارم.

زری خانم سینی چای را روی میز می‌گذارد.

- خیلی خوش اومدی.

مثلا می‌خواهد خوش‌برخورد باشد اما در نگاهش بدبینی موج می‌زند.

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم. این بار سوم است که این جمله را می‌گویند. انگار چیز

بهتری برای شروع صحبت پیدا نمی‌کند.

نگاهم را دور تا دورم می‌چرخانم. گل‌پوش را صاف می‌کند. نگاهش می‌کنم.

- برخورد اولمون خوب نبود.

لبم را تر می‌کنم و هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم. دست‌هایم را باز و بسته می‌کند.

- برخورد دوممونم که...

نفسش را رها می‌کند. سعی می‌کنم لبخند بزنم.

- واسه رفع همین سو تفاهم‌است که ساسان خواسته من و شما با هم حرف بزنیم.

سرش را تکان می‌دهد و الکی لبخند می‌زند.

- بذار از نو شروع کنیم. انگار که اصلا همو تا به حال ندیدیم.

هر دو مصنوعی می‌خندیم. لیوان‌های چای را تعارف می‌زند.

یکی برمی‌دارم. او هم همین‌طور...

- خب... از خودت بگو. چند سالته؟ چند تا خواهر و برادر داری؟ مادر و پدرت...

بدون معطلی توضیح می‌دهم.

- سی‌ودو سالمه. یه خواهر کوچیک‌تر از خودم دارم که ازدواج کرده و دو تا بچه داره.

پدرم فرهنگی بازنشسته و مادرم خونه داره.

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- در حال حاضر منشی شرکت ساسانم.

کمی از تنش بینمان کم می‌شود. هر دو در آرامش بیشتری چای می‌نوشیم. دلم

می‌خواهد خیلی چیزها بپرسم اما نمی‌دانم از کجا شروع کنم. خودش مرا نجات

می‌دهد.

- درسته بچه ندارم اما ساسان جای بچه نداشته. خدا می‌دونه که چقدر برام عزیزه.

سر تکان می‌دهم.

- شما هم برای اون خیلی عزیزین.

ذوق می‌کند.

- چه چیزایی ازم گفته؟

لیوان خالی‌ام را توی سینی می‌گذارم.

- جز خوبی چیزی نگفته. شما همه کس و کارشین.

غمگین می‌شود.

- حالا بخواین عقد کنین سر و کله مادرش پیدا می‌شه. در ظاهر کس و کار داره اما

واقعا... همون بی‌کس و کار بود بهتر بود! حداقل کسی آزارش نمی‌داد!

برای بار هزارم از اینکه ساسان را در دلم مرفه بی‌درد می‌دانستم، خودم را سرزنش

می‌کنم.

حرفم را مزه‌مزه می‌کنم.

- می‌تونم بیشتر باهاشون آشنا بشم؟ من در واقع هیچی ازشون نمی‌دونم.

خوشحال از اینکه موضوع به دستش دادم بلند می‌شود.

- چرا که نه!

به سمت یکی از اتاق‌ها می‌رود و با کیفش برمی‌گردد. در حالیکه کنارم می‌نشیند

موبایلش را در می‌آورد. کمی طول می‌کشد تا وارد اینستا بشود و به پیج مورد نظرش

برود.

بین عکس‌های یکی از پیج‌ها مرد کچلی را پیدا می‌کند.

- داداش بزرگ ساسان. مسعود... دندون پزشکیه.

عکس را جلوی صورتم نگه می‌دارد. برخلاف ساسان چشمانش سیاه است. اندام نسبتاً

پری دارد و سن و سالش چیزی حدود پنجاه است.

- چند سالشونه؟ متاهلن؟

- پنجاه و یکی دو سالشه. نه زن نداره...

باز شروع به گشتن می‌کند. این بار زودتر گوشی را به سمتم می‌گیرد. دو زن خوش‌سیما

را نشان می‌دهد که این‌ها هم چشمانشان رنگی نیست.

یکی جوان‌تر و دیگری به سن و سال ساسان. خواهر جوان‌تر را نشان می‌دهد.

- این مهتابه. چهار پنج سالی از ساسان بزرگتره... اینم مجرده. اون یکی هم مریمه.

مریم دو تا دختر داره هر دو دانشجو. مریم و مسعود شیر به شیر بودن.

لبخند می‌زنم.

- ماشاا... به مریم جون نمی‌خوره دو تا دختر دانشجو داشته باشه.

خودش هم به عکس نگاه می‌کند.

- آره ورپریده خیلی خوشگل می‌کنه خودشو. من فقط چهارسال ازش بزرگترم.

دلجویانه می‌گوییم.

- شما هم بهتون نمی‌خوره ماشاا...

با خنده تشکری می‌کند و سراغ پیچ دیگری می‌رود.

- اینم مادرش.

به چشمانم و بینایی‌اش شک می‌کنم. چشمانش درست مثل چشمان ساسان است.

بی‌نهایت خوش چهره و از ورای تصویر هم می‌شود پی به غرورش برد.

سوالی که ذهنم را مشغول کرده به زبان می‌آورم.

- بهشون نمی‌آد مامان ساسان باشن. چه برسه به آقامسعود و مریم جون!

خودش هم به تصویر نگاه می‌کند.

- خب آخه مامان اونا نیست. فقط مادر ساسانه.

وقتی تعجبم را می‌بیند متوجه می‌شود از این موضوع بی‌خبرم. نفسش را با حرص

بیرون می‌دهد.

- ساسان دقیقا چی از خودش گفته؟

حقیقت را می‌گوییم:

- بیشتر از باباش می‌گه. البته معتقد به بقیه اعضای خانواده‌ش برایش اهمیت ندارن و فقط می‌خواد شما رو با خودش به خواستگاری بیاره.
آه می‌کشد.

- وقتی زن اول داداشم فوت کرد، مهتاب همه‌ش دو سالش بود.

- خدا رحمتشون کنه. بیماری داشتن؟

سرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد.

- مادر خانوم داداشم که خیلی دوماشو دوست داشت نداشت بچه‌ها زیر دست غریبه بزرگ بشن و نوه پسری خودشو برای دوماش لقمه گرفت.
نسبت‌ها را حساب می‌کنم.

- پس ماما ساسان در واقع دختردایی بچه‌هاست.

- آره. همه‌ش شونزده سالش بود. ما مخالف بودیم اما در نهایت داداشم دل باخت.
بیست سال اختلاف سنیشون بود. دو سال بعدشم که ساسانو بدنیا آورد.

آه سنگینی بیرون می‌فرستد.

- زن جوون نگه داشتنش سخته. مخصوصا واسه آدمی مثل برادر من که سرش با کارش شلوغ بود و پول از جیبش سرریز می‌کرد!

می‌توانم این موقعیت را تصور کنم. چندان دور از انتظار نیست.

دم عمیقی می‌گیرد.

- به‌رحال اون زنی که تو زمان سلامت شوهرش پی خوشی و سفرای خارجه‌اش بود

نمی‌شد ازش توقع داشت بمونه و از یه بیمار کمایی مراقبت کنه... فقط یکی دوماه

اول که داداشم بیمارستان بستری بود، کنار ساسان موند.

با ناراحتی به راهروی اتاق‌ها نگاه می‌کند.

- بعد که چشماشو باز کرد و آوردیمش خونه همه برگشتن سر زندگیاشون و روال

سابق ولی ساسان موند و من.

دستم را روی ساعد دستش می‌گذارم.

- پیش خدا جای دوری نمی‌ره.

سرش را آرام تکان می‌دهد و انگشتش را زیر چشمش می‌کشد.

چند ثانیه طول می‌کشد جو بینمان آرام گیرد... بعد میوه می‌خوریم و خوش و بش

می‌کنیم.

از کار پر حجم ساسان می‌گویند. پرستارهایی که به کرات تغییر کردند و خیلی چیزهای

دیگر...

به این نتیجه می‌رسم که پیشنهاد ساسان مبنی بر ملاقات من و عمه زری‌اش کارساز بوده است.

وقت رفتن شماره‌ام را می‌گیرد و بعد با لبخندی راهی‌ام می‌کند. خرسند از جو مهمانی دوفره‌مان اسنپ می‌گیرم و دقایقی بعد در میان تکان‌های آرام ماشین، دلگرم و امیدوار به سمت خانه می‌روم.

میانه راه ساسان زنگ می‌زند و می‌گوید:

- خب قرار چطور پیش رفت؟

لبخند می‌زنم. انگار که لبخندم را از پشت تلفن می‌بیند و می‌گویم:

- خیلی خوب بود! اصلاً فکرشو هم نمی‌کردم من و عمه‌ت انقدر راحت بتونیم با هم کنار بیایم.

صدای خنده‌اش را می‌شنوم. گویی خیالش راحت شده است. با آرامش خیال می‌گویم:

- پس ارزششو داشت که بهت یه نیم روز مرخصی بدم.

با صدای بلند و خندانی می‌گویم:

- بلههههه!

از لحن شادمانم تعجب می‌کند.

- عمویی کلاس چندمی که این جووری قشنگ می‌گی بله! بعدشم عزیزم از این بله‌ها ما سر سفره عقد شنیدیم.

می‌خندم و در حالی که نگاهی به مسیر می‌اندازم می‌گویم:

- مگه چند بار سر سفره عقد بودی که از این تجربه‌ها داری!؟

تند و تیز می‌گوید:

- شما رو نمی‌دونم ولی ما زیاد دعوت شدیم مراسم عقد دوستامون!

صدای بوق پشت‌خطی مانع می‌شود که جواب ساسان را بدهم. گوشی را پایین می‌آورم و با نگاه به اسم مامان زمزمه می‌کنم:

- وای الان چه وقت زنگ زدنه؟

حتم دارم بهناز بالاخره خبرش کرده است. پس به ساسان می‌گویم:

- مامانم پشت خطه. باهات تماس می‌گیرم.

ساسان به آرامی نفسش را رها می‌کند و می‌گوید:

- اوکی واجبه. برو شب صحبت می‌کنیم.

خداحافظی می‌کنم و با قطع تماس، خود به خود صدای مامان را می‌شنوم.

- سلام مادر خوبی؟ کجایی؟

از شنیدن صدایش جانی دوباره می‌گیرم.

- سلام مامان، قربونت، از جایی می‌آم، خونه نیستم.

با اینکه می‌دانم نیت زنگ زدنش چیست، می‌پرسم:

- شما و بابا خوبین؟ چه خبرا مامان؟

انگار صدایش خوشحال است.

- والا خبرا که دست شماست دختر.

خنده‌ام می‌گیرد و به زور خودم را کنترل می‌کنم.

- من؟ نه! چه خبری؟

خنده‌هایش قند را در دل آدم آب می‌کنند.

- برو پدرسوخته! برو خودتو به اون راه زن! بهناز چی می‌گه؟ خواستگارت همون

رئیسته که حساب علیرضا رو رسید؟

انگار که چند بار در تهران شغل عوض کرده‌ام که کلی رئیسی داشته باشم! یک بار

دیگر شرح می‌دهم و همه آن چیزی که از ساسان می‌دانم را برای مادرم می‌گویم.

نهایتاً وقتی همه حرف‌هایم را می‌شنود می‌گوید:

- با چیزایی که تو ازش می‌گی باید درست و حسابی باشه! باباتم که زودتر از این حرفا
یه بوهای حس کرده بود اما می‌دونی که من و بابات به همین آسونی دلمون رضایت
نمی‌ده.

می‌دانستم. خوب می‌دانستم. ماما که جلوی من نمی‌گفت اما بابا هزاران بار گفته بود
که اگر به گذشته برمی‌گشت بیشتر از این‌ها به بهناز سخت می‌گرفت.

- بهتره از اینجا به بعدشو بسپری به بابات تا در موردشون یه تحقیق درست و حسابی
بکنه. دیشب که بهناز برای من و بابات گفت، بابات تایید کرد که ظاهراً پسر خوبیه اما
نیاز داره که چند روزیو در مورد خودش و زندگیش تحقیق کنه. بهشون بگو یه مدتی
رو به ما وقت بدن تا بابات تحقیقات انجام بده.

در میان حرف‌هایش نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- خودتم هیچی دیگه نه به پسره می‌گی نه با خانواده‌اش در این مورد حرف می‌زنی.

خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:

- مگه من چند نفر از اعضای خانواده‌شو دیدم که بخوام در مورد خواستگاری باهاشون
حرف بزنم؟ فقط یه عمه‌شو دیدم که راستشو بخوای امروز هم با اون قرار داشتم و
خونه اون دعوت بودم.

نمی‌گویم خانه ساسان که دلش آرام باشد. به هر حال مادر است دیگر!

- یعنی در واقع همین یه دونه عمه رو داره.

مامان مشکوکانه می گوید:

- یعنی چی؟

زمزمه می کنم:

- بین مامان شرایط ساسان شرایط خاصیه. پدرش بیماره و در واقع زندگی نباتی شده. باقی اعضای خانواده هم ایران نیستن و از قرار معلوم ساسان فقط با عمهش می آد خواستگاری.

مامان "آهانی" می گوید و بعد جمله قبلی اش را تصحیح می کند.

- طفلکیا. خیلی ناراحت شدم پری. پدر راس یه خانواده س. اما به هر حال با هیچ کدوم تا روزی که پدرت تحقیقاتش تموم شه و اونا بیان خواستگاری خیلی صحبت نکن. خوشم نمی آد فکر کنن دخترم سبکسره.

جا دارد یک آه بکشم و مانند آن بازیگر معروف به دوربین زل بزنم. مادر بیچاره ام خبر ندارد من با ساسان تا کجاها پیش رفته ام. تماس تلفنی بخورد توی فرق سرم!

چشمی می گویم و سعی می کنم تماس را خلاصه کنم. بگذار دلش خوش باشد. تماسمان که به پایان می رسد اینترنت گوشی ام را روشن می کنم. چند اعلان از

اینستاگرام و چند اعلان از واتساپ و تلگرام دارم. یک ایمیل هم از جانب الهه که از حال و احوال من سوال کرده و چقدر خوشحالم می‌کند که در اوج آرامش هم به یاد من است.

در یک حرکت ناگهانی از برنامه‌های بیرون می‌آیم و با خنده به ساسان پیام می‌دهم:

- می‌دونی چیه؟ مامانم گفته دیگه باهات حرف نزنم.

چند ثانیه ای طول می‌کشد. اول ایموجی خنده و بعد هم می‌پرسد:

- یعنی چی؟

چند تا ایموجی خنده می‌گذارم و بعد در تلگرام برایش ویس می‌فرستم. همه چیز را

تعریف می‌کنم. شوخی و جدی حرف‌های مامان را به گوشش می‌رسانم. بعد هم در

اس‌ام‌اس می‌نویسم:

- بیا تل.

این بار طول می‌کشد تا جواب بدهد. نهایتاً در جواب ویس طولانی‌ام تنها می‌نویسد:

- باشه. بعدا جبران می‌کنی برام!

لبم را به دندان می‌گیرم تا نخندم. گوشی را توی کیفم برمی‌گردانم. این پسر آدم بشو

نیست.

برای یک لحظه ته دلم خالی می‌شود. واقعا آدم بشو نیست؟

مهمانی‌های آنچنانی... مست کردن‌ها... سفر مجردی... حد و حدود نداشتن روابط و

چارچوب نداشتن مکالمه‌هایش.

@romanerii

باید بترسم؟

یا توقع دارم حالا که تصمیم به ازدواج گرفته است، یک شبه همه چیز را کنار بگذارد؟

باید بیشتر فکر کنم؟

کانال تلگرام رمانچی

باید این ترس‌ها را به خودش بگویم؟

اصلا وقتی تصمیم گرفت برای جدایی از خانواده‌اش ازدواج کند به این چیزها فکر

کرده است؟

خودم چطور؟ با این همه ترسی که در رابطه با سبک زندگی و مشکل پدر ساسان

دارم چرا در باطن و ظاهرم جواب مثبتم روشن و واضح است؟

شاید لیلی راست می‌گوید!

من از آن دخترهای ازدواجی‌ام. از آنها که حتما باید ازدواج کند تا احساس کامل بودن

کند!

با یادآوری علیرضا و آخرین خواستگارم غمگین می شوم. شاید هم فقط دلم می خواهد خیال پدر و مادرم از بابت من راحت شود.

همان طور که غرق فکر و خیالم کرایه ماشین را جلوی ساختمان حساب می کنم و به کامیون اثاثیه نگاه می کنم که چندین جوان در حال پیاده کردن وسایل هستند.

جلوی آسانسور کنار دو مرد و کلی وسیله می ایستم. یکی از آنها در حال صحبت کردن با موبایل است.

- امیر خدا بهت رحم کنه. یه مادر فولادزره ای همسایته که عین مرغ کرچ قدقد می کنه.

هرهر هر دو نفر می خندند و من تازه متوجه می شوم که اینها احتمالا همان همسایه روبرویی هستند و منظورشان از مادر فولادزره... اوه!

اخم می کنم و جوابشان را نمی دهم. با توقف آسانسور زودتر از آنها وارد می شوم و صبر می کنم تا به همراه وسایلشان وارد شوند. مرد هنوز هم با موبایل صحبت می کند.

- آره بابا! از ظهر ده دفعه اومده بیرون باهامون دعوا راه انداخته! صدات الاناست که قطع و وصل شه.

پسر کناری اش خودش را به گوشی نزدیک می کند و با خنده می گوید:

- یه وجب بیشترم قدش نیست!

آن یکی زودتر متوجهم می‌شود و با خنده‌ای که محو می‌شود می‌گوید:

- صداش قطع شد... وایسا!

غضب کرده نگاهشان می‌کنم. لبخندشان جمع می‌شود. پسری که گوشی دستش

نیست به من می‌گوید:

- خانم شما کدوم طبقه میرین؟

با همان اخم‌های درهم می‌گویم:

- همسایه‌ایم.

مرد گوشی به دست خطاب به امیری که آن سوی خط است آرام می‌گوید:

- امیرجان فعلا.

البته گویا با گندی که زده مهم نیست امیر جانش صدایش را می‌شنود یا نه؟

بعد همین طور در فضای پرتنش اتاقک آسانسور به هم نگاه می‌کنیم تا توقف کند.

بعد هم از روی وسایل خودم را جابه‌جا می‌کنم و زودتر از آنها از آسانسور خارج

می‌شوم.

پیرزن صاحبخانه که حالا جلوی در ایستاده است با روی باز سلام می‌کند. لبخندی زورکی می‌زنم.

- خسته نباشید.

- مرسی دخترم. بفرما چای.

از او تشکر می‌کنم و کلید داخل قفل می‌اندازم. زن کمی نزدیکم می‌شود و با صدای آرامی می‌گوید.

- دومادام آسانسور و معطل کرده بودن. آبجیت ناراحت شد. یکم آرومش کن بگو منظوری نداشتیم.

از دست لیلی! در خانه را باز می‌کنم.

- چشم حاج‌خانم. شما با خیال راحت به کارتون برسید.

بعد خداحافظی می‌کنیم و من وارد خانه می‌شوم. با بستن در صدایش می‌زنم.

- لیلی؟ گرد و خاک کردی؟

از توی اتاق خوابش ژولیده و عصبی بیرون می‌آید.

- اومدی؟ سلام.

کیفم را روی اپن می‌گذارم.

- سلام. زن همسایه می گفت آرومت کنم.

وارد آشپزخانه می شود.

- غلط کرد زنی که فضول! بهش رو بدی از همه چیز می خواد سر در بیاره... چای

می خوری؟

کیفم را برمی دارم.

- نه ممنون.

در حالی که دور می شوم با صدای بلند غر می زند.

- خسته و کوفته اومدم یک ساعت آسانسور و نگه داشته بودن. کلی هم سر و صدا

کردن. بچه هاشون توی راه پله ولن. یه بارم نمی دونم چی از دستشون ول شد محکم

خورد به در. تو هال خوابیده بودم وحشت کردم.

با خنده در حالی که لباس هایم را عوض می کنم، بلند می گویم:

- پس حسابی رو اعصابت راه رفتن.

- راه نرفتن! یورتمه بود!

می خندم و از اتاق خارج می شوم.

- پسرشون هنوز نیومده ها! اینا دخترا و دوماداش بودن.

می‌غرد.

- اصلاً دلم نمی‌خواد در مورد این حرف بزنیم! تو بگو چه خبر.

جلوی در سرویس بهداشتی می‌ایستم.

- عمه‌اش خیلی خوبه. کلی هم اطلاعات کسب کردم الان که اومدم بیرون، می‌آم برات

تعریف می‌کنم.

در آشپزخانه را پشت سرمان می‌بندم. به سمت میز می‌روم و روی صندلی می‌نشینم.

- چقدر نگاه عمه‌ت رو مخه!

به سمتش می‌روم و روبه‌رویش می‌نشینم.

- ماما فقط به خاطر یه سری مسائل خاله زکی دعوتش کرده. سیاستی پشت این ماجرا خوابیده.

آهسته می‌خندد. به خنده‌اش نگاه می‌کنم و آرام می‌گویم:

- همه‌ش حس می‌کنم داریم بازی می‌کنیم.

ابروهایش را بالا می‌فرستد.

- به نظرت یه مقدار تعدادمون واسه بازی زیاد نیست؟

با خنده سر تکان می‌دهم.

- همینش ترسناکه.

- چه چیزی ترسناکه؟

دست‌هایم را در هم قلاب می‌کنم.

- اینکه از یه دوستی اجتماعی رسیدیم به کل کل و دشمنی و کلی چیزای دیگه و حالا... تو با عمه ات اومدی خونه پدرم تا منو خواستگاری کنی.

دم عمیقی می گیرم.

- اینکه دیگه قرار نیست شوخی باشه... این که قراره تصمیماتمون روی هم دیگه اثر بذاره... اینکه دیدارمون محدود به تایم کاری نیست... اینا همش جدی و ترسناکن.

چهره اش کمی جدی می شود اما لبخند از روی صورتش پاک نمی شود.

- شاید نیازی نباشه که نگران باشی.

پرسشی نگاهش می کنم. خیلی عادی جواب می دهد.

- یه سری مسئولیت هایی شامل حالمون می شه اما نه اونقدر سخت که بخوایم بترسیم.

حرفش را واضح می زند اما متوجه می شوم این همه اش نیست!

- ما با هم کار می کنیم. تو یه خونه زندگی می کنیم. به همدیگه اهمیت می دیم اما...

همین "اما"یی که ته جمله ها می تواند قرار بگیرد مرا می ترساند. صبر می کنم تا ادامه دهد.

- اما همدیگه رو محدود نمی کنیم. کنترل نمی کنیم. واسه تصمیمای شخصیمون به

هم جواب پس نمی دیم.

لرز کوتاهی برجانم می‌نشیند.

@romanchii

- یعنی چی دقیقا؟!

لبخندش را جمع می‌کند تا حرفش نمای جدی‌تری پیدا کند.

- پری تو از زندگی من باخبری! من هم از اون دست مردهایی نیستم که بخوام بعد

از ازدواج سخت بگیرم و محدودت کنم به خودم! تو تا هر وقت که بخوای می‌ری سر

کار. هر موقع خواستی با دوستات می‌ری بیرون یا حتی سفر خارج از کشور! مجبور

نیستی آشپزی کنی! مجبور نیستی بابت رفت و آمدت یا مهمونات بهم جواب پس

بدی. هر وقت تو بخوای بچه‌دار می‌شیم ولی ازت توقع دارم این رفتارو متقابلا تو هم

باهام داشته باشی.

کانال تلگرام رمانچی

چشمانم را باریک می‌کنم.

- یعنی با دوستات مجردی بری سفر... مهمونی رفتنا و مهمون دعوت کردنات رو بهم

نگی...

حرفم را قطع می‌کند.

- نه منظورم رو بد متوجه شدی!

صبر می‌کنم و او توضیح می‌دهد.

- ما به هم احترام می‌ذاریم و همدیگه رو در جریان قرار می‌دیم. آخرین چیزی که می‌خوام اینه که منو بی‌خبر از خودت بذاری!

دست‌هایم را از هم باز می‌کنم.

- پس منظورت چیه؟

لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد.

- من دلم نمی‌خواد مدام بازخواست بشم. دلم نمی‌خواد برای مهمونی یا جایی رفتن مجبورم کنی که همراهیت کنم. به طور کلی بگم که از اینکه کسی بهم گیر بده بدم می‌آید! من دوست و رفیق زیاد دارم. از همه جور آدم! دلم نمی‌خواد واسه یه سلام و احوال‌پرسی و یه مکالمه عادی... مجبور بشم سه ساعت از دلت در بیارم.

فکر کنم منظورش را تقریباً فهمیدم. اما هضمش کمی سخت است. دم عمیقی می‌گیرم.

- ای کاش زودتر از اینها باهم در این رابطه صحبت کرده بودیم.

موشکافانه نگاهم می‌کند.

- یعنی این صحبت باعث شد توی تصمیمت مردد بشی؟

بعد دست پیش را می‌گیرد.

- فکر نمی‌کنم خواسته نامعقولی داشته باشم!

دل‌م نمی‌خواهد در نظرش عقب‌افتاده به نظر برسم. سریع می‌گویم:

- نه به هیچ عنوان! برای منم اصل اول احترام متقابل! تا وقتی همدیگه رو در جریان

بذاریم و باهم مشورت کنیم بقیه چیزها قابل حله.

توی چشمانش زل می‌زنم و مهر واجب را می‌کوبم.

- منم با تعصب بیجا و کورکورانه مخالفم.

چهره‌اش سخت می‌شود. احتمالا طعنه پس حرف‌هایم را فهمیده اما صلاح را در این

می‌بیند که بحث را باز نکند!

سرفه‌ای کوتاه می‌کنم.

- در مورد بچه گفتی هر وقت که من بخوام.

سرش را با اطمینان تکان می‌دهد.

- آره.

به شوخی می‌گویم.

- مثلا اگر همون اول بخوام چی؟

چند ثانیه نگاهم می‌کند.

- من هیچ مشکلی ندارم. چه اول ازدواج بخوای چه بعد از ده سال. چه یکی باشه و چه بیشتر از یکی.

با تعجب لبخندم را جمع می‌کنم. چون او زیادی در بیان حرفش جدی است. انگشت اشاره‌اش را بالا می‌آورد.

- اما یه شرط دارم. کوتاه هم نمیام!

با استرس می‌پرسم.

- چی؟

بی معطلی جواب می‌دهد.

- هر موقع بچه‌دار شدیم دیگه نمی‌ری سر کار. نه ربطی به تعصب داره و نه غیرت کورکورانه. هرچند تا پرستار که بخوای برای بچه بگیر اما دوست ندارم دور از مادر بزرگ بشه.

شیوه بیان حرفش به گونه‌ای است که می‌توانم حدس بزنم که در کودکی‌اش ریشه دارد.

سرم را تکان می‌دهم.

- قابل بحثه.

اخم می کند. دست هایم را از هم باز می کنم.

- گفتم قابل بحثه دیگه! بالاخره محل کارمون یه جاست! اصلا بچه کو؟ بذار ببینیم

اصلا خدا بهمون بچه می ده!

بعد هر دو پکر می شویم.

- اگر می دونستم به این زودی به این جا می رسیدم هیچ وقت نمی داشتم بندازیش.

حرفی برای گفتن ندارم. با نفس عمیقی بحث را عوض می کند.

- خب... شرطی چیزی نداری شما؟

حرف های پدرم را به خاطر می آورم.

- چرا...

در سکوت نگاهم می کند. به صحبت های سرشب اشاره می کنم.

- وقتی شوهر عمه م در مورد محل زندگی مون پرسید تو گفتی لواسون.

سرش را تکان می دهد. می گویم:

- من تصمیمم رو گرفتم... همراه پدرت زندگی می کنیم.

چند ثانیه نگاهم می کند.

- تو... مجبور نیستی... برایش پرستار می گیرم... عمه زری هم تو همون برجه...
نمی خوام..

سرم را تکان می دهم.

- تصمیمم رو گرفتم. در این مورد پدرم هم موافقه.

چیزی توی چشانش می بینم که تابحال متوجهش نشده بودم. یک جور درخشندگی
خاص...

- ممنونم پری.

سرم را به یک سمت خم می کنم و حرف را ادامه می دهم تا معذب نباشد.

- و مورد دوم اینکه... هرچقدرم که قرار باشه بهت گیر ندم اگر ببینم دهن به ساندویچ
زدی گردنتو خرد می کنم.

چند ثانیه با چشمان گرد شده نگاهم می کند و بعد می خندد.

- ای جونم! ما غلط بکنیم شما رو عصبانی کنیم.

باز می خندد. خودم هم خنده ام می گیرد.

بعد از چند دقیقه و رد و بدل کردن صحبت‌های عادی مثل واکنش خانواده‌اش و بحث مهریه از آشپزخانه خارج می‌شویم.

عمه زری با دیدن صورت گل انداخته من و لبخند پهن ساسان رو به بابا می‌گوید:
- حاج آقا مبارکه.

بعد شوهر عمه است که صلوات بلندی می‌فرستد و بقیه همراهی می‌کنند.

در تمام مدتی که پدرم با عمه‌ی ساسان در مورد شرایط مهم صحبت می‌کند متفکر نگاهشان می‌کنم و انگار که آنجا حضور ندارم و چیزی از حرف‌هایشان را نمی‌فهمم. نهایتاً وقتی تاییدم را می‌خواهند می‌گوییم:

- نظرات بابا، نظر منه.

از آن دست حرف‌هایی که به مذاق بزرگ‌ترها خوش می‌آید.

نظرم را که در مورد مهریه می‌پرسند نگاهی به ساسان و بعد مامان و بابا می‌اندازم. پا روی پا می‌گذارم و با اعتماد به نفس می‌گوییم:

- چهارده سکه.

چشم‌های عمه گرد می‌شود. می‌دانم انتظارش را نداشته. حتی می‌دانم توان داشت روی سرم می‌پرید.

بابا با لبخندش تاییدم می‌کند. مامان اما ابرویی بالا انداخته. خنثی است بیشتر. در جواب این همه واکنش می‌گویم:

- چیزی مثل مهریه ضامن خوشبختی نیست. من و ساسان به این درک رسیدیم و بچه نیستیم که بخواهیم با لج و لج‌بازی چیزی رو پیش ببریم.

لیلی خنده‌اش می‌گیرد از چشم‌های پر از آتش عمه اما به سختی خودش را کنترل می‌کند.

بابا و مامان به نظرم احترام می‌گذارند و قرار بله‌بران و عقد را به‌خاطر شرایط ساسان می‌گذارند و ساسان بار دیگر تاکید می‌کند که در حال حاضر هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌اش نیستند و همه‌ی موارد مهم در حضور و تایید عمه‌اش انجام شد. از آنجایی که بابا همه جوره زندگی ساسان را مورد بررسی قرار داده خیلی برایش این درخواست ساسان عجیب نیست.

چند روز پیش را به‌خاطر می‌آورم که با دوست صمیمی‌اش که در اداره آگاهی تهران است صحبت می‌کرد. حتی آن نفس‌های عمیقش را هم به‌خاطر می‌آورم که وقتی داشت با من حرف می‌زد چقدر آسوده‌خاطر بود. تحقیقاتش را به همین راحتی به اتمام نرسانده بود. تا خود محل کار آمده و جدا جدا با من و حامد و ساسان صحبت کرده بود.

با سیخونک لیلی از فکر بیرون می آیم و به بلند شدن ساسان نگاه می کنیم. عمه زری اش با بابا و مامان آخرین قرارها را می گذارد و لبخند از روی لبش پاک نمی شود. ساسان جلو می آید و در نهایت احترام می گوید:

- امری نیست؟

سعی می کنم به این همه مبادی آداب بودنش نخندم و سر تکان می دهم. به افکاری که دارند کم کم توی سرم جریان می یابند ایمان می آورم و دلم کمی گرم می شود.

بابا و مامان همگام با عمه زری جلو می آیند و عمه و شوهر عمه ام سر جایشان به ما نگاه می کنند و چندین بار با عمه زری خداحافظی می کنند. به نشانه ی احترام تا دم در با مامان و بابا همراهشان می رویم. لحظه خداحافظی از ساسان می پرسم:

- امشب کجا می رین؟

لبخند می زند.

- از تهران هتل رزرو کردم. امشب اون جاییم. صبح زود برمی گردیم. شما هم زودی سر کارت باش. آخر هفته ی دیگه با یه تیر دو نشون می زنیم.

زمزمه می کنم:

- مراقب خودت باش.

"توأم" آرامش را می‌شنوم و لحن دلگرم‌کننده‌اش حال مرا بهتر می‌کند. دیگر آن ترس موهوم اولیه را ندارم و به‌جایش رفته رفته دارم می‌فهمم که باید چه کار کنم. سخت اما شدنی. در میان تعارفات بی‌شمار مامان و بابا برای ماندن، به راه می‌افتند.

با رفتنشان حوصله‌ای برایم نمی‌ماند اما به اصرار لیلی در حال و در جمع می‌نشینم و او زیر گوشم می‌گوید:

- چیزی شده؟

نمی‌توانم ساکت بمانم. حداقل نه در مقابل لیلی. همه چیز را برایش می‌گویم. از سیر تا پیاز.

میان صحبت‌هایمان به‌ناز صدایم می‌زند.

- پری جدی فکر نمی‌کنی سر مهریه کم گفتی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- نه راضی‌ام.

عمه نمی‌تواند ساکت بماند و حرفش را می‌زند.

- ولی عمه جان یه مشورت می‌کردی بد نبود.

لبخندی به صورتش می‌پاشم.

- عمه جان بابا و مامان موافق بودن و گرنه رودربایستی نداشتن که با من. در جا می‌گفتن نه.

بابا با لبخند می‌گوید:

- ارزش دخترای منو مهریه تعیین نمی‌کنه. اگه به پول باشه که با میلیارد میلیارد هم نمی‌دمشون.

من و بهناز قد می‌کشیم از این تعریف بابا.

لیلی زیر گوشم می‌گوید:

- خری ناراحتی؟ همه زنا عاشق اینطور شرایطی‌ان. اون وقت تو زانوی غم بغل گرفتی خنگول؟

بعد از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- با اجازه عمو.

به سمت دستگاه پخش می‌رود و یک آهنگ می‌گذارد.

- پاشین بیاین وسط بابا. شب جشنمونه. از شر این عتیقه داریم خلاص می‌شیم.

بهناز و میلاد جزو اولین کسانی هستند که دعوت لیلی را می‌پذیرند. خنده‌ام می‌گیرد و به لیلی که به سمت بابا رفته و دستش را به زور گرفته نگاه می‌کنم.

- عمو پاشو که دیگه هیچوقت نمی‌تونی انقدر بخندی برقصی. بدو عمو.

بابا خودش را عقب می‌کشد و می‌خندد.

- نکن دختر. عیبه...

می‌دانم اگر شخص مقابل بابا، لیلی باشد، هیچ‌رقمه نمی‌تواند جلوی اصرارهای او بایستد و خب همان‌طور هم می‌شود. بالاخره دست بابا و مامان را یک‌جا می‌کشد و بلندشان می‌کند.

عمه خیلی ملایم لبخند می‌زند. ته دلش خوشحال است. این را حس می‌کنم.

ولی خب ذاتش با نیش زدن عجین شده. خرده‌شیشه دارد انگار!

لیلی اما خوب بلد است حال دلم را بهتر کند. دست من را می‌کشد. چشم و ابرو می‌آیم که زشت است اما گوش نمی‌کند و رو به بابا جیغ می‌زند.

- عمو ببین دختری لوس شده. می‌گه زشته! بهناز تو بیا دستشو بکش.

بهناز بهاره به بغل جلو می‌آید و دستم را می‌کشد. بنیامین پیش عمه‌اش است و خیال بهناز کمی راحت.

دو نفری موفق می‌شوند که بلندم کنند و شبم را با عالمی از ستاره‌های خوشحالی بسازند.

صبح روز بعد، با انجام دادن کارهایم با لیلی و مامان و بهناز راهی یک مزون آشنا در ساری می‌شویم.

مامان و خواهرهایش سال‌هاست که صاحب مزون را می‌شناسند و تقریباً اکثر لباس‌هایشان کار دست خیاط این مزون است. پارچه‌های لطیف که مخصوص لباس عقد هستند جلوی رویم قرار می‌گیرند و بالاخره از میان چند مدل ژورنال یک لباس با تم قدیمی پیدا می‌کنم. از آنهایی که حس نوستالژیک بودن به آدم می‌دهند. آستین‌های پفی و توری دلبرانه کرم‌رنگ و دامنی بلند که رنگی تیره‌تر و نزدیک به توسی دارد. دلم ضعف می‌رود برای طرح شینیون مدلش و حس می‌کنم پرت شدم وسط قصه‌ها.

تبریک‌هایشان موقع اندازه‌گیری و ذوق بیش از حد لیلی لبخند را روی لب‌هایم می‌کشاند. همان لحظه در دل دعا می‌کنم خوشبختی را توی دست‌های تنها دوستم ببینم.

روز بعد به تهران برمی‌گردم. نیامده دلم برای لیلی تنگ می‌شود. آن هم وقتی که خودش را با کلی شیرین‌زبانی در دل مامان جا کرده و انگار نه انگار این همان دختری است که مامان بهش می‌گفت لب‌زنبوری با افاده.

لبخندی از یادآوری خاطراتم در مورد لیلی می‌زنم و دکمه آسانسور را فشار می‌دهم. با کمی تاخیر در آسانسور را باز می‌کنم و می‌خوام دکمه‌اش را بزنم که دستی مانع بسته شدنش می‌شود. نگاهم در ابتدا به دست گیر می‌کند و بعد به صاحبش چشم می‌دوزم.

پسری هیکلی با پوست سفید و ابروهایی درهم. موهایی که ترکیب بور و قهوه‌ای هستند و چشم‌هایی عسلی روشن. لعنتی چه ترکیب عجیبی است.

وقتی دکمه طبقه ما را می‌زند می‌فهمم با همسایه‌ی تازه‌وارد برخورد کرده‌ام و البته خوشمزگی خودش و دامادهایش در مورد لیلی، اخم‌هایم را درهم می‌برد و صورتم را شبیه یک کلاف به‌هم ریخته می‌کند.

با یک روز تاخیر به شرکت می‌روم و اول از همه رو در روی حامد و آماج شوخی‌هایم قرار می‌گیرم.

اگر بخواهم حامد را درست و حسابی تعریف کنم می‌شود همان لیلی در هیبت مردانه و جدی‌تر و اصلاً برای همین است که خیلی زود توانسته‌ام با این شخصیت شوخ و در عین حال با اراده کنار بیایم.

وقتی پشت میزم قرار می‌گیرم و نوبت شروع کارم می‌شود مامان زنگ می‌زند.

از برنامه‌هایش برای عقد و بله‌بران می‌گوید. از لباسم که باید برای پرورش بروم. از همپا بودن لیلی در کارهایش و دعا‌های خیری که برایش کرده و نهایتاً حرفی که دلم را به لرز می‌اندازد.

- پری مامان من گفتم نمی‌شه حالا که قراره جفت جشنامون تو یه روز باشه، خلاصه بگیریم. به پیشنهاد عمه‌ات و صلاح‌دید خودم قرار شد یه مجلس جمع‌وجور اما با تعداد دعوتی بیشتر بگیریم. به ساسان جان بگو اگه کسی رو می‌خواد دعوت کنه بهم خبر بده فقط.

نمی‌فهمم چطور با مامان خداحافظی می‌کنم و به اتاق ساسان که درگیر کارهایش شده است می‌روم و با استرس صدایش می‌زنم.

- ساسان؟

"جانم" آرامش چقدر دوستش داشتنی است.

- می‌شه یه کم منو نگاه کنی؟

صدایش را تودماغی می‌کند و در همان حال می‌خواند:

- میشه نگام کنی، راحت شه زندگیم... جونم؟

می‌خندم و بعد می‌گویم:

- چه خوب شد تو خواننده نشدی ولیا. اینا رو ولش... می‌گم مامان الان زنگ زد خواست تعداد مهموناتونو بدونه.

سری تکان می‌دهد.

- به عمه می‌گم باهاشون هماهنگ کنه. دیگه چی؟

لبخندم انگار عاریه‌ای است و روی صورتم نمی‌چسبد.

- تو مطمئنی واسه عقد قرار نیست خانواده‌ت بیان؟ آخه... ببین چطوری بگم. من استرس دارم. نمی‌خوام مامانت بیاد و... یعنی می‌دونی ازم ایراد بگیره و من رو نپسند.

صندلی‌اش را کمی می‌چرخاند و بعد می‌گوید:

- بیا این‌جا. در رو هم ببند.

به حرفش گوش می‌کنم و بالاخره رو در رویش قرار می‌گیرم. دستم را می‌کشد و نزدیک خودش نگاه می‌دارد.

- نگران این چیزا نباش چون قرار نیست تو زن مامانم بشی. تو زن منی و هیچ‌کس... تاکید می‌کنم هیچ‌کس نباید تو رو تایید و یا رد کنه. انتخاب من به کسایی مثل اونا ربط نداره. انتخاب من هویت منه. هویت منم به خودم ربط داره.

می‌شد کسی از این هیجان‌انگیزتر آرامم کند؟ نه!

از توی آینه به بهناز نگاه می‌کنم که هی با دست چشمانش را باد می‌زند تا اشکش
نچکد.

- خیلی ناز شدی توله.

به تاج بلند و فانتزی‌ام نگاه می‌کنم و موهای باز و فر شده‌ام... آرایش تیره و محو
چشمانم...

آرام چشمانم را می‌بندم. توی دلم غوغاست. همه چیز بیش از حد سریع و غیرواقعی
اتفاق می‌افتد.

هیجان و استرس قابل تفکیک نیستند. کاش یک نفر بفهمد توی دلم چه خبر است.
صدای گریه بهاره بلند می‌شود. چشمانم را باز می‌کنم و به بهناز نگاه می‌کنم که به
سمت نوزادش می‌رود.

چند بار نفس عمیق می‌کشم.

از روی صندلی بلند می‌شوم. موبایلم را داخل کیفم می‌گذارم و به همراه مانتو و
شلواری که با آن آمده‌ام همه را توی ساکی می‌گذارم و کنار ساک نوزادی بهاره قرار
می‌دهم.

بهناز در حالیکه به بچه شیر می‌دهد موبایلش را نگه می‌دارد.

- پری اینجا رو نگاه کن.

به لنز دوربینش لبخند می‌زنم...

آرام گوشی‌اش را پایین می‌آورد.

- روبراهی؟

سرم را تکان می‌دهم. دوست ندارم نگرانش کنم.

- یه کم دلهره دارم... ولی طبیعیه نه؟

با لبخند سر تکان می‌دهد.

- آره. همه دخترا این لحظه‌ها دلهره دارن... ان‌شا... به زودی لیلی هم این دلهره رو

تجربه کنه.

زیر لب "آمین" می‌گویم اما ذهنم به طرز عجیب و غریبی آن دیو توی آسانسور را

ترسیم می‌کند.

کمی بعد میلاد به دنبال بهناز می‌آید و بهناز با وسایل من و خودش می‌رود.

ده دقیقه هم طول نمی‌کشد که ساسان زنگ آرایشگاه را به صدا در می‌آورد.

خودم کتم را به تن می‌کنم.

خبری از فیلم بردار نیست. قرار بود یک عقد محضری ساده باشد.

امان از مامان و برنامه‌های دقیقه نودی‌اش.

دامن لباسم را کمی با دست بالا می‌کشم و بعد از خداحافظی از ساختمان بیرون می‌زنم.

ساسان تکیه به ماشین رو به خیابان در حال صحبت کردن با موبایل است. کمی این پا و آن پا می‌کنم که مرا ببیند و مثل بقیه دامادها در را برایم باز کند اما طوری داد و قال راه انداخته است که قطع امید می‌کنم.

وقتی هم که نگاه مردم را به سمت خودمان می‌بینم خودم در را باز می‌کنم و سوار می‌شوم.

پشت سرم در حالیکه هنوز موبایل به دست دارد سوار می‌شود و در همان حال استارت می‌زند.

بغض بچگانه ای تا پشت لب‌هایم بالا می‌آید.

بچه بزرگتر باشم! سی و دو سالم باشد! فرضا که زندگی دوستانه با ساسان را هم

پذیرفته باشم! نباید دلم کمی لوس شدن بخواهد؟

به تماسش که خاتمه می‌دهد، غر می‌زند.

- مرتیکه نفهم! حتما باید داد بزنی تا حالیش بشه.

با صدای گرفته‌ای می‌پرسم.

- کی؟

- همین انبار... ای جونم. ببینمت!

دم عمیقی می‌گیرم و به سمتش برمی‌گردم. لبخندی به رویم می‌پاشد.

- چه خوش‌به‌حالم شد عروس ناز گیرم اومد.

لبخندی خیره سر روی لبم نقش می‌بندد.

- حرف نزن از دستت عصبانی‌ام.

اخم کم‌رنگی روی ابروهایش می‌نشیند.

- چرا اون وقت؟

اعتراف می‌کنم.

- اومدم از آرایشگاه بیرون اصلا تحویل نگرفتی!

می‌خندد.

- دیدی که با تلفن صحبت می‌کردم. حالا خودتو لوس نکن خرس گنده!

دستش را هم جلو می آورد و لپم را می کشد. لپ آرایش شده ام را! جیغ می کشم.

- دست نزن به صورتم!

باز می خندد.

- چیزیش نشد بابا! آخر شب خودم همه رو پاک می کنم.

پوست صورتم گر می گیرد و نگاهش نمی کنم تا وقتی به تالار برسیم.

ورودی تالار مامان به گوشه ساسان زنگ می زند تا کمی صبر کنیم بعد عکاس و فیلم بردار باهم به استقبالمان می آیند.

دلیل عدم حضورشان جلوی آرایشگاه را وقتی می فهمم که مامان شال حریری را توسط بنیامین به ماشین می رساند و می گوید تا وقتی عقد کنیم سرم باشد!

ساسان هرهر می خندد و خونس هر لحظه در نظرم حلال تر می شود. به خواسته فیلم بردار عمل می کند و زودتر پیاده شده، در سمت مرا باز می کند.

پایم را که بیرون می گذارم انگار روی دسته ای ابر قرار می دهم.

زیر پاهایم پر و خالی است وقتی به سمت جایگاه پشت سفره عقد قدم برمی دارم...

قبل از پانزده سالگی مثل هر دختری در سرم رویای ازدواج بود... کافی بود پسری بیشتر از دو سه ثانیه نگاهم کند... سناریوی عشق و عاشقی در سرم نوشته می شد...

وقتی وارد دانشگاه شدم و علیرضا در مسیر زندگی‌ام قرار گرفت... تمام آن رویاها پررنگ‌تر شدند.

سال‌های طولانی او تنها مرد کت و شلوار پوشیده در تصورات و رویاهایم بود.

از سنی گذشتم که دختر و پسرهای فامیل یکی یکی با مجردی خداحافظی کردند و کم‌کم چشم‌ها به من دوخته شد و لب‌ها حرف ازدواج نکردن مرا زیر لب زمزمه کردند.

آنقدر گفتند که خودم هم باورم شد و ازدواج برایم شد رویایی دور و دست نیافتنی!

حالا اینجا... روی صندلی در جایگاه عروس و داماد... کنار مردی نشستهام که در عین آشنایی انگار اصلا نمی‌شناسمش.

عمه زری نزدیک می‌شود.

- ساسان جان حامد می‌گه الان زنگ بزنه واتس‌آپ تماس تصویری؟

فک ساسان منقبض می‌شود.

- با بابام؟

عمه با بغض سر تکان می‌دهد.

- یادته که دکتر گفت هرچیزی ممکنه تلنگر محسوب بشه.

ساسان با دندان‌های روی هم فشار داده شده، سر تکان می‌دهد و سپس می‌گوید:

- عاقد که خواست شروع کنه زنگ بزن.

عمه باشه‌ای می‌گوید و عقب می‌رود.

به ساسان نگاه می‌کنم و لبخند آرامی می‌زنم. چند ثانیه نگاهم می‌کند بعد نفسش را آرام بیرون می‌فرستد.

تمام مدتی که امضا می‌زنیم متوجه تنش و عصبانیتش می‌شوم. هرچقدر هم که سعی می‌کند عادی به نظر برسد، چندان موفق نیست.

حق هم دارد! از طرف او هیچ چیز عادی نیست. از کل خانواده و طایفه‌اش فقط عمه زری این‌جاست و نزدیک‌ترین دوستش کنار پدرش مانده و زن و بچه‌اش را تنها فرستاده است.

چند تا از دوستان خانوادگی راه نزدیک هم آمده‌اند.

هرچند بی‌تأثر سعی می‌کند جای خالی خواهرهای ساسان را پر کند اما همه می‌دانند که خواهرش نیست.

می‌توانم نگاه پرسشگر طایفه‌ام را ببینم.

حتی ساره که از همه چیز باخبر است هم حرص می‌خورد.

بعد از زدن امضاها عمه زری موبایلش را درست جلوی آینه و شمعدان رو به ما جایگذاری می کند.

نگاه مردی نحیف و نزار در کنار حامد، توی موبایل واقعا دردناک است. قلبم برای ساسان چنگ می شود.

وقتی "بله" می گوید صدایش کمی می لرزد.

با اینکه در گذشته نیت داشتم با اجازه پدر و مادرم بله بگویم اما به خاطر ساسان همه بزرگترهای مجلس را جمع می بندم و بعد از گرفتن زیرلفظی از عمه زری که یک دستبند خوش نقش است "بله" می گویم.

متوجه تصویر می شوم که حامد دست می برد و زیر چشم پدر ساسان می کشد.

بعد رو به لنز دوربین با صدای بلند می گوید:

- اشک شوقه ها!

لبخند تلخ ساسان گویای این مساله است که احتمالا قبلا زیاد از این امیدهای واهی به خودش داده است.

عمه زری موبایل را می گیرد و بعد از خواندن خطبه توی آغوش کلی آدم غرق می شویم.

تا میهمانان گرم رقص شوند به همراه ساسان و عکاس به آتلیه می رویم.

بیشتر عکس‌ها را با خنده رد می‌کنم.

با اینکه بین من و ساسان خیلی چیزهایی که نباید اتفاق افتاده بود، اما حالا که همه

چیز ظاهری جدی به خودش گرفته بود مرا به خنده و خجالت وامی‌داشت.

خانم عکاس برای جفتمان دلستر می‌آورد و می‌خواهد کمی استراحت کنیم تا نور

صحنه را تنظیم کند.

از خدا خواسته روی مبل می‌نشینم و کفش‌هایم را در می‌آورم. ساسان در حالیکه

بالای سرم ایستاده است، با صدای آرامی می‌گوید:

- واسه چی هی لبخند می‌زدی؟

نگاهم را بالا می‌کشم.

- خنده‌م می‌گرفت خب! جلوی یکی دیگه بخوای ژست عاشقانه بگیری... اونم من و

تو! خنده‌دار نیست؟

جرعه‌ای می‌نوشد.

- چیش خنده‌داره؟

شانه بالا می‌اندازم.

- من و تو آخرین آدمای دنیاییم که این ژست‌ها بهمون بیاد!

جامش را پایین می آورد و با چهره نسبتاً جدی می پرسد:

- مگه ما چمونه؟

متعجب از تغییر رفتار یهویی اش می گویم:

- خب... خب ما هیچ... رفتار احساساتی یا عاشقانه با هم نداشتیم!

یک ابرویش بالا می رود.

- نداشتیم؟

شک می افتم و یک دور در ذهنم همه چیز را مرور می کنم.

- نه... نداشتیم.

چند ثانیه به صورت هم زل می زنیم. نمی دانم فکرش کجاست اما من احساس راحتی

نمی کنم. نمی دانم چرا معذب شدم!

شاید باید بیشتر همدیگر را می شناختیم. شاید واقعا باید منتظر بروز احساسات و

رفتارهای عاشقانه اش می ماندم!

- خب آماده این؟

هر دو خیلی سریع صاف می ایستیم.

به سمت جایی که عکاس گفت قدم برمی دارم. چند قدم که دور می شوم ساسان با خنده می گوید:

- سیندرلا کفشات جا موند!

بعد خانم عکاس هم با این جمله اش می خندد. در گونه هایم احساس حرارت می کنم و می چرخم تا به سمت کفش هایم بروم.

در ذهنم کلی سرباز تفنگ به دست آماده می کنم تا در اسرع وقت ساسان را به رگبار ببندند که بفهمد مرا جلوی کسی مسخره نکند!

اما در کمال تعجب ساسان با همان خنده کفش هایم را می گیرد و جلوی پاهایم زانو می زند. به رفتارش نگاه می کنم که خیلی عادی دامنم را بالا نگه می دارد و صبر می کند تا پاهایم را داخل کفش فرو ببرم.

با همه این ها نمی توانم جلوی اخم را وقتی که چشم در چشم می شویم، بگیرم.

لبخندش کمرنگ می شود و متعجب و سوالی سر تکان می دهد که یعنی "چه شده است؟" اما من بی هیچ توضیحی می چرخم و به ژست گرفتارم مشغول می شوم.

تلاش ساسان برای فهمیدن علت نازم در ماشین به نتیجه می رسد که البته با خنده مسئله را رد می کند ولی همان اخم و تخم کافیست که حساب کار دستش بیاید.

وقتی به تالار برمی‌گردیم صدای جیغ و رقص دخترهای فامیل در بیرون از سالن هم به گوش می‌رسد. صدای بلند موزیک با جیغ‌هایشان مخلوط شده. مامان و عمه زری و عمه‌ی خودم دوباره به استقبالمان می‌آیند و دست در دست ساسان به سمت جایگاهی که برایمان تعیین شده می‌رویم و می‌نشینیم.

مامان برایمان نوشیدنی می‌آورد و یک قلپ نخورده، تقضای رقص با دخترهای فامیل شروع می‌شود. نمی‌گذارند نفس بکشم و به زور بلندم می‌کنند تا برقصم. بهناز و لیلی به سراغ ساسان می‌روند و هیچ رقمه نمی‌توانند قانعش کنند که برقصد.

تنها می‌توانند مجبورش کنند که از جا بلند شود و دست بزند. احساس می‌کنم در وضعیت بدی قرار گرفته و مجبور است بخندد و اگر دست خودش بود بعد از همان عقد من را یکسره به تهران می‌برد.

تلافی خنده‌اش را حالا درمی‌آورم و دلبرانه‌ترین رقصی که بلدم را به رخ می‌کشم. شاباش‌هایش را هم به همین آسانی نمی‌پذیرم. حرکت آرام آب دهانش را به سمت پایین می‌بینم و دلم می‌خواهد قهقهه بزنم ولی خب تا لحظه‌ی پایان آهنگ میدان رقص را ترک نمی‌کنم.

با نشستن روی مبل منتظر چیزی بگویند اما در کمال تعجب به لبخند مرموزانه‌ای بسنده می‌کند. مجلس بزم و شادی تا بعد از شام برپاست و نیم مهمان‌های غریبه می‌روند و خودی‌ها می‌مانند که تا خانه بابا همراهی‌شان کنند.

بوق زنان همگی به سمت خانه می‌رویم.

جلوی در حیاط پسرعمه‌هایم مرا از ماشین پیاده می‌کنند و مجبورم می‌کنند برقصم. بابا هی تذکر می‌دهد که برویم داخل اما عمه‌ها با چرب‌زبانی او را وارد خانه می‌کنند. برای یک لحظه وقتی پسرعمه بزرگم روی سرم شاپاش می‌ریزد کسی را آن سوی خیابان می‌بینم که رقص فراموشم می‌شود.

می‌بینم که دستش را روی صورتش نگه داشته است... لرزشش را از این فاصله می‌بینم. ساسان که تمام قد جلوی چشمانم می‌ایستد به زمان حال برمی‌گردم. به چشمانش نگاه می‌کنم. آهسته می‌گرد:

- زودتر جمع کنید برید داخل.

الکی رو به جمع لبخند می‌زنم و از همه تشکر می‌کنم و نصف رقص‌ها هم داخل حیاط اتفاق می‌افتد.

شکر خدا که بالاخره رضایت می‌دهند و مراسم را به داخل خانه نمی‌کشانند.

وقتی بالاخره عمه جانم هم رضایت می‌دهد و می‌رود روی مبل می‌نشینم و پاهایم را روی میز دراز می‌کنم.

مامان چشم‌غره می‌رود و عمه زری می‌خندد.

- چیزی بهش نگو دخترمون خسته شده.

بابا کنارم می‌نشیند و روی سرم را می‌بوسد.

- دختر خوشگل بابا.

نیشم باز می‌شود.

صدای هر و کر لیلی و بهناز از توی اتاق به گوش می‌رسد. میلاد با شیشه شیر بهاره به همراه مامان از آشپزخانه خارج می‌شود.

رو به مامان می‌پرسم.

- ساسان کجاست؟

بنیامین که از در حال وارد شده است زودتر از مامان جواب می‌دهد.

- از حیاط رفت بیرون.

سریع پاهایم را روی زمین می‌گذارم و بلند می‌شوم.

سعی می کنم نگاه‌های نشانه‌گر بقیه را در نظر نگیرم وقتی از خانه خارج می‌شوم.

همزمان با پایین رفتن از پله‌ها ساسان وارد حیاط می‌شود. به خودم امیدی واهی

می‌دهم که شاید علیرضا را ندیده باشد!

با بغل کردن خودم لرزم را مخفی می‌کنم.

- بیرون رفته بودی!

سرش را تکان می‌دهد. وسط حیاط به هم می‌رسیم. موهایم را به عقب می‌راند.

- شانس آورد که گورشو گم کرده بود.

توی تاریکی تمثال جذابیت است. همه چیزش خواستی است. حتی اخم‌هایش که توی

هم رفته. نگاهش را به موهایم می‌دوزد و لب می‌زند:

- سردت می‌شه.

سر تکان می‌دهم.

- سردم نمی‌شه.

دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و می‌پرسد:

- چرا اومدی تو حیاط؟ نگرانش بودی؟

به صورتش چشم می‌دوزم.

- نگران تو بودم.

لبخند کجی روی لبش می‌نشانند.

- به هر حال دیگه فکر نکنم مزاحمت بشه.

سرم را آهسته تکان می‌دهم و سپس می‌پرسم:

- اما تو لک بودن تو فقط واسه خاطر اون نیست... مگه نه؟

نفسش را بیرون می‌فرستد و می‌گوید:

- بچگانه‌س ولی می‌خواستم خیلیا تو این جشن باشن و نبودن.

تنهایی از میان تک تک کلماتش مشهود است. حسادتی کودکانه و پاک هم رویش.

- تو الان جزئی از خانواده‌ی منی. از چی ناراحتی؟

بی‌توجه به جمله‌ام زمزمه می‌کند:

- بابام. باید می‌بود. نه که رو اون تخت لعنتی گریه کنه و حتی زورش نرسه اشکاشو

پاک کنه.

حباب دردهایش انگار توی دل من می ترکد. دستم را رد می کنم و به زور دورش حلقه می زنم. در جا می چرخد و او هم چنین مدلی را به نمایش می کشد. رخ در رخس زمزمه می کنم:

- به جای غصه خوردن به این فکر کن که امروز آرزوش که خوشبختی توئه رو برآورده کردی.

می خندد. خنده ای تلخ ولی همراه با شیطنت.

- یعنی با تو خوشبخت می شم؟

بادی به غیغب می اندازم.

- یه درجه بیشتر حتی. بعد صد و بیست سانت میگن وی از ذوق زیاد مرد.

لبخند می زند. خیره نگاهم می کند. انگار یک موجود شرور توی چشم هایم می بیند که نشسته در تخمشان و هی مزه می ریزد. شاید هم یک بچه در عمق قلبم حس می کند.

سرش جلو می آید و لب هایم را می بندد. جرقه آن بوسه واقعی... همان ذوقی که همه از آن دم می زنند را حس می کنم. بوسه ای که با تمام قبلی ها فرق بزرگی دارند. چون

او را تمام و کمال برای خودم می دانمش. زود عقب می کشم اما.

- این جا نمی شه.

دستم را شل می‌کنم و کمی عقب می‌روم. محل نمی‌دهد و محکم‌تر قفلم می‌کند. بوسه از نو جان می‌گیرد. مقاومت نمی‌کنم. بازی با لب‌هایش را ادامه می‌دهم که سرش را بلند می‌کند.

با صدایی که خواستن در آن موج می‌زند. یک طور عجیبی کشش و میل قاطی‌اش شده و بیشتر تحریکم می‌کند که هولش بدهم و تو سه‌کنجی دیوار رها شوم توی آغوشش.

- ز نمی... دیگه مال منی.

چقدر خواستی می‌شود وقتی انقدر رویم مالکیت دارد و چقدر دلم می‌خواهد زمان را توی مشت‌هایم حبس کنم و یک قفل ابدی رویش بچسبانم.

با صدای سرفه‌ای سریع از هم فاصله می‌گیریم. با دیدن بیتا روی ایوان از شدت خجالت سرم را پایین می‌اندازم.

بیتا اما بی‌خیال خطاب به ساسان می‌گوید:

- حاج خانم اجازه نمی‌دن بریم هتل. می‌گن همین جا بمونیم.

سرم را سریع بالا می‌آورم.

- مگه قرار بود برین هتل؟

بیتا لبخند مهربانی می زند.

- گفتیم مزاحمتون نشییم... ولی مثل اینکه باید بشییم.

چشمی گشاد می کنم.

- این چه حرفیه بیتا جون؟ الان از دستتون ناراحت می شم.

به ساسان نگاه می کنم و می گویم:

- بگو بمونن.

البته این حرفم به این معنی است که تو یک نفر حتما باید بمانی.

ساسان لبخند می زند و رو به بیتا می گوید:

- رو حرف پری نمی شه حرف زد.

در چشم های بیتا می خوانم چیزی تا بالا آوردنش نمانده ولی خب مراعات می کند.

می خندم و ساسان می گوید:

- برو انتخاب کن کدوم اتاق بخوابی بیتا جونش.

بیتا چشمانش را در کاسه گرد می کند تا جفتمان بفهمیم منظور ساسان از نخود سیاه

اعلایش را دریافت کرده است.

با رفتنش ساسان دست روی شانهام می گذارد.

- بریم تو تا آبرومون نرفته.

با سر تایید می کنم و با هم به خانه می رویم.

بهناز و میلاد از جا بلند می شوند و بهناز به سراغ مامان می رود و چیزی در گوشش پیچ می کند. بعد با هم به آشپزخانه می روند و پلاستیک توی دست های بهناز بیرون می آیند. نوبت مامان می شود که به سراغ بابا می رود و لختی بعد بابا وارد اتاقشان می شود. متعجب به موش و گربه بازی شان نگاه می کنم و بعد چشمانم را به بهناز می دوزم. چشمکی حواله ام می شود تا بفهمم دارند چه کار می کنند.

بابا خطاب به عمه زری می گوید:

- خانم با اجازه.

عمه زری جلو می رود و از مامان چیزی می پرسد. لیلی جلو می آید.

- حال کن چطور منخ آبجی جونتو زدم.

"کوفت" همراه با خنده ام به خنده می اندازدش.

بعد از رفتنشان دوش کوچکی می گیرم تا آرایش و موهای شبیه چوبم حالتی معمولی تر بگیرد. موهایم را خشک می کنم و بعد با لباسی راحت تر به حال می آیم.

با اینکه همگی مان خسته‌ایم اما مامان یک دور چای می‌گرداند و من و لیلی هم میوه تعارف می‌کنیم تا به قول لیلی حجت را در پذیرایی و مهمان دوستی تمام کرده باشیم. مامان اما خیلی زود بساط خواب را فراهم می‌کند. نگاهم روی رخت‌خواب‌ها دودو می‌زند و مدام خمیازه می‌کشم. عمه زری با خنده می‌گوید:

- دختر کش اومدی. پاشو برو بخواب...

همه می‌خندند و من با خجالت موهایم را پشت گوش می‌اندازم و از جا بلند می‌شوم. به اتاق خوابم می‌روم و مامان دنبالم می‌آید.

- پاشو بیا تشک بزرگه رو ببر. سنگینه نمی‌تونم تنهایی.

لبم را گاز می‌گیرم و مامان به هیچ کجایش این خجالتم را نمی‌گذارد و می‌رود. عوضش لیلی که با دو بالش آمده می‌گوید:

- عزیزم چیه میخت کردن به زمین؟ نکنه توقع داری جاشو تو راهرو پهن کنیم؟ پاشو پاشو این خجالتا واسه سن زیر بیسته نه تو که سن مامان بزرگمو داری.

می‌خواهم بلند شوم و مشتم را توی فرق سرش بکوبم که در می‌رود. تشک بزرگ را توی اتاق می‌اندازیم. ساسان دست در جیب شلوار راحتی به اتاق می‌آید. لیلی با بیتا و دخترش به اتاق سابق بهناز می‌روند و صدای عمه زری و مامان از آشپزخانه می‌آید

که مشغول جمع‌آوری آخرین چیزها هستند. سکوتی کم‌جان خانه را در بر می‌گیرد و ساسان با شیطنت زمزمه می‌کند:

- عجب مادرزن فهیمی.

می‌خندم و ادامه می‌دهد.

- و عجب عروس دلبری. چه دلی که با رقصش از ما نبرد!

نگاهی به در اتاق می‌اندازم و دل‌دل می‌کنم چطور جواب نگاه پرشورش را بدهم. ساسان پیش‌دستی می‌کند و در را به آرامی می‌بندد. قدم‌های آرامش به سمت من ضربان قلبم را دستخوش یک بازی دلنشین می‌کند. من با مردی طرفم که می‌داند نبض احساسات یک زن را چطور میان دست‌هایش بگیرد و خیلی راحت با جذابیتش به این احساسات شکل بدهد و در من تندپسی شبیه به خودش بسازد. انگار که خودش درون من باشد.

درست در چند قدمی‌ام می‌ایستد و دست‌هایش را برای بهترین معاشقه‌ی عمرم باز می‌کند. برای ساختن پری دیگری.

دو سه قدم باقی‌مانده را با هیجان جلو می‌روم و خودم را به آغوش بی‌مرزش می‌چسبانم. در همان آرامش مخلوط با شیطنت سرش را جلو می‌آورد و همه

حس خواب‌آلودگی‌ام پر می‌کشد و دست‌هایش بازوهایم را که از میان آستین‌های کوتاه تی‌شرت‌م بیرون زده‌اند لمس می‌کند. تمام تنم زیر گرمای تنش دون دون می‌شود.

لب‌هایش گرم‌تر از گرمند. انگار زیر پوستشان مذاب خالص جریان دارد. لب پایینی‌ام را با ولع اما آرام می‌مکد و هیجان از تن من سرریز می‌کند. آنقدر که گاهی عقب می‌کشم تا ببینم در کدام رویا دست و پا می‌زنم.

دست راستش را توی موهایم و در نزدیکی پوست سرم چنگ می‌کند و ثابت نگه‌م می‌دارد و رویای ذهن من به واقعیت بدل می‌شود. یک رابطه شیرین در میان آغوش او و با چشمانی باز. جدا نمی‌شویم. همان‌طور ایستاده بوسه‌هایمان قدرتمندتر می‌شوند و توی سرم همه چیز رو به سوختن می‌گذارد. تی‌شرت توی تنم و تی‌شرت جذبش یکی یکی از تن‌هایمان در می‌آیند و خیلی راحت من را روی تشک قرار می‌دهد. سرمای تشک تنم را مور مور می‌کند. سایه تنش روی تنم و فشار دستانش برای خارج کردن باقی مانده لباس‌هایمان نغمه‌ای میان آتش و یخ راه می‌اندازد.

بوسه‌ها از لب‌ها به گردن و از گردن راه بدن را در پیش می‌گیرند و وقتی با عطش لمسی جدید من روی تنش خیمه می‌زنم می‌گوید:

-از همون اولش... از همون لحظه‌ای که در ماشینو باز کردی ازت خوشم اومد. چشمات همیشه یه حرف داشتن دختر... چشمات خود جهنمن.

تک تک کلماتش شاید معمولی باشند اما عطشم را زیادت‌تر می‌کنند.

- مونده تا جهنم واقعی رو ببینی...

بوسه‌هایم از گردنش تا عضلات تنش راهپیمایی می‌کنند. انگار که تنش برای من تنها مقصد باشد و بس.

تن‌هایمان خیلی زودتر از آنچه که نرم هر رابطه‌ای باشد در هم می‌پیچد و صدای نفس‌های هوس‌انگیزی که به تنهایی قادر است تا ابد به شهوت پیوندمان بزند. نفس‌هایم به زور جای هر فریاد و ناله‌ای را گرفته و هر جا که زورش نمی‌رسد لب‌های ساسان را بی‌صدا طلب می‌کند تا درد خوش رابطه را توی دهانش فریاد بزند و در اوج خواستن و خواسته شدنش بماند.

نمی‌فهمم کی این شب بی‌پایان با صبح گره می‌خورد. نمی‌فهمم کی جمع می‌شوم توی آغوشش و حمام دوباره را به صبح می‌اندازم. اصلاً نمی‌فهمم کی این همه از خودم و از انتخاب ساسان راضی می‌شوم.

صبح با صدای آرام صحبت کردن مامان و بابا یکی یکی چشم‌هایم باز می‌شود. میل شدیدی به ادامه‌ی خواب آن‌هم زیر پتو و در آغوش ساسان دارم. تکانی می‌خورم که دستش دور کمرم سفت می‌شود و نفس عمیقی می‌کشد.

انگار دارد من را توی تنش حل می‌کند. دیوانگی است اگر این همه لذت را رها کنم.

جا خوش می‌کنم و باز چشم می‌بندم و در حالی که بیدارم از ضربان آرام قلبش لذت می‌برم. نفس‌هایش به گردنم می‌خورد. سرم به عقب می‌برم و خودم را بیشتر توی آغوشش جا می‌کنم. نجی می‌گوید و چشم باز می‌کند.

- چقدر تکون می‌خوری بچه.

صدای خواب‌آلوده‌اش خنده را مهمان لب‌هایم می‌کند. خسته و خواب‌آلود و با شیطنت باز خودم را به عقب فشار می‌دهم و می‌گویم:

- دوس دارم. کسی هم حق نداره حرفی بزنه.

سرش را فرو می‌کند توی گردنم و به مور مور شدن تنم توجهی نمی‌کند.

- می‌دونی که یکی هست که به جای حرف یه لقمه چیت می‌کنه... ساعت چنده؟

زمزمه می‌کنم:

- نه و نیم.

نچ دیگری می‌گوید و بعدش پتو را تا نوک بینی بالا می‌کشد.

- پس بخواب هنوز زوده.

تا ساعت ده و نیم از بس وول می‌خورم که کلافه می‌شود و پتو را کنار می‌زند.

برای جلوگیری از هرچیزی فوراً می‌چرخم و خودم را توی آغوشش رها می‌کنم و پیشانی‌ام را به سینه‌اش می‌چسبانم و ریز ریز می‌خندم.

صدای خنده‌ی آرامش را می‌شنوم و بعد زمزمه‌اش را.

- کار درست کردم واسه خودم! پاشو بریم یه چیزی بخوریم باید راه بیفتیم بریم تهران. یه دوشم بگیریم.

- بعد صبحونه.

تندی روی گونه‌اش را می‌بوسم از جا بلند می‌شوم. اصلاً از قصد نیست ولی صدای شوخش را می‌شنوم.

- این جووری پا می‌شی این‌ورا می‌گردی فکر نمی‌کنی راند بعدی رو صبحا راه بندازم؟ پشت به او می‌خندم و لباسم را بالا می‌کشم.

- من واسه لباس پوشیدن اصلاً به خودم سخت نمی‌گیرم. مگر جلوی بابا! پس... از این به بعد برنامه همینه.

تهدیدش یک طورهایی مزه می‌دهد.

- برنامه‌ای نشونت بدم پری خانم!

لباس می‌پوشیم. موهایم را با کش می‌بندم و دو نفری به حال می‌رویم.

بابا برگشته و طبق معمول نان داغ خریده است.

مامان دارد چیزی به عمه زری می‌گوید که با دیدن من و ساسان ساکت می‌شود و با

خوش‌رویی احوال‌پرسی می‌کند. کنارش می‌نشینم و ساسان کنار بابا قرار می‌گیرد.

مامان لب می‌زند:

- زری خانم می‌گه باید زود راه بیفتین. بمونین بعد نهار برین. چند ساعتی بیشتر

ببینیمتون.

می‌دانم چه چیزی می‌خواهد بگوید، قبلا در موردش حرف زدیم. سری تکان می‌دهم

که مامان می‌گوید:

- ما مراسممون رو گرفتیم. شما برای تهران مراسمی مد نظرتونه؟ اگر دوست نداشته

باشین هیچ ایرادی از جانب من و باباش نیست. چون از نظر ما همه چیز تمومه.

بعد رو به عمه زری می‌کند.

- از نظر ما هر موقع می‌خوان می‌تونن برن سر خونه و زندگیشون.

عمه زری لبخند پهنی می‌زند.

- هر جور خودشون بخوان.

منتظر به ساسان نگاه می‌کند. ساسان سری تکان می‌دهد.

- در موردش با پریناز حرف می‌زنیم.

همین‌جا به این بحث خاتمه داده می‌شود ولی بحث حرکت بعد از نهار، آنقدر ادامه پیدا می‌کند که مامان موفق می‌شود و حرفش را به کرسی می‌نشانند.

بعد از اینکه بیتا و دخترش هم صبحانه می‌خورند بابا برایشان از آژانس ماشین می‌گیرد و آنها را راهی شهر مادری بیتا یعنی مینودشت می‌کند.

بعد از نهار هم من و لیلی به همراه ساسان و عمه زری در میان بدرقه پرسوز و گداز مامان و بهناز که به موقع خودش را رسانده راهی می‌شویم و قرار می‌شود مامان بعداً با هماهنگی جهیزیه‌ام را بفرستد.

برخلاف اصرار عمه زری، روی صندلی‌های عقب کنار لیلی می‌نشینم.

کمی که از خانه دور می‌شویم، ساسان از توی آینه جلو گردن می‌کشد و خطاب به لیلی می‌گوید:

- حیف جلوی خانواده پری زشت بود وگرنه از قیافه هپلیت عکس می‌گرفتم بعداً با حامد می‌خندیدیم.

لیلی غرش می‌کند.

- مواظب باش جلوی عمه و تازه عروست کتک نخوری!

من و عمه زری آرام می‌خندیم.

نگاهم را برمی‌گردانم توی آینه تا زمانی که ساسان متوجه نگاهم شود. چشمکی می‌زند و دوباره به روبرو چشم می‌دوزد.

توی صندلی جمع می‌شوم و به بیرون چشم می‌دوزم. حس عجیبی دارم.

هیجان و دلهره همراه هم! نمی‌توانم بینشان تعادل برقرار کنم. حتی نمی‌توانم به درستی آن را توصیف کنم.

وقتی توی پمپ بنزین توقف می‌کند عمه و لیلی باهم پیاده می‌شوند اما من توی ماشین می‌نشینم.

ساسان بعد از بنزین زدن، ماشین را به گوشه‌ای هدایت می‌کند و منتظر آن دو نفر می‌مانیم.

هنوز هم به بیرون نگاه می‌کنم. مرا مخاطب قرار می‌دهد.

- خوبی عزیزم؟

مثل بچه‌ها ذوق می‌کنم و لبخند محوی روی لبم جان می‌گیرد. به او که به سمتم برگشته است، نگاه می‌کنم.

- خوبم... ممنون.

چشمانش را باریک می کند.

- مطمئنی؟ از چیزی ناراحت نیستی؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم... در واقع درگیری ذهنی ام حتی برای خودم

روشن نیست، چه برسد به اینکه بخواهم آن را برای شخص دیگری هم توضیح بدهم!

- دیشب اذیت شدی؟

اعتراف می کنم:

- اصلاً خیلی هم عالی بود.

چشمانش برق می زند.

- ای جونم! حالا بریم خونه...

جلوی خبائتش را می گیرم.

- الان می رم خونه لیلی. اگه از نظر تو اشکالی نداشته باشه تا رسیدن جهیزیه ام

رفت و آمد کنم.

اخم کمرنگی می کند.

- بابا چرا این قدر گیر جهیزیه این؟ خونه من همه چیزش جوره.

نفسم را فوت می‌کنم.

- منم همه جهیزیه‌ام آماده‌س. باید پیام یه لیست بگیرم و اون وسیله‌هایی که خودم دارم رو از خونهت ببریم.

بی حوصله می‌گوید:

- کار می‌تراشین شما خانوما!

بحث را عوض می‌کند.

- حالا چرا مستقیم بری پیش لیلی؟ ما خار داریم؟

لبخند می‌زند.

- نه دیوونه! اول اینکه لباس و وسایلم اون جاست. دوما گفتم رفت و گ‌آمد می‌کنم یعنی پیش تو هم می‌آم. یهویی تنه‌اش ندارم.

سرش را تکان می‌دهد.

- باشه عزیزم... چی بگم دیگه!

با رسیدن لیلی و عمه به بحثمان خاتمه می‌دهیم.

وقتی جلوی خانه پیاده می‌شویم، ماشینی از سرایشی پارکینگ بیرون می‌آید و زنی مانند هم در کوچک خانه را باز می‌کند. به ساسان می‌گوییم:

- بالا نمی‌آی؟

ساسان سری تکان می‌دهد.

- نه هم برم عمه رو برسونم. هم برم پیش بابا حامد بره خونه خودش.

باشه‌ای می‌گویم و از هم خداحافظی می‌کنیم. دقت که می‌کنم زن را مشغول صحبت

با لیلی می‌بینم و تازه دوزاری‌ام می‌افتد با همسایه‌ی واحد روبه‌رویی برخورد کرده‌ایم.

ابروهای درهم لیلی و صحبت‌های یک در میانش نشان می‌دهد چه تلاشی برای آرام

ماندن می‌کند. امیر نیم‌نگاهی بهشان می‌اندازد و تک بوقی می‌زند. چمدانم را

کشان‌کشان می‌برم و نزدیک می‌ایستم.

- سلام حاج خانم. لیلی اینو بگیر برم ساک و کوله رو بیارم.

زن سلامم را جواب می‌دهد و لیلی از خدا خواسته باشه‌ای می‌گوید و با گفتن یک با

اجازه در میان صحبت‌های زن همسایه از در پارکینگ وارد می‌شود. زن به من که با

ساک و کوله وارد خانه می‌شوم با لبخند سری تکان می‌دهد و می‌رود. لیلی کنار

آسانسور با پا ضرب گرفته است.

کنارش که می‌رسم در پارکینگ با فشار دکمه‌ی ریموت که احتمالاً دست امیر یا

مادرش است بسته می‌شود و لیلی با حرص می‌غرد:

- مردک هیز وزغ.

چشمی گشاد می کنم که عصبانی می گوید:

- ها چیه؟

شانه‌ای بالا می اندازم و او در حالی که در آسانسور را باز می کند و با حرص چمدان را درونش می کشد می گوید:

- با اون مامانش... نرسیده می‌گه یکی دو هفته نبودین چیزی شده بود؟ مسافرت خوش گذشت؟ ای بابا به تو چه فوضول خانم!

خنده‌ام می گیرد. به زور کنترلش می کنم.

- وای هنوز حس می کنم نگاش رومه.

متعجب و همراه با خنده می گویم:

- بابا اون که هیز نبود طفلک. اصلا نگاه هم نکرد!

چنان با چندش به سمتم برمی گردد که انگار فحش ناجوری به او داده باشم.

- طفلک؟ نه منو نگاه کن پری... طفلک؟ ببند اون دهنتو خب؟

از خنده منفجر می شوم. او هم خنده‌اش می گیرد و تا وقتی که وارد خانه شویم هم

ریز ریز می خندیم.

صبح روز بعد از سمت دربان شرکت تا آبدارچی طبقه سوم همه تبریک می گویند و من با لبخندی ملیح از آنها تشکر می کنم. حامد هم که جای خود دارد. با چنان محبتی تبریک دوباره اش را می گوید که حس ذوقش توی تک تک یاخته هایم می نشیند.

مهین و چند تا از دخترهای آزمایشگاه و حتی آنا از بخش حسابداری را برای نهار می بینم. دوره ام می کنند و از جریان ازدواج من و ساسان می پرسند. انگار مهیج ترین موضوع دنیا را به دستشان داده باشم. به مهین می گویم:

- از کجا فهمیدین؟

بادی به غنغ می اندازد.

- مهین نیوزو دست کم گرفتی؟ عامو تو این شرکت مورچه از نظر من دور نمی مونه.

خنده ام می گیرد و از ظرف غذا با بی میلی یک قاشق قرمه سبزی برمی دارم و به دهان می برم. کاش راز آشپز این غذا را بفهمم، که این قدر بی مزه قرمه سبزی درست می کند.

ساسان و حامد حین صحبت با هم می آیند. عجیب است امروز آمده اند پایین. سری تکان می دهم برایشان و چشمکی نامحسوس تحویل می گیرم.

حواسم دوباره به حرف های مهین جلب می شود که از همه چیز سوال می کند و آخر سر می گوید:

- وای تو الان زن رییس شرکتی. یه بشکن بزنی نون ما آجره.

قاشق قرمه‌سبزی توی گلویم می‌پرد و مهین دو سه تا توی پشتم می‌زند و می‌گوید:

- وای زن رییسو کشتم.

خودش هم ریسه می‌رود.

به زور خودم را کنترل می‌کنم.

- بترکی مهین. این چرت و پرتا از کجات درمیاد؟

ادای ناراحتی و گریه در می‌آورد.

- تا دیروز دوستت بودم امروز چون زن رییسی حرفام شد چرت؟ ای روزگار چه می‌کنه

این پول و قدرت؟

حتی آنا که اول با اکراه، شاید هم حسرت تبریک گفته بود از دست مهین می‌خندد.

ماندانا شهرکی هم تبریک می‌گوید و گرچه که تا لحظه آخر حس می‌کنم به جای

تبریک نفرین کرد!

نباید برایم مهم باشد. بالاخره خودم قبل از عقد می‌دانستم ساسان خاطرخواه زیاد

دارد. پس بی‌خیال می‌خندم. من می‌دانم که همین حالا هم که با یکدیگر ازدواج

کردیم یک شروع آتشین و پر از عشق نداشتیم، پس نیازی نیست خودم را گول بزنم! ظاهر ماجرا این است. من و ساسان زن و شوهریم. باطنش را خودم درست می‌کنم! ته قلبم می‌دانم که ساسان همین ابتدا صادقانه پا جلو گذاشت و گفت که به چه دلایلی می‌خواهد ازدواج کند و در این زمان گزینه واجدالشرايطش من بودم. از یکدیگر هم که خوشمان می‌آید، پس... بسم...!

بعد از نهار چند دقیقه‌ای را بین جمع خانم‌های شرکت می‌مانم و به سوال‌های خاله‌زنکانه جواب می‌دهم. مثل مهریه و دیدن حلقه و این چیزها! حتی از رقص ساسان هم می‌پرسند.

در نهایت وقتی می‌فهمند جشن نسبتاً مفصلی بوده اعتراض می‌کنند و ساسان که نهارش را سریع خورده و نمی‌دانم کی به اتاق تبلیغات و فروش رفته که از آنجا خارج می‌شود و اعتراضشان را می‌شنود.

به سمتم می‌آید و همراه شوخی غر می‌زند.

- چتونه خانوم ما رو تنها گیر آوردین؟

دخترها به ساسان نگاه می‌کنند و همه‌شان ساکت می‌شود. با همه شلوغی از ابهت ساسان و حامد حساب می‌برند. حاجی که با چند قدم فاصله از ما ایستاده و می‌خندد، می‌گوید:

- تنها تنها عروسی گرفتین داد همه در اومد!

ساسان که حالا شانه به شانه من ایستاده است جواب حاجی را می دهد.

- این که مشکلی نیست! ان شا... یه مهمونی هم تهران می گیریم.

همه دوباره تبریک می گویند و وقتی ساسان و حامد می روند، آنا با لب و لوجه آویزان می گوید:

- من فکر می کردم آقای کسراییان وقتی ازدواج کنه از این فاز خشکش می زنه بیرون!
من و مهین متعجب و سوالی نگاهش می کنیم و او توضیح می دهد:

- مثلاً لبخند عاشقانه‌ای بزنه یا دستی دور کمر پریناز بندازه!

مهین به جای من سریع جواب می دهد.

- چطوره یه لب مجلسی م جلوی ما می گرفت؟

نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم و همراه آنا می خندیم. در جواب آنا می گویم:

- بعضی مردها جلوی بقیه احساساتشونو بروز نمی دن.

سرش را تکان می دهد.

- آره واقعا اگر شک داشتم هم، الان مطمئن شدم.

لبخندی می‌زنم و بعد از آنها خداحافظی می‌کنم و سر کارم برمی‌گردم. صدای صحبت کردن ساسان می‌آید و فکرم را به شنیدن صدایش مشغول می‌کند. یک مرد جدی در کار که در مواقع تنهایی احساسات و صدای محکمش پر از شورند. لحظه‌ای فکر می‌کنم پیش از او چطور توجهم به علیرضا جلب می‌شده. فکر می‌کنم آن روزها امروز را پیش‌بینی می‌کردم؟ اینجا و در این نقطه بودنم را؟

تکه‌ای از مویم سر می‌خورد جلوی چشمانم. با تنبلی فوت می‌کنم که برود کنار و نمی‌رود. لعنتی سرناسازگاری دارد. بعد از تلاش ناموفق صاف می‌نشینم که تلفن زنگ می‌خورد و صدای ساسان از آن سوی خط می‌آید.

- عزیزم خوددرگیریت تموم شد، تبلتو بردار بیار کارت دارم.

خنده‌ام می‌گیرد و ضمن "چشم" کشیده‌ای می‌گویم:

- امنیت ندارم من‌ها! هرکاری می‌کنم اون دوربینای کوفتی باید ضبطش کنن؟

خنده‌اش می‌گیرد و با لحنی که هیچ‌وقت برایم عادی نمی‌شود می‌گوید:

- خوشم می‌آد از دست من هیچ‌وقت امنیت نداشته باشی عزیزم.

جایش نیست و دیوارها نازک و گرنه خوب بلد بودم جوابش را بدهم.

صدای موزیک ملایمی از واحد بغلی به گوش می‌رسد و به دنبالش صدای سوزناک خواننده فضای واحد و پاگرد را پر می‌کند. به نظر می‌آید یک آهنگ ترکیه‌ای باشد. خیلی با خواننده‌های ترک میانه خوبی ندارم، برعکس لیلی که جانش در می‌رود برای موزیک‌های ترکی. کلید توی در می‌اندازم و در حالی که زور می‌زنم کفش‌هایم را از پایم بیرون بیاورم لیلی را صدا می‌زنم. از سمت مبل سه‌نفره صدایش را می‌شنوم که سلام می‌کند. و در حینی که با خودم درگیرم سلامش را پاسخ می‌گویم.

از جا بلند می‌شود و به سمت آشپزخانه می‌رود و می‌گوید:

- تا تو لباساتو عوض کنی چای می‌آرم.

"باشه" آرامی می‌گویم و به اتاق می‌روم و البته نگاه دقیقی هم به لیلی می‌کنم که اخم‌هایش را توی هم کرده و به سمت آشپزخانه می‌رود.

خب احتمالا مسئله‌ای وجود دارد که ذهنش را درگیر کرده. سر و صورتم را می‌شورم و لباس‌هایم را عوض می‌کنم و به حال برمی‌گردم.

دو قدم مانده به مبل سه نفره لیلی انگار منفجر می‌شود. کنترل را برمی‌دارد و روی یکی از شبکه‌های موزیک توقف می‌کند، صدایش را تا حد غیرمعمولی بالا می‌برد و می‌گوید:

- آرامش نداریم از صبح تا حالا!

خیلی هم خوب! فهمیدم! باز هم پای امیر در میان است!

نفسم را بیرون می‌دهم و همانطور که چشمانم پیچ و تاب بدن زن خواننده را دنبال می‌کند می‌گویم:

- باز چی شده لیلی؟

روی مبل رها می‌شوم و به جای من لیلی انفجاری می‌نشیند و می‌گوید:

- مگه مسئله دیگه هم تو این ساختمان هست با این شازده؟ رسوا شدیم! یا داره موزیک گوش میدی الاغ! یا داره درو محکم می‌بنده! از کدوم وحشی کده پا شدن اومدن؟ فرهنگ آپارتمان‌نشینی بلد نیستن بابا!

ندیده می‌توانم حدس بزنم قضیه به این شوری که لیلی می‌گوید نیست و چون لیلی کلاً از این پسر خوشش نمی‌آید، پس همه‌چیز را با بزرگنمایی برایم تعریف می‌کند. به روی خودم نمی‌آورم و می‌گویم:

- خب بهشون اعتراض می‌کردی.

نفسش را با فشار به بیرون فوت می‌کند و می‌گوید:

- فکر کردی نرفتم در خونه‌شون؟ نه تنها درو باز نکرد بلکه صدای آهنگش هم برد بالاتر. مثلاً می‌خواست بگه من نشنیدم زنگ زد!

می خندم و اشاره‌ای به ماهواره می‌کنم.

- حالا صدای اینو بیار پایین، من صدای خودتو واضح ندارم. بعدشم تو که عاشق موزیک ترکی بودی!

لب و لوچه‌ای کج می‌کند.

- از وقتی این اومده و فهمیدم عاشق موزیک ترکیه ازش بدم اومد.

قهقهه‌ای می‌زنم. انگار با یک دختر بچه شیطان و تخس طرفم نه یک دختر بالغ!

- حاج خانوم خونه نیست؟

ابروهایش بیشتر درهم گره می‌خورند.

- لابد نیست که این شازده‌اش سر ناسازگاریو اینجوری با من گذاشته! هر چند دارم براش! ولش کن اصلا! تو چه خبر؟ خوبی؟ امروز چطور بود؟ واکنشا چطور بود؟ ساسان چیزی نگفت؟

به قول خودش ولش می‌کنم. ریز به ریز سوالاتش را پاسخ می‌دهم و در این میان به یاد صحبت‌م با ساسان هم می‌افتم. لب‌هایم را تر می‌کنم و می‌گویم:

- والا ساسان می‌گه برم اونجا زندگی کنم! یاد حداقل زود به زود برم اونجا. می‌گه این چه ازدواجیه که تو جدایی من جدا!

لیلی می خندد و می گوید:

- یه کمکی حق داره!

ابرویی بالا می اندازم.

- دقیقا تو چی حق داره؟ یه روز همه ش همو ندیدیم.

تک خنده ای لب هایش را از هم باز می کند.

- تو داری در مورد یه مرد صحبت می کنی! یه مرد مثل ساسان و در این خودش یک

جواب کامله.

شبهه ای موجهی پوکرفیس می شوم و لیلی به قیافه ام می خندد و من را به خنده می اندازد

و مجبورم می کند بخندم.

- نه منطقی بود.

دوباره می پرسد:

- خب الان برنامه ت چیه؟

لبی کج می کنم. مردد می گویم:

- امروزو که باز اینجام ولی احتمالا فردا با من بیاد که لباسامو برداریم و بریم خونه ش.

لیلی انگشتش را به نشانه‌ی تاکید بالا می‌آورد.

- خونه‌ی خودش نه و خونه‌تون. جا بیفته برات...

با سادگی می‌خندم.

- لعنتی یه جوریه. جا نمی‌افته برام که شوهر کردم. انگار هنوزم دوستیم.

لیلی نیشش را تا بناگوش می‌کشد.

- تازه شروعشه. پری؟

لبخندش را جمع می‌کند.

- یعنی واقعا داری می‌ری سر وقت زندگی خودت؟ عنتر بهت عادت کرده بودم!

لب‌هایش را جلو می‌دهد. انگار سعی می‌کند دلتنگی‌اش را پس بزند و بغض نکند.

- دیوونه... نمیرم اون سر دنیا که!

- نمی‌دونم. اصلا ته دلم خالی شد فکر کردم به رفتنت. من می‌مونم این پسره حل و

چل و حاج خانم که هی می‌خواد بگه دخترم این کیه، دخترم اون کیه؟ وای پری من

قاتلش می‌شم که!!

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم و او را بابت این خنده حرص می‌دهم. مشتی حواله

بازویم می‌کند.

- نخندا! الهی سرت بیاد همسایه‌ی فوضول... نه نه سرت نیاد. گناه داری! اه ولشون کن

هرچی می‌شه ختم میشه به اینا! پاشو!

متعجب می‌گویم:

- کجا؟

هول زده باز می‌گوید:

- پاشو یه چمدون درست و درمون ببند فردا اذیت می‌شی. هوی... از الان بگما... دو

سه دست لباس اینجا می‌ذاری یه وقتایی اون شوهر کنه ات ول می‌کنی می‌آی پیشم.

نه که ولم کنی بری ور دلش‌ها!

- آخه از الان که زوده!

استرس گرفته باز اصرار می‌کند و بالاخره موفق می‌شود من را از جا بلند کند و به

اتاق بفرستد تا چمدان مرتب کنم.

فردا غروب همین صحبت‌ها را به ساسان هم می‌گوید و او را هم حسابی تهدید می‌کند

و البته که ساسان ساکت نمی‌شود و پابه‌پایش می‌خندد و کل کل می‌کنند. چمدانم را

توی صندوق عقب می‌گذارم و ساک وسایل شخص و کوله‌ی لوازم آرایش را هم کنارش.

صدای لیلی همچنان می‌آید.

- خیلی بی شعوری ساسان. چطوری می شه این حجم از بی شعوری توی تو و حامد جا بشه؟ زنش عین ماه. پری ام عین ماه... ولی شما دو تا شغال... حیفا! می گن سیب سرخ نصیب شغال می شه ها. به عینه ندیده بودم.

می خندم و چشم و ابرویی برای لیلی می آیم که یعنی کش نده چون دهان ساسان چفت و بست ندارد. ساسان رحم نمی کند. ضربه لیلی را به ضربتی کاری تر نوش جانش می کند.

- حالا بین همین شغال پیدا می شه تو رو بگیره؟ به خدا که جرات نداره بیاد سمت لیلی.

لیلی که خیز برمی دارد با خنده خودم را بینشان می اندازم و می گویم:

- ||| ساسان بسه. هرکسی لیاقت خواهر منو نداره.

لیلی زبان دراز می کند و ساسان با خنده می گوید:

- نه بابا! خدا حفظش کنه پس! بریم حالا یا می خوام ناکام از این دنیا برم؟ ولش کنی تیکه بزرگمو میده دستت. چخه چخه...

لیلی از همان سمت من با جیغ و خنده هرچه از دهانش بیرون می آید را نثار ساسان می کند.

در میان شوخی و خنده‌هایشان خداحافظی می‌کنیم و ساسان ماشین را به حرکت در می‌آورد. موبایلم را از کیفم در می‌آورم و به لیلی پیام می‌دهم:

"برو بالا بی‌سروصدا. به واحد امیر اینام نگاه نکن. اگر کسی در زد درو روی غریبه‌ها باز نکن."

از آنجا که از اخلاق لیلی برمی‌آید، جوابی که می‌دهد قابل بازگو کردن برای کسی نیست. با خنده موبایل را به کیفم برمی‌گردانم. ساسان نگاه کوتاهی به من می‌اندازد و می‌پرسد:

- چیه؟ می‌خندی!

شانه‌هایم را تکان می‌دهم.

- مکالمه دخترونه بین من و لیلی بود!

ابروهایش را بالا می‌فرستد.

- صحیح!

در جواب واکنشش لبخند می‌زنم اما نمی‌دانم چرا دلهره دارم. البته که می‌دانم چرا و سعی می‌کنم با پرت کردن حواسم به مقابله با پدر ساسان فکر نکنم!

وقتی وارد خانه‌مان می‌شویم به صورت غیرارادی به سمت ساسان می‌چرخم.

- ظاهر م خوبه؟

چند ثانیه با تعجب نگاهم می‌کند و در حالی که چمدانم را جلوی مبل می‌گذارد می‌گوید:

- چی؟

می‌فهمم چه حرفی زده‌ام! پدرش در حیات نباتی است و احتمالاً اصلاً متوجه حضور من نشود! ناراحت از واکنش غیرارادی‌ام به زل زدن به ساسان ادامه می‌دهم و او کم‌کم اخم می‌کند.

می‌دانم اخمش از سر عصبانیت نیست. در سرویس بهداشتی باز می‌شود و مردی هیکیلی از آن خارج می‌شود. با دیدن ما یک لحظه جا می‌خورد و بعد مودبانه سلام می‌کند.

- سلام آقای کسرائیان، خوش اومدین.

به من هم سلام می‌کند. چند دقیقه‌ای معطل می‌شویم تا ساسان او را بدرقه کند. بعد با یکدیگر به سمت اتاق پدرش می‌رویم.

عقب می‌ایستد تا من اول وارد شوم. باز هم به صورت غیرارادی دستی به روسری‌ام می‌کشم و مرتبش می‌کنم. وقتی به کنار تخت می‌رسم تقریباً نفسم را حبس کرده‌ام.

ساسان کنار من می ایستد و دستش را پشت کمرم قرار می دهد اما به سمت پدرش خم می شود.

- بابا؟ بابا منو نگاه کن.

به صورت استخوانی پیرمرد نگاه می کنم که بدون هیچ واکنش خاصی به سقف زل زده است. ساسان دوباره صدایش می زند.

- بابا نمی خوای عروستو ببینی؟

مثل ماست ایستاده ام و هیچ واکنشی به مغزم خطور نمی کند.

ساسان از صدا زدنش ناامید نمی شود.

- ببین چه عروس خوشگلی برات آوردم؟

برمی گردد و به من چشمکی می زند. سعی می کنم لبخند بزنم اما چندان موفق نیستم.

قدم دیگری برمی دارم و کمی خم می شوم.

- پدر جان سلام.

ساسان دستش را روی گونه پدرش می گذارد و سعی می کند به آرامی صورتش را به

سمت ما بچرخاند.

- این ورو ببین.

فقط برای چند صدم ثانیه چشمش روی من می ماند. لبخند عمق می گیرد.

- داره منو نگاه می کنه.

و با همان لبخند عمیق به ساسان نگاه می کنم که به وضوح بغضش را قورت می دهد

و آهسته می گوید:

- چرخش مردمکاش غیرارادیه.

لبخندم رنگ می بازد و دوباره به پدرش نگاه می کنم که حالا به نقطه نامعلومی در

جهت نگاه قبلی زل زده است.

آرام قامت را راست می کنم و از اتاق بیرون می آیم و از همان جا ساسان را بالای سر

تخت پدرش در حال صحبت نگاه می کنم. یک طور با آرامشی با او حرف می زند و

می خندد و نیاز نمی بیند صبر کند و در نهایت هم برمی گردد و بالاخره از پدرش جدا

می شود.

نگاه از او می گیرم. باید حالم را عوض کنم. چند بار نفس عمیق می کشم و با خودم

عبارات تاکیدی را زمزمه می کنم و به خودم غر می زنم:

- تو می دونستی. حق نداری کم بیاری. حق نداری ساسانو معذب کنی!

نفس عمیق و بالاخره موفق می‌شوم فکرم را منحرف کنم. توی حال می‌ایستم و به اطرافم نگاه می‌کنم. به اینکه چه چیزهایی اضافی است و چه چیزهایی مهم. مثلا باید به میز قاب‌عکس‌های خانوادگی که شامل عکس‌های خودش و پدرش است، چند عکس هم من اضافه کنم. یک عکس دو نفره هم از من و ساسان باید روی دیوار اصلی قرار بگیرد. چند تا از وسیله‌ها را دوست ندارم. مبل‌هایش مخصوصا!

دستی از پشت دور کمرم حلقه می‌شود و سر ساسان توی گودی گردنم می‌نشیند.

- به چی فکر می‌کنی؟

- به خونه‌مون.

بوسه‌ای روی گردنم می‌گذارد و مورمور لذت‌بخشی تمام وجودم را درگیر خودش می‌کند.

- دیگه؟

- دیگه اینکه من بعضی چیزا رو دوست ندارم.

سرش را بیشتر جا می‌کند.

- دیگه؟

- دیگه اینکه...

صدای ملودی آرام موبایلش باعث می‌شود صاف بایستیم. هر که هست اخم‌های ساسان

را توی هم می‌برد. صبر می‌کنم تا مکالمه فوق کوتاهش تمام شود. بعد می‌پرسم:

- چی شد؟

با همان ابروهای درهم پاسخ می‌دهد:

- بالاخره تشریف فرما شدن.

متوجه منظورش می‌شوم.

- ایرانن؟

سرش را تکان می‌دهد. به پرسیدنم ادامه می‌دهم:

- چند نفرن؟ کیا اومدن؟

روی مبل خودش را رها می‌کند.

- مامان و مهتاب که اومدن بمونن. مریم و دختراشم هستن. مسعود نگفت با اینا می‌آد

یا بعدا!

به به هم ریختگی‌اش نگاه می‌کنم.

- چی شد که تصمیم گرفتن بیان؟

بی حوصله جواب می دهد.

- تقریباً هر سال می آن. یہ مدت هستن و می رن. مامانم گفته می خواد بمونه ولی مطمئنم باز طاقت نمی آره و می ره.

جلوی صورتش خم می شوم.

- الان واسه اومدنش ناراحتی یا دوباره رفتنش؟

نگاهم می کند و بعد با لبخند خبیثی دو طرف روسری ام را می گیرد و به سمت خودش می کشد. با جیغ کوتاهی صورت به صورت می شویم.

نوک بینی ام را می بوسد.

- به این فکر می کنم که امشب چه شبی ست.

سرم را از زیر روسری عقب می کشم و در حالی که موهایم را مرتب می کنم می گویم:

- من چی می گم! تو چی می گی!

بعد روسری را برمی دارم و به سمت آشپزخانه گام برمی دارم.

- می خوای بری دنبالشون؟

- نه خودشون می آن.

بلا تکلیف وسط آشپزخانه می ایستم.

- می آن اینجا؟

- آره.

خودش را به اپن می رساند.

- فکر می کنن اگر نیان ناراحت می شم.

و زیر لب زمزمه می کند:

- به هیچ جام نیست.

به چای سازش نگاه می کنم.

- کتری یا سماور نداری؟

- تو کابینتا رو ببین. عمه حتما جابجا کرده.

همه کابینت ها را باز می کنم ولی چیزی نمی بینم. نفس نفس زنان می پرسم:

- مطمئنی داری؟

در حالی که با موبایلش ور می رود بی حواس سر تکان می دهد.

- چای ساز مگه چشمه؟

چشمم به بالای کابینت‌های ردیف بالا می‌خورد و سماور رو گازی را پیچیده شده در کاور می‌بینم. صندلی را از پشت میز بیرون می‌کشم و جلوی کابینت می‌گذارم و بالا می‌روم و آن را برمی‌دارم.

وقتی پایین برمی‌گردم چند ثانیه به او نگاه می‌کنم که غرق در نوشتن چیزی درون گوشی است.

سماور را کنار ظرفشویی می‌گذارم و باز به او نگاه می‌کنم.

طی یک تصمیم ناگهانی و کاملاً احمقانه می‌پریم و موبایلش را از زیر دستش بیرون می‌کشم و یک قدم عقب می‌پریم.

اول با تعجب نگاهم می‌کند و بعد کاملاً جدی دستش را به سمتم دراز می‌کند.

- پشش بده.

قصد داشتم حواسش را پرت کنم تا بخندیم اما نگاه و لحنش طوری است که ناخودآگاه موبایل را به او برمی‌گردانم.

قبل از گرفتن گوشی، مچ دستم را می‌چسبد و می‌گوید:

- دیگه هیچ‌وقت این کارو نکن! اوکی؟

ثانیه‌ای متعجب نگاهش می‌کنم و بعد با دلخوری دستم را عقب می‌کشم.

- فقط خواستم سربه‌سرت بذارم و گرنه گمون نکنم چیز جذابی توی موبایلت برای من باشه!

بعد هم بی توجه به این که می خواستم بساط چای را روبه‌راه کنم از آشپزخانه خارج می شوم و می گویم:

- وسایلمو می ذارم تو یکی از اتاقا تا بعد جابه‌جاش کنم.

باشه‌ای می گوید و بعد بی حرف به کمکم می آید.

جلوتر از من حرکت می کند و به اتاق انته‌ای راهرو می رود.

اتاق بزرگی است اما وسایل زیادی ندارد. فقط یک تخت بزرگ در وسط آن است و کمد دیواری هم یک طرف اتاق را گرفته است که درهایش تماما آینه است و اتاق را بزرگتر نشان می دهد.

چمدانم را روی تخت می گذارد.

- خواستم میز آرایش و روتختی اینا بگیرم گفتم اینجا رو به سلیقه خودت وسایلتو بگیر.

هنوز هم اخم دارم.

- ممنون.

زیپ چمدان را باز می‌کنم. کنار چمدان می‌نشیند.

- الان قه‌ری مثلاً؟

با دلخوری نگاهش می‌کنم.

- از برخوردت بدم اومد.

ابرویش را بالا می‌دهد.

- گوش‌ی یه وسیله شخصیه.

چشمانم را درشت می‌کنم.

- منم نرفتم داخلش سرک بکشم.

سرش را کج می‌کند.

- فکر کردم می‌خوا‌ی سرک بکشی.

ادای پسر بچه‌های مظلوم را درمی‌آورد که مثلاً دلم به رحم بیاید. اخمم غلظت می‌گیرد.

- مگه چه چیز ترسناکی داری که ترسیدی سرک بکشم؟

از ژست مظلومش خارج می‌شود و می‌گوید:

- دیدی؟ می‌دونستم تهش این می‌شه.

بعد خونسردانه ادامه می دهد:

- همینو می گفتم که از چک کردن بدم می آد. من توی این چهاردیواری متعلق به توام! زندگی کاریم و دوستانم از زندگی شخصیم و همسرم جداست.

وا رفته نگاهش می کنم. حرف جدیدی نیست. قبلا هم این را گفته بود. ولی گمان نکنم برایم عادی شود. بلند می شود و کنار ابرویم را می بوسد.

- حالا آشتی کن عمو ببینه!

نگاهش می کنم. دلم می خواهد باهم حرف بزیم. اما می دانم که حالا زمانش نیست. دستم را روی سینه اش می گذارم.

- قهر نکردم... الان می آم چاییو روبراه می کنم.

پیشانی اش را به گوشه پیشانی ام تکیه می دهد.

- من حرفی از چای زدم؟ زنم باهام قهره برم چایی بخورم؟

دوباره او را به عقب می رانم.

- برو خودتو لوس نکن.

موبایلش زنگ می خورد و با دیدن صفحه نفسش را فوت می کند و بی حرف دیگری از اتاق خارج می شود.

یک شومیز طرح‌دار از چمدانم بیرون می‌کشم و لباسم را با آن عوض می‌کنم.

صدای صحبت عصبی ساسان به گوش می‌رسد که از عملکرد ضعیف کسی عصبانی است.

صدای خرخر شدید پدرش به گوش می‌رسد. سریع خودم را به اتاق او می‌رسانم و ساسان هم موبایل به دست وارد اتاق می‌شود.

همان‌طور که با موبایلش حرف می‌زند آن دستگاه سفید رنگ را روشن می‌کند و بعد از پوشیدن دستکش‌های لاتکسش چیز لوله‌ای شکل را به شلنگ دستگاه وصل می‌کند و ثانیه‌ای بعد آن لوله را در سوراخ زیر گلوی پدرش فرو می‌برد.

از عق زدن‌های پدرش دلم زیر و رو می‌شود و با نگاه وحشت زده‌ای به حرکت عادی ساسان نگاه می‌کنم.

خطاب به من می‌گوید:

- گوشیمو بردار.

سریع به خودم تکانی می‌دهم و موبایل را از فاصله بین گوش و شانه‌اش برمی‌دارم و دوباره عقب می‌ایستم.

لوله را بیرون می‌کشد و بعد از جابجا کردن وسیله‌ها، گاز استریلی روی گلوی پدرش می‌گذارد و در حالی که دستکش‌هایش را بیرون می‌کشد توضیح می‌دهد.

- به این کار می‌گن ساکشن. خلط گلوش که زیاد بشه باید این کار انجام داده بشه.

سرم را با گیجی تکان می‌دهم و موبایل را توی جیب شلوارم سر می‌دهم.

از اتاق خارج می‌شود.

به پدرش نگاه می‌کنم. مردمک چشم‌هایش به سمت من کشیده می‌شوند. لبخند می‌زنم. بعد به خاطر می‌آورم که ساسان گفت چرخش مردمک‌هایش غیرارادی است.

آه می‌کشم و از اتاق خارج می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم.

همزمان با جوش آمدن کتری و دم کردن چای خانواده ساسان هم می‌رسند.

ناخواسته دچار استرس می‌شوم. در حالی که کنار ساسان ایستاده‌ام و منتظر سر رسیدن آسانسور هستم سوالم را تکرار می‌کنم.

- اگه مامانت از من خوشش نیاد چی؟

نگاهم می‌کند.

- مهم منم... در موردش حرف نزده بودیم؟

سرم را تکان می‌دهم و حرف دیگری نمی‌زنیم.

لحظاتی بعد با توقف آسانسور مهتاب و دو دختر جوان از آسانسور خارج می‌شوند.

هر دو دختر خود را در آغوش ساسان می‌اندازند و او را می‌بوسند.

مهتاب قدمی به سمت من برمی‌دارد و با یکدیگر دست می‌دهیم و تبریک می‌گویید...

نه به گرمی اما چندان هم بد نیست!

دخترها از آغوش ساسان بیرون می‌آیند و با فاصله از من می‌ایستند. ساسان بعد از

روبوسی با مهتاب دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و مرا به خودش می‌چسباند.

- پریناز.

بعد دخترها را نشان می‌دهد.

- سیمین و سما دخترای آبجی بزرگم مریم. ایشونم خواهر کوچیکم مهتابه.

لبخند می‌زنم.

- خوشوقتم.

دخترها جلو می‌آیند و دست می‌دهند و تبریک می‌گویند.

همگی وارد خانه می‌شویم و مهتاب در مقابل سوال ساسان که در مورد بقیه می‌پرسد

می‌گوید:

- رفتن وسایلشونو توی واحداشون بذارن الان می‌آن.

لبخندی مصنوعی روی صورتتم می چسبانم. گرچه حس می کنم همین حالا است طرح لبخند از صورتتم کنده شود و با صدا به زمین بخورد. ساسان نگاهی مطمئن به صورتتم می اندازد و در عوضش من همان لبخند بی حالتتم را کش می دهم. کسی به من توجه خاصی ندارد و در عوضش تک تک سلول های بدنم استرس را داد می زنند. گوشه درون جیب شلوارم می لرزد و خبر از آمدن پیام می دهد. یک پیام برای ساسان!

با همه کنجکاوی و عطشی که برای فهمیدن محتوای گوشه ساسان دارم از خط قرمز عبور نمی کنم. هم نمی خواهم اعتمادش را از دست بدهم و هم این که این طوری نمی توانم فکرهای توی سرم را عملی کنم.

نگاهم را به ساسان می دوزم و منتظر می مانم که صحبتش با خواهرش تمام شود و بعد اشاره می زنم تا به دنبالم بیاید. کوچک ترین اهمیتی هم ندارد که نگاه خواهرش با ما همراه است، ولی نمی خواهم جلوی او گوشه ساسان را بدهم.

داخل آشپزخانه چای می گذارم تا بیاید و بعد هم گوشه را به سمتش می گیرم. دست دراز می کند تا بگیرد و من گوشه را نگه می دارم تا توجه اش جلب من شود. نگاهم می کند و اخمش کمی تو هم می شود.

- چیه؟ ولش کن دیگه...

خیره نگاهش می کنم.

- پیام داشتی.

مکت می کند. انگار نمی داند باید پرسد یا نه؟ دلش را به دریا می زند و به شیوه‌ای می پرسد که هر کجای دنیا بشنوم بفهمم اوست. خود خودش. شوهر ناشناخته‌ی من.

- مرسی که ندیدی.

گوشی را رها می کنم و می گویم:

- ظرف میوه رو برای خواهرت و دخترای مریم ببر. ظاهرا هیچ حرف مشترکی نداریم.

صدای زنگ در می آید. ساسان بازویم را می گیرد و به آرامی لمسش می کند.

- بیا... پیش من بشین. می خوام همه شون ببینن زن منو. گفته بودم بهت. جای تو

امشب توی آشپزخونه نیست.

- بذار چایی...

زمره می کند. آرام و با تاکید!

- بهت گفتم نمی خواد.

اولین بی‌اعتنایی به خانواده‌اش!

به دنبالش راه می‌افتم. با هم در را باز می‌کنیم. مسعود مهمان دوممان است. لبخند روی لبش انگار واقعی‌ترین لبخندی است که دیده‌ام. با رضایت جلو می‌آید و دستش را به سمت ساسان دراز می‌کند.

- سلام خوبی؟

ساسان انگار دهانش که نه... همه وجودش یخ زده است.

- سلام مسعود.

همین!

نه حالی می‌پرسد نه خبری از حالش می‌دهد. انگار همین سلام گفتن هم اجباری بوده. تعجب می‌کنم وقتی مسعود جنتلمن‌وارانه جلو می‌آید و دست دراز می‌کند.

- سلام... اممم سمت پریا... پریسا...

دست دراز می‌کنم و می‌خندم و به کمکش می‌شتابم.

- پریناز!

با لبخندی دندان‌نما می‌گوید:

- آهان پریناز... مثل خودت زیبا.

فشاری ملایم اما طولانی به دستم وارد می‌کند. حسی ریز ریز توی قلبم می‌نشیند. یک جوری که انگار جریان برقی ضعیف به تنم وصل شده باشد. ساسان جلو می‌آید.

- تعارف نکن مسعود. بفرما.

خب انگار ساسان هم بدش نمی‌آید از آن ظاهر سختی که به خودش گرفته دربیاید. من اما در همان دست برق گرفته‌ام هستم که دست ساسان جایش را پر می‌کند. مسعود جلو جلو می‌رود و ساسان بیخ گوشم تشر می‌زند. - نخند.

متعجب نگاهش می‌کنم و او دستم را رها می‌کند و جلو می‌رود. آخرش از این همه فکر توی سرم خل می‌شوم.

مسعود با دختران خواهرش حرف می‌زند؛ همین که به آنها می‌رسم می‌گوید.

- به‌به اصل کاری‌ام اومد. خب زوج عاشق بیاین برامون بگین جریان دلدادگیتونو.

لبخند شرمزده‌ای لب‌هایم را از آن حالت چفت بیرون می‌آورد که نگاه خیره ساسان را به خودم می‌بینم و لبخندم پر می‌گیرد. این حرکت اما از چشم مسعود دور نمی‌ماند.

- چته عین شمر نگاش میکنی؟ اینقدر داستانتون خطریه؟

نگاهم به سمت ساسان می‌چرخد و دلم می‌خواهد به سمت آشپزخانه پرواز کنم و به بهانه پذیرایی آنجا بمانم. اصلاً بروم توی اتاق پدرشان و همان‌جا با آن مرد خوابیده روی تخت حرف بزنم اما زیر نگاه سنگین این خواهر و برادرها نباشم.

- پری خانم؟

ساسان با یک تاکید خاص می‌گوید:

- پریناز.

مسعود نیشخندی می‌زند.

- داداش کوچیکه باز که همون گنده دماغ سابقه.

ساسان لبخندی می‌زند. از آن لبخندها که من خبر دارم بعدش تا بن جگر می‌سوزاند.

مسعود رو به من می‌کند.

- راستش من خیلی به حرفای قدیمیا اعتقاد ندارم. ولی اینکه میگن سیب سرخ نصیب

شغال می‌شه راست گفتن.

اخم‌هایم نم‌نم درهم گره می‌خورد. این چه طرز صحبت کردن در مورد رابطه‌مان

است؟ یک آن نگاهم به مهتاب و پوزخندش گره می‌خورد. این خانواده یک چیزی‌شان

می‌شود. ساسان همان‌طور با آرامش به مسعود نگاه می‌کند و بعد می‌گوید:

- مهم اینه شغال بتونه سیبو تو چنگش نگه داره. که این عرضه رو خدا به هرکسی نداده.

نگاهم روی مسعود خیره می‌ماند. در ثانیه می‌بینم تکان می‌خورد. نه... انگار جا می‌خورد از صراحت کلام ساسان. زیر لب می‌گوید:

- صحیح.

لبخندش را حفظ می‌کند.

- پس بپا این لیاقتو از دست ندی.

صدای زنگ در هر دو نفر را ساکت می‌کند. آن کسی که بیشتر از همه منتظر واکنشش هستم آمده است.

پیشقدم می‌شوم برای باز کردن در و نگاه همه را به دنبال خودم می‌کشانم. در باز می‌شود. دو زن جلوی در هستند. در نگاه اول زنی خوش قد و قامت را جلوی در می‌بینم. زنی که علی‌رغم سن و سالش تندیس زیباییست. موهای مشکی پرکلاغی و اندام باریک و چشم‌های سبزش. لعنت... نمی‌شود از نگاه کردن به چهره‌اش دست کشید. لب باز می‌کند و با صدای دلنشین می‌گوید:

- سلام.

من در حین پاسخ دادن متوجه حضور ساسان -درست پشت سرم- می شوم و صدایش که از بیخ گوشم زن را مخاطب قرار می دهد.

- سلام مامان.

زن دومی که حدس می زنم مریم باشد با صدایی معمولی می گوید:

- سلام.

حینی که ساسان دعوتشان می کند داخل از سر راه کنار می آیم تا جعبه ای که مادرش در دست دارد به من برخورد نکند. مادرش با آرامش جلو می آید و جعبه را روی زمین می گذارد. به سمت من می چرخد و لبخند کمرنگی می زند و دست دراز می کند.

- پس تو همسر ساسانی. از آشنایی باهات خوشوقتم.

لبخند می زنم و دست دراز شده اش را پاسخ می دهم.

- ممنونم. منم همین طور.

اما به دست دادن اکتفا نمی کند و مرا به سمت خودش می کشد و صورتم را می بوسد. مریم هم به تبعیت از مادر ساسان با من روبوسی می کند.

ساسان به همان خشکی که با خواهر و برادرانش حرف زده به مادرش هم اشاره می کند.

- بفرما مامان.

مادرش نگاه آرامی به او می‌اندازد. انگار نگاه ساسان توی چشم‌هایش جاری است.

- باشه پسرم.

منقبض شدن فک ساسان نشان می‌دهد که خیلی از شنیدن لفظ پسرم راضی نیست.

با این همه سکوت می‌کند و تا لحظه‌ای که مادرش به جمع می‌پیوندد ساکت می‌ماند.

بعد رو به من می‌گوید:

- شام می‌مونن. زنگ می‌زنم رستوران غذا می‌گیرم. فقط لطف کن بهم. الان برو پی

میوه و چای. برن که دیگه نبینمشون تو این خونه. چرا عمه نیست امشب؟

لبخندی می‌زنم. خیره نگاهش می‌کنم. زمزمه می‌کند.

- اینطور نگاهم نکن قید این جماعتو می‌زنم می‌برمت تو اتاق.

ابرویی از پرویی‌اش بالا می‌اندازم و خنده‌ام را کنترل می‌کنم. با صدایی که به گوش

خودش برسد می‌گوییم:

- نگران نباش. پرو هم نباش. باشه؟

با خنده‌ای کم‌جان تایید می‌کند و به خانواده‌اش ملحق می‌شود. من هم می‌روم در

آشپزخانه مشغول می‌شوم. بار اول با ظرف میوه و بار دوم با پیشدستی‌ها به سراغ

جمع مرده‌شان می‌روم. جمعی که بی‌شبهت به دو قطب همانم آهنربا نیستند و یک تلنگر کافی است که دور شوند... پرت شوند و از هم جدا بمانند.

مادرش انگار می‌فهمد باید حرفی بزند.

- دلم می‌خواست برای مراسم خواستگاریت ایران باشم. ولی نشد. به جاش دوست دارم...

ساسان بی‌حوصله میان حرفش می‌پرد.

- عمه بود!

سقوط جنگل سبز چشمان زن را می‌بینم. سرفه‌ای مصلحتی می‌کند.

- می‌دونم. با اونم حرف زدم. ولی شما که هنوز مراسم عروسی نگرفتین. چی می‌شه تا من هستم مراسمی باشه.

نگاه ساسان به من طوری است که انگار به زبان بی‌زبانی می‌گوید: "دیدی گفتم مامانم بمون نیست" ولی خب تنها سری تکان می‌دهد.

- باشه. یه مراسم می‌گیریم. قصدمون هم بود.

جمله‌اش یک طوری است که انگار می‌خواهد از سر بازش کند و همه این را می‌فهمند. مادرش طاقت این همه خشکی را ندارد. از جا بلند می‌شود.

- می خوام پدرتو ببینم. می شه؟

سر ساسان از نگاه خیره اش به میز طوری به جهت مادرش می چرخد که انگار عجیب ترین درخواست دنیا را شنیده است.

- برای دیدن بابا... شوهرت... از من اجازه میگیری؟

مادرش با نگاهی خیره به ساسان می گوید:

- من برای دیدنش ازت اجازه نخواستم، برای این گفتم می شه که بدونم بیداره یا نه نمی خوام با رفتن بی موقع به اون اتاق آزارش بدم.

ساسان پوزخندی می زند:

- چه عجب یکی یادش اومد باید به بابا سر بزنه انگار دیدن وسایل خونه من جذابتره تا کسی که همه مون مدیون شیم.

بعد با دست به اتاق اشاره می کند.

- بابا تو همون اتاق محبوبشه. میتونی بری و خیالت راحت باشه که باعث آزارش نمی شی.

و زمزمه وار می گوید:

- هیچ وقت باعث آزارش نبودی!

شکستن صدایش را فقط من می فهمم. نگاه خیره به مادرش را من می فهمم. درد توی وجودش را من... فقط من می فهمم.

از همه مهم تر می توانم با تمام وجود اقرار کنم که از این جمع، خانواده در نمی آید و نمی توانم به داشتن خانواده ای گرم در اطراف ساسان و خودم فکر کنم. حداقل این یک مورد را از تمام افکارم باید خط بزنم.

طبق آن چیزی که ساسان حدس زده و خواسته همه شان برای شام می مانند. مادرش مدتی طولانی را در اتاق سر می کند. چشم های ساسان اما هر پنج دقیقه به سمت در اتاق پدرش می چرخد. دودو می زند روی در و انگار دلش می خواهد دو تا شود و یک کپی اش توی آن اتاق باشد.

بحث خشک و آرامی که با خواهرهایش دارد اما بزرگ ترین مانع است. انگار راست می گوید. برای آن ها پول بیشتر از پدرشان ارزش دارد. دلم برای پدر ساسان می گیرد. دلم برای تمام تنهایی اش می سوزد.

مادرش با چشمانی قرمز بیرون می آید و لب من با لبخندی کج و کوله مزین می شود. قلب این زن نازپروده برای همسرش می زند.

ساسان به بهانه سفارش غذا از جا بلند می‌شود و بعد از فراهم کردنشان به اتاق پدرش می‌رود. تصمیم می‌گیرم به آشپزخانه بروم تا متعلقات شام فراهم کنم و بعد هم میز بچینم.

وقتی که از اتاق پدرش بیرون می‌آید فرق کرده است. انگار چیزی چشم‌های او را هم قلقلک داده. یک چیزی شبیه به ته مانده‌ای از محبت.

شام در همان فضای سرد عاطفی! سرو می‌شود و بعدش هم همانطور که آماده بودند. شبیه طایفه‌ای از ارواح... می‌روند. ظرف‌ها را یکی یکی پاک می‌کنم و توی ماشین ظرف‌شویی می‌چینم. بعد هم روشنش می‌کنم و به اتاق می‌روم.

ساسان لباس راحتی به تن کرده و روی تخت دراز کشیده است.

شومیزم را در می‌آورم و یک تاپ و شلوارک برمی‌دارم. موهایم را که باز می‌کنم دستی از پشت تاپ و شلوارک را از دستم می‌گیرد و بعد من را به سمت تخت می‌کشد. جیغ خفه‌ای می‌کشم و همراه با خنده در آغوشش می‌افتم.

کنار گوشم زمزمه می‌کند.

- ششش... بابا می‌شنوه.

بلافاصله لاله گوشم را گاز می‌گیرد و تا می‌خواهم صدایی از خودم در بیاورم جلوی دهانم را می‌چسبد.

خودش هم از خباثتش خنده‌اش می‌گیرد.

به زور دستش را کنار می‌زنم و در حالی که از آغوشش بیرون می‌آیم غرغر می‌کنم.

- مگه مرض داری؟

دوباره روی تخت دراز می‌کشد و در حالی که نگاهش میخ من است، می‌گوید:

- کم نه!

از لبه تخت تاب و شلوارکم را برمی‌دارم و بعد از خاموش کردن لامپ، گوشه اتاق

لباسم را عوض می‌کنم.

با لحن بامزه ای می‌گوید:

- الان مثلا تاریک کردی نبینمت؟ جدا از اینکه نیم تنه بالایی رو تو روشنایی دیدم؛

ما چشم سبزا تو چشامون لامپ سبز روشنه. الان تازه دارم اندام داخلیتم می‌بینم...

جوووون چه کلیه لوندی!

خنده‌ام را کنترل می‌کنم.

- تو خیلی جلبی. می‌دونستی؟

خودم را روی تخت می‌کشانم. مرا به آغوشش می‌کشد.

- نه دروغ گفته هری کی گفته.

آرام و بی صدا می خندم. روی موهایم را می بوسد.

- مرسی بابت امشب. اذیت شدی.

دستی که دور گردنم حلقه شده را نوازش می کنم.

- کاری نکردم. اذیت هم نشدم. تو چطور؟

آه می کشد.

- خوبم... منم خوبم.

سرم را به عقب برمی گردانم و چانه اش را می بوسم.

- خوشحالم که حالت خوبه.

حلقه دستش دور گردنم محکم تر می شود. صدای اعتراض بلند می شود.

- اااا نکن اینجوری گردنم درد...

لبهایم را کوتاه می بوسد. ساکت به صورتش نگاه می کنم.

- بهت گفته بودم خنده هات خوشگله؟

برای تکرار هزارم این جمله می خندم. چند ثانیه نگاهم می کند و بعد با بوسه ای دردناک

و نفس گیر خنده ام را جمع می کند.

وقتی عقب می کشد لب‌هایم می سوزد. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام تکیه می‌دهد.

- جلوی هر کسی نخند باشه؟

متعجب نگاهش می‌کنم. این همان مردی نیست که می‌گفت از گیر دادن متنفر است؟

الان وقت یادآوری این موضوع نیست پس فقط با سکوت‌م به او موافقت‌م را نشان می‌دهم.

حالا نه که خیلی خوش خنده‌ام و یکسره می‌خندم!

تاپم را که از سرم بیرون می‌کشد صدای سرفه‌های پدرش به گوش می‌رسد.

چند ثانیه به جای خالی ساسان که به سرعت باد اتاق را ترک کرده، نگاه می‌کنم.

این پسر دیوانه می‌شود اگر روزی پدرش نباشد.

آه می‌کشم و آرام تاپم را دوباره تنم می‌کنم و پتو را تا زیر گلویم بالا می‌کشم.

آنقدر خسته هستم که نیازی نباشد تلاشی برای خوابیدن کنم. کافیت چشمانم را

ببندم...

احساس خیسی روی گونه‌ام واقعا آزاردهنده است. روی آن دست می‌کشم.

دستی وارد یقه لباسم می‌شود و به دنبال چیزی می‌گردد. خودم را جمع می‌کنم و

سریع آن را پس می‌زنم.

به سختی تلاش می‌کنم تا چشمم را باز کنم... خیلی سخت!

آنقدر که ناامیدانه با همان چشم بسته می‌غرم.

- ساسان؟

- جون دلم؟

آزرده می‌گوییم:

- نمی‌بینی خوابم؟

کرکر می‌خندد. انگار فاصله می‌گیرد. دوباره غرق می‌شوم... گرمای دستش اما دور
کمرم باز حس می‌شود. گوله می‌شوم توی آغوشش.

صبح وقتی چشمانم را باز می‌کنم او را حاضر و آماده جلوی آینه کمد می‌بینم.

- صبح بخیر خانم خوش خواب!

کش و قوسی به بدنم می‌دهم و پتو را کنار می‌زنم.

- ساعت چنده؟

- شش صبح. بی‌هوا از اتاق نرو بیرون. پرستار بابا اومده.

پاهایم را از تخت آویزان می‌کنم.

- سحرخیز شدی! آدم زود شرکت اومدن نبود!

یک ابرویش را با شیطنت بالا می دهد.

- آی آی متلک؟ منشی خوب بیشتر از اینا هوای رئیسشو داره!

از آینه جدا می شود و به سمتم می آید.

- این طور نیست؟

روی موهایم را می بوسد.

- بنده شرکت نمیام. در واقع گمون نکنم امروز کلا بتونم شرکت بیام.

متعجب می پرسم.

- کجا می ری؟

توی چشمانم نگاه می کند و با تاخیر می گوید:

- جایی کار دارم.

سرم را با اخم کمرنگی تکان می دهم.

انگشت اشاره اش را بین ابروهایم می کشد و گره اش را باز می کند.

- پاشو لباس مرتب بپوش. صبحونه آماده اس.

خودش هم از اتاق خارج می‌شود. دم عمیقی می‌گیرم. به خودم اعتراف می‌کنم که این دلگیر شدن‌ها و اخم کردن‌هایم گویا راه به جایی نمی‌برد و ساسان از موضعش کوتاه نمی‌آید.

لباس‌هایم را می‌پوشم و بعد از رفتن به سرویس بهداشتی به آشپزخانه می‌روم. البته ترجیحم این بود که اول به سرویس و آشپزخانه بروم و در آخر لباس بپوشم.

اما چه می‌شود کرد که خودم از ابتدا چنین شرایطی را پذیرفته بودم!

هنوز پشت میز نشست‌ام که صدای تک‌زنگ پیام موبایل ساسان از روی اپن، کنار ساعت مچی‌اش، حواسم را جلب می‌کند. دور و برم نمی‌بینمش. صدایش می‌زنم.

- ساسان واسه‌ت پیام اومد.

صدایش را از توی اتاق پدرش می‌شنوم.

- می‌آم.

فقط برای چند صدم ثانیه نگاهم را روی صفحه موبایلش نگه می‌دارم و چند کلمه اول را که قابل نمایش است، می‌بینم.

"گفتم که گمرک..."

ابروهایم بالا می‌رود. گمرک؟ ساسان چه ربطی به گمرک می‌تواند داشته باشد؟

به سختی جلوی زبانم را می‌گیرم که با آمدنش چیزی نپرسم. می‌آید. گوشی را چک می‌کند و بدون هیچ واکنش واضحی پاسخ می‌دهد. نگاهش می‌کنم تا بلکه چیزی از زبان بدنش بفهمم اما هیچ و هیچ... که حتی وقتی سر بلند می‌کند هم با یک چشمک لبخندی مصنوعی به لبم می‌چسباند.

پشت میز می‌نشینم و با ذهنی به هم ریخته چند لقمه می‌خورم و بعد به همراه خودش از خانه بیرون می‌زنیم.

سعی می‌کنم به خاطر مرموز بازی بی‌مورد و بچگانه‌اش اخم نکنم و طبیعی باشم اما در نهایت وقتی جلوی شرکت از ماشین پیاده می‌شوم خیلی جدی می‌گوید:

- وقتی برگشتم خبری از این قیافه توهم نباشه اوکی؟

نفسم را رها می‌کنم.

- باشه.

سریع هم پیاده می‌شوم و در را به هم می‌کوبم و به سمت ساختمان می‌روم.

امروز حامد هم دیر می‌آید. می‌خواهد قرار صبحش را کنسل کنم و قرار دومش هم چندان موفق پیش نمی‌رود.

دکتر توحیدی آویزان هم یک سر به دیدنش می آید و با قیافه برزخی اتاق را ترک می کند. آبرو برای خودش و زنان دیگر نمی گذارد. دلم می خواهد سرش جیغ بزنم که لعنتی آویزان شدن به زندگی مرد متاهل چه معنی می دهد؟

وقتی دکتر کیانی را به درخواست حامد فرامی خوانم چند دقیقه ای جلوی میزم با یکدیگر به اصطلاح گپ می زنیم. ازدواجم را تبریک می گوید و بعد وارد اتاق حامد می شود.

موقعی که صحبتشان تمام می شود و می خواهد از سالن خارج شود به بهانه دیدن مهین با او همگام می شوم تا تردید ذهنی ام را کم کنم.

با یکدیگر وارد آسانسور می شویم.

دکمه طبقه دوم را می زند و می گوید:

- دیگه افتخار نمی دین بیاین آزمایشگاه!

به او لبخند گرمی می زنم.

- فرصت نشده وگرنه خیلی محیط اونجا رو دوست دارم.

دست هایش را بالا می آورد.

- هروقت اومدین در خدمتیم.

آسانسور متوقف می‌شود. قبل از خروجم به سمتش برمی‌گردم.

- آقای دکتر؟

نگاه عمیقی به چشمانم می‌اندازد و لبخند می‌زند:

- در خدمتم.

لبخندش را پاسخ می‌گویم و خیلی عادی می‌پرسم:

- می‌خواستم یه سوال محض اطلاعات عمومی بپرسم. ما تا به حال محصولی صادر

کردیم یا اینکه موادی به خاطر محصولاتمون وارد بشه؟

سرش را بی‌معطلی به چپ و راست تکان می‌دهد.

- ما در مورد محصولات هوراسان کاملاً خودکفاییم خانم سلیمانی! از طرفی تحریم

و ادارمون کرده طور دیگه‌ای پیش بریم؛ در هر صورت اگر بحث واردات یا صادرات

مطرح بود بدون شک شما باید خبردار می‌شدین.

سرم را تکان می‌دهم و "آهان" بی‌جانی می‌گویم. با یک خداحافظی عقب می‌کشم تا

درب آسانسور بسته شود و بعد مبهوت به آسانسور که پایین می‌رود نگاه می‌کنم...

نهایتاً بدنم را از پله‌ها بالا می‌کشم. از اول هم قصد نداشتم به طبقه دوم بروم.

غروب ساسان جلوی در شرکت به دنبال می آید تا با هم به خانه برگردیم. خیلی عادی لبخند می زنم، خیلی عادی سلام و احوال پرسی می کنم و خیلی عادی تر در مورد روزی که گذرانده می پرسم و چیزی که می دانم را می شنوم.

- خوب بود عزیزم. به کارایی که باید... رسیدگی کردم.

این کل پاسخی است که می شنوم و البته که ذهنم هیچ اغنا نمی شود.

به رویم نمی آورد که صبح چه چیزی را گوشزد کرده است. این منم که ماسکی از دروغ به چهره زده ام و در حالی که از درون می جوشم، بی تفاوتی آمیخته با محبت بارزترین خصوصیات چهره می شود.

کمی از حال و هوای شرکت حرف می زنیم و گزارش می دهیم که در نبودش چه اتفاقی افتاده است؛ پیشنهاد می دهد خستگی نبودش در شرکت را با خوردن بستنی جبران کنیم. بهانه می آورم، رد می کند. با شیطنت مخصوص به خودش راضی ام می کند همراهش شوم.

به قول خودش از آن بستنی کثیفها که روح آدم را جلا می دهند می خوریم و بعد به سمت خانه می رویم.

کلید که می‌اندازد، صدای صحبت آرام عمه و مادرش می‌آید. سلام بلند بالایی می‌دهد. هر دو زن به سبک و شیوه خودشان پاسخش را می‌دهند. یکی آرام، موقر و با پرستیژ مخصوص خودش و دیگری با قربان صدقه و محبت.

به دنبالش وارد می‌شوم و با هر دو دست می‌دهم و می‌گویم:

- می‌رم یه دوش بگیرم بعد می‌آم پیشتون. با اجازه...

بستنی که در این هوای سرد! سرم را خنک نکرده، شاید دوش بتواند این کار را انجام دهد.

هر دو "خواهش می‌کنم" می‌گویند. خبری از پرستار پدرش نیست. به گمانم قبل از آمدنمان رفته است. ساسان توی آشپزخانه و درون یخچال سرگرم است. عمه‌اش می‌گوید:

- ساسان، عمه لباستو عوض کن، بیا چای بخوریم.

به اتاق می‌روم و پاسخی ساسان را نمی‌شنوم.

لباس‌هایم را یک‌به‌یک در می‌آورم و کنار تخت رها می‌کنم و بعد کش و قوسی به بدنم می‌دهم و به سمت سرویس اتاق می‌روم.

در را نبسته، کسی با فشار مانع بستنش می‌شود و قبل از آنکه بتوانم چیزی بگویم
ساسان خودش را توی حمام می‌اندازد.

یک کلمه می‌گویم:

- مامانت...

دکمه‌های پیراهنش را یک به یک باز می‌کند و همانطور ابرویی بالا می‌اندازد.

- یک بار برای همیشه می‌گم و آخرین بارت باشه. حموم رفتن بدون من "حرام"
است.

خنده‌ام می‌گیرد. درد من از کارهای اوست و درمانش هم انگار خود او.

شیر آب را می‌چرخانم. آب روی تنم راه می‌گیرد و پشت می‌کنم تا کاملاً خیس شوم.
می‌دانم این کار تحریکش می‌کند.

دست‌هایش دور تنم حلقه می‌شود و مرا زیر دوش می‌چرخاند. کامم را با بوسه‌ای
طولانی شیرین می‌کند. لعنتی رگ خوابم که هیچ... رگ بیداری‌ام را هم از بر شده
است. عقب می‌کشم.

تشنه نگاهم می‌کند. نفس از ته دلی می‌کشم که با تفریح نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- از ساعتی که بستی قیفی رو اون جووری خوردی هوس کردم لعنتی.

حتی یادم نمی‌آید چطور بستنی خوردم که دلش رفته است.

دوش که سهل است... خودش تمام وجودم را خنک می‌کند. این را کاشی‌های سرد گواهی می‌دهند.

بعد از حمام با فاصله از او بیرون می‌آیم. هر چه باشد هنوز با عمه و مادرش رودر بایستی دارم. کنار عمه‌اش نشسته و با لحنی شاد گل می‌گویم و گل می‌شنود. کنارشان جای می‌گیرم و چای مهمان عمه می‌شوم. لبخندی هم به صورت مادر ساسان می‌پاشم و لبخندی کمرنگ تحویل می‌گیرم. ساسان با اتمام جمله‌اش خطاب به مادرش می‌گوید:

- مرسی واسه دستگاه بوخور.

مادرش انگار واژه‌های عجیب شنیده باشد. لبخند کمرنگش پر از رنگ می‌شود.

- خواهش می‌کنم. تو فروشگاه دیدم و خواستم که پدرت... بگذریم.

ساسان سر تکان می‌دهد. نگاهش گره می‌خورد به در اتاق و بعد صحبتش را با عمه از سر می‌گیرد. لیوان به دست، به زنی فکر می‌کنم که بعد از یک تشکر ساده روحش به لبخند آمده است.

متوجه سنگینی نگاهم می‌شود. سرش را به سمت می‌چرخاند و لبخند می‌زند.

جواب لبخندش را می‌دهم. مرا مخاطب قرار می‌دهد.

- عزیزم از خودت بگو. اولین بار کجا همدیگه رو دیدین؟

تا می‌خواهم جواب بدهم ساسان می‌گوید:

- توی شرکت.

مادرش چشمانش را در حدقه می‌چرخاند و مکالمه‌ای که بین آنها هنوز پا نگرفته بود

با زنگ خوردن موبایل ساسان به اتمام می‌رسد.

ساسان جمع را ترک می‌کند و عمه زری می‌گوید:

- مشغله‌ش زیاده خلقشو تنگ کرده.

مادرش اما فقط سری تکان می‌دهد و با حسرت به من می‌گوید:

- دلم می‌خواست موقع عقدتون اون جا باشم. صبر نکرد که پیام! با اینکه بهش گفته

بودم.

حرفی ندارم که بزخم. با ناراحتی می‌گوید:

- خانواده‌ت نگفتن این پسر مادرش چرا نیست؟ چرا حتی تلفن نزد؟

دستانم را دور لیوانم محکم می‌کنم و عذاب این مکالمه را با نگاه کردن به عمه، به او

واگذار می‌کنم.

عمه دم عمیقی می‌گیرد.

- چرا عزیزم پرسیدن. من به عنوان نماینده ت هرچی لازم بود و هر بهونه‌ای که می شد آوردم. ساسانو که می شناسی! دنیاش خلاصه شده توی وجود پدرش.

چقدر جمله اش دردآور بود. مخصوصا برای کسی که در جایگاه مادر قرار دارد!

ساسان صدایم می زند. از خدا خواسته این جمع پرتنش را ترک می کنم و به سمتش می شتابم و او را توی اتاق خواب پیدا می کنم.

- جانم؟

اخم کرده می گوید:

- امروز کسی به اسم رحیمیان پاکتی نیاورد؟

فورا جواب می دهم:

- نه! فقط دوتا قرار داشت حامد که...

با بالا آوردن دستش حرفم را قطع می کند.

- اونا رو ولش کن.

فحشی زیر لب می دهد و شروع به شماره گرفتن با موبایلش می کند و به من می گوید.

- مرسی. درو هم ببند.

از اتاق خارج می‌شوم و در را می‌بندم. ولی همان‌جا می‌ایستم و خودخوری می‌کنم. صبر می‌کنم تا مکالمه‌اش تمام‌شود و وقتی در را باز می‌کند مثل گلوله آتش او را دوباره به درون اتاق هل می‌دهم.

متعجب نگاهم می‌کند. انگشت اشاره‌ام را محکم به سینه‌اش می‌کوبم.

- اگر یک بار دیگه! فقط یک بار دیگه توی خونه با من طوری برخورد کنی که انگار اینجا هم منشیتیم از ریخت و قیافه می‌اندازمت.

شوکه‌زده می‌گوید:

- چی؟

او را با همان چهره وارفته درون اتاق تنها می‌گذارم و تا به حال برسم چند بار لبخند می‌زنم تا عصبانیت چهره‌ام بپرد. اگر عاقل باشد همین تهدید کافی است.

وقتی پیش عمه و مادر ساسان برمی‌گردم تنش کمتری بینشان جریان دارد. دقیقه ای طول می‌کشد تا ساسان هم برسد.

مادرش با مهربانی می‌گوید:

- پسرم چقدر خودتو درگیر کارت میکنی. ما هیچی! عروست دلش می‌پوسه‌ها.

به رویش لبخند می‌زنم. سنگینی نگاه ساسان را حس می‌کنم.

مادرش دست از پیشنهاد دادن بر نمی‌دارد.

- اگر می‌خواین برین بیرون، برید. من و زری فعلا هستیم.

عمه زری هم تایید می‌کند. من اما قبل از آنکه ساسان دهان باز کند می‌گویم:

- وقت واسه بیرون رفتن زیاده. شام چی می‌خورین؟

توی آینه روشویی یک بار دیگه رژ لبم را تجدید می‌کنم تا کبودی لب زیرینم مشخص نشود.

فکرش را هم نمی‌کردم عصبانیت‌م به جای تنبیه کردنش او را تحریک کند! زیر لب غر می‌زنم:

- جوگیر!

وقتی از سرویس بهداشتی خارج می‌شوم، حامد را می‌بینم که پای میز من ایستاده است.

رژ لبم را توی دستم مشت می‌کنم.

- بله آقا حامد؟ کاری داشتین؟

سرش را تکان می‌دهد. از دیروز زیاد روبه‌راه نیست.

- به شماره‌های این لیست زنگ بزن و برای فردا غروب جمعشون کن.

نگاهی به لیست می‌اندازم. هیچ‌کدام آشنا نیستند. کنجکاوی نمی‌کنم. تنها می‌پرسم:

- برای چه ساعتی؟

درحالی‌که به اتاق خودش می‌رود، می‌گوید:

- بعد از ساعت کاری شرکت.

متعجب به جای خالی اش نگاه می‌کنم و بعد کاری که گفته بود را انجام می‌دهم.

در حین برقرار کردن تماس‌ها، ساسان دوبار با عصبانیت به اتاق حامد می‌رود و جر و بحثشان بالا می‌رود.

نهایت دقتم این نتیجه را حاصل می‌کند که "رحیمیان" نامی باید پاکتی را می‌آورده و این دونفر کوتاهی را گردن یک دیگر می‌اندازند.

وقتی تماس‌هایم تمام می‌شود با لیوان آبی به اتاق ساسان می‌روم.

با تشکری لیوان را می‌گیرد.

- دستت درد نکنه.

حرفم را مزه‌مزه می‌کنم.

- می‌شه پرسم از چی عصبانی هستین؟

نگاهم می‌کند. شانه بالا می‌اندازم.

- اگر قضیه کاریه بگو شاید بتونم کاری کنم.

لیوان را روی میز می‌گذارد.

- کاریه عزیزم.

دوست ندارم پی به حس کنجکاوی ام ببرد اما نمی توانم بی خیال باشم.

- تا جایی که من می دونم همه چیز امن و امانه! حسابها و سفارشات و خط تولید

و...

حرفم را قطع می کند.

- تصویر امنی که می بینی خیلی راحت ترسیم نمی شه. حرص و جوشای من و حامد

مسبب این تصویره!

لبخندی مصنوعی روی لب می نشانم.

- نباید نگران باشم؟

نفسش را کلافه بیرون می فرستد و جواب می دهد.

- نه. چیزی برای نگرانی وجود نداره.

سرم را به ناچار تکان می دهم.

- خوشحالم که اینو می شنوم.

تلفن اتاقتش زنگ می خورد.

- یه لحظه بشین. حاجیه.

روی مبل پای میز می‌نشینم.

پا روی پا می‌اندازم و دست به سینه به ساسان نگاه می‌کنم که با تلفن حرف می‌زند. وقتی که در مورد مسائل کاری با کسی حرف می‌زند، خیلی جدی می‌شود و کیلومترها از ساسانی که من می‌شناسم فاصله می‌گیرد. زبان بدنش از مردی می‌گوید که خط و مرزهای مشخصی در زندگی‌اش دارد.

شاید این یکی از جذاب‌ترین چهره‌هایی باشد که در طول عمرم از ساسان می‌بینم. صدای ویبره گوشی من را از فکر بیرون می‌کشد. اشاره می‌زند که به گوشی جواب بدهم. از جا بلند می‌شوم و به سمت گوشی که روی میز ویبره می‌رود قدم برمی‌دارم. نام عمه‌اش روی صفحه گوشی پررنگ است. گوشی به دست از اتاق بیرون می‌روم و با گفتن: "جانم عمه؟" کنار میز خودم می‌ایستم. عمه مکثی می‌کند.

- پری تویی دخترم؟

لبخندی می‌زنم. دوست دارم بگویم: "نه پس دوست‌دخترشه" و ضمن اینکه از حسادت این جمله داغ می‌کنم، می‌گویم:

- بله عمه منم. ساسان داره با تلفن حرف می‌زنه. صحبت کاری بود. به من گفت باهاتون حرف بزنم.

عمه آهانی می‌گوید که انگار با حواس‌پرتی است.

- باشه گلم... خیلی طول می کشه؟ آگه آره بهش بگو این پسره رفت.

چشم‌هایم گرد می شود.

- کی؟

هول و عصبی به حرف می آید. انگار در حال حرکت است.

- بابا این پرستاره. احمق فکر کرده کیه؟ یه سری شر و ور گفت رفت.

لب‌هایم خطی مستقیم می شود. آقا مصطفی چای تعارف می کند و من بی‌هوا رد

می کنم. در این شرایط چه کسی چای... یک لحظه مکث می کنم. به قامت آقا مصطفی

نگاه می کنم و بعد متفکر در جواب عمه می گویم:

- عمه من میگم ساسان بهتون زنگ بزنه. برم یه جواری بگم بهش باز قاطی نکنه. ای

بابا چرا طلسم شدن این پرستارا!

عمه منفجر می شود.

- به خدا که خودمم موندم. من زنگ می زنم به این مرتیکه هرچی از دهنم درمیاد

بارش می کنم. توجیه نمی کنن پرستاراشونو. من برم پری جان. برم پیش داداشم و

خانمش.

ابروهایم به پس سرم می چسبند. مادر ساسان هم آن جاست؟ خدا حافظی می کنم و
گوشی را به لب هایم می چسبانم. ساسان از توی اتاق صدایم می زند و آقا مصطفی
بیرون می رود. نگاهم از او جدا نمی شود. به سمت اتاق می روم و به ساسان که چای
می نوشد نگاه می کنم.

- عمه چی می گفت؟

متفکرتر می گویم:

- هوم؟ تموم شد صحبتت؟

دستی باز می کند که یعنی "مگر خودت نمی بینی" و من همان طور که گوشی اش را
روی میز سر می دهم می گویم:

- ببین عصبانی نشیا.

استکان چایی را که به لب هایم چسبانده پایین می آورد و می گوید:

- چی شده مگه؟

ابروهایم نشنیده در هم گره خورده اند.

- راستش... پرستار بابات...

نمی گذارد حرفم را تکمیل کنم. استکان را به میز می کوبد و می غرد:

- رفت اینم؟ من واسه این شرکت کوفتی دارم. یه مشت آشغال از زیرکار در رو می فرستن برای من.

جلو می روم و مدام می گویم:

- آروم باش تو رو خدا. بابا یه راه حل بهتر هست.

عصبی می توپد:

- چیو آروم باشم؟ من به امید این کثافتا بابا رو خونه می ذارم. اون وقت اینا دو جلسه کار می کنن بعد د برو که رفتیم.

- ساسان گوش می دی به من؟ میگم پیشنهاد دارم.

نفسش را عصبی بیرون می فرستد.

- بگو.

- قبلا گفتی آقا مصطفی دنبال خونه می گرده. خب کی بهتر از اون و شناس تر از اون؟

چشمانش گرد می شود و بعد از چند ثانیه سکوت سنگین می گوید:

- این الان چی بود؟

بد بیان کردم. منظورم را می رسانم.

- تو خودت که تا نزدیک ظهر خونه‌ای. حجم کار صبح آقا مصطفی خیلی بیشتر از کار بعد از ظهرشه. من می‌گم به جای اینکه بعد از ظهر بیاد این جا، بیاد خونه. به جای حقوق هم یه واحد بهش بده.

چند ثانیه مکث می‌کند بعد کلافه می‌گوید:

- مصطفی چی سر در می‌آره از پرستاری! بعد قیمت اجاره‌های اون جا...

حرفش را نیمه‌کاره رها می‌کند و باز به من چشم می‌دوزد. شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- این فقط یه پیشنهاد بود ساسان جان!

نفسش را با حرص از راه بینی‌اش بیرون می‌فرستد و سری تکان می‌دهد.

حامد از توی سالن صدایم می‌زند.

- پری جان یه لحظه می‌آی؟

پا می‌چرخانم که از اتاق خارج شوم. لحظه آخر ساسان می‌گوید:

- به مصطفی بگو بیاد این جا.

"چشم"ی می‌گویم و از اتاق خارج می‌شوم. حامد اسامی و شماره چند نفر دیگر را

هم می‌دهد و می‌رود. اول آقا مصطفی را خبر می‌کنم بعد به شماره‌ها زنگ می‌زنم.

وقتی آقا مصطفی از اتاق ساسان بیرون می‌آید، نمی‌توانم چهره‌اش را بخوانم.

خدایا! حتی طاقت نمی‌آورم نتیجه را از ساسان بپرسم.

او را مخاطب قرار می‌دهم:

- روبراهی آقامصطفی؟

نزدیک میز می‌شود.

- خانم سلیمانی من نمی‌دونستم پدر آقای کسراییان مریض بنده خدا!

با ناراحتی سر تکان می‌دهم.

- متأسفانه پیش اومده.

آه می‌کشد.

- هیچ‌کی از دل کسی خبر نداره. طفلک!

بعد با همان سر فرو افتاده به سمت در می‌رود.

به رفتنش نگاه می‌کنم و دقیقه‌ای بعد ساسان جلوی میز می‌ایستد.

- پری جان این سوییچو بگیر، با مصطفی برید خونه. عمه وضعیت بابا رو براش توضیح

می‌ده. من یه کم دیرتر می‌آم. جلسه داریم.

سوییچ را از او می‌گیرم.

- نیازی نیست من باشم؟ کی نت برداری کنه؟

لبخند مهربانی به رویم می زند.

- جلسه‌ای نیست که یادداشت برداشتن از روش به درد روند عادی اینجا بخوره. برو

خونه عزیزم. خسته هم نباشی.

از او تشکر می کنم و چند دقیقه بعد به همراه آقا مصطفی به خانه می روم.

عمه زری از همه چیز به او می گوید. تمام مدت من هم کنارشان می ایستم.

چهره ناراحت آقا مصطفی نشان می دهد که اگر به خاطر نیازش نبود این کار را قبول

نمی کرد.

برایش چای می ریزم و وقتی روی مبل های توی هال می نشینیم به او می گویم:

- آقا مصطفی اگر فکر می کنی سخته و نمی تونی، مجبور نیستی قبول کنی.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- هرکاری سختی خودشو داره و تا انجامش ندی نمی تونی بگی شدنیه یا نه. علت

ناراحتی من خود وضعیت پدر آقای رئیسه. آقا ساسان اون قدر به گردن من حق داره

که حتی اگر بدون حقوق و بی جا و مکان ازم این کارو می خواست بی چون و چرا قبول

می کردم.

آه می کشد و حرفش را با جمله‌ای مرسوم به پایان می‌رساند.

- خدا به همه مریضا سلامتی بده.

کمی بعد او را بدرقه می‌کنم و بعد از رفتنش عمه می‌گوید:

- ساسان کی می‌آد؟

در را می‌بندم و کنار عمه می‌نشینم.

- جلسه داشت.

ذهنم کلمه جلسه را مسخره می‌کند و علتش را نمی‌فهمم.

عمه با غصه می‌گوید:

- این بچه خیلی درگیر کاره. ان‌شا... بعد از مراسمتون یه مسافرت برید بلکم هوایی

به سرش بخوره.

سرم را به نشانه تایید تکان می‌دهم. البته اگر با این موقعیت تنش‌زای حامد و ساسان

بشود حرفی از مراسم زده!

حدوداً نه شب ساسان به خانه برمی‌گردد و خبری از آن اخم و عصبانیتش نیست.

به مادرش زنگ می‌زند تا شام را در کنار هم باشیم و سر میز شام بحث آقامصطفی را

پیش می‌کشد.

- مامان برای اون واحدت که گفته بودی مستاجر بیارم می خوام پرستار جدید بابا رو مستقر کنم. اجاره اش رو هم خودم می ریزم به حسابت.

مادرش با ناراحتی می گوید:

- وقتی پای بابات در میون باشه دیگه این حرفو نزن.

ساسان نفسش را با حرص فوت می کند.

- من که می دونم تو اون پولو لازم داری! سر ماه کله منو می خوری...

عمه زری با اخم حرف ساسان را قطع می کند.

- تمومش کن.

نگاهم بین ساسان و مادرش که حالا بغض دارد، گردش می کند. برای مادرش نوشابه

می ریزم. جرعه ای می خورد و خطاب به ساسان می گوید:

- گفتم نمی خوام و این بحث تمومه.

ساسان با عصبانیت سرش را تکان می دهد.

عمه زری مسیر بحث را عوض می کند.

- مهمونیو کی می گیری؟

ساسان به من نگاه می کند.

- هر تاریخی که خانم بگه!

هر سه نفر به من نگاه می کنند. منی که ذهنم شبیه هشت پایی، هر پایش را در یک

محدوده قرار داده است!

دستی که چنگال را با آن گرفته ام، می چرخانم.

- برای من فرقی نداره! مرخصی فقط رد کن. هر روزی که باشه مساله ای نیست.

هر سه لبخند می زنند و ساسان می گوید:

- فردا که جمعه س، هیچی؛ من برای آخر هفته بعد وقتم آزاده. با خانواده ت صحبت

کن ببین می تونن بیان؟

"باشه" ای می گویم و به بحث خاتمه داده می شود.

چشم‌هایم را باز می‌کنم و خواب‌آلوده موبایل را از زیر پتو بیرون می‌کشم. ساعت نه و نیم است و با اینکه می‌توانم بیشتر بخوابم اما ترجیح می‌دم روز جمعه‌ام را طور دیگری سر کنم. ساسان زودتر از من از خواب بیدار شده و صدایش از توی هال می‌آید که با کسی حرف می‌زند. احتمال می‌دهم مطابق معمول یا مادرش و یا عمه آمده باشند. خماری خواب سری به سرویس درون اتاق می‌زنم، خودم را مرتب می‌کنم و بعد به هال می‌روم.

برخلاف انتظار نه خبری از عمه است و نه خبری از مادرش. دختران مریم کنار داییشان نشستند و هر سه نفر درون گوشی چیزی را نگاه می‌کنند. سلام آرامی از دهانم بیرون می‌آید و به همان آرامی از دخترها و به گرمی از ساسان پاسخ می‌شوم. سوال می‌کنم:

- صبحانه خوردین؟

هر سه نفر جواب رد می‌دهند.

میز صبحانه را برای چهار نفر می‌چینم و وقتی همه پشت میز نشستند، رو به ساسان می‌گویم:

- امروز چه کاره‌ای؟

ساسان چشم دخترها را دور می‌بیند و به در اتاق خواب اشاره می‌زند. خنده‌ام می‌گیرد و لقمه توی گلویم می‌پرد. دختر کوچک مریم، سما لیوان آب‌پرتقال به دستم می‌دهد و من در حالیکه نفسم جا می‌آید می‌گویم:

- ببخشید دخترا... ساسان جان من باید برم پیش لیلی. غروب می‌ای دنبالم؟

مکثی می‌کند. زیر نگاه خیره دخترها نمی‌تواند اشاره کند. سری تکان می‌دهد. سیمین با لبخندی می‌گوید:

- دایی، پری می‌ره پیش دوستش، بیا با من و سما بریم بیرون؟

ساسان ابروی بالا می‌اندازد.

- خداییش جدی می‌گین یا فیلمه؟ من؟ با شما دو تا؟

با لبخند به اصرارهایش نگاه می‌کنم و با خوردن دو لقمه دیگر از جا بلند می‌شوم. موبایلم روی اپن ویبره می‌رود. برش می‌دارم و با دیدن نام لیلی می‌گویم:

- حلال‌زاده رو ببینا.

گرچه وقتی تماس را جواب می‌دهم از گفتن حرفم پشیمان می‌شوم. این وروره جادو نه تنها حلال‌زاده نیست؛ بلکه خود شیطان است با این جیغ‌هایش.

- هیچ معلوم هست تو کجایی؟ من اگه می‌دونستم تا شوهر کنی قرار بری سال تا سال پیدات نشه، اصلاً نمی‌داختم ساسان نزدیکت بشه. برداشته رفیق منو برده، این شوهر ندیده‌م رفت حاجی حاجی مکه... خبری ازش نیست.

با چشم‌هایی درشت به روبه‌رو خیره می‌شوم تا جیغ‌هایش تمام شود بعد می‌گویم:

- به خدا یه نفس بکشی بد نیست.

همان‌طور به سمت اتاق خواب می‌روم تا شارژرم را بردارم. نفسی می‌گیرد و می‌گوید:

- الان به من گفתי پتیاره جیغ جیغو؟

خنده‌ام می‌گیرد.

- خب نه به این شدت ولی آره.

یکه‌و از ته دل جیغ جیغ می‌کند.

- اولاً خودتی، دوما همین امروز لش نحستو میاری اینجا کلی برات حرف دارم. اعتراضم

قبول نیس... خداحافظ شما.

بعد هم گوشی را روی من قطع می‌کند. خدا را شکر خودم دوست داشتم به خانه‌اش

بروم وگرنه من را کشته بود.

ساسان چون قرار است منتظر آقا مصطفی بماند من را با اسنپ راهی می کند. قبل از رفتن وقتی دخترها به خانه شان می روند تا حاضر شوند بیخ گوشش می گویم:

- حق آدمی که سیرمونی نداره اینه ها. دارم فکر می کنم شبم پیش لیلی بمونم.

اول اشاره ام را نمی گیرد ولی بعد با خنده ای آرام می گوید:

- نبرمت تو اتاق تهدید رو به فرصت تبدیل کنم.

بلند می خندم و او می گوید:

- می آم دنبالت. پانسی راه بیفتی خودت بیای خونه. می آم یه کمم لیلی رو دست بندازم خستگی هفته از تنم بیرون بیاد.

سرم جلو می برم و حین گفتن حرفایش لبش را می بوسم.

- هیش! دست از سر اون بچه بردار الان پای تلفن منو خورد.

ابرویی بالا می اندازد و در را با آرامش می بندد. به چهره ی جدی اش نگاه می کنم و متعجب می گویم:

- چی کار می کنی؟

من را به دیوار می چسباند و در سکوت دو طرف صورتم را نگه می دارد و می گوید:

- نمی ذاری آرایشتم سالم بمونه.

در مقابل دست و پا زدن من سرش را جلو می آورد.

وقتی رهایم می کند عمیق نفس می کشم و با خنده می گویم:

- خیلی بی شعوری به خدا. ماشین رسید.

زمزمه می کند:

- طعم رژ لب خوشمزه بود.

مشتی به بازویش می زنم و سریع رژ لبم را تجدید می کنم و در همان حال می گویم:

- راستی... دوست دارم الهه هم تو جشنمون باشه. به نظرت می آد؟

صدای خندانش می آید.

- رو هوا می زنه. برو دیگه الان راننده قاطی کنه.

لیلی کاسه چیپس به دست از آشپزخانه بیرون می‌آید.

- چه خبر از دنیای تاهل خواهر جان؟

یک مشت چیپس هالوپینو توی دهنش می‌فرستد.

- لیلی تازه نهار خوردیم!

با دهان پر می‌گوید:

- دو ساعت پیش بود. زر نزن جواب سوالمو بده.

شانه‌ای بالا می‌اندازم و پاهایم را روی میز جلومبلی می‌گذارم.

- خوب... سلامتی.

می‌خندد و روی میل می‌نشیند.

- همه‌ی متاهلا عین تو بیس می‌شن؟

لبخندی می‌زنم. لیلی تنها کسی است که می‌توانم با دلی آرام برایش درد دلم را بگویم:

- خوبه‌ها همه‌چیز ولی لیلی می‌ترسم.

کاسه چیپس را جلوی صورتم می‌آورد.

- بخور بعد که آتیش گرفتی بگو واسه چی؟

ظرف را می‌گیرم و یک برگ چپس برمی‌دارم و داخل ظرف ماست کنارش می‌کنم و بعد می‌گوییم:

- بهت گفته بودم ساسان چیا گفته بود شب خواستگاری دیگه!

سر تکان می‌دهد و من بی‌آنکه منتظر حرفی باشم می‌گوییم:

- می‌ترسم چون تو این یه هفته علی‌رغم شور و خوشحالی زیاد با خودم گفتم نکنه یه وقت از چشم هم بیفتیم. می‌ترسم چون دوست دارم ساسان اون فکرا رو بذاره کنار و خیلی بیشتر از اینا باهام صمیمی بشه. مرزی بینمون نمونه.

لیلی سری تکان می‌دهد و چون چپس را از خودش دور می‌بیند به سمت ظرف پفک می‌رود.

- اولاً که همه‌ی مردا این خطو دور خودشون می‌کشن. عجیب نیست خب؟ همون شبم گفتم. ولی اگه می‌خوای این مرزو برداری از جایی که ساسان فکرشو نمی‌کنه باید بهش نزدیک بشی.

به یکباره جفتمان سکوت می‌کنیم و بعد با هم می‌خندیم. حسم شبیه به آدمی می‌شود که جاسوس‌بازی‌اش گل کرده و قرار است نقشه‌ای به همراه یک تجاوز خونین بکشد. لیلی میان خنده می‌گوید:

- مردشور ذهن خرابتو ببره. منظورم یه کمک یا یه همدلی بود. اون دیگه دوست پسرت نیستا. شوهرته و از دوست پسر چندین درجه مهم تر.

با حالت مسخره‌ای سرم را تکان می‌دهم.

- اوه یادم نبود جنابعالی متخصص روابط این چنینی هستین!

برایم دهن کجی می‌کند.

- می‌دونستی اسمش امیرعلیه؟

با چشم به در خانه اشاره می‌کند و می‌فهمم پسر همسایه را می‌گوید.

چشمانم درشت می‌شود و بی‌ربط‌ترین سوال ممکن را می‌پرسم.

- دوست شدین؟

لب‌هایش چنان کج می‌شود انگار فحش ناجوری شنیده باشد.

- نه خنگول. خدا به دور.

مکثی می‌کنم و بعد می‌گویم:

- اع بهش نمی‌آد امیرعلی. امیرعلی به آدم مظلوما می‌آد.

سری به تایید تکان می‌دهد و باز چند دانه پفک را توی دهنش می‌اندازد.

- چی شد یاد اون افتادی حالا؟

شوری انگشتش را می مکد و در همان حال می گوید:

- مامانش دیگه... منو می بینه یه کله از اون عتیقه خان می گه.

مرموزانه نگاهش می کنم که حواسش جلب می شود.

- به قرآن پری اگه فکر خرابتو به زبون بیاری، یا جلوی ساسان چیزی بگی کشمتون.

می فهمی؟

بلند می خندم که مسیر بحث را عوض می کند.

- مدارکمو دادم چند جا برای کار که رسما از زیر یوغ بابام بیام اینور. ببینم به چی

می خواد گیر بده. یکیشون تماس گرفته برم مصاحبه. امیدوارم اوکی بشه. هوم پری؟

به نظرت می شه؟

چیپس میان دندان هایم پرصدا خرد می شود و "ان شا...!" محکمی می گویم. برای

استقلال خوب تلاش می کند و چه بهتر اگر موفق شود.

تا غروب که ساسان برسد و به جمعمان ملحق شود از هر دری حرف می زنیم. خصوصا

چیزهایی که ساسان نمی داند. حتی راز مرموز بازی جدیش را هم نقد و بررسی

می‌کنیم و راه‌حل‌هایی مطرح می‌کنیم و برای عملی کردنشان یک به یک زمان می‌خریم.

ساسان اما برخلاف صحبت صبح، خیلی خیلی را اذیت نمی‌کند و به جایش در مورد کار چند مشورت درست به لیلی می‌دهد و بعد با هم به خانه برمی‌گردیم.

در طول هفته‌ی بعد در برخوردهایی متفاوت با خانواده‌ی ساسان چیزهای خوبی دستم می‌آید. مثلاً دخترهای مریم و مادر ساسان را مهربان‌تر می‌بینم، و می‌فهمم که صمیمیت را می‌شود در رفتارشان دید، اما مریم و مهتاب و مخصوصاً مسعود نه! هیچ رقمه تمایل ندارم با آنها صمیمی شوم.

بعضی آدم‌ها در خمیره وجودشان چسب چوب قاطی است. یک جور چندش‌آوری بوی گند می‌دهند. خالص نیستند. به ساسان حق می‌دهم از آنها حس خوبی نگیرد.

با وجود تمام احساسات بدی که از آنها میگیرم، سعی می‌کنم خودم را بی‌خیال نشان دهم و در اختلافات بینشان دخالت نکنم. البته تا جای ممکن!

روز یکشنبه برای جشن آخر هفته، بعد از اینکه به خانه برمی‌گردیم، ابتدا با مامان تماس می‌گیرم و هماهنگی لازم را انجام می‌دهیم و بعد با الهه از طریق واتس‌آپ صحبت می‌کنیم.

دوربین را طوری تنظیم می‌کنم که به راحتی من را ببیند. آنقدر از دیدنش ذوق می‌کنم که یادم می‌رود بعد از احوال‌پرسی برای چه زنگ زده بودم. تقصیر من و او نیست، آدم‌های هم هستند که یک‌بار دیدنشان کافیه تا میانتان پیوندی قوی همچون پیوند خونی برقرار شود. خودش یادم می‌آورد و می‌گوید:

- مامانم همیشه یه مثل خوبی داشت. می‌گفت باد زد پر طاووس آورد. من میگم این بار باد زده جای پر خود طاووسو تحفه آورده!
بلند می‌خندم.

- حالا در این حد که نه!

دندان‌های یک‌دست مرتبش را به نمایش می‌گذارد و در حالی که کلاهش را مرتب می‌کند می‌گوید:

- نفرما خانم...

لب‌هایم را تر می‌کنم.

- در جریانی که قرار بود یه مهمونی اینجا برگزار کنیم؟

سرخوشانه می‌خندد.

- اره خودش بهم خبر داد. اما تاریخ دقیقشو نگفت.

لبخند می‌زنم.

- پس جریان آخر هفته رو بهت نگفته! به من نگفت کی بهت زنگ زده. البته فرقی

هم نداشت. باید بهت زنگ می‌زدم و مطمئن می‌شدم که می‌آی.

ابرویی بالا می‌اندازد.

- مگه می‌شه نیام؟ دیدن ساسان و تو کنار هم بزرگ‌ترین خوشحالیه برام. ضمن اینکه

یه خبرایی هم دارم که دوس دارم همون روز بشنوی و ببینی.

کنجکاو می‌گویم:

- تغییری تو ظاهر ت دادی؟

خبیثانه نگاهم می‌کند.

- گفتم همون روز...

صدایی می‌آید و الهه نگاهی به آن سمتش می‌اندازد و می‌گوید:

- زنگ می‌زنن. می‌بینمت عروس خوشگل.

با یک لبخند از او خداحافظی می‌کنم. اما ذهنم جایی گیر می‌کند و نیاز دارد که پاسخ

این سوال را از زبان ساسان بشنود.

نت گوشی را قطع می‌کنم و با صدای بلند ساسان را صدا می‌زنم.

- ساسان کجایی؟

- آشپزخونه.

در حالی که اتاق را ترک می‌کنم و به سمت آشپزخانه می‌روم غرغرش را می‌شنوم.

- مجرد باشی خودت آشپزی کنی. زن هم بگیری باز خودت آشپزی کنی؟ بسوزه پدر

بداقبالی!

با خنده به دیوار کنار ورودی تکیه می‌دهم.

- کم غر بزن! یکی ندونه فکر می‌کنه دارم ازت بیگاری می‌کشم.

هر دو می‌خندیم و می‌پرسد:

- گفتی به الهه؟

سرم را تکان می‌دهم و دوباره می‌پرسد:

- می‌آد؟

- آره گفت می‌آد.

فلفل‌های خرد شده را توی روغن را روی گوشت‌هایش می‌ریزد.

- پس باید باهاش هماهنگ کنم برنامه سفرش و برنامه کاری شرکت او کی کنیم.

حرفی نمی‌زنم و تنها نگاهش می‌کنم.

در حال هم زدن محتویات تابه می‌گوید:

- غذای تند می‌خوری؟

به جای پاسخ به سوالش، گلویم را صاف می‌کنم.

- ساسان؟

- جونم؟

تکیه‌ام را می‌گیرم و وارد آشپزخانه می‌شوم.

- یه سوال بپرسم ناراحت نمی‌شی؟

یک صندلی بیرون می‌کشم و می‌نشینم. بدون اینکه برگردد می‌گوید:

- اگر فکر می‌کنی ممکنه ناراحت بشم نپرس!

دل‌م پیچ می‌خورد به خاطر جوابش اما خودم را نمی‌بازم.

- جریان تو و الهه چیه؟

می‌بینم که حرکت دستش برای هم زدن متوقف می‌شود و بعد آرام سرش به سمتم

می‌چرخد.

- جریان؟

از حالت تعجب همراه با دلخوری اش استرس می گیرم.

- منظورم اینه که چه اتفاقی بینتون افتاد؟

دوباره نگاهش را از روی من برمی دارد و شروع می کند به هم زدن.

- چیز مهمی وجود نداشته.

اصرار می کنم.

- ولی من دلم می خواد بدونم.

نفسش را با حرص فوت می کند.

- دوست اجتماعی بودیم. دردودل اینا می کرد. دوست داشت بره تو یه محیط بزرگتر

و مستقل باشه. دلم سوخت خواستم کمکش کنم. شوهرش فهمید واویلا شد!

روی میز خم می شوم.

- یعنی بینتون هیچی نبود؟ کشش و این حرفا؟

- نه.

نمی توانم بی خیال شوم. مخصوصا که بدون تنش داریم حرف می زنیم.

- پس چرا حامد باهش سرسنگین بود یا شوهرش طلاقش داد؟

قاشق را توی تابه حرکت می دهد. شدیدتر از قبل.

- حامد باهش سرسنگین بود چون دخترخاله اش شده بود هووی الهه و خانواده الهه

دخترخاله حامدو اذیت می کردن. طلاق الهه از شوهرشم کاملا توافقی بود.

می خواهم باز هم بپرسم اما دستش را به نشانه سکوت جلوی صورتم نگه می دارد.

- کل چیزی که لازم بود در این رابطه بشنوی رو گفتم. تمام!

اخم می کنم. هم می زند و هرچه می خواهد به غذایش اضافه می کند و متوجه من بغ

کرده هم می شود اما به روی خودش نمی آورد.

ماهیتابه را روی میز می گذارد.

- اگر دوست داشتی پاشو میزو بچینیم.

به غذای خوش آب و رنگش نگاه می کنم.

- شاید از نظر تو بحث تموم شده اما از نظر من نه!

نفسش را کلافه فوت می کند.

- کدوم بحث آخه؟ هرچی بود گفتم.

به سمتش می چرخم و با غضب می گویم:

- نه نگفتی هرچی بود! گفתי هرچی لازم بود بدونمو گفתי! و این منم که باید تعیین

کنم چقدرش واسه م لازمه!

چند ثانیه خیره ام می شود و بعد با خشکی تعریف می کند:

- اولش نمی دونستم متاهله. یه پست مسخره واسه چشم رنگیا بود. از اینا که می زنن

اگر دوست چشم رنگی داری تگش کن. یکی از دوستان منو تگ کرده بود. یکی هم

اونو. که بعدا فهمیدم یکی از جاریاش بوده.

دندان هایش را به هم فشار می دهد.

- اون موقع پیجم باز بود و اسم مجازیم پرهام هاکان بود. فالوم کرد. پستامو لایک

می کرد. کم کم با کسایی که زیر پستام کامنت می داشتن جور شد. برام توجهش جالب

بود. عادت کرده بودم چک کنم ببینم کدوم پستمو لایک کرده. پای کدوم کامنت

گذاشته... استوریمو دیده یا نه!

حسادت رنگ گرفته ته دلم را نادیده می گیرم.

- چطور فهمیدی متاهله؟

نفسش را رها می کند.

- پیجشو حامد هم داشت. اما خب هیچ وقت از زندگیش یا خودش تو پیج عکس نمی‌داشت. منم اگر دیده بودمش عکسشو دایرکت داده بود. تا اینکه هووشو فالو کرد و حامد فالور مشترکو دید و ته قضیه رو درآورد.

صندلی را عقب می‌کشد و می‌نشیند.

- من هر کثافتی که بودم با زن شوهردار نمی‌پریدم!

نفسم را رها می‌کنم.

- پس اون هم کم مقصر نبوده!

سرش را تکان می‌دهد.

- گاهی فکر می‌کنم اگر حامد نمی‌فهمید؛ الهه قرار بود تا کجا دروغ مجرد بودنشو

ادامه بده؟ جالب اینجا بود که فهمیدم ما دوستیمون زمانی شروع شده بود که خبری

از هووو و ازدواج مجدد شوهرش نبود.

سرم را تکان می‌دهم.

- آره... گفت مال اون زندگی نبوده.

او هم سرش را تکان می‌دهد. نمی‌توانم خوش‌بین باشم و همین‌جا تمامش کنم.

- پس چرا وقتی فهمیدی دروغ گفته و پیش شوهرش زیرآبی می‌رفته بازم کمکش کردی؟

لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد.

- حس کردم باید این کارو کنم. اون به‌خاطر حماقت خانواده‌ش داشت نابود می‌شد. می‌بینی که! اشتباه نکردم! اون واقعا لیاقت استقلالو داشت. اگر کمکش نمی‌کردم و اون جا می‌موند... چه طلاق می‌گرفت و چه نمی‌گرفت خوشبختی در انتظارش نبود. با اینکه خودش پای جاریشو به زندگیش باز کرد اما اگر این کارو هم نمی‌کرد کنار شوهرش احساس خوشبختی نمی‌کرد.

سرش را تکان می‌دهد.

- پس رفتم تا از نزدیک ببینمش و شوهرش سر بزنگاه رسید و یه کتک یامفتی هم نوش جان کردم.

دست‌هایش را از هم باز می‌کند.

- دیگه واقعا چیزی برای گفتن وجود نداره. حالا بانو اجازه غذا خوردن می‌دن؟

لبخند می‌زنم.

- جدی کتک خوردی؟

انگشت اشاره‌اش را به نشانه تهدید به سمتم می‌گیرد.

- وای به حالت اگر مسخره‌م کنی! جدا از اینکه شوهرش قدرت بدنی بالایی داشت، من حتی از خودم دفاع نکردم چون اون لحظه نمی‌تونستم بهش ثابت کنم اشتباه می‌کنه. ترجیح دادم خودشو سبک کنه تا بتونم جیم بشم و کار به پلیس نکشه. آرام پلک می‌زنم.

- نمی‌خواستم مسخره‌ت کنم. فقط واسم جالب بود که کوتاه اومدی.

بعد بلند می‌شوم و بقیه میز را می‌چینم و در همان حال می‌گویم:

- بعدش که طلاق گرفت دیگه به هم نزدیک نشدین؟

- اگر شده بودیم تو این جا چی کار می‌کردی؟

چپ‌چپ که نگاهش می‌کنم، شانه بالا می‌اندازد.

- بد می‌گم مگه؟

نفسم را رها می‌کنم و اجازه می‌دهم لبخند روی لب‌هایم بنشیند.

- باریکلا دختر خوب. همیشه بخند. چیه گیر می‌دی اعصاب جفتمونو به هم می‌ریزی؟

ابروهایم را بالا می‌فرستم.

- بعضی گیرا لازمه.

با خنده سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و این بحث را تمام می‌کند.

اولین لقمه را که در دهانم می‌گذارم چشمانم گرد می‌شود و در حالیکه برای خودم

نوشابه می‌ریزم می‌غرم:

- این که فلفل خالیهه!

می‌خندد.

- گفتم که تنده!

بعد اصلا به روی خودش نمی‌آورد که من در حال سوختنم.

- برای آخر هفته آرایشگاه و لباس و اینا لازم نداری؟ اصلا چجور مراسمی می‌خوای؟

عروسی...

دم عمیقی می‌گیرم و این باعث می‌شود مکث کند.

- قرارمون از اول یه مراسم مختصر بود برای آشنایی خانواده‌ها و به دست آوردن دل

همکارا و این‌طور مسائل.

سرش را تکان می‌دهد. ادامه می‌دهم:

- پس فقط یه عکاس خبر کن که عکسای یادگاری داشته باشیم. یه لباس سفید یا رنگ روشن هم می خرم. دلم نمی خواد برم آرایشگاه... همه چیز در نهایت سادگی باشه. تایید می کند.

- اوکی حله. هر چی کم و کسر بود بهم بگو.

با حسرت به غذای فلفلی اش نگاه می کنم و او باز خبیثانه می خندد.
به آرامی می گویم:

- از این چیزا می خوری طبیعت گرمه همه ش.

ابرویش را با شیپنت بالا می اندازد.

- نیست که توام بدت می آد؟

از پروویی اش خنده ام می گیرد. یکباره یاد حرف عمه اش می افتم.

- قراره مسافرت هم بریم؟

با لبخندی مرموز نگاهم می کند.

- بریم؟

ابروهاییم را بالا می دهم. اخم هایش به نشانه ی تعجب درهم می رود.

- نریم؟

زبانش را توی دهانش می چرخاند و ادامه می دهد:

- می خوام بریم دویی که هم تفریح باشه...

حرفش را قطع می کنم.

- فقط تفریح! ترجیح می دم دو روز باشه اما فقط واسه تفریح.

چند ثانیه متفکر نگاهم می کند و بعد می گوید:

- کیش چطوره؟

متعجب می گویم:

- این موقع از سال؟

عادی سر تکان می دهد.

- آره هوای اون جا الان عالیه.

سرم را کمی به یک سمت خم می کنم.

- به نظر خوب می آد.

سری تکان می دهد و بعد می گوید:

- برای روز بعد از جشن اوکی ش می کنم.

دست به سینه نگاهش می کنم و ناخنکی به غذا می زنم تا با گرسنگی نخوابم. هر چند خوردن غذای به آن تندی عذاب بزرگی است و مایه‌ی تفریح ساسان.

تمام هفته مشغول هماهنگی ملزومات جشن می شوم. یک جاهایی از خستگی زیاد به ساسان گله می کنم و او را به خنده می اندازم. روش‌های رفع خستگی‌اش هم منحصر به فرد است. اشاره کنم توی تخت افتاده‌ام و لعنتی هر مسیری را هم به عشق‌بازی ختم می کند.

با ملحق شدن خانواده‌ام و آمدن کامیون جهزیه همه چیز رنگ و بوی جدی‌تری به خودش می گیرد و حتی برنامه‌ها با سرعت بیشتری پیش می رود.

وسایل کهنه خانه ساسان را کنار می گذارم و وسایل خودم را جایگزین می کنم.

ظرف‌هایش که زیاد هم نیست، کاملاً جمع می کنم. مبل‌ها و پرده‌ها را عوض می کنم. اتاق خواب را آن‌طور که دلم می خواهد می چینم.

البته حضور مامان خیلی به کارهای خانه سرعت می بخشد و عملاً من فقط نظر می دهم.

دو روز مانده به جشن را مرخصی می گیرم و با لیلی و بهناز برای خرید یک لباس شیری یا سفید پاساژها را زیر پا می گذاریم. هرکس تلاشی می کند سلیقه‌ی خودش

در انتخاب لباس را غالب کند و این کش و واکش هر بار ما را ناامید از مغازه‌ها بیرون می‌آورد. سر آخر در یک مزون چشم هرسه نفرمان به یک لباس خیره می‌ماند. روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم و با ذوق و همراه خستگی می‌نالیم:

- به خدا که عاشقشم. همینو می‌خوام. پامم بیرون نمی‌ذارم.

لیلی و بهناز با بهت و خنده نگاهم می‌کنند. غر می‌زنم:

- ها چیه؟ همینه که هست. عروس منم خیر سرم.

لباس بلند سفید رنگ که در عین سادگی، آستین‌های توری‌اش به ظرافت لباس افزوده‌اند. به پیشنهاد صاحب مزون می‌شود با توربان و کلاه ستش کنم و من چون جو مهمانی را رسمی‌تر از جشن عقدم می‌بینم، ترجیح می‌دهم توربان را انتخاب کنم. یک بار لباس را تن می‌زنم و وقتی تایید بهناز و لیلی را می‌گیرم به سمت صندوق می‌روم تا هزینه‌اش را بپردازم. لیلی زیر گوشم می‌گوید:

- احساس می‌کنم اگر لباس عروس اجاره می‌کردی بهتر بود. لباس سفید به چه دردت می‌خوره؟

نگاهش می‌کنم.

- فعلا می خرمش. ولی اگه لازم باشه به زوجایی که توان مالی ندارن واسه خرید لباس عروسی یا عقد می دمش. غصه‌ای نیست.

دستم را می‌گیرد.

- واقعا؟ کم قیمتش نیستا. مطمئنی؟

نگاهش می‌کنم.

- مگه چند بار تو عمرم این لحظه رو تجربه می‌کنم لیلی؟ مگه اونایی که توانشو ندارن چند بار عروس می‌شن؟ هوم؟

حرفی نمی‌زند. با رضایت به سمت صندوق می‌روم. از هرکاری مطمئن نباشم، از این یکی بی‌نهایت مطمئنم.

- آماده‌ای؟

در جوابش چیزی نمی‌گویم. دسته گل کوچکم را از روی میز آرایشم برمی‌دارم. دسته‌ای از موهای مسی بابلیس کشیده‌ام را به انگشت می‌گیرد.

- خوشگل شدی.

به تصویرش توی آینه لبخند می‌زنم. چقدر کت و شلوار به او می‌آید. انگار چند سال پخته‌تر می‌شود.

شنل بلندم را برمی‌دارم و باهم از اتاق خارج می‌شویم. جلوی در اتاق پدرش مکث می‌کنیم. آقا مصطفی دارد کتابی را با صدای بلند می‌خواند.

هر دو آرام می‌خندیم. ساسان ضربه‌ای به در می‌زند و قصه‌خوانی آقا مصطفی قطع می‌شود.

- جانم رئیس؟

ساسان به خنده می‌گوید:

- اگر هیچ شوکی نتونه بابامو خوب کنه مطمئنا واسه خاطر اینکه دیگه براش قصه نخونی زبون باز می‌کنه.

آقا مصطفی می‌خندد.

- اگر بدونم اینطور می‌شه هر روز می‌خونم.

ساسان دستی به شانه‌اش می‌زند و از کنارش می‌گذرد.

من هم خودم را به او و کنار تخت پدرش می‌رسانم.

ساسان با یک دستش دست مرا می‌گیرد و دست دیگرش را روی سینه پدرش

می‌گذارد و او را که غرق خواب است، صدا می‌زند.

- بابا؟

به آنی چشمانش را باز می‌کند و به سقف نگاه می‌کند. ساسان دوباره صدایش می‌زند.

- بابا نگام کن.

باز هم هیچ.

دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم و دستم در میان دست پر قدرت ساسان فشرده

می‌شود.

- بابا نمی‌آی عروسیم؟

دست آزادم را روی بازویش می‌گذارم و بعد از دم عمیقی می‌گویم:

- خوب که شد دوباره جشن می‌گیریم.

سرش را با درد به نشانه تایید تکان می دهد و به سختی خطاب به پدرش می گوید:

- کاری باهام نداری؟

حس می کنم صدایش می لرزد.

- حداقل نگام کن دلم خوش باشه که حرفامو می فهمی.

و خیلی سریع اتاق را ترک می کند. به جای خالی اش نگاه می کنم. صدای آقامصطفی از توی سالن می آید که او را بدرقه می کند.

خم می شوم و گوشه ابرویش را برای اولین بار می بوسم.

- برای خوشبختیمون دعا کنید.

نگاهش آرام به سمت من کشیده می شود.

لبخند بغض آلودی می زنم.

- حس می کنم همه چیزو متوجه می شید. پس نیازی نیست یادآوری کنم که ساسان عاشقتونه.

آب دهانم را قورت می دهم تا بغضم را پس بزنم.

- شبتون بخیر.

از اتاق خارج می‌شوم و بعد از خدا حافظی با آقامصطفی خودم را به ساسان می‌رسانم.
توی ماشینی که به لطف دوستانش تزئین شده می‌نشینیم. سعی می‌کنم حواسش را
پرت کنم.

- خدا روشکر دوستان تو کار تزئین ماشین عروس نیستن و گرنه ورشکست می‌شدن.
لبخند می‌زند.

- بهشون گفتم لازم نیست ولی حرف حالیشون نمی‌شه.
استارت می‌زند و راه می‌افتد.

- بریم که دیر شد.

تایید می‌کنم و او به سرعت به راه می‌افتد.

جلوی ورودی هتل می‌گوید:

- یه سری کارا رو بدون هماهنگیت انجام دادم امیدوارم به دل نگیری.

متعجب نگاهش می‌کنم.

- چه کارایی؟

شانه بالا می‌اندازد.

- مثلا وقتی حامد بهم گفت بذارم اون تدارکاتو ببینه قبول کردم... و ممکنه حامد کاملا از اون حالت ساده‌ای که می‌خواستی فاصله گرفته باشه.

نفسم را رها می‌کنم و با دویدن مردی دوربین به دست اولین حرکت حامد را می‌فهمم.
مرد پای شیشه ساسان می‌ایستد.

- مشعلا که روشن شدن پیاده بشین.

یک عکاس و یک فیلم‌بردار دیگر هم کمی عقب‌تر ایستاده‌اند.
با دلخوری می‌گوییم:

- ساسان من لباس و آرایشم خیلی ساده‌س. خب چرا آخه...
حرفم را قطع می‌کند.

- عالی هستی... خیلی فراتر از عالی.

با ناراحتی نگاهش می‌کنم.

مرا به سمت خودش می‌کشد و پیشانی‌ام را می‌بوسد.

- می‌دونی که تعارف الکی نمی‌کنم.

لبخند لرزانی روی لبم نقش می‌بندد و با اشاره فیلم‌بردار دربان‌ها در ماشین را برایمان باز می‌کنند و پیاده می‌شویم. جلوی ماشین دست‌های یکدیگر را می‌گیریم و از میان شعله‌ها می‌گذریم.

توی آسانسور شلّم را برمی‌دارد و لبخندی نثارم می‌کند. با ورود به سالن و دیدن نورپردازی و دی‌جی و جمعیت رقصان دهانم باز می‌ماند.

ساسان زیر لب می‌غرد:

- خدا لعنتت کنه حامد.

الکی به جمعیت لبخند می‌زنم و سلام می‌کنیم و دست می‌دهیم تا زمانی که در جایگاه عروس و داماد بنشینیم.

حامد از دور دست تکان می‌دهد و هرچه ساسان اشاره می‌زند که نزدیک بیاید، عمل نمی‌کند.

هنوز سر نچرخانده‌ام که کسی نفیرکشان به سمتمان می‌آید. ساسان می‌خندد و من می‌ایستم و آغوشم را برای الهه باز می‌کنم.

اول مرا تنگ در آغوش می‌کشد و بعد ساسان را.

بعد دوباره به سمت من می‌چرخد و هر دو بازویم را می‌چسبند.

- دلم واسهت یه ذره شده بود دختر. خیلی کار خوبی کردین که مهمونی گرفتین.
دنبال بهونه بودم پیام ایران، ساسان اجازه نمی‌داد.

ساسان شروع می‌کند با او کل کل کردن و من نگاه می‌چرخانم تا همه مهمان‌ها را
ببینم.

پدر لیلی و رزا را کنار مادر و پدرم پیدا می‌کنم و دلم آرام می‌گیرد که دعوت‌م را
پذیرفته‌اند، حتی اگر لیلی تمایلی به آمدن آنها نداشت.

نگاه به اطراف می‌چرخانم تا لیلی و بهناز را پیدا کنم. دو نفرشان خرامان خرامان به
سمت‌مان می‌آیند و البته نگاه خیلی‌ها هم به دنبال لیلی است که بدون کوچک‌ترین
توجهی و با اخم‌های درهم و با احتیاط قدم برمی‌دارد. گره اخم‌های لیلی وقتی نزدیک
می‌شود از هم باز می‌شوند و خطاب به من با لبخندی مهربان می‌گوید:

- چقدر قشنگ شدی توله!

به ابراز احساسات متفاوتش می‌خندم و در جواب اصرار و بهناز برای رقص از جا بلند
می‌شوم. مجلس چیزی از یک عروسی کامل کم ندارد و همین بیشتر مرا معذب
می‌کند. میانه رقص حامد و باران را می‌بینم و زمانی که نزدیک هم می‌ایستیم با نگاهم
خط و نشانی برایش می‌کشم.

- شما دیگه چپ نشو، شوهرت به اندازه کافی رسوام کرد. جشن عروسی صمیمی ترین رفیقمه، تو اولی هم که من نبودم... پس همینی که هست.

منطقی بخواهم فکر کنم حق دارد، ولی در میان آن همه هیجان تنها چیزی که درونم فعال نیست منطقی است.

با این همه خودم را قانع می‌کنم که از جشن لذت ببرم و یکی از شادی‌های زندگی‌ام را با کسانی که دوستشان دارم سهیم شوم.

خوب می‌دانم که ساسان با وجود لبخندهای روی لبش در این جمع چقدر تنهاست، وقتی همه هستند و پدرش نیست. و چقدر نبود پدر می‌تواند پشت یک آدم را به اندازه هفتاد نسل خالی کند.

وقتی به کنار او برمی‌گردم خیلی‌ها برای عرض تبریک نزدیکمان می‌شوند.

از همکارها و سهامداران گرفته تا هم‌خدمتی‌های مشترک ساسان و حامد و معدود فامیل‌های ساسان.

به خواهرزاده‌های ساسان نگاه می‌کنم که لحظه‌ای وسط سالن را ترک نمی‌کنند و تقریباً با هرچه پسر خوشتیپ در مجلس است می‌رقصند. خطاب به ساسان می‌گویم:

- دخترای مریم اصلاً به خودش نرفتن.

نفسش را با حرص رها می کند.

- مریم اصلاً آدمه؟

جشن با بریدن کیک چند طبقه و هنر حامد، با فیلم یادگاری در کنار همکاران و

کارمندان ساسان که برایمان جمله‌ای به یادگار می گویند، شور بیشتری می گیرد.

خانواده و دوستان نزدیک ترمان با ما عکس می گیرند.

وقتی نوبت به عکس دسته جمعی همکاران شرکت هوراسان دارو می رسد الهه خودش

را بین من و ساسان جا می کند و داد همه را درمی آورد.

من و ساسان دستمان را دور شانه او می اندازیم تا کسی دعوايش نکند. هرچند که

طفلك با اخم حامد غالب تهی می کند. آرام زیر گوشم می گوید:

- دیدی با کی سر میز بودم؟

هر دو رو به دوربین لبخند می زنیم و بعد از پایین آمدن دوربین می گویم:

- اگر اشتباه نکنم همون سهامدار شرکت دبی رو می گی.

گل از گلش می شکفد.

- آفرین.

جمع متفرق می شود و من تازه مطلب را می گیرم و با چشمانی که بی شک چراغانی شده اند به سمتش برمی گردم.

- الهه این... خبری که...

نیشش تا بناگوش باز می شود.

- یس یس.

به سختی خودمان را کنترل می کنیم تا از خوشحالی جیغ نکشیم. می خواهد حرفی بزند که با نگاهی به وسط مجلس چهره اش رنگ می بازد.

- این الان چه غلطیه این دوتا دارن می کنن؟

صدایش آنقدر آرام نیست که ساسان نشنود و به سمت ما نچرخد.

جهت نگاهش را دنبال می کنم و با دیدن حامد و دکتر توحیدی که در حال رقصیدن هستند تقریباً خشکم می زند و ناخودآگاه بین جمعیت به دنبال بیتا می گردم و او را کنار همسر یکی از سهامداران می بینم.

به ظاهر باهم حرف می زنند اما نگاه بیتا هی به سمت حامد می چرخد. ساسان خیلی حق به جانب به من و الهه می گوید:

- مگه چی شده؟

الهه زودتر از من به زبان می آید.

- واقعا نمی بینی توحیدی واسه حامد دام پهن کرده؟

ساسان لب هایش را جلو می دهد.

- من چنین چیزی حس نکردم.

الهه چشمانش را در حدقه می چرخاند.

- پس شما کوری!

ساسان می غرد:

- نزنم کف سالن پهنت کنم.

الهه دستش را در هوا برای ساسان پرتاب می کند و به سمت حامد و مینا توحیدی

قدم برمی دارد. چیزی می گوید و حامد خیلی عادی به سمت او می چرخد و دکتر

توحیدی با لبخندی کاملا مصنوعی آنها را تنها می گذارد.

رقص الهه و حامد بیشتر از چند ثانیه طول نمی کشد و هر دو مودبانه به هم تعظیم

می کنند و هر کدام راه خود را به سمت میزهایشان در پیش می گیرند.

با صدای آرامی خطاب به ساسان می گویم:

- حتی اگر دکتر توحیدی واسه حامد دام پهن نکرده باشه بازم به نظرت کار درستیه

که جلوی بیتا با یکی دیگه برقصه؟

بی حوصله روی مبل می نشیند.

- غریبه که نیست! همکارشه!

چند ثانیه نگاهش می کنم و ذهنم عجیب مشغول می شود. آرام کنارش می نشینم.

- یعنی اگر بیتا هم با همکار مردش برقصه عیب نداره؟

اخمی کلافه می کند.

- اولاً که بیتا خونه داره، دوماً این حامده که باید نظر بده نه من!

حق به جانب می گویم:

- پس چطور به خودت اجازه دادی که به جای بیتا نظر بدی و با گفتن "غریبه که

نیست" توجیه کنی؟

ابرویی بالا می اندازد. نگاهی به اطراف می کند و لبخندی می زند که با صدایش

همخوانی ندارد.

- من کی توجیه کردم پری؟

شبیه خودش لبخند می زند.

- عزیزم توجیه کردی، قبول کن.

نفسش را کلافه بیرون می دهد و به سختی حفظ ظاهر می کند. عمیق نگاهم می کند
و به یکباره می گوید:

- تو داری تیکه می اندازی نه؟ قاطی مسئله حامد و بیتا به خودمون اشاره می کنی؟
صورتتم را جلوتر می برم.

- من به خودمون تیکه نمی اندازم، من دارم در مورد بیتا و حامد حرف می زنم. در
مورد شخص اونا... ببین... بد بده، با هیچ چیزی هم نمی شه توجیهش کرد.
می خواهد حرفی بزند که بهناز به سمت ما می آید و با غرغر می گوید:

- تخم گذاشتی اینجا پری؟ بابا بیاین وسط.

ساسان لبخندی می زند و می گوید:

- الان می آد.

بهناز که از مراسم ساری اطلاع دارد ساسان نمی رقصد این بار به ساسان حتی تعارف
هم نمی زند و با گرفتن تایید من عقب می رود. حقیقتا حوصله رقص ندارم و ترجیح
می دهم سر جایم بنشینم. ساسان دستم را می گیرد.

- باشه قبول... ولی این چیزی نیست که بزرگش کنن. یعنی بیتا نباید چنین چیزی بگه. چون از ابتدا می‌دونسته که با کی و چه شرایطی ازدواج می‌کنه. اما اگه بخواد حسای زنونه‌ش درگیر شه... باید اینم بفهمه حامد از دکتر توحیدی متنفره.

در مورد بخش دوم جمله‌اش شک دارم، اما از بخش اول کاملاً مطمئنم. اگر من تکه ننداخته بودم، ساسان قطعاً تکه انداخته بود.

ادامه دادن این بحث را آن هم در این مهمانی جایز نمی‌بینم و از جا بلند می‌شوم. مجلس با خنده و خوشحالی کسانی که دوستان دارند و لبخندهای متظاهرانه‌ی کسانی که احتمالاً چشم دیدنم را ندارند رو به پایان می‌رود.

سر آخر وقتی همه می‌روند و خودی‌ها می‌مانند، حامد تیر آخرش را می‌زند و دستور دوردور می‌دهد. پیشنهاد هم نه، دقیقاً دستور می‌دهد.

وقتی در ماشین کنار ساسان می‌نشینم دستم را توی دستش حلقه می‌کنم و تا لحظه‌ای که جلوی خانه توقف کند بیرون نمی‌آورم.

رقص و پایکوبی داخل پارکینگ هم ادامه پیدا می‌کند. کنار ساسان می‌ایستم و به خنده‌های بی‌دغدغه‌ی خواهرزاده‌های ساسان و لیلی و بهناز و دوستان نزدیک ساسان نگاه می‌کنم و بعد چشمانم به صورت خودکار به دنبال خواهرهای ساسان می‌گردد تا

واکنش‌هایشان را بسنجم. این دست رفتارها برایشان مسخره می‌آید و این را می‌شود از تذکرات مکررشان به دخترها فهمید.

بالاخره با اشاره ساسان موسیقی قطع می‌شود. در میان غلیان احساسات با خانواده‌ام خداحافظی می‌کنم و آنها به خانه لیلی می‌روند و زندگی مشترکم به صورت رسمی آغاز می‌شود. با آسانسور به واحد خودمان می‌رویم. مادر ساسان هم به دنبلمان می‌آید و کمی بعد خواهرها و مسعود هم اضافه می‌شوند.

دخترها به خاطر خستگی به واحد خودشان می‌روند. دلم می‌خواهد جای آن‌ها باشم تا کمی بخوابم و نمی‌توانم. خدا خدا می‌کنم همگی‌شان بروند ولی نمی‌شود. گرچه بد هم نیست و چیزهایی را به ما نشان می‌دهند.

وقتی بعد از یک هفته بالاخره به طور مستقیم مخاطب مهتاب قرار می‌گیرم.

- پریناز جان ماشاا... طایفه پرشوری داری! انگار سال‌هاست عروسی نرفتن.

بعد هرهر خنده مصنوعی‌اش را هم ضمیمه می‌کند.

کاملاً عادی نگاهش می‌کنم و حرفی نمی‌زنم. به جای من ساسان می‌گوید:

- طایفه پری تو مراسم ساری بودن. امشب هرچی مهمون غربیه دیدی دوست و رفیق و همکار من بود.

لبخند ضایع شده مهتاب با گفتن "آهان" ی جمع می شود.

مهتاب را که با دلی خنک شده در حال عقب نشینی می بینم! اما به جایش مریم شروع می کند.

- اون خانم لباس صورتی خواهرت بود نه؟ ازدواج کرده؟

سرم را با لبخندی تکان می دهم.

- آره عزیزم.

سعی می کنم دقت کنم تا لحنش را تشخیص دهم.

- باید خیلی زود ازدواج کرده باشه.

تایید می کنم. نمی دانم بحث را می خواهد به کجا برساند.

- به پدر و مادرت می خوره که علاقه داشته باشن دختراشونو توی طفولیت شوهر بدن.

چطور تو تونستی تا الان شونه خالی کنی؟

جوابش را با سوال جواب می دهم:

- منظورت اینه که سن من زیاده؟

رد می کند.

- نه! با توجه به بالارفتن سن ازدواج. تو سن خیلی خوبی هم ازدواج کردی. منظورم با توجه به فرهنگ خانواده‌ته.

چهره‌ام حالت دوستانه‌اش را از دست می‌دهد.

- از فرهنگ خانواده من چی می‌دونی مگه؟

قبل از آنکه مریم جواب بدهد ساسان در حالیکه دکمه سرآستینش را باز می‌کند، می‌گوید:

- خب ما خیلی خسته‌ایم و فردا پرواز داریم، پس با یه خداحافظی خوشحالمون کنین. من اما هنوز با حالت آماده به حمله‌ام به مریم نگاه می‌کنم و او با نگاهی به ساسان می‌فهماند که ادامه دادن این بحث به صلاح هر که باشد به صلاح خودش نیست. مسعود رو به خواهرانش می‌گوید:

- بریم... هرچند بازم تنها نمی‌شین. آقای دکتر حواسش به همه چی هست.

خواهرهای لوس و بی مزه‌اش می‌خندند و ساسان عصبی به مسعود نگاه می‌کند که در حال ایستادن است.

- یعنی واقعا فکر می‌کنین بابا حواسش هست و یک هفته‌ای که اومدین بهش سر نزدین؟

ابروی مسعود بالا می‌رود و می‌گوید:

- به کی سر بزدم؟ یه تیکه گوشت بی‌منفعت سرزدن داره؟

از حالت گارد گرفته برای مریم خارج می‌شوم و یخ زده به مسعود نگاه می‌کنم...

"گوشت بی‌منفعت"؟

ساسان پوزخند می‌زند.

- گوشت بی‌منفعت؟ ثروتی که به دست آوردی از عرق پیشونیت بوده دکتر بی‌مشتی؟

حالت سرخوش و مفرح مسعود غیب می‌شود و من و مادر ساسان با دلهره به دو برادر

نگاه می‌کنیم. مسعود که انگار از اشاره ساسان به کسب و کار بی‌رونقش عصبی است

می‌گوید:

- اون قدری که به من داده ده برابرشو به تو هم داده. پس واسه چندغاز پول نیازی

نمی‌بینم برم پوشک عوض کنم!

دلم می‌خواهد جواب بدهم. به سختی جلوی خودم را می‌گیرم. سینه ساسان از خشم

بالا و پایین می‌رود. چند ثانیه در سکوت می‌گذرد و بالاخره ساسان با صدایی که به

سختی کنترل می‌کند، می‌گوید:

- گورتو از خونه من گم کن.

مسعود چیزی زیر لب می گوید و به سمت در می رود اما لحظات آخر ساسان صدایش می زند:

- مسعود...

مسعود مکث می کند و ساسان ادامه می دهد:

- یک سال که سهله... صد سالم که وضعیت بابا ادامه پیدا کنه نوکرشم. به حال خودت

دعا کن که هیچ وقت زیر منت کسی نمونی!

مسعود پوزخند می زند و در را به هم می کوبد:

با رفتنش مریم در دفاع از او به ساسان می گوید:

- درست نیست با برادر بزرگتر...

در برابر غضب ساسان خفه می شود.

- همین مونده که تو بخوای ادب یاد بدی! تو خودت تو بی ادبی دو سور به برادر "بزرگتر" زدی.

چند ثانیه بعد فقط من و ساسان و مادرش روی مبل های توی هال نشستیم. در اتاق پدرش باز می شود و آقای مصطفی با سری فرو افتاده و ابروهای درهم از اتاق خارج می شود.

- کاری نداری آقای رئیس؟

ساسان با چهره متفکر و صورتی برافروخته جواب می‌دهد:

- ممنون... هرچه زودتر جمع و جور کن بیا.

- چشم.

از او تشکر می‌کنم و مادر ساسان او را تا دم در واحد بدرقه می‌کند. دستم را روی بازوی ساسان می‌گذارم.

- حق داشتی که فقط عمه زری رو خانواده خودت بدونی.

می‌چرخد و به صورتم نگاه می‌کند. آرام می‌گویم:

- البته در مورد مادرت مطمئن نیستم.

سرش را با تاخیر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- بابت برخورد مریم ناراحت نشو. اون شعور نداره.

دل‌م می‌خواست حداقل غریبی ادبی مریم را به ساسان بزنم اما حالا حالش آنقدر گرفته است که دل‌م می‌سوزد. مادرش برمی‌گردد و روبه‌روی ما می‌نشیند. آهی می‌کشد و می‌گوید:

- خیر سرمون خواستیم مثل قدیمیا تا خونه بدرقه‌تون کنیم که...

با ناراحتی لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد. هیچ حرفی نمی‌زنم. ساسان دست‌هایش را به هم فشار می‌دهد و با ناراحتی می‌گوید:

- توقعی نیست... اشتباه کردم.

سکوت سنگینی در خانه حکم‌فرما می‌شود. چند لحظه بعد ساسان به سمت اتاق پدرش می‌رود. مادرش کیفیتش را برمی‌دارد و پاکت صورتی رنگی را به سمتم می‌گیرد.

- یه هدیه کوچیکه.

لبخند کوچکی روی لب‌هایم می‌نشیند.

- چرا زحمت کشیدین. شما که هدیه دادین تو تالار.

- اون که رسم بود.

با تشکری داخل پاکت را نگاه می‌کنم و دو بسته‌ی کادو شده را برمی‌دارم و در حضور خودش باز می‌کنم. اولی یک روسری قواره بزرگ طرح‌دار آبرنگی و شاد است. خوشحال بسته دوم را باز می‌کنم و با دیدن لباس خواب سفید و صورتی گونه‌هایم گر می‌گیرد از خجالت. خنده کم‌جانی می‌کند.

- یه کم بی‌ربطن ولی خب نتونستم تصمیم بگیرم.

حالا هر دو آرام می‌خندیم. هرچند خنده‌هایمان عمیق و از ته دل نیست.

دوباره تشکر می‌کنم و او می‌ایستد و در حالی که مرا می‌بوسد می‌گوید:

- من برم دیگه. خوشبخت بشید.

بعد از بدرقه کردن او به سمت اتاق پدر ساسان می‌روم. او را روی صندلی، نشسته در کنار تخت می‌بینم.

دست پدرش را در دست دارد. متوجهم می‌شود و سر می‌چرخاند.

- بیا اینجا.

به سمتش می‌روم و کنارش می‌ایستم.

گلویش را صاف می‌کند.

- بابت رفتار زشت خواهرها و برادرم معذرت می‌خوام.

سعی می‌کنم لحنم شوخ باشد.

- عذرخواهی پذیرفته شد. مامانت هم برام دوتا هدیه خوشگل خریده از دلم در اومد.

نفس راحتی می‌کشد و دوربین بالای سر پدرش که در نگاه اول چندان واضح نیست، را نشان می‌دهد.

- می‌دونی چرا توی اتاق بابا دوربین نصب کردم ولی بقیه جاهای خونه نه؟

حدس نمی‌زنم تا خودش توضیح دهد. دمی می‌گیرد.

- چون باارزش‌ترین چیزی که توی خونه‌س خودشه.

سری برای تایید تکان می‌دهد. با تمام وجود به حرفش ایمان دارد.

- یه روز به پرستارش توپیدم که چرا زخمای دهن بابا رو تمیز نمی‌کنه!

آب دهانش را قورت می‌دهد و زل می‌زند به صورت پدرش.

- وقتی سر کار بودم دوربینو چک کردم. دیدم می‌خواد توی دهن بابا رو ساکشن کنه

و بابا مثل همیشه سعی می‌کنه مقاومت کنه تا دهنشو باز نکنه.

دوباره دمی می‌گیرد.

- به چونه بابام... مشتم می‌زد که...

قلبم به درد می‌آید و شانه‌اش را لمس می‌کنم. دوباره دمی می‌گیرد اما این بار تاثیری

بر لرزش صدایش ندارد.

- خدا می‌دونه چطور خودمو رسوندم خونه... مچ دستشو شکستم!

می‌توانم درد توی وجودش را حس کنم.

- کلی دیه‌اش شد. اما باید این کارو می‌کردم.

حرفش را قطع می‌کنم.

- کار درستی کردی.

سرش را به سمتم می‌چرخاند. چشمان سرخش غافلگیرم نمی‌کند.

- بابام خط قرمز مه پری... عزیزترین چیزی که دارم.

دستم را پشت شانهاش می‌کشم.

- با این حرفا خودت و باباتو اذیت نکن. پاشو برو لباساتو عوض کن. می‌خوام با

پدرشوهرم خلوت کنم.

لبخند خسته‌ای به صورتم می‌زند و بلند می‌شود و بعد از بوسیدن پیشانی‌ام اتاق را

ترک می‌کند.

کمی صبر می‌کنم تا صدای بسته شدن در سرویس بهداشتی را بشنوم. بعد سر

می‌چرخانم و رو به پدرش می‌گویم:

- کم کم داره حسودیم می‌شه به عزیز بودنت. می‌شه دعا کنی منم برایش عزیز بشم؟

منم بشم خط قرمزش؟

تنها به سقف نگاه می‌کند.

دستش را با یک دستم می‌گیرم.

- خوب می‌شی... خیلی زود... به خاطر ساسان خوب شو. باشه؟

بعد خم می‌شوم و گوشه ابرویش را می‌بوسم.

پرده‌ها را کنار می‌زنم و منظره چشم‌نواز دریا دلم را بی‌قرار می‌کند. غرولند ساسان بلند می‌شود.

- مگه قراره سرکار بری اینقدر زود بیدار می‌شی آخه؟

آرام می‌خندم.

- دلم می‌خواد از تک تک این لحظات استفاده کنم.

دستش را به سمتم دراز می‌کند.

- بیا باهم استفاده کنیم.

از شیشه فاصله می‌گیرم و دستش را می‌گیرم اما زودتر او را به سمت خودم می‌کشم

که به خاطر بی‌هوا بودنش کمی به سمت من کشیده می‌شود. سریع عقب‌نشینی

می‌کنم و می‌خندم.

پتو را کنار می‌زند و در حالی که بلند می‌شود می‌گوید:

- آخه جگله بچه من بخوام تو رو بکشونم تو تخت کاری داره واسم؟

دوباره به سمت شیشه سراسری اتاق می‌روم و بی‌توجه به سوالش می‌گویم.

- بریم بیرون صبحونه بخوریم.

پشت سرم می‌ایستد و صورتش را بین موهای نم‌دارم فرو می‌برد.

- باید تنبیهت کنم به دو دلیل.

سرم را کمی می چرخانم و به او زل می زنم. دسته‌ای از موهایم را بین انگشتانش به بازی می گیرم.

- اولا حموم رفتی بدون من! دوما موهاتو خشک نکردی!

دستم را روی سینه برهنه‌اش می گذارم و او را به عقب می رانم و در همان حال می گویم.

- دلیل جفتش این بود که جنابعالی خواب بودی. حالا هم برو زودتر آماده شو از گشنگی دارم می میرم.

بوسه‌ی عمیقی روی سرم می نشاند و بعد در حالی که به سمت سرویس بهداشتی می رود می گوید:

- خب زنگ می زدی صبحونه رو بیارن همین جا.

غرغر می کنم.

- نمی خوام... زود باش!

با نگاهم او را تا سرویس بهداشتی بدرقه می کنم و دوباره به بیرون زل می زنم.

دم عمیقی می گیرم تا خودم را برای بهترین سفر عمرم آماده کنم.

بعد از یک صبحانه کامل که خیلی مفصل تر از یک وعده ناهار است به پارک دلفین می‌رویم.

دیدن باغ پرندگان در ابتدا و بعد نمایش دلفین‌ها حسابی مرا سر ذوق می‌آورد.

بعد از ناهار به بوستان آهوان می‌رویم اما دیگر مثل صبح ذوق‌زده نمی‌شوم.

تماس‌هایی که صبح هم در جریان بود حالا شدت بیشتری گرفته‌اند و هرچه سعی می‌کنم به روی خودم نیاورم، نمی‌شود.

در خود فرو می‌روم و او همچنان با کسی صحبت می‌کند و از من فاصله می‌گیرد و نمی‌فهمد که من قدم‌هایم آهسته شده‌اند.

کسی مرا مخاطب قرار می‌دهد.

- حیف تو نیست؟

سر می‌چرخانم و جوان شیک‌پوشی را می‌بینم که به وضوح سن کمتری از من دارد. اخم می‌کنم و نمی‌گذارم ادامه بدهد. خودم را به ساسان می‌رسانم و

هرکسی که پشت خط است حالا او را عصبی کرده است و ساسان دارد به او می‌توپد.

آنقدر نگاهش می‌کنم تا متوجه‌ام شود و با تکان دادن سرش می‌پرسد که چه شده است.

آرام می‌گوییم:

- حوصله‌م سر رفت خب!

دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و به سمت خروجی می‌رویم، اما تلفنش را قطع نمی‌کند!

دیگر حرفی نمی‌زنم تا دقایقی بعد... توی ماشین همان‌طور که بی‌هدف گشت می‌زنیم، بالاخره به تماسش خاتمه می‌دهد. مقصد را به راننده می‌گویم و بعد گوشه پیشانی‌ام را عذرخواهانه می‌بوسد.

- معذرت می‌خوام. کار مهمی بود. اگر تلفنی درستش نمی‌کردم باید امشب برمی‌گشتیم.

الکی لبخند می‌زنم.

- عیبی نداره.

کمی بعد اسکله پیاده می‌شویم.

دستش را دوباره دور کمرم می‌اندازد و بی‌توجه به نگاه‌هایی که به سمتمان کشیده می‌شود مرا به خودش می‌چسبانند.

- الان از دل خانومی خودم در می‌آرم.

ذوق می‌کنم از لحنش و مثل کودکی تمام دلگیری‌ام پر می‌کشد.

به همین سادگی می‌شود دل یک زن را به دست آورد.

جتاسکی سوار می‌شویم. تمام حس بدم را جیغ می‌کشم. عمدا هیجانش را با

تکان‌های شدید بیشتر می‌کند و من هم بیشتر به او می‌چسبم.

هر بار که دستانم را دور کمرش حلقه می‌کنم و بین شانه‌هایش جیغ می‌کشم قهقهه

می‌زند.

نزدیک ساحل کمی فاصله می‌گیرم و در حالی که لبخند روی صورتم جا خوش کرده

است نفس نفس می‌زنم.

- معرکه بود.

کمکم می‌کند پیاده شوم و وقتی به سمت ساحل می‌رویم تقریبا از بازویش آویزان

می‌شوم.

موبایلش را در می‌آورد و از ظاهر به هم ریخته‌مان عکس می‌گیرد و می‌گوید:

- بذار پزتو به همه بدم.

اعتراضی نمی‌کنم و اجازه می‌دهم حس خوبمان ماندگار شود.

بعد از کمی گشت‌وگذار به هتل برمی‌گردیم تا برای شام آماده شویم.

وقتی وارد تلگرام می‌شوم با سوال بهناز مواجه می‌شوم که بعد از احوال‌پرسی‌اش پرسیده است و شور به دلم می‌اندازد.

"این دختره کیه؟ آشنای ساسان ایناست؟"

سریع تایپ می‌کنم.

"کدوم دختره؟"

کمی طول می‌کشد تا جواب بدهد.

"همینی که زیر پستون کامنت گذاشته و با ساسان کل کل کردن."

سریع سراغ پست اینستای ساسان می‌روم و مستقیم کامنت‌ها را باز می‌کنم.

زنی که نمی‌شناسم کامنت گذاشته است:

"خروس شدن بهت نمی‌آد بچه پررو"

و ساسان در جوابش نوشته است:

"موزتو بردار برو. کسی ازت نظر نخواست."

و با همین روند بچگانه تا حداقل ده ریپلای دیگر ادامه داده‌اند.

سراغ پیچ دختر می‌روم. هیچ فالور مشترکی جز ساسان با هم نداریم، پیجش هم خصوصی است.

ناراحتی مثل ابر سیاهی حال خوشم را دگرگون می‌کند.

صدای ساسان از زیر دوش به گوشم می‌رسد:

- کجایی عشقم؟

به مسیر سرویس بهداشتی نگاه می‌کنم و آرام لبه تخت می‌نشینم. هنوز چیزی از شروع‌مان نگذشته است و من دچار خوددرگیری شده‌ام.

هرچقدر بخواهم خودم را به کری و کوری بزخم نمی‌توانم مانع زیر و رو شدن دلم شوم. در حمام باز می‌شود و صدای آب بیشتر می‌شود.

- پری؟

گلویم را صاف می‌کنم.

- دارم با بهناز حرف می‌زنم.

- اوکی عزیزم سلام برسون.

با ناراحتی آه می‌کشم و در دوباره بسته می‌شود.

باز به کامنت‌ها نگاه می‌کنم.

چندین نفر از کسانی که کامنت گذاشته‌اند را می‌شناسم. مثل مهین و لیلی و سیروس و خیلی‌های دیگر. اما بیشتر آنها را نمی‌شناسم.

موبایل را کناری می‌گذارم و صورتم را با دستانم می‌پوشانم.

نباید اجازه دهم بدبینی راهی در وجودم پیدا کند.

این شکلی فقط خودم را نابود می‌کنم.

آنقدر با خودم بگو و مگو می‌کنم که اصلاً متوجه بیرون آمدن ساسان نمی‌شوم.

با حوله‌ای دور کمرش روبه‌رویم ایستاده است.

- هنوز داری با بهناز حرف می‌زنی؟

سرم را بالا می‌آورم. نیازی به جواب نیست اما جواب می‌دهم.

- نه.

اخم می‌کند.

- چی می‌گفت؟ اتفاقی افتاده؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- نه.

سریع بلند می شوم تا سوال پیچم نکند.

- برم آماده شم بریم.

می خواهم از کنارش عبور کنم که دستم را می چسبد.

متعجب نگاهش می کنم. ظاهر نسبتا نگرانی دارد.

- تابلو به هم ریختی! چی می گفت خواهرت؟

"خواهرم بخاطر برخورد صمیمی تو با دختری توی کامنت های پستت نگران بود"

الکی لبخند می زنم.

- مربوط به خودش بود.

اخم می کند.

- نمی بینه تو ماه عسلی؟ باید توی این موقعیت زنگ بزنه دردودل کنه؟

لبخند مصنوعی ام رنگ می بازد.

"خودت می بینی تو ماه عسلیم و با یه دختر جلوی چشم اون همه آدم کل کل

می کنی؟"

چشمانش را باریک می کند.

- پری؟ چی شده؟

دستم را از بین دستانش بیرون می کشم.

- هیچی. می رم آماده بشم.

با بیشترین سرعت راه رفتن به سمت حمام می روم. قدمهایش را پشت سرم حس می کنم.

کمی مانده به در سرویس بهداشتی، جلوی آینه بزرگ راهرو بازویم را می چسبد و مرا به آینه می چسباند.

به قطرات آب راه گرفته روی پیشانی اش نگاه می کنم تا ذهنم را به سمت دیگری منحرف کنم.

ابدا دلم نمی خواهد با او وارد بحث شوم.

- چه مرگته؟

اخم می کنم و نگاهم را تا چشمانش می کشانم.

- مودب باش.

او هم اخم دارد.

- مودبانه ازت پرسیدم چته و دروغ تحویلیم دادی!

بازدمم را رها می‌کنم.

- بی خیال ساسان. وقتی نمی‌گم یا دروغ می‌گم یعنی دلم نمی‌خواد تنشی ایجاد کنم که...

- واسه من فلسفه نباف. بدم می‌آد کسی واسه م قیافه بگیره ولی ندونم چیکار کردم!

چند ثانیه به او نگاه می‌کنم و در نهایت حقیقت را می‌گویم:

- اون دختره که باهاش زیر پست کل کل کردی کی بود؟

یک ابرویش بالا می‌پرد.

- موضوع اینه؟

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم.

- من شرطو تقریبا قبول کردم اما فکر می‌کنی درسته؟ جلوی چشم کارمندا یا خانواده من؟

صورتش را کمی نزدیک می‌آورد.

- فکر می‌کنی کارمندا و شرکام یا فک و فامیلات از خودت برای من مهم‌ترن؟

جمله‌اش را به بدترین شکل ممکن در ذهنم تجزیه و تحلیل می‌کنم.

- راست می‌گی... وقتی نگاه من مهم نیست، دیگه بقیه چه جایگاهی دارن؟

می‌خواهم دستش را کنار بزنم که مرا دوباره سرچایم برمی‌گرداند.

- چی چی؟ نگاهت مهم نیست؟

حس می‌کنم آستانه صبرم دارد تمام می‌شود و این اصلا خوب نیست.

- بس کن ساسان. نمی‌خوام به این بحث ادامه بدم.

دستم را روی سینه برهنه‌اش می‌گذارم تا او را عقب برانم اما با لحن تندی می‌گویم:

- وقتی یه چیزی می‌پرونی باید وایسی جواب بگیری.

[@romanerii](https://www.instagram.com/romanerii)

پرخاش می‌کنم.

- یه چیزی نپروندم. حرفیو زدم که یادم نبود توی کت تو نمی‌ره.

[کانال تلگرام رمانچی](#)

صدایش را بالا می‌برد.

- توی کتم نمی‌ره چون فکر شما زنا خرابه! فکر می‌کنی با هر کسی شوخی کنیم یا

برقصیم یعنی سر و سری داریم!

می‌دانم دارد سربسته به موضوع حامد اشاره می‌کند. دهانم باز می‌ماند.

- تو یه عالمه همکار خانم داری من تابه حال در موردشون حرفی زدم؟

فقط تا حدی فاصله می‌گیرد که دست‌هایش را از هم باز کند.

- تو رو خدا بیا از اونا هم ایراد بگیر!

سرم را با تاسف به چپ و راست تکان می‌دهم.

- داری روی چیزی مانور می‌دی که خودت ذره‌ای بهش اعتقاد نداری!

تمسخرآمیز سر تکان می‌دهد.

- آهان! اعتقادات من چیه اون وقت؟

دست به سینه می‌شوم.

- اعتقادات واقعیت وقتی دکتر کیانی نزدیک من می‌شه رو می‌شن.

متوجه برجسته شدن فکش می‌شوم ولی ادامه می‌دهم:

- یا وقتی از دور دیدی که علیرضا داره نگاهمون می‌کنه.

می‌غرد.

- وقتی داری اسم اون علیرضای لاشی رو می‌آری با خودت یه ذره هم فکر می‌کنی

که جریان اون کاملاً متفاوته یا نه؟

سرم را به معنای تایید تکان می‌دهم.

- بله می‌دونم. و واکنش اون شب تو کاملاً طبیعی می‌دونم و اسمشو می‌ذارم غیرت. اما تو چرا به حساسیت من می‌گی ذهن خراب؟ اگر من مثل تو برخورد کنم دوست داری؟ مدام با تلفنم حرف بزنی و با اینکه توی یه حرفه باشیم اما هیچ توضیحی بهت ندم! طوری جلوی چشم بقیه زیر پست‌ها با یه پسر کل کل کنم که انگار دوست صمیمی هستیم!

نفس می‌گیرم و ادامه می‌دهم:

- اگر خودتو جای من گذاشتی و دیدی می‌تونی تحمل کنی بهم بگو تا به نقش سیب‌زمینی بودنم ادامه بدم.
عصبی می‌شود.

- ببین یه کامنتو به کجا می‌کشونی!؟

این بار که او را کنار می‌زنم مانع نمی‌شود. در چوبی را باز می‌کنم. صدایم می‌زند.

- این که می‌خوام به هم اعتماد داشته باشیم و سر هرچیز مسخره‌ای به هم گیر ندیم
اسمش نمی‌شه سیب‌زمینی بودن. پریناز خانم!

از بین در نیمه‌باز نگاهش می‌کنم.

- خوشحال می‌شم که عنوان اعتماد دوجانبه و فاز شعار دادنت همیشه همین جور
بمونه... آقا ساسان!

می‌خواهم در را ببندم که با قدم بلندی خودش را به من می‌رساند و در را هل می‌دهد.

- وای به حالت اگر بخوای با کل کل بچگونه واکنش منو بسنجی!

پوزخند می‌زنم.

- مگه بچه‌م؟ یا فکر می‌کنی برای در آوردن حرص تو خودمو واسه هر آشغالی پایین
می‌آرم؟

به سمتش براق می‌شوم.

- تفاوت من با تو اینه که من حد و جایگاه خودمو می‌دونم و مثل یه پسر دبیرستانی
زیر پست ماه عسلم با یه دختر دیگه یه مکالمه احمقانه راه نمی‌اندازم.

بعد هر دو دستم را به شانه‌هایش می‌کوبم. جا می‌خورد و از چارچوب بیرون می‌رود و
نگاهم می‌کند.

- فقط یادت بمونه دفعه بعد که واسه من رفتی پشت تریبون و خواستی شعارهای
صدتا یه غاز ارائه بدی با خودت یه ثانیه فکر کنی که با حلواحلوا گفتن دهن شیرین
نمی‌شه و اعتماد با چهار تا شعار دهن پرکن به دست نمی‌آد.

سینه‌ام از خشم بالا و پایین می‌رود.

- پس هر وقت اعتماد منو خواستی با عملت بدستش بیار..

نگاه متعجبش را همان‌جا می‌گذارم و می‌چرخم و وارد حمام می‌شوم. با چرخاندن

قفل مشتی به در می‌زنم و با صدای بلند می‌گویم:

- شام نمی‌آم.

صدایی از خودش در نمی‌آورد.

بیشتر به هم می‌ریزم. از خدایش بود قهر کنم و ساکت باشم؟

پیچ رخت‌کن حمام را رد می‌کنم تا به سمت وان بروم اما با دیدن پر بودنش و بخاری

که از آن بلند می‌شود بغضم بی‌صدا می‌شکند و آرام می‌گویم:

- تو که این قدر به فکر می‌کنی که واسه من وانو پر می‌کنی خب چرا مثل آدم برخورد

نمی‌کنی؟

لباس‌هایم را در میان اشک‌های روانم در می‌آورم و آرام میان آب گرم می‌خزم.

حقم است... نتیجه انتخاب یک‌هویی این می‌شود که وابستگی شدید به وجود بیاید و

عیب‌های کوچک و بزرگ اینگونه باعث به هم ریختگی‌ام شود.

شاید عمدا حمام را طولانی می‌کنم. شاید هم فقط می‌خواهم خشمم فروکش کند. به هر حال! کسی به دنبالم نمی‌آید و این مانند یک خوره تمام وجودم را زخمی می‌کند. مغموم‌تر از قبل تن‌پوشم را تن می‌زنم و موهایم را می‌پیچم.

با باز کردن در و اتاق نسبتاً تاریک جا می‌خورم. رفته است؟ ترس و ناراحتی همزمان به جانم چنگ می‌زند. لرزی ناگهانی به جانم می‌نشیند. خودم را بغل می‌کنم و با قدم‌هایی آهسته راهرو را پشت سر می‌گذارم. با ورودم به فضای اتاق بزرگ و دیدن پرده‌های کنار رفته دهانم باز می‌ماند.

میز توی تراس با غذا و شمع و مخلفات خوش‌آب و رنگ‌تر جلوه می‌کند. ساسان در حال روشن کردن شمع‌های بلند روی میز است. متوجهم می‌شود و به سمتم می‌چرخد.

- عافیت باشه پری بانو!

چیزی به درشتی یک سیب از گلویم پایین می‌رود و حرفی برای گفتن به ذهنم نمی‌رسد.

وارد اتاق می‌شود و در حالی که به سمتم می‌آید سر می‌چرخاند و به هنرنمایی روی تراسش نگاه می‌کند.

- چگونه؟

هنوز فقط نگاه می‌کنم.

دستش را دور شانه‌هایم حلقه می‌کند و گوشه پیشانی‌ام را می‌بوسد.

- هوم؟

چشم را از تراس می‌گیرم و به صورتش نگاه می‌کنم.

- چرا؟

به روی خودش نمی‌آورد.

- چرا می‌خواهم شام بخوریم؟

غرغر می‌کنم:

- چرا اینکارو کردی؟

انگشتش را زیر چانه‌ام می‌گذارد و صورتم را مقابل صورتش نگه می‌دارد.

- یه خانم خوشگل سریع می‌ره آماده می‌شه تا شوهرش تنها شام نخوره. اوکی؟

بوسه‌ای کوتاه اما گرم و پر محبت روی لب‌هایم می‌نشانند.

- برو عزیزم. موهاتو خشک کن و لباس بپوش. بعدا حرف می‌زنیم.

مخالفتی نمی‌کنم و با بالاترین سرعت ممکن آماده می‌شوم.

در نهایت وقتی روبه‌رویش می‌نشینم که لباس خواب هدیه مادرش را به تن دارم و روبدوشامبر مکملش را پوشیده‌ام و موهایم را یک طرفه بافته‌ام.

نگاهم می‌کند و لبخندی می‌زند.

- دلبری‌ها تو کمترش کن شام از گلوم بره پایین.

همراه لبخند چشم‌غره‌ای می‌روم و خنده‌اش را تشدید می‌کنم.

- اوه کی می‌ره این همه راهو... بابا پری خانمممم... با ما به از این باش.

همانطور که برای خودم غذا می‌کشم لبخند نیم‌بندی می‌زنم و پاسخی به

خوشمزگی‌هایش نمی‌دهم. که البته این نمی‌تواند برای ساسان دلنشین باشد... خیزی

برمی‌دارد و تا به خودم بیایم فاصله‌اش را با صورتم به هیچ می‌رساند و لب‌هایش را

روی لب‌هایم می‌گذارد. دستش نرم و آرام سر می‌خورد توی یقه لباسم. می‌خندم و

سرم را عقب می‌کشم. می‌خندد و باز می‌بوسدم. دستم توی موهایش حلقه می‌شود و

تمایلم به بوسیده شدن، به هیچ رساندن مرز بدن‌هایمان آشکار.

چند ثانیه طول میکشد تا با مکشی واضح لب‌هایش از لب‌هایم جدا شود.

یکی از صندلی‌ها را بیرون می‌کشد روبرویم می‌نشیند

- قرار بود حرف بزنی ولی دلم می خواد اول شام بخوریم.

نفس عمیق می گیرم و لب هایم از هم باز می ماند. با زبان ترشان می کنم که انگشت

اشاره اش را روی لبم می گذارد و با لحن وسوسه آمیزی می گوید:

- از قصد این کارو می کنی نه؟ انقدر معمولی که فکر می کنم باید اون لیا رو از جا

بکنم تا خیالم راحت شه.

باز می خندم. خوشم می آید تشنه و وسوسه انگیز در مورد حرف می زند. دستش را

می گیرم و به میان کلامش می پریم.

- شام بخوریم؟

- اگه قراره بعدشم ساکت باشی نخوریم تا من به حرفت بیارم.

تخس می گویم:

- من دلم نمی خواد...

انگشت اشاره اش این بار محکم تر قفل می شود به لب هایم.

- هیش... اون حرفا رو زدیم. من فهمیدم چیا دلت می خواد و چیا نه. تو هم فهمیدی.

و تاکید آمیز به من نگاه می کند.

- اون کامنت ناراحت کننده هم پاک شد. خب؟

لب برچیده می‌گوییم:

- مهم اینه از ذهنت پاک شه. خب؟

با شیطنت دو انگشتش را کنار لب‌هایم می‌گذارد و آن‌ها را به علامت خنده بالا می‌کشد

و بعد می‌گوید:

- از هر جا که پری بانو بگه. خوشم نمی‌آد یه آدم دوزاری همراه و همپای منو ازم

برنجونه. اونم آدمی که از نزدیک ندیدمش. یه رفیق اینترنتی که با یه اشاره اومده، با

یه اشاره هم می‌پره.

با تاکید لفظی که خودم دوست دارم را به زبان می‌آورم.

- و همسر!

شانه‌ای بالا می‌اندازد. بشقابش را جلو می‌کشد. کمی گوشت برمی‌دارد. با چنگال و

چاقو دو تکه‌اش می‌کند. پاهایم را بلند می‌کنم و روی ران‌هایش می‌اندازم. یک تکه

گوشت را چنگال می‌زند و جلوی لب‌هایم می‌گیرد. با کمال میل می‌خورم. پاهایم را

به سمت شکمش هل می‌دهد و بعد همان‌طور که به خوردنم نگاه می‌کند می‌گوید:

- همراه و همپا کلمه قشنگ‌تریه. نیست؟

کمی فکر می‌کنم تا جوابی مناسب پیدا کنم ولی او خودش به حرف می‌آید تا منظورش را بگوید.

- یادته شب خواستگاری چی در جواب عمهت برای مهریه گفتی؟

سری تکان می‌دهم. تکه دیگری گوشت برمی‌دارد و دوباره به همان شیوه به دهان خودش و دهان من می‌گذارد.

- گفتی من و ساسان به این درک رسیدیم... خیلی خوشم اومد. نه به خاطر این که مهریه کم انتخاب کردی، به خاطر اینکه با یه اطمینان خاصی از انتخابت صحبت کردی و معنی همراه و همپا یعنی همین اطمینان.

در طول صحبتش دستش مدام ساقم را نوازش می‌کند و با پایان جملاتش انگشت‌هایش شیطنت می‌کنند و سر می‌خورند سمت ران پایم و همانجا چنگ می‌شوند.

این حرکت در تمام طول شام تکرار می‌شود. شام را از دست‌های او می‌خورم و حالا که گره مشکل باز شده است شام بیشتر به تنم می‌چسبد. نوشیدنی برایم می‌ریزد. مزه مزه می‌کنم به صورتش زل می‌زنم و از وضعیتم لذت می‌برم.

به یکباره می‌گوید:

- نه، این جور نمی‌شه!

متعجب از حرفش نگاهش می‌کنم که پاهایم را از روی پایش شل می‌کند و در مقابل نگاه بهت زده‌ام من را به روی شانه‌هایش می‌کشد. جیغی همراه با خنده می‌زنم و می‌گویم:

- بذارم زمین دیوونه!

میز شام را همان جا رها می‌کند و من را به سمت اتاق خواب می‌برد. در سکوت و بدون آنکه به جیغ زدن‌های آرامم توجهی داشته باشد.

- ساسان به خدا هرچی خوردم برگشت لعنتی.

من را روی تخت می‌خواباند و بعد هم با عطشی که از چشمانش سرریز می‌کند رویم خیمه می‌زند. سایه‌اش در آن لحظه تنها سایه‌ای است که دوست دارم درونش محو باشم.

دستش را با رعایت حفظ تعادلش جلو می‌آورد و چانه‌ام را می‌گیرد. روی صورتم خم می‌شود. گم می‌شوم در سبزی چشمانش.

- من چشمام هیچ‌وقت کسی جز تو رو نمی‌بینه می‌دونی؟

در سکوت سر تکان می‌دهم. زبان کجاست؟ من که ندارمش.

- چه خوب می‌دونی... پس آویزه‌ی گوشتم بکنش.

و بعد لب‌هایش گره‌ای به لب‌هایم می‌اندازد و دوست دارم کور بماند این گره. عطش بودن در کنارش را چطور کم کنم؟ من دوستش دارم... می‌خواهمش و این حس را هیچ زن دیگری نخواهد فهمید. هیچ زنی صاحب این عطش و این دوست داشتن نخواهد شد. هیچ زنی نمی‌تواند به اندازه من او را غرق در خودش کند. حتی اگر یک زن در کامنت اینستاگرام باشد و کل کل‌های مزخرفش. گرمای تنش تنم را می‌سوزاند... چنگ می‌اندازم توی موهایش و روی خودم حفظش می‌کنم تا لحظه‌ای که آرامش در وجودمان جاری شود.

آخرین بوسه را از لب‌های داغش می‌گیرم و خودم را کج می‌کنم و سر روی سینه‌اش می‌گذارم.

- ساسان؟

با چشم‌های بسته دست بلند می‌کند و توی موهایم دست می‌برد. نوازشش چشم‌هایم را خمار می‌کند. "هوم" آرامی می‌گوید. لب‌هایش به زور از هم فاصله می‌گیرند. مسخره‌بازی‌ام گل می‌کند. بچه می‌شوم. هر زنی باید گاهی بچگی کند.

- چقدر دوستم داری؟

نیشخندی می‌زند. حرکت انگشت‌هایش جان می‌گیرند.

- بچه شدی؟

صادقانه می‌گوییم:

- آره.

می‌خندد. بی‌حال.

- دوست دارم دیگه!

بینی‌اش را فشار می‌دهم.

- خب بگو چقدر.

دستم را روی بینی‌اش شکار می‌کند و بعد با یک زور اساسی من را در آغوشش قفل می‌کند.

- خیلی دوست دارم. خیلی زیاد... اونقدر که حاضر شدم هم تو خونه داشته باشم هم سرکار.

چپ چپ که نگاهش می‌کنم می‌ترکد از خنده.

خنده‌هایش را دوست دارم. شیطنت‌هایش را هم... کاش می‌فهمیدم چه چیز او را استرسی و عصبی می‌کند.

کاش آنقدر با من راحت شود که چیزی را از من پنهان نکند.

دیگر نمی‌خواهم کوتاه بیایم. دیگر نمی‌خواهم سکوت کنم و در خلوت اشک بریزم.

شاید خیلی چیزها روی انتخاب او برای ازدواجم تاثیر گذاشت مثل به دست آوردن دل مادرم یا یک ازدواج دهان پرکن برای تودهنی زدن به کسانی که با زخم زبان هایشان آزارم دادند. اما بدون شک جذب خودش هم شده بودم.

حالا که اینجا و در آغوش او هستم به خودم قول می‌دهم که برای ایده‌آل ساختن زندگی ام بجنگم. من این مرد را می‌خواهم و او را تماما برای خودم می‌سازم.

نمی‌دانم چه ساعتی از شب یا روز است. با حس دستی روی موهایم خودم را در آغوش ساسان گلوله می‌کنم. صدای نفس‌های عمیقش بیخ گوشم قابل حس است. بوسه‌های ریزش از شقیقه‌ام کش می‌آید و نم‌نم پایین می‌رود.

چشم‌هایم کمی جمع می‌شود و لبخند می‌زنم. ناخودآگاه گردنم کج می‌شود و صدایش می‌زنم. با صدای آرامی نجوایم را پاسخ می‌دهد. صدایی که خیلی شیرین و جذاب می‌آید.

ملحفه نازک از روی تن بی‌پوشش کنار می‌رود و بوسه‌ها می‌گیرند و چشم‌هایم خمارم را بیشتر باز می‌کنند. تجربه یکی شدن با او هیچ‌وقت تکراری نخواهد بود. هر بار عشق‌بازی جدیدی رو می‌کند و وقتی بعد از یک معاشقه طولانی به تخت مهر و موم می‌کند و به چشمانم زل می‌زند حس می‌کنم نمی‌خواهم چیزی تمام شود.

صبح بخیر دلچسبی است ساسان و کارهایش! آن هم وقتی مجبوری بعد از این صبح شیرین با او به حمام بروی.

ده دقیقه آببازی کافی است و معدهام خود به خود آلام می‌دهد و گرسنگی‌اش را جیغ می‌کشد. کمر بند تن‌پوشم را محکم می‌بندم و بوسه‌ای روی گونه ساسان می‌گذارم. لبخند می‌زند و خودش را کش می‌دهد بالای سرم و این بار روی موهایم را محکم می‌بوسد.

زنگ می‌زند صبحانه‌ی به قول خودش "خفن" بیاورند که قوای از دست رفته‌مان را برگرداند.

نیم ساعت بعد وقتی هر دو سر میز داخل تراس نشسته‌ایم، ساسان لقمه‌ای از املتش برمی‌دارد و می‌گوید:

- بریم امروزه رو هم یه جا باشیم. ساعت نه دیگه باید جمع و جور کنیم برگردیم. بلیطا اوکی شده.

سری تکان می‌دهم و پیش‌دستی‌ام را کنار می‌زنم.

- چایی بریزم؟ می‌خوری؟

بی‌صدا سر تکان می‌دهد. از جا بلند می‌شوم.

- اوکی الان می‌آم.

با زمزمه‌ی آهنگی به اتاق برمی‌گردم تا قبل از چای خوردن از توی کیف قرصم را

بردارم. یک لیوان آب از بطری داخل یخچال می‌ریزم و هر دو را روی میز می‌گذارم.

بطری را درون یخچال می‌گذارم و بعد دوباره روی پاشنه می‌چرخم.

سازان کنار میز ایستاده و قرصم را توی دست دارد. هینی می‌کشم.

- کی اومدی تو؟ قلبم ریخت!

اخم کمرنگی به ابروهایش فرم داده است.

- مشغول آواز خوندنی نمی‌شنوی!

لبخند می‌زنم.

- بده بخورم. بعد می‌آم چای بخوریم.

نگاهم می‌کند. خیره. قرص را مشت می‌کند.

- نخور...

چشم‌هایم گرد می‌شود.

- یعنی چی؟ شوخی نکن دیگه. بده قرصمو.

لبخند می زند. جلو می آید. چانه ام را نوازش می کند. بوسه ای روی لب هایم می کارد.

- دیگه نخور.

بعد هم جلوی نگاه متعجب من به سمت تراس می رود و قرص را توی سطل آشغال

آنجا می اندازد. خشکیده صدایش می زنم.

- ساسان!

به سمتم می چرخد و از همان زاویه می گوید:

- جانم؟

ابروهایم کم کم درهم گره می خورند.

- چرا این طور می کنی؟

خیلی معمولی می گوید:

- چطوری؟ ما که بالاخره قصد بچه دار شدن داریم! هرچه زودتر بهتر! حواست به سن

و سال منم باشه ها! قرار نیست پدربزرگش بشم که!

کم مانده چشم هایم به قاعده یک نعلبکی شود. جلوتر می روم تا خوب ببینمش.

- ساسان آخه الان؟ مگه چقدر از ازدواجمون می گذره؟

می خندد. به قدری طبیعی که انگار بچه‌دار شدن عادی‌ترین مسئله دنیا باشد.

- الان و بعداً نداره که! بالاخره باید اتفاق بیفته. بحثی نباشه لطفاً! بیا چایی بریز، بریم بیرون.

زهرمار بخورم من! با این شرایط دیگه چه بیرونی؟!

به او که توی تراس نشسته ملحق می‌شوم و چای می‌ریزم. ماگش را به دستش می‌دهم و سعی می‌کنم از راه دیگری بچه‌دار شدن در این شرایط را از سرش بیندازم. مظلومانه‌تر!

- ساسان به خدا زوده. الان نه حداقل!

خودش را به آن راه می‌زند.

- خوب می‌ذاریم یه ساعت دیگه می‌ریم.

کم مانده دیوانه شوم.

- ساسان!

با لبخند به سمتم می‌چرخد.

- جونم؟ این جوری صدام می‌زنی خوشم می‌آد.

به صورت پر از استرسم نگاه می‌کند و چشم‌هایی که کم مانده اشکشان در بیاید، جدی می‌شود.

- منو دوست داری یا نداری؟

چشم‌هایم تر می‌شود.

- معلومه که دوستت دارم ولی...

چایش را مزه مزه می‌کند.

- پس ولی و اما و اگر نداریم.

صدایم خش برمی‌دارد.

- یعنی من حق انتخاب ندارم؟ من این جور دوست ندارم. دلم می‌خواد از قبل براش

آماده باشم. به قول خودت بچه‌دار شدنه، قاقالیلی خریدن از سر کوچه نیست که! اه!

و ماگ را روی میز می‌گذارم و از جا بلند می‌شوم.

صدایش از همان جا به گوش می‌رسد.

- معلومه که حق انتخاب داری. می‌تونی انتخاب کنی دختر باشه یا پسر. برات

می‌سازمش عزیزم.

و قهقهه می‌زند. دلم می‌خواهد کله‌اش را توی ماگ پر از چایش بکوبم ولی تنها کاری که از من برمی‌آید صبر است تا یک قرص دیگر بخرم و زیر بار زورگویی‌اش بروم. ما را چه به بچه‌داری آخر! هنوز با اخلاق‌های قشنگش مشکل دارم. آن وقت پای یک موجود حساس را به زندگی‌مان باز کنم؟

تا نیمه روز را در حالی می‌گذرانم که اخم‌هایم درهم است و جواب ساسان را به زور می‌دهم.

بماند که تلاش می‌کند فکرم را به هرچیزی درگیر کند و تا حدی موفق هم می‌شود. حداقل اواخر گردشمان دیگر آن آدم اخم‌آلود نیستم و کمی در تفریح همراهی‌اش می‌کنم که ساعات آخر ماه عسل برایم زهرمار نشود.

اما یک عالمه حرف توی دلم می‌ماند که هیچ‌کس جز لیلی نمی‌فهمدشان.

خیلی سخت است دلت از استرس قل‌قل بجوشد، ولی مجبور باشی ظاهرت را حفظ کنی که مبادا یک بحث ساده تبدیل به جنگی تمام عیار شود.

نیمه‌شب به تهران می‌رسیم و من تا فردا صبحش حرف‌هایم را هی نشخوار می‌کنم و هی با خودم کلنجار می‌روم و مسئله بچه‌دار شدن برایم به سنگینی یک کوه می‌شود.

صبح زودتر از ساسان بیدار می‌شوم و برای لیلی پیام می‌گذارم که به محض دیدن پیام با من تماس بگیرد و چون ساسان قصد رفتن به شرکت ندارد، به دنبال فرصتی

می‌گردم تا برای چند لحظه هم که شده یک گوشه تنها باشم. ساسان اگر ببیند مسلماً شر می‌شود.

ساعت از نه نگذشته که لیلی تماس می‌گیرد. به محض پاسخ دادن صدای وحشت‌زده و خواب‌آلوده‌اش را می‌شنوم.

- الو پری؟ خوبی؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

به اتاق مهمان می‌روم و با غصه می‌نالم:

- نه هیچی نشده. یه سری حرف رو دلم مونده که...

به وضوح نفس عمیقش را می‌شنوم و بعد صدایش با جیغ همراه می‌شود.

- خودت و حرفات بترکین من راحت شم. دستشویی لازم شدم سر صبحی.

با خنده‌ای مخلوط با ناله می‌گویم:

- اونو که باید بری حتما. لیلی...

بی‌حوصله و عصبی می‌گوید:

- ها؟

- لیلی ساسان می‌گه بچه‌دار شیم. من نمی‌خوام الان...

اول سکوت می کند و بعد با بی ادبانه ترین لحنی که از او انتظار می رود می گوید:

- زارت! دیگه چی؟

خنده ام می گیرد و بعد دوباره می نالم:

- لیلی بی شعور من جدی ام. آدم باش.

تک خنده اش گوشم را پر می کند.

- بابا الان چه وقت بچه دار شدن شماست؟ از نظر عقلی ده-دوازده سالتونه. شما

خودتون باید بزرگ شین.

وسط حرفش که نفس می گیرد و خمیازه ی کش داری می کشد به یکباره می گویم:

- لیلی حامله نشم؟

خمیازه انگار در دهانش می ماند. سکوتش طولانی می شود.

- مگه... وای پری... چرا یهو به من شوک می دی آخه؟ غلطی کردین باز؟

می نالم:

- من نه! نمی ذاره قرص بخورم.

چند ثانیه سکوت می کند و بعد می گوید:

- ديه قتل چقدره؟ بکشم جفتتونو راحت شم.

خودم را بغل می گیرم.

- چی کار کنم؟

آه می کشد.

- از الان گفته باشم. زعفرونای این سریو خودش باید بخره. من جورکشش نیستم.

دلَم می خواهد سرش جیغ بزنم که با لحنی نسبتا جدی می گوید:

- بشین مثل آدم باهش صحبت کن بره برات قرص بخره. کار به سقط نکشه. هنوز از

سری پیش خوب حالت جا نیومده.

لیلی حرف حق می زند. اما ساسان یک دنده حرف حق نمی فهمد. سرم را به دیوار

تکیه می دهم.

- بسپارم دست تقدیر؟

طوری غرش می کند که می دانم بعدش چه حرفهایی ممکن است بگوید. با خنده

قربان صدقه اش می روم.

- برو برو فدات شم. حرص نخور شیرت خشک می شه.

با قطع تماس صدای دستگاه ساکشن به گوش می رسد. ساسان بیدار شده است.

چند نفس عمیق می کشم و با لبخندی مصنوعی از اتاق خارج می شوم و تکیه به در
اتاق پدرش می ایستم.

- سلام.

در حالی که به کارش مشغول است جوابم را می دهد.

- سلام. با کی حرف می زدی؟

- با لیلی. دیدم خوابی رفتم تو اتاق آخری که بیدار نشی.

سرش را تکان می دهد و چیز دیگری نمی گوید.

همان جا می ایستم تا کارش را تمام کند و بعد از شستن دست هایش به آشپزخانه
می رویم.

سر میز از او در رابطه با خواهرها و برادرش می پرسم و او با خشم می گوید.

- برام مهم نیست کی گورشونو گم می کنن.

برای من هم مهم نبود فقط برای خالی نبودن عریضه پرسیده بودم. از مادرش می پرسم
و او برای جواب دادن تردید می کند.

- نمی دونم.

نظر شخصی ام را می گویم:

- حس می کنی که می خواد بمونه؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و حینی که شانه بالا می اندازد می گوید:

- واقعا نمی دونم. از کاراش سر در نمی آرم.

به حرکات عصبی اش موقع حرف زدن از خانواده اش نگاه می کنم. زندگی ساسان حتی با ازدواجش به ثبات نرسیده است. او در مرکز ایستاده و مشکلات احاطه اش کرده اند.

حرف لیلی در خاطر م پررنگ می شود. دم عمیقی می گیرم.

- ساسان من واقعا فکر می کنم بچه دار شدن به این زودی...

با غضب قاشقش را توی بشقاب نیمرویش می اندازد و صدای بلندی ایجاد می کند. جا می خورم و منتظر و متعجب نگاهش می کنم.

- می گردی سر صبح بحث پیدا می کنی! بس کن دیگه.

دلخور سکوت می کنم. مگر چه گفتم؟ صحبت کردن در خانه که سر صبح و ظهر

ندارد! خیر سرمان زن و شوهریم!

طعنه می زند:

- باز قهر کن!

اخمو به او نگاه می کنم.

- کی قهر کرد؟ گفتم ساکت شو منم دهنمو بستم!

ابروهایش بالا می‌پرند.

- من گفتم ساکت شو؟ من گفتم بحث درست نکن!

- چه فرقی داره! من که بحث نکردم! در مورد چه چیز مشترکی با آقا صحبت کنم که

بهبش برنخوره؟

به سقف نگاه می‌کند.

- خدایا!

بعد به من زل می‌زند.

- عزیز دلم. من غلط کردم نفهمیده و نسنجیده حرف زدم خوبه؟

درمانده نگاهش می‌کنم.

- این چه طرز حرف زدنه ساسان!

دستش را توی هوا تکان می‌دهد.

- اوکی بی خیال. صبحونتو بخور.

دیگر هیچ اشتهایی ندارم اما فقط برای آنکه به ناراحتی دامن نزنم جرعه‌ای چای می‌خورم.

سر ظهر مادرش وعده فرداشب شام را در واحد خودش از ما می‌گیرد و به درخواست ساسان قول می‌دهد خواهرها و برادر با محبت او را دعوت نکند!

روز بعد هم که به شرکت می‌رویم حامد دعوتی شب بعد را قول می‌گیرد.

کاش با او صمیمی‌تر بودم تا به خاطر رقصیدنش به دکتر توحیدی انکراالصوات یکی زیر گوشش می‌خواباندم. حیف... صد حیف که کمی با او رودربایستی دارم.

مهمانی چهارنفره مادر ساسان در حضور ما و عمه زری به خوبی می‌گذرد اما برای مهمانی حامد کمی استرس دارم.

وقتی بی‌تا قبل از مهمانی پیام می‌دهد که "زودتر بیا باهات حرف دارم" دلم زیر و رو می‌شود و نگرانی به جانم می‌افتد.

دست خودم نیست... او را آینده نه چندان دور خودم می‌بینم.

وقتی ساسان با همکاریش جلوی چشم من برقصد

و اصلاً هم فکر نکند که کارش زشت است و من از حسادت بترکم!

جلوی آینه رژم را پاک می‌کنم و رنگ مات‌تری انتخاب می‌کنم.

ساسان دستش را روی کمرم می‌گذارد و در کنارم با مسخرگی توی آینه سرک می‌کشد:

- این لامصب چی داره دل نمی‌کنی یه ساعته!

لبخند می‌زنم.

- خوب شدم؟

چشمک می‌زند.

- خوب بودی! تموم شد؟

قامت راست می‌کنم و سر تکان می‌دهم. شالم را از پشتی صندلی برمی‌دارد و به دستم می‌دهد.

- خدا روشکر طایفه مادری نصف قهرن سر به هم خوردن نامزدیم با...

حرفش را ادامه می‌دهم.

- دخترخاله عفریته‌ات.

می‌خندد.

- آره همون... وگرنه این رسم مسخره پاگشا حالا حالاها ادامه داشت.

کنار هم از اتاق خارج می‌شویم و بعد از خداحافظی با آقا مصطفی در حالی که به سمت در می‌رویم می‌گوییم:

- حیف شد! خیلی دلم می‌خواست با فک و فامیلات آشنا بشم.

چشمانش را گرد می‌کند.

- خدا از دلت خبر داره و بس.

به خانه‌ی حامد که می‌رسیم در بی‌هیچ پرسشی برایمان باز می‌شود و خیلی زود بیتا و حامد را در ورودی خانه می‌بینیم که برای استقبال آمده‌اند. احوال‌پرسی می‌کنیم و با خوش و بش وارد خانه می‌شویم. خبری از باران نیست. وقتی سوال می‌کنم بیتا با لبخندی می‌گوید:

- خونه‌ی دوستشه. تو مدرسه یه دوست پیدا کرده و بیشتر وقتش با اون می‌گذره.

با ذوق می‌گوییم:

- الهی عزیزم. کاش من جای اون بودم...

این جمله را با ذوق و البته حسرت خاصی می‌گوییم. از آن دست حسرت‌ها که همه ما آدم بزرگ‌ها دچارش می‌شویم.

بیتا داخل آشپزخانه ایستاده و از همان جا به من نگاه می‌کند. جلوتر می‌آید. تکیه به
اپن می‌دهد و می‌گوید:

- از وضعیت الانت مگه ناراضی‌ای؟

مانتویم را از تن خارج می‌کنم. فشاری به برش شنل مانند شومیزم می‌آورم تا صاف
بایستد و بعد می‌گویم:

- یه وقتایی آدم حسرت روزای بچگی رو می‌خوره. تو نداشتی مگه؟

تکیه از اپن می‌گیرد. به نظرم می‌آید حرف‌های بیشتری دارد و نمی‌گوید. می‌خندد با
یک "آره بابا" سر و ته جمله‌اش را هم می‌آورد.

با سینی شیرکاکائوی داغش می‌آید و بعد از پذیرایی از حامد و ساسان _ که پای میز
شطرنج بدون آنکه بازی کنند، نشسته‌اند _ به سمت من می‌آید و این بار کنار هم روی
مبل می‌نشینیم. لیوانم را هم می‌زنم و خندان می‌گویم:

- دختر خوب تو که همه کاراتو کردی، منو صدا کردی پزشو بدی؟

دست روی پایم می‌گذارد و می‌گوید:

- از اولم قصدم برای زود اومدنت صحبت کردن بود.

چیزی در قلبم تکان می‌خورد و خنده‌ام کمرنگ می‌شود.

- چیزی شده؟

مکشی می کند.

- شاید اصلاً به من ربطی نداشته باشه ولی به نظرم زندگی من و تو خیلی شبیه همه و بیشتر از همه خودمون می تونیم به خودمون کمک کنیم!

تازه می فهمم منظورش چیست. به آن دو نگاه می کنیم که پچ پچ می کنند و انگار چیزی هردویشان را عصبی کرده است.

لبهایم شبیه یک خط بی حالت می شود. حالم را می بیند و منتظر پاسخ نمی ماند. ادامه می دهد:

- کامنتای پست ساسانو نگاه می کردم. راستشو بخوای دلم سوخت... خیلی! پری خیلی واضحه که ساسان یه کپی از حامده و مطمئنم که تو هم می دونی من و حامد با چه شرایطی ازدواج کردیم. درسته؟

در سکوت سری تکان می دهم و او با یک آه عمیق ادامه می دهد:

- تو ازدواج من و حامد تنها دلیلی که بعد از شرایط اخلاقی و مالیش وادارم کرد بهش جواب مثبت بدم این بود که از اون شهر برم و زیر نگاه سنگین مردمی نباشم که به یه مادر مجرد به همه جور چشم نگاه می کردن. حامد قبول کرد بچه منو مثل بچه خودش دوست داشته باشه و همین طور هم شد اما برام شرط گذاشت که توی زندگی

شخصیش دخالت نکنم و برای کارهایی که انجام می‌ده مانع نباشم. قبول کردن این شرط برای منی که توی شرایط عجیب و غریب‌تری بودم، در لحظه شبیه به خوردن یک لیوان آب بود اما وقتی تو متن زندگی با حامد قرار گرفتم...

مکشش خبر از فرو خوردن بغضش دارد.

- پری... سوختن همیشه با آتیش نیست. سوختن گاهی از داخله. روح که بسوزه دیگه درست شدنی نیست.

باز مکث و فرو دادن آب دهانش. لبخند با دردی می‌زنم. زمزمه می‌کند:

- حامد خیلی خوبه. این خونه و زندگیو من تو خواب می‌دیدم. این آزادی تو رفت و آمد با دوستانم، این محبتی که به باران می‌شه. این دورهمی‌های پر از زرق و برق، این احترام به خانواده... این عزت نفس... اما پری من اون حسی که بایدو توی چشمای حامد نمی‌بینم.

می‌خندد. از آن خنده‌های زورکی که نشان می‌دهی خیلی قوی هستی.

- فکر نکنی بی‌کار نشستم. دارم تلاش می‌کنم، دارم زورمو می‌زنم اما یه وقتایی دلم می‌خواد بشینم روی زمین‌های گریه‌کنم که چرا؟ خدایا چی کارت کردم که هرجای زندگیم یه چیزی کمه. که هر بار پای خوشبختیم لنگ می‌زنه. هوم؟

دلم می‌سوزد. دست روی شانه‌اش می‌اندازم.

- به همون یه وقتایی که رسیدی گریه کن. گریه آدمو سبک می‌کنه.

اشکی که در کاسه چشمش جمع شده را با انگشت پاک می‌کند و می‌گوید:

- پری... تو هم زیبایی، هم شرایط منو نداری. منظورم بارانه. چرا اجازه می‌دی ساسان

یه حامد دیگه بشه در حالی که تو لیاقت بیشتر از بیتا بودنه؟

ابرویی بالا می‌اندازم.

- نگو بیتا...

دستش را به علامت سکوت بالا می‌آورد.

- بذار بگم تا بعدها به خودم نگم می‌تونستم کاری کنم و نکردم. ساسان هم خوبه. یه

مرد ایده‌آل که شاید بعدها یه پدر ایده‌آل بشه ولی تا زمانی که تو دلت بند زندگی

نباشه، نمی‌تونی مادر خوبی باشی. اشتباه منو تکرار نکن. دل به دلش نده. بهش رو

نده که این کارو ادامه بده. بذار بفهمه زندگی مشترک فقط خرج و مخارج نیس. زندگی

مشترک ورای این چیزاست و یه درک مهمو می‌طلبه. از همه مهم‌تر... پای هیچ بچه‌ای

رو تا زمانی که از خودش مطمئن نشدی به زندگیت وا نکن.

حرف زدند نمی‌آید. انگار لب‌هایم را به هم دوخته‌اند. چطور می‌تونم چیزی بگویم

وقتی تمام حرف‌های بیتا شبیه به مهری‌ست که بر جانم کوبیده‌اند. یکباره و دردناک.

مهمانی را با حسی مبهم می‌گذرانم. حرف‌ها بار سنگینی دارند. گاهی یک نصیحت دوستانه شبیه به وزنه‌ای می‌شود که به پاهایت بسته‌اند و تو را به زیر آب کشیده‌اند. نفس کشیدن، حرف زدن، فکر کردن و خندیدن... همه احساسات و عملکردهای چنان مختل می‌شوند که گویی از روز اول وجود نداشته‌اند.

حامد را، ساسان را، بیتا و باران را... همه را زیر آب می‌بینم و مجبور می‌شوم با دردی عمیق لبخند بزنم و چنان جلوه کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

شاید هم از نظر دیگران اتفاقی نیفتاده باشد، شاید این مدل زندگی آرزوی خیلی از زن‌ها باشد، شاید من دارم زیادی گنده‌اش می‌کنم، اما ته تهش به این می‌رسم که من آدم نفس کشیدن در چنین شرایطی نیستم... که من ساسان را با همه احساساتش می‌خواهم نه نصفه نیمه و با سایه‌ای از زندگی بیتا، حتی اگر در ابتدا من هم مثل بیتا چنین شرایطی را قبول کردم اما الان می‌بینم که نمی‌توانم.

خدایا فقط یک نشانه به من بده. یک نشانه که بتوانم همه چیز را درست کنم.

آخر شب وقتی به خانه برمی‌گردیم، حس می‌کنم ساسان می‌فهمد که حالم دگرگون است و خودش را به آن راه می‌زند. شاید هم فقط یک حس باشد. به هر حال زیاد پاپیچم نمی‌شود.

روی تخت که می‌نشینم کنار دستم خودش را پرت می‌کند و با فشاری من را کنارش می‌خواباند. جیغی خفه و از روی خستگی و همراه با خنده ای می‌کشم که با بوسه‌ای ساکت می‌کند و بعد می‌گوید:

- آخیشششش خستگیم زد بیرون.

از جا بلند می‌شوم تا مانتویم را از تن بیرون بکشم.

- کجا رفتی بچه؟

در جا می‌چرخم. مانتو را روی صندلی می‌توالت می‌اندازم و می‌گویم:

- آگه اجازه بدی درشون بیارم.

"جون" غلیظ و کش‌دارش به خنده‌ام می‌اندازد.

لباس‌هایم را تک به تک درمی‌آورم و البته که پای کمد با بوسه‌ی ساسان روی سرشان‌ام غافلگیر می‌شوم.

- دیگه نپوش بسه. هرکاری لازم بود کردی.

حرکت انگشت‌هایش روی پوست تنم جذاب است ولی نه وقتی که ذهنم پر از نصایح بیتاست. بوسه‌هایش دلنشینند ولی نه وقتی که به یاد پچ‌پچ‌هایشان می‌افتم. دوستش

دارم... بی‌هیچ اما و اگر. خدا چرا من و بیتا را اینطور امتحان می‌کند؟

وقتی ساسان عشق‌بازی‌اش را به سرانجام می‌رساند و خسته چشم می‌بندد به تاج تخت تکیه می‌دهم و همان‌طور که به صورت شر و شیطان و غرق خوابش نگاه می‌کنم گوشه‌ام را برمی‌دارم.

وارد اینستایم می‌شوم و میانه باز کردن چند استوری چیزی توی سرم وول می‌خورد. در قسمت جست‌وجو آیدی ساسان را پیدا می‌کنم و از آخرین پست که همان پست ماه عسل است کامنت‌ها را می‌خوانم.

چند دختر و پسر دیگر هم در پست‌هایش به طور ثابت کامنت می‌گذارند. بعضی‌هایشان عصبی‌ام می‌کند و بعضی دیگر خنده به لب‌هایم می‌آورد. خوشبختانه خبری از کامنت‌بازی آن روزش زیر پست ماه عسل‌مان نیست و این خیلی خوشحالم می‌کند.

میان همه‌ی فالوورهای ثابت و متغییر که کامنت گذاشته‌اند یک نام توجه‌م را جلب می‌کند که در رعایت ادب برای ساسان و من آرزوی خیر کرده است.

رحیمیان با یک خط تیره و چند عدد که به نظر می‌آید خاص باشند. صدای ساسان در سرم چرخ می‌خورد. انگار قبلا در موردش صحبت کرده.

وارد صفحه‌اش می‌شوم و با دیدن چهار نام در لیست فالوورهای مشترک ابروهایم بالا می‌رود. نشانه‌ای که می‌خواستم با پای خودش آمد. دکتر کیانی، دکتر توحیدی، حامد و ساسان این مرد را می‌شناسند!

صبح روز بعد وقتی هنوز ساسان به شرکت نیامده است به‌خاطر نامه‌ای که حامد به دستم داده است خودم را در طبقه آزمایشگاه می‌بینم.

در انتظار دکتر کیانی، کمی با بچه‌ها خوش‌وبش می‌کنم تا نامه را به دست او برسانم. از بین جمع چهار نفری که در لیست رحیمیان بودند فقط می‌توانم از او کمی پرس‌وجو کنم.

گرچه حتی نمی‌دانم این شخص چه کسی است و آیا این رحیمیان همانی است که قرار بود پاکتی را بیاورد و حامد و ساسان را عصبانی کرده بود؟ یا شخص دیگری و این فقط یک تشابه اسمی است!

به تعارف دکتر کیانی در اتاق رست چای می‌خورم و او از احوالاتم می‌پرسد.

نمی‌دانم چه اصراری است که هر بار مرا می‌بیند به این نکته اشاره کند که ازدواجم ناگهانی بوده است! مردک نکبت! مثلاً باید می‌آمدم و تو را در جریان می‌گذاشتم؟

اما به جایش لبخند می‌زنم و جواب را می‌پیچانم و بحث را به آن سمتی می‌برم که بشود از رحیمیان پرسید و سر آخر می‌گوییم:

- راستی آقای دکتر کسی به اسم رحیمیان می شناسین که مرتبط با شرکت باشه؟
به نشانه فکر کردن اخم می کند.

- یکی داریم. که تو آزمایشگاه یکی از شرکت های همکار کار می کنه. با من و خانم دکتر سمتش یکیه.

الکی به نشانه فهمیدن سر تکان می دهم.

- کدوم شرکت؟

- شرکت آقای کمالی. عروسیتون هم اومده بودن.

خب چیز مهم و زیادی دستگیرم نشد ولی حداقل فهمیدم او هم یک دکتر داروساز است.

با لبخندی از او تشکر می کنم و ناخواسته راز کوچکم را با او سهیم می شوم.

- مساله مهمی نیست آقای دکتر. ولی دلم نمی خواد کسی بدونه این سوالو از شما پرسیدم.

مشکوکانه نگاهم می کند.

- خب اصلا برای چی پرسیدی؟

شانه بالا می اندازم.

- احساس می‌کنم اسمشو زیاد اینجا شنیدم در حالی که تابه‌حال باهش رابطه‌ای نداشتم.

در توجیه صحبت‌م اضافه می‌کنم.

- یه وقت ممکنه ساسان فکر کنه دارم توی کارش فضولی می‌کنم.

سری تکان می‌دهد.

- خیالتون راحت. مساله‌ای نبوده که بخوام برای کسی بازگو کنم.

از او تشکر می‌کنم و کمی بعد به طبقه سوم باز می‌گردم.

توی لیست شرکت‌ها شرکت آقای کمالی را پیدا می‌کنم.

بر خلاف بقیه شرکت‌هایی که با آنها جلسه داریم این شرکت به کل محصولات دارویی متفاوتی دارد با اقلام خیلی مختصر.

شامپوهای خاص... بازار محدود... چیزی مثل شامپوهای رفع شپش!

از آنجا که زیاد با این شرکت مراوده‌ای نداریم باید لیست کارمندانش را از طریق

دیگری پیدا کنم و متاسفانه نمی‌دانم باید به چه کسانی اعتماد کنم!

به خودم نهیب می‌زنم.

"چرا داری کارآگاه بازی در می‌آری؟ اصلا داری دنبال چی می‌گردی؟"

به در اتاق ساسان نگاه می‌کنم. من فقط می‌خواهم علاج واقعه را قبل از وقوع بیابم.

در شرکت ناگهان باز می‌شود و ساسان عصبی و شتابزده وارد می‌شود. سریع به سمت میز می‌آید و همزمان که ذهن من بدترین اتفاقات را کنار هم می‌چیند موبایلش را به سمتم می‌گیرد.

- سریع شماره سعادت‌یو پیدا کن و بهش زنگ بزن بگو بیاد پیش محمود کبیری.

و خودش هم بدون در زدن وارد اتاق حامد می‌شود و در را به هم می‌کوبد:

هاج و واج به در بسته نگاه می‌کنم. آنطور که وارد شد فکر کردم حتما مکالمه من و دکتر کیانی را فهمیده و حالا که رفته است تپش قلبم از روی لباس قابل مشاهده است.

سریع وارد مخاطبینش می‌شوم و شماره سعادت‌یو را می‌یابم. همان‌طور که شماره را در دفتر زیر دستم یادداشت می‌کنم چیزی در ذهنم جولان می‌دهد. ناخودآگاه توی مخاطبینش به دنبال رحیمیان می‌گردم و شماره او را هم بی‌دلیل یادداشت می‌کنم. شاید روزی به کارم آمد!

اما خب اطلاعاتم در همین محدوده می‌ماند و نمی‌دانم با آنها چه کنم. آنقدر محدود هستند که آنها را به عقب برانم و دوباره به بطن زندگی به هم ریخته‌ام برگردم!

وقتی دو هفته بعد توی شرکت ماهانه‌ام بدون حتی یک روز دیرکرد سر می‌رسد از حامد طلب مرخصی می‌کنم و بدون آنکه صبر کنم ساسان برسد، از شرکت بیرون می‌زنم و به سمت خانه لیلی راه می‌افتم. فکری چون خوره مغزم را می‌خورد.

تنها با پیامی به ساسان وضعیتم را اطلاع می‌دهم و بدون اطلاع قبلی به لیلی خودم را به آنجا می‌رسانم.

جلوی در آپارتمان با یکی از همسایه‌ها برخورد می‌کنم و همزمان با او وارد ساختمان می‌شویم. البته که کلید دارم اما صحبت با همسایه مرا از زنگ زدن غافل می‌کند.

با خودم دعا می‌کنم که خانه باشد. وقتی آسانسور در طبقه مربوط به لیلی توقف می‌کند و خارج می‌شوم، امیر را می‌بینم که در حال کلید انداختن در قفل واحد خودشان است.

سلام می‌کنم و جواب خشک و کوتاهی دریافت می‌کنم.

زنگ واحد لیلی را یکسره می‌کنم و صدای بسته شدن واحد امیر به گوشم می‌رسد. در ناگهان با غیض باز می‌شود و لیلی آماده به حمله توی چارچوب در جا می‌گیرد. همزمان هم رنگش می‌پرد.

- !!! پری تویی؟ از این‌ورا!

او را کنار می‌زنم و وارد خانه می‌شوم.

- وای لیلی. دیدی حامله نیستم؟ سر وقتم شدم. زدم سقط کردم خدا گذاشت تو

کاسه‌ام. حالا اگر حامله نشم چی!

لیلی با گیجی روبه‌رویم می‌نشیند.

- از چی حرف می‌زنی.

- از... لیلی؟

تازه به صورتش دقت می‌کنم.

- چرا...

از روی مبل بلند می‌شوم و نزدیکش می‌روم.

- چرا اینقدر گردنت قرمزه!؟

رنگش دوباره می‌پرد و دستش را جلوی گردنش نگه می‌دارد.

- درد می‌کرد با روسری محکم بسته بودم.

دستش را کنار می‌زنم و با خشم می‌غرم.

- اینا جای پنجه آدمه! نه گره روسری!

آب دهانش را قورت می‌دهد. مشخص است که چیزی را پنهان می‌کند.

- بیا در مورد همون مسئله بارداریت صحبت کنیم.

نگاهم خیره به گردنش می‌ماند. چیزی از خودم در سرم نیست. هر چه هست مربوط به لیلی است و بس! فکرم درست کار نمی‌کند. هرچه پسر دوروبرمان است به خط می‌کنم و به آخرین پسری که لیلی با او وقت می‌گذراند می‌رسم.

- لیلی این کار آرشه؟ آره؟ باهش بودی؟

کلافه نفسش را فوت می‌کند!

- خواهش می‌کنم پری! الان واقعا دلم نمی‌خواد در موردش حرف بزنم!
دلگیر می‌شوم.

- ما با هم غریبه‌ایم لیلی؟ اگه غریبه شدیم بگو من برم. مسائل و مشکلات منم مربوط به خودم.

با هول سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- ندارم از تو رفیق‌تر و نزدیک‌تر!

هجوم اشک به چشمانش آتش به جانم می‌زند.

- ولی نمی‌خوام در موردش الان حرف بزنم... شاید یه کم بعد... فقط الان نه، باشه؟

شاید درستش این باشد که او را تحت فشار نگذارم تا خودش میل به درد دل داشته باشد. الکی لبخند می‌زند:

- خب، چی می‌گفتی؟

عقب‌نشینی می‌کنم و روی مبل می‌نشینم. نگاهم روی قرمزی گلو و چانه‌اش چرخ می‌خورد. حرفی برای گفتن ندارم. چرا انقدر از لیلی غافل شدم که اینگونه از من فاصله بگیرد؟ چرا متوجه آدم‌های اطرافش نبودم؟ صدایم می‌زند.

- پری می‌شه دست از اینطور نگاه کردن برداری؟ حس بدی بهم می‌ده.

آه می‌کشم.

- فقط از حس خودت خبر داری.

چشمانش را با درد می‌بندد.

لبم را به دندان می‌گیرم و پیشنهاد می‌دهم:

- می‌خواهی چند روز پیشت بمونم؟

چشمانش را باز می‌کند. احساسش را پنهان نمی‌کند. می‌بینم که نور امید در چشمانش می‌درخشد.

- اگه بمونی که... خیلی خوب می‌شه.

لیلی آدم تعارفی نیست. چیزی او را می ترساند و من خودم را لعنت می کنم که نمی توانم بفهمم چه موضوعی در میان است.

بلند می شوم.

- میرم خونه یه سری وسایل برمی دارم، برمی گردم.

سرش را تکان می دهد و با لبخند می گوید:

- زود برگرد.

کیفم را برمی دارم و از خانه اش خارج می شوم. وقتی کفش هایم را برمی دارم، نگاهم چند ثانیه روی در واحد روبه روی گیر می کند.

آرام پچ پچ می کنم.

- چه عجب حاج خانوم سر و کله اش پیدا نیست!

لیلی با مکت پاسخ می دهد.

- شهرستان، با حاج آقاشون!

بند کفش هایم را می بندم و می گویم:

- اوکی تو برو داخل، من می رم و زود می آم.

وارد آسانسور می‌شوم و برای او که در را به آرامی می‌بندد، دستی تکان می‌دهم. بعد هم در آسانسور را رها می‌کنم و دکمه طبقه همکف را می‌زنم.

با بسته شدن در آسانسور چشمانم را باریک می‌کنم. وقتی وارد آپارتمان شدم دقیقه‌ای با همسایه جلوی در ورودی و سپس جلوی آسانسور صحبت کردیم. آسانسور در طبقه همکف بود و ندیدم کسی از پله‌ها استفاده کند. اما وقتی از آسانسور خارج می‌شدم امیر داشت وارد واحدش می‌شد.

با توقف آسانسور از آن خارج می‌شوم اما به سمت خروجی ساختمان نمی‌روم. می‌خواهم مثبت فکر کنم اما نمی‌شود.

قرمزی روی گردن لیلی تازه بود... پوستم زبر می‌شود. یعنی... فقط کافی بود دقیقه‌ای زودتر برسم و امیر را در خانه لیلی ببینم؟

لیلی را به خاطر می‌آورم وقتی در را باز کرد، عصبی و آماده حمله بود.

با کف دست به پیشانی‌ام ضربه می‌زنم. لعنت به من و گیج‌بازی‌هایم!

سریع شماره ساسان را می‌گیرم. زیاد منتظر نمی‌گذارد.

- جونم عزیزم؟

- سلام ساسان جان، سر کاری؟

- تازه رسیدم. چه خبر؟

به نرده‌های راه‌پله تکیه می‌دهم.

- عزیز برات یه زحمت دارم.

- شما جون بخواه.

- یه سری وسایل می‌خوام بعد از شرکت برام می‌آری خونه لیلی؟ می‌خوام شب بمونم.

چند ثانیه مکث می‌کند.

- بمونی؟

سرم را تکان می‌دهم. انگار که می‌بیند!

- آره. لیلی زیاد روبه‌راه نیست. اگه از نظر تو اشکالی نداشته باشه بمونم.

- اشکال که داره سرکار خانم! جای شما شبا تو بغل بنده‌س. ولی چی کار کنم که دلم

کوچیکه.

لبخند می‌زنم و زیر لب "دیوونه" ای زمزمه می‌کنم. در جوابم می‌پرسد:

- حالا چیا لازم داری؟

- چیز زیادی نمی خوام. مانتو مشکیم که سرآستینش مچ داره توی رگال داخل کمد
آویزونه. از کشوی لباس زیرم هم یه ست برام بیار.

- اوکی. به روی چشم... راستی.

مکث می کند و صدایش را پایین می آورد.

- خودت خوبی؟

متوجه منظورش می شوم و آه می کشم.

- تا دیروز که فکر می کردم حامله می شم یه جور استرس داشتم و امروز که فهمیدم
حامله نیستم یه جور دیگه!

با همان صدای پایین قربان صدقه ام می رود.

- قربونت برم که می دونم لبات الان آویزونه!

ریزریز می خندم و برای جلوگیری از رسوا شدن زود خداحافظی می کنم.

دوباره به سمت آسانسور می چرخم و به طبقه ی پنج برمی گردم. در را با تردید باز
می کنم. هر آن منتظرم که آن چیزی که در تصوراتم است را عیناً ببینم که جای شکر
دارد و خدا با دل من راه می آید و گرنه با این میزان عصبانیتم اگر امیر را جلوی واحد
لیلی می دیدم، کارمان به دعوا و کتک کاری می کشید.

زنگ خانه را فشار می‌دهم. لیلی در را با تاخیر باز می‌کند.

- ا تو که نرفتی؟ مگه قرار نبود بری لباس بیاری؟

سری تکان می‌دهم. نگاهی به در واحد روبه‌رو می‌اندازم.

- خطر از اون چیزی که فکرشو می‌کردیم بهت نزدیک‌تره نه؟

لب‌هایش خط باریکی می‌شوند و سر به زیر می‌اندازد. مشخص است که حرفم درست است. کفش‌هایم را با نگاه پر از نفرتی به خانه همسایه از پا خارج می‌کنم و دوباره به درون خانه می‌روم.

لیلی را که با شانه‌های افتاده به سمت مبل می‌رود نگاه می‌کنم و به یاد کوروش می‌افتم.

کسی که فکر می‌کردیم دارد در حق لیلی لطف می‌کند، که رفتارهایش را مدیریت می‌کند! گمان می‌کردیم مرگ کوروش باعث شد لیلی با خودش لج کند و دوباره همان دختر افسارگسیخته سابق شود!

لیلی همان زمان هم بدون اجاره کوروش آب نمی‌خورد. با اینکه شخصیتش به نسبت من خودساخته‌تر بوده و هست اما گاهی رفتاری می‌کند که فکر می‌کنم لیلی آنقدرها که تظاهر می‌کند مستقل و محکم نیست و میتواند خیلی شکننده باشد!

نفس عمیقی می کشم. نمی خواهم دوباره او را در روزهای گذشته ببینم.

- لیلی هنوزم نمی خوای چیزی بگی؟

نگاهم نمی کند. به نظر می آید عذابش از چیزی که من فکر می کنم وحشتناک تر است.

جلو می روم. پایین پایش می نشینم.

- لیلی جان منو ببین...

چشم در چشمم می دوزد. نی نی چشمانش دودو می زند. دست هایش را به نشان

همدردی و اینکه بداند هستم می فشارم.

- لیلی من هستم پیشت. از همیشه بیشتر ولی نشه که افسارتو بدی دست یکی بدتر

از کوروش.

پوزخندی می زند. پوزخندی که از درد درونش خبر می دهد.

- پری من دیگه اون آدم گذشته نیستم. دیگه چیزی به اسم دل تو سینه م نیست که

بخوام عاشق بشم. آدمایی که می آن تو زندگیم... بی خیال نمی تونم بیشتر از این

جمله ها رو پیدا کنم.

سری تکان می دهم و همان جا پایین پایش می نشینم. دیگه نمی توانم چیزی بگویم...

او باید خودش به حرف بیاید.



با عجله از اتاق پدر ساسان بیرون می‌آیم و به هال می‌روم. تلفن را که با آهنگ ملایمی زنگ می‌خورد برمی‌دارم و نفس‌نفس زنان "الو" می‌گویم. صدای مامان از آن سوی خط می‌آید.

- سلام مامان جان. چیه دختر؟ نفس‌نفس چرا؟

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- هیچی مامان جان... پیش بابای ساسان بودم. توی نت خوندم که صحبت از هر دری روی این‌طور افراد تاثیر داره. آقا مصطفی امروز برای کاری باید می‌رفت من شیفت بعدازظهر و خونه موندم تنها نباشه.

مامان آهان بی‌جانی می‌گوید. حرف از پدر ساسان که می‌شود دلش می‌گیرد.

- خدا ایشالا به همه‌ی مریضا سلامتی بده. چه خبر دیگه؟

گوشی به دست به سمت مبل می‌روم و می‌گویم:

- هیچی والا. ساسانم شرکته. این روزا حسابی سرشون شلوغه. کلی غر زده که خونه موندم.

- مگه عمه‌اش یا مامانش نیستن؟

به روی خودم نمی‌آورم که ماه دوم را هم سر وقت پرپود شدم و بیشتر به خاطر

استراحت خودم به خانه برگشتم و پدر ساسان علت اصلی نیست!

سکوتم را که می‌بیند سوال تکراری‌اش را با حالت عذاب‌آوری بیان می‌کند.

- دیگه چه خبر؟

می‌خندد. از آن دست خنده‌هایی که پشتشان حرفی با سیاست مادرانه پنهان شده.

- منظورم به جز سلامتی!

دقیقا می‌دانم منظورش چیست. چشمانم را در حدقه می‌چرخانم.

- نه ماما جان نیستم! مگه زودپزم آخه؟

از پشت تلفن هم می‌توانم حس کنم اخم می‌کند.

- وا مادر زود چیه؟ جلوگیری نکنیا. بچه نعمت خداست... به زندگی گرما می‌ده.

کلافه می‌شوم از این بحث تکراری!

نمی‌دانم چرا خسته نمی‌شود از اینکه هر دو سه روز این موضوع را پیش می‌کشد!

کم خودم بابت این قضیه دلهره دارم! ماما هم هر روز هیزمش را زیادتر می‌کند.

به او اطمینان خاطر می‌دهم که حداقل تا هفت روز دیگر این بحث را پیش نکشد و وقتی تماس را قطع می‌کنم سنگینی عمیقی روی سینه‌ام احساس می‌کنم.

صدای زنگ در با سرفه پدر ساسان یکی می‌شود.

ابتدا با حالت دو در را باز می‌کنم و مادر ساسان را به داخل دعوت می‌کنم، بعد هم سریع به اتاق می‌روم و دستگاه ساکشن را روشن می‌کنم.

کنارم می‌ایستد و نگاهم می‌کند.

وقتی دستکش‌هایم را توی سطل زباله می‌اندازم می‌پرسد:

- ساسان یادت داده؟

تایید می‌کنم. آه می‌کشد.

- به من یاد نداد. من از زری یاد گرفتم.

به روی خودم نمی‌آورم که منظورش چیست.

- به منم یاد نمی‌داد. کلی اصرار کردم.

با لبخندی سرش را تکان می‌دهد.

- امان از دست این پسر! نمی‌دونم چه اصراریه که همه کارا رو خودش انجام بده!

در حالی که مشغول صحبت با همسرش می‌شود به نیم‌رخش زل می‌زنم. در مورد کم‌اهمیت‌ترین مسائل هم حرفی برای گفتن دارد.

ظاهراً زنی مد روز است و افکار سنتی در سرش جای ندارند ولی به ساسان یا همسرش که می‌رسد شبیه به تمام زن‌های ایرانی می‌شود. انگار این یک بعد پنهان در ماست. یک چیزی شبیه به ژن!

این مدت دیده‌ام که گاهی تلفنی با خواهران ساسان حرف می‌زند، آن هم در مورد مسائل مربوط به افزایش یا کاهش اجاره‌ها چون می‌داند ساسان دیگر دل خوشی از آن‌ها ندارد...

می‌دانم از اینکه ساعتی از روز و شب را در کنار من و ساسان سر می‌کند خوشحال است ولی در عمق چشم‌هایش چیزی است که لبخند را از لبم دور می‌کند.

یک حس سرگردانی که نمی‌شود هضمش کرد. چشم‌هایش شاد نیستند. انگار زورکی و وسط گریه مجبورش کرده باشند بخندد و این حس را فقط یک زن درک می‌کند. حرف‌هایشان که تمام می‌شود، مخاطبش قرار می‌دهم:

- مامان؟

نگاهش من را جست‌وجو می‌کند. انگار از شنیدن کلمه‌ای که از زبانم بیرون آمده مطمئن نیست. رفته رفته لب‌هایش به شکوهی دلنشین از هم باز می‌شود و می‌گوید:

- جانم؟

دم عمیقی می گیرم.

- باید یه اعترافی کنم...

نگاه منتظرش را معطل نمی گذارم.

- وقتی اولین بار عکستونو عمه زری نشونم داد... زیبایی و جوونیتون باعث شد قضاوتتون کنم... یه جورایی نبودنتون توی خواستگاری و این حرفا... فکر نمی کردم این قدر دوست داشتنی باشید.

این بار لبخندش پهن تر می شود و رو به همسرش می گوید:

- می بینی؟ عروست به من گفت دوست داشتنی! حقش نیست بغلش کنم؟

و نگاهی که همچنان به سقف دوخته شده است. حتی وقتی یکدیگر را در آغوش می کشیم.

همین مکالمه کوتاه انگار رابطه مان را بهتر می کند. شب وقتی سر غذا درست کردن باهم پای گاز چانه می زنیم، ساسان با ابروی بالا رفته نگاهمان می کند.

نتیجه این که مادرش برنده می شود و من را به حال می فرستد.

ساسان که جلوی تلویزیون در حال پاپ کورن خوردن است دستش را دور شانهام حلقه می کند و مرا به خودش می چسباند.

- صمیمی شدین!

چشمانم را در حدقه می چرخانم.

- بده مگه؟

بدون آنکه نگاهش را از تلویزیون بردارد می گوید:

- تا وقتی از همه چیز با خبر باشم نه... بد نیست.

آرام جواب می دهم:

- یه رابطه خوب و سالم عروس و مادرشوهریه... هیچ چیز خاصی وجود نداره.

- خداروشکر.

همین. دوباره به برنامه ورزشی اش نگاه می کند... آرام صدایش می زنم.

- ساسان؟

- جونم؟

باز هم نگاهم نمی کند.

- می گم... نیازه که دکتر برم؟

- واسه چی؟

می غرم.

- نگام کن! اینو هم نخور دو دقیقه.

مشتش را خالی می کند و با لبخند به سمتم می چرخد.

- ببخشید. بفرما!

لبهایم آویزان می شود.

- نه که الان بچه بخواما... خودم بودم که گفتم زوده... اما الان ماه دومه که...

حرفم را می خواند.

- خدا داره واسه مون جلوگیری می کنه. بی خرج و وسیله.

هرهر هم می خندد. چشم غره می روم.

- آره چون فهمیده بندهش جلوگیری بلد نیست.

باز می خندد. عصبی می شوم.

- می شه جدی باشی؟

با دست ضربه آرامی به لب‌هایش می‌زند.

- باشه باشه. بفرمایید.

اخم می‌کنم. دست انداختنم دارد برایش امری عادی می‌شود. می‌بیند حرف نمی‌زنم،

نفسش را رها می‌کند.

- چی شد باز؟!

سعی می‌کنم دستش را از دور گردنم باز کنم.

- هیچی. یه بحث بیخودی بود. بیخیال.

حلقه دستش را محکم‌تر می‌کند، به زور جلوی خودم را می‌گیرم که "آخ" نگویم تا به

گوش مادرش نرسد.

کنار گوشم با غضب می‌گوید:

- بدم می‌آد از این لوس بازی. درست حرفتو بزن! بی‌جنبه!

نمی‌دانم... شاید هم تحت‌تاثیر هورمون‌های به‌هم ریخته‌ام باشم! بغض می‌کنم.

- ولم کن گردنم درد گرفت.

دستش را شل می‌کند. بعد از دم عمیقی می‌گویم:

- بعدا حرف می‌زنیم.

بعدا می‌شود آخر شب و در تخت خواب.

کمی از عصبانیتمان کاسته شده و مکالمه بهتری داریم.

که خب... البته بی‌نتیجه است. ساسان می‌گوید اگر خودم دوست دارم به دکتر بروم و آن شرط ترسناکش را هم تکرار می‌کند تا یک وقت نکند از ذهنم بپرد که بعد از بچه‌دار شدن حق سر کار رفتن دارم!

بعد از یک هفته بدون آنکه به ساسان چیزی از مقصدم بگویم، قبل از تایم ناهار به بهانه کار لیلی، تلفن به دست از شرکت بیرون می‌زنم. مثلاً به خانه لیلی می‌روم ولی در اصل نه. آن طرف خط چیزی نمانده دست و پای لیلی درهم گره بخورد.

- ای بابا به خدا همین‌جا بود. این کوفتی چرا هی این کیف تو اون کیف میشه.

در حالی که سر و ته خیابان را به دنبال پلاک راننده اسنپ می‌گردم می‌گویم:

- شمارشو بده خودم زنگ بزنم از منشی شمارشو می‌گیرم.

و زیر لب غر می‌زنم:

- بترکی لیلی که یه کار درست ازت در نمی‌آد.

می‌خندد.

- بابا من مطب جدیدش نرفتم. بعدشم چه توقعاتی از حافظه من داریا!

ماشین اسنپ می‌رسد و من سوار می‌شوم. در همان حال با مطب تماس می‌گیرم. زمانی که می‌رسم به خواست لیلی نامش را می‌گویم. دکتر از دوستان لیلی است و خب این آشنایی کارم را راحت‌تر می‌کند.

نیم ساعتی سرم توی گوشی است و برای لیلی حرف می‌زنم. البته او معتقد است زر زر می‌کنم و تمام نگرانی‌هایم الکی است اما خودم که می‌دانم نیاز به تایید یک دکتر دارم تا از ته قلب آرام شوم.

وقتی منشی نامم را می‌خواند، از لیلی خداحافظی می‌کنم و وارد اتاق ساده ولی آرامش‌بخش دکتر می‌شوم.

سرش توی برگه است و چیزهایی می‌نویسد. سلام می‌کنم و روی مبلی که جلوی کتاب‌خانه قرار دارد می‌نشینم. مادامی که او سر بلند کند نگاهی اجمالی به اتاق می‌اندازم و این زیر و رو کردن اتاق باعث می‌شود کمی از آن استرس اولیه کم شود. بالاخره دکتر برگه‌ی زیر دستش را مهر می‌کند و با یک عذرخواهی نگاهم می‌کند.

حرف‌هایم را جمع و جور می‌کنم و برایش همه‌چیز را صادقانه می‌گویم. از همان ابتدا تا انتهایش را. با تمام شدن حرف‌هایم نفس عمیقی می‌کشم.

اینکه یک نفر از بیرون به من و رابطه‌ام نگاه کند و من را از توی این حس زهرماری بیرون بکشد بهترین حس دنیاست. خب همان حرف‌هایی که لازم است را می‌زند.

آنقدر بامزه به استرسم می‌خندد که خودم هم خیال می‌کنم مسخره‌ترین ترس دنیا را دارم.

- خانم گللم این چه فکریه شما داری آخه؟

دست‌هایم را مضطرب درهم گره می‌زنم. نگاهش می‌کنم. چشم‌های آب‌اش دریایی از آرامش است.

- دست خودم نیست. گاهی فکرای مالیخولیایی می‌کنم.

تک خنده‌ی آرامش لبخند را مهمان لبم می‌کند. بعدش می‌گوید:

- نگران نباش. آزمایشا رو بده و برام بیار. گرچه ندیده از تاریخای دقیقت مشخصه که مشکلی نداری. البته چرا... استرس داری. استرس حتی به میزان کمش برای هر آدمی مثل نوشیدن زهره.

کمی به من دلگرمی و راهنمایی می‌دهد و در نهایت می‌بینم همه حرف‌هایش را تایید کرده‌ام.

از جا بلند می‌شوم و می‌گویم:

- خیلی خوشحال شدم خانم دکتر. من در اسرع وقت خدمتتون می‌رسم.

با گفتن "منم همین‌طور، به لیلی سلام منو برسونین" بدرقه‌ام می‌کند.

گاهی وقت‌ها صحبت کردن تنها دوی درد آدم‌هاست. حتی اگر رازهای زندگی مشترک درد باشند و شنونده از همه غریبه‌تر! با حس سبکی به راه می‌افتم تا به دستورات دکتر عمل کنم.

از آنجایی که برای بعضی از آزمایش‌هایم باید ناشتا باشم آن‌ها را به صبح روز بعد موکول می‌کنم.

زمانی که با اسنپ به خانه برمی‌گردم، به لیلی زنگ می‌زنم تا نتیجه صحبت‌های دکتر را بگویم. خوب و یک دل سیر برای استرس‌های بیخودی‌ام فحش‌کشم می‌کند و من می‌خندم تا بالاخره بحثمان سمت و سوی جدی‌تری می‌گیرد.

- لیلی چرا از اول منو به همین دوستت معرفی نکردی؟

گیج می‌شود.

- از اول یعنی کی؟

از خنگی‌اش لجم می‌گیرد و در حالی که سعی می‌کنم با آرام‌ترین صدای ممکن حرف بزنم می‌گویم:

- یعنی واسه سقط!

کمی مکث می‌کند تا جمله‌ای که با صدای خفه و بم شده گفته‌ام را بفهمد و بعد می‌گوید:

- ها... اون سقط پردردسرت؟ زعفرانم خود همین خانوم گفته بود. بعدشم اینا که سقط و این چیزا رو انجام نمی‌دن. غیرقانونیه.

"آهان" کم‌جانی می‌گوییم و مکالمه‌مان با چند جمله‌ی دیگر تمام می‌شود.

صبح روز بعد قبل از شرکت آزمایش‌ها را یک به یک انجام می‌دهم و چند روز بعد با گرفتن نتیجه‌شان دوباره به مطب می‌روم.

این بار وقتی جلوی روی خانم دکتر می‌نشینم و منتظر می‌مانم یک چیزی فرق دارد و آن آرامشی نسبی است که زیر پوستم در جریان است. با صدای دکتر سر بلند می‌کنم.

- خب... همه چیز نرماله عزیزم. هیچ مشکلی برای بارداری وجود نداره.

نفس عمیقم به خنده‌اش می‌اندازد.

- من که گفتم مشکلی نیس. من که گفتم استرس ضرره. بازم؟

می‌خندم.

- به خدا دست خودم نیست. نه اینکه عجله‌ای واسه بچه‌دار شدن داشته باشم! فقط ترسیدم که دیگه هیچ وقت بچه‌دار نشم!

به حرف‌هایم می‌خندد.

- خب اگر عجله‌ای نداری به نظر من هم دلیلی برای شروع درمان نیست! ما معمولا در حالت عادی تا یک سال درمانی رو در نظر نمی‌گیریم. همین که جلوگیری نداشته باشی کافیه. اما اگر بعد از یک سال جلوگیری نداشتن بچه‌دار نشدی آزمایش‌ها و داروهای مرتبط رو شروع می‌کنیم.

نگاهی به پرونده‌ی که چند روز پیش تشکیل دادم می‌اندازد.

- خب سنت هم بالا نیست... خوبه.

نگرانی مادرم در ذهنم می‌چرخد. این که فکر می‌کند من سنم بالا رفته و این تفکر را به مغز خودم هم غالب کرده است!

حرفی از آن نمی‌زنم. برایم یک سری قرص تقویتی می‌نویسد. مثل آهن و فولیک اسید و از این قبیل.

با توجه به تاریخ‌های منظمم برایم تاریخ تخمک‌گذاری را هم پیدا می‌کند و سونوگرافی می‌نویسد.

منی که حالا فقط خیالم راحت شده است و قصدی برای بارداری آن هم به این زودی ندارم فقط سر تکان می‌دهم و می‌گذارم هرچقدر که می‌خواهد راهنمایی‌ام کند.

وقتی از مطب خارج می‌شوم دفترچه را توی کیفم جا می‌دهم و بدون تهیه داروها یکراست به شرکت می‌روم.

توی پارکینگ با دکتر کیانی که در حال خروج از انباری است روبه‌رو می‌شوم. با دیدنم لبخند می‌زند.

- بیرون بودین! سر ظهری!

آه! باید برای او هم توضیح می‌دادم؟ یادم نبود! ببخشید.

- کاری داشتم. مرخصی ساعتی گرفتم.

دکمه آسانسور را می‌زند.

- مگه شما هم مرخصی ساعتی می‌گیرین؟

شانه بالا می‌اندازم و او می‌خندد.

با هم وارد آسانسور می‌شویم و این بار من می‌پرسم:

- توی انباری چی کار می‌کردین؟

زود جواب می دهد.

- اسمش انباره! در واقع یه جور آزمایشگاه کمکیه. خیلی از وسایل اون جان. مثل انبار داروخونه می مونه.

سری به معنای فهمیدن تکان می دهم و متوجه می شوم که او به همراهم به طبقه سوم می آید.

در را باز می کند و ابتدا من و بعد خودش وارد می شویم.

ساسان پشت سیستم من توی سالن نشسته است و همزمان در حالیکه چیزی را در کامپیوتر وارد می کند با تلفن شرکت هم صحبت می کند.

دکتر مستقیم به اتاق حامد می رود و من کنار میز می ایستم. ساسان با اخم نگاهم می کند اما به صحبتش ادامه می دهد.

با کسی تاریخ ارسال نامه‌ای را مرور می کند. کاری است که در واقع من انجام می دهم و الان ساسان مشغول به آن است.

بعد از قطع تماسش می ایستد.

- دیر اومدی!

برایش توضیح می دهم:

- یه مریض زودتر از من بود. معطل شدم یه کم.

صدایش را پایین می آورد.

- خب... نتیجه؟

شانه بالا می اندازم.

- هیچی. گفت سالمی و جای ترسی نیست.

حرفی هم از تاریخ های حساب شده و سونوی فولیکولم نمی زنم.

لبخند کوچکی می زند.

- خب به خیر گذشت. استرس داشتم به خاطر سقط این اتفاق افتاده باشه.

او را دور می زنم تا روی صندلی ام بنشینم.

- تو و استرس؟

کنار می کشد و بعد از نشستن من روی میز کمی خم می شود.

- پس چی؟ من مرد خانواده ام!

ابروهایم را بالا می دهم.

- هاها باحال بود!

چشمانش گرد می شود.

- مسخره‌ام کردی الان؟

می خندم و او خط و نشان می کشد.

- چند وقته کتک نخوردی زبونت دراز شده!

چشمانم را برایش می چرخانم و او با خنده و ایما و اشاره به اتاق حامد می رود.

لبخندم را جمع و جور می کنم و استرسی که ساسان از آن حرف زد را در ذهنم مرور

می کنم... ترس مشترکی بود!

سقط غیراصولی و همراه عذاب وجدانم موجب این ترس بود. خدا کند که بیجا و

بی مورد باشد.

چند دقیقه بعد دکتر کیانی از اتاق خارج می شود و بعد از سر تکان دادنی برای من،

به سمت آسانسور می رود.

ساسان هم بیرون می آید و در حالی که به سمت اتاقش می رود خطاب به من می گوید:

- بیا داخل.

به خاطر حالت بیانش بی معطلی به دنبالش می روم.

روی راحتی نزدیک به مبلش، اینور میز نشسته است.

- درو ببند عزیزم. بیا اینجا بشین.

در را می بندم و به سمتش می روم و کنارش جا می گیرم.

لبخند می زند.

- یه خبر خوب دارم و یه خبر بد. اول کدومو بگم؟

اخم می کنم.

- بده رو اول بگو.

لبهایش را به هم فشار می دهد.

- مجبورم چند روزی تنهات بذارم.

با ناراحتی می پرسم:

- کجا؟ چند روز دقیقا؟

- دبی. احتمالا چهار روزه. حالا یکی دو روز اینور اونور.

اخم شدت می گیرد.

- وقتی صحبت سر چهار روزه، یکی دو روز اینور اونور خیلی فرقشه!

لپم را می کشد و عصبانی ترم می کند.

- خبر خوشت چیه حالا؟

- دارم واسه محصول جدید می‌رم. می‌خوایم همزمان تبلیغات هر دو کشورو شروع کنیم.

دروغ چرا! اصلا هم خوشحال نشدم!

چون نمی‌توانم از چیزهایی که دیدم نتیجه‌گیری کنم مستقیم می‌پرسم:

- موقعی که اومدم دکتر کیانی توی انباری بود. ربطی داره دبی رفتنت به...
حرفم را قطع می‌کند.

- نه بابا اون که واسه کمبود یه وسیله توی آزمایشگاه با حامد کار داشت. قبل از اومدنت بحث رفتن پیش اومد. الهه از پشش بر نمی‌آد.

سرم را مثلا به معنی درک کردن تکان می‌دهم.

دوست ندارم عقب‌نشینی کنم.

- نمی‌شه منم پیام؟

به رویم لبخند می‌زند.

- قربونت برم جدای از اینکه می‌خوام این‌جا باشی تا حامد دست تنها نباشه، اون‌جا هم بیای نمی‌تونم جایی ببرمت! ان‌شا... سر یه فرصت مناسب، یه وقتی که سرم خلوت‌تر بود می‌ریم که تفریحم بکنیم.

بعد از مکشی توضیح اضافه می‌دهد:

- بعدشم آخر ساله حاجی از هرکسی بتونه کمک می‌گیره واسه جمع‌وجور کردن حسابا. وجودت این‌جا لازمه.

دوباره سر تکان می‌دهم و لب و لوجه آویزانم را جمع می‌کنم. اصرار کردن بیش از این، چیز خوشایندی نیست.

- اوکی عزیزم. صحیح و سلامت بری و برگردی. کی می‌ری؟

- احتمال خیلی زیاد پس فردا.

سری تکان می‌دهم و می‌خواهم بلند شوم که دستم را می‌کشد و گونه‌ام را می‌بوسد.

- دوستت دارم. خب؟

لبخند کم‌جانی می‌زنم.

- من بیشتر.

صورت‌م را می‌چرخاند و بوسه آرام و کوتاهی به لب‌هایم می‌زند و اتاق را ترک می‌کنم.

حس خوبی ندارم به این سفر... هرچقدر هم که کوتاه و کاری باشد!

شاید تفکرات مامان گونه باشد اما دلیلی ندارد که او تنها برود! صورتم را پشت مانیتور

پنهان می‌کنم و اخم‌هایم در هم می‌شود. "دوستت دارم"ی که گفت بیشتر حکم خر

کردن داشت! از آن لحظه‌هایی نبود که بخواهم به خاطر بیانش ذوق کنم!

البته حرفش در مورد آخر سال درست بود. درصدی فکر نمی‌کردم که قرار است حامد

پدرمان را در بیاورد.

تمام روز در شرکت سرمان شلوغ بود. چه پیش حامد و چه پیش حاجی. چهار روز

سفر ساسان با دو روز آن طرف‌تر! یعنی شش روز به سرانجام رسید.

به همراه عمه و مادر ساسان تصمیم گرفتیم تمام نشست‌هایمان در اتاق پدر باشد.

چای عصرانه خوردنمان هم همان‌جا بود.

فقط برای غذا خوردن توی آشپزخانه می‌نشستیم که آن‌هم به خاطر بوی غذا بود.

عمه زری می‌گفت یکی از دوستانش این پیشنهاد را داده است. ما هم با آغوش باز

پذیرفتیم.

در نبود ساسان، شب‌ها من و مادرش توی اتاق پدر رخت‌خواب پهن می‌کردیم و بعد از کلی حرف زدن به خواب می‌رفتیم.

یکی دو شب هم عمه زری همراهی‌مان کرد.

ساسان نیمه‌های شب رسید.

وقتی آقا مصطفی را از طبقه پایین صدا زده بودم تا جای پدر را تعویض کند.

مادر داشت توی حال گریه می‌کرد.

حتی نزدیکش هم نرفتم. چون دیدم که چه تلاشی می‌کند اشک‌هایش نریزند.

همان لحظه ساسان از راه رسید و وقتی در باز خانه، چهره غمگین من و گریه‌های مادرش را دید، بی‌معطلی کیفش را پرت کرد و به سمت اتاق پدرش دوید.

حتی سلام هم نکرد.

وقتی هم که دید پدرش هنوز زنده است، با پاهای شل شده ده دقیقه تمام پای تخت نشست و هیچ حرکتی نکرد...

غلت می‌زنم و به چهره غرق در خوابش نگاه می‌کنم.

دل‌م برایش تنگ شده بود.

دیشب استرس وحشتناکی را تجربه کرده بود. شاید خیلی زمان کمی بود اما همان چند ثانیه و تاثیر ده دقیقه‌ای بعدش عمق وحشت ساسان را در مورد از دست دادن پدرش نشان داد.

وقتی مادرش و آقا مصطفی رفتند ساسان پیشانی به پیشانی پدرش زده بود تا خودش را خالی کند. شنیدم که از او می‌خواست ترکش نکند.

جای تاسف دارد اما من به آن پیرمرد... که حتی یک بار با من صحبت نکرده است... حسادت می‌کنم.

باید برای خودم متاسف باشم اما نیستم. از اینکه ساسان او را این قدر عزیز می‌شمارد و برایش احترام قائل است خوشحالم اما دلم می‌خواهد من هم برایش عزیز باشم... برای از دست دادن من هم وحشت کند! از من هم بخواهد ترکش نکنم.

به ساعت دیوار اتاق نگاه می‌کنم که شش صبح را نشان می‌دهد. بدون اینکه ساسان را صدا بزنم تخت را ترک می‌کنم و به سرویس بهداشتی می‌روم.

قبل از ترک اتاق لباس‌هایم را می‌پوشم و بعد خارج می‌شوم.

آقا مصطفی کنار تخت پدر چرت می‌زند. با دیدنم تکانی می‌خورد و سلام می‌کند و جواب می‌گیرد.

بعد از خوردن صبحانه فلاسک چای اش را پر می‌کنم و وقتی از آشپزخانه خارج می‌شوم تا فلاسک را تحویل آقا مصطفی دهم متوجه می‌شوم کیف ساسان هنوز همان جایی است که دیشب آن را انداخته بود. جایی کنار در و نزدیک دیوار نصفه آشپزخانه.

بعد از دادن فلاسک سراغ کیف می‌روم و بعد از برداشتنش به سمت ماشین لباسشویی می‌روم.

جلوی در می‌نشینم و زیپ کیف را باز می‌کنم و لباس‌هایش را بعد از چک کردن جیب‌ها در ماشین می‌اندازم.

مدارکش را هم همان‌جا می‌گذارم تا خودش جابه‌جا کند.

با اینکه این شش روز با الهه در تماس بودم اما حسی مرا وادار به چک کردن ویزایش می‌کند.

ویزای مولتی دبی‌اش پنج ماه پیش صادر شده است و اثری از سفر جدید به دبی در آن نیست. فقط یک بار که آن هم مربوط می‌شود به اوایل رفتن الهه.

نمی‌خواهم فکر بد کنم ولی ذهنم تا آنجا که نباید پیش می‌رود.

با دستان لرزان مدارک را به کیف برمی‌گردانم و به اتاق می‌روم و کیفش را کنار تخت رها می‌کنم.

تمام روز ذهنم درگیر است.

نکند که من اشتباه کرده باشم. من که تا به حال دبی نرفته‌ام! شاید اصلاً مهر و تاریخ نمی‌خورد!

پس سفر قبلی‌اش چه؟

درمانده می‌شوم و حتی باعث می‌شوم به خاطر حواس‌پرتی‌ام حاجی به من تشر بزنند.

دست آخر هم گفت که امروز به کمکم احتیاجی ندارد و مرا به طبقه سوم برگرداند.

آنجا هم حامد رهایم نکرد و کلی به جانم غر زد و ظهر که ساسان آمد به او گفت که امروز حواسم با خودم نبوده است.

مردک خائن!

با رفتن حامد به اتاقش، ساسان به رویم لبخند می‌زند.

- منو دیدی حواست پریده؟

نمی‌توانم جلوی ریزش افکارم بر زبانم را بگیرم.

- ویزاتو دیدم حواسم پریده.

چهره خندانش از بین می‌رود. بعد از چند ثانیه سکوت دست پیش را می‌گیرد.

- تو وسایلامو گشتی؟

دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم تا خشمم را کنترل کنم. اخم می‌کند.

- می‌خواستی منو چک کنی؟

آرام و با صدایی کنترل‌شده می‌گویم:

- لباساتو ریختم تو ماشین... قصد فضولی نداشتم.

سرش را با اکراه تکان می‌دهد.

- هیچ خوشم نیومد از این کارت.

به اتاقش می‌رود. به همین راحتی از دادن جواب شانه خالی کرد و من عصبانی‌تر از

قبل توی صندلی‌ام فرو می‌روم.

کمی فکر می‌کنم. چرا باید این‌طور عصبانی باشم و همه‌چیز را در خودم بریزم؟ در

حالی‌که می‌توانم به اتاق بروم و عصبانیت‌م را از توی گوش‌هایم فرو کنم و از

چشم‌هایم بیرون بکشم!

از جا بلند می‌شوم و خودم را به اتاقش می‌رسانم. در را با حرص باز می‌کنم و بعد هم

پشت سر خودم می‌بندم. با همان اخم‌های درهم سر بلند می‌کند. مهلت نمی‌دهم

حرف بزند و می‌گویم:

- دقیقا چرا از کار من خوست نیومد؟ اون که اشتباه کرده منم؟ اونکه دروغ گفته منم؟

از جا بلند می شود. عصبانی تر می گوید:

- جای این بحث این جا نیست پری.

جلو می روم و به صورتش نگاه می کنم.

- چرا نیست؟ همین جاست. مگر اینکه مسئله به زندگی خیلی شخصیت مربوط بشه.

چشم هایش را ریز می کند.

- داری تیکه چی رو می اندازی؟ خجالت نمی کشی؟

لب گاز می گیرم و بعد می گویم:

- چرا تو ویزات مهر نداشت؟ مگه نرفتی دبی؟

لجوجانه می گوید:

- قرار بود تو کارای من دخالت نکنی!

از پرویی اش دود از گوش هایم بیرون می زند. صدایم خش برمی دارد.

- ساسان! قرار نبود به من دروغ بگی. دروغ خط قرمز منه.

نگاهم می‌کند. خیره و بدون حرف. نفس نفس می‌زند. هردو نفرمان عصبانی هستیم.
توی صورتش براق می‌شوم.

- چرا ساکتی؟ چرا جوابمو نمی‌دی؟ جوابی نداری که بدی نه؟ می‌دونی من اهل
فوضولی نیستم. من قبول کردم تو سرت تو کار خودت باشه ولی رو پیشونی من نوشته
احمق؟ نوشته کسی که هر دروغی بهش بگن گول می‌خوره و خره؟ دلم می‌خواد
خودمو بزخم وقتی انقدر... وای!

روی مبل ولو می‌شوم و سرم را میان دستانم می‌گیرم. صدایش اما آرام‌تر از قبل
می‌شود. مشخص است سعی دارد عصبانیتش را کنترل کند.

- پری من به تو دروغ نگفتم. من فقط بخشی از کارامو نگفتم. لزومی نمی‌بینم که تو
در مورد مسائل کاری بدونی. بی‌تا هم چیزی نمی‌دونه. هیچ‌وقتم نخواسته بدونه. این
همه چیز هست که باهش سرگرم باشی چرا گیر دادی به مسائل کاری من؟

به مسخره می‌خندم و می‌گویم:

- دروغ نگفتی؟ این که من دارم می‌رم دبی و هیچ مهر و تاریخی توی ویزات نیست...
آهان دروغ گنده‌تر هم مطلع بودن الهه است. متاسفم که به عنوان دوست قبولش
داشتم و... احمقم می‌دونی؟ آدم‌شناسیم خوب نیست.

خنده‌اش می‌گیرد و این خنده انگار هیزم به آتش خشم من می‌اندازد.

- چرا قیمه‌ها رو قاطی ماستا می‌کنی عزیز من؟ الهه چه گناهی داره؟
نگاهش می‌کنم و می‌غرم:

- پس من بودم که اونجا بودنت رو تایید کردم؟ البته طلبی هم ازش ندارم! وقتی شوهر
خودم بهم دروغ میگه چه توقعی از یه غریبه هست؟

نگاهم می‌کند. رفته رفته از عصبانیتش کم می‌شود.

- الهه به تو گفت؟ مستقیماً؟

مکشی می‌کنم و بعد ناراحت می‌گویم:

- تو که گفتی. اصلاً الهه درستکار ولی تو به من... به کسی که نباید دروغ گفتی. و این
دروغ گفتن داره منو عصبی می‌کنه.

خودم می دانم وقت عصبانیت عین یک کودک لجبازم ولی وقتی می بینم که او به روی خودش نمی آورد و با خنده سعی در پنهان کردن اصل ماجرا یعنی مخفی کاری اش دارد دیوانه می شوم. نهایتا وقتی نمی توانم قفل دهانش را باز کنم از جا بلند می شوم و در نهایت بی محلی پشت میزم برمی گردم. دو سه باری صدایم می زند که اهمیتی نمی دهم.

دست به پیشانی به شیشه ی روی میز نگاه می کنم. فکرم مشغول می شود. هرچه هست مربوط به کارشان است. باور نمی کنم ساسان انقدر هرزه باشد و مشغول خیانت... چیزی در انتهای مغزم وول می خورد. نکند... زبانت را گاز بگیر پری. ساسان که بی شعور نیست. قطره اشکی راه می گیرد.

تلفن زنگ می خورد. داخلی حامد است. صدایم را صاف می کنم. پاسخ می دهم و به دستوری که داده عمل می کنم. بعد که دوباره سرم خلوت می شود فکر می کنم. من زندگی ام را از سر راه نیاوردم که ببازمش پس کم نمی آورم.

گوشی ام را برمی دارم. حین انجام کار به بی تا پیام می دهم. شوهرهای هردویمان تکه از هم گرفته اند. باید راهی باشد که اگر به ذهن آشفته من نرسیده، به ذهن بی تا رسیده

باشد. باید کاری کنم. بی‌تا اما آرام‌تر از من است. باهم قرار می‌گذاریم که همین هفته بدون اطلاع همسرانمان یکدیگر را ببینیم.

نهار می‌خورم، ذره ذره. کار می‌کنم، زیاد... ولی فکرم خالی نمی‌شود.

در این میان چند بار سراغ تلگرام و ایمیل الهه می‌روم اما جلوی خودم را می‌گیرم.

شاید عصبانیت باعث شود رفتار ناشایستی داشته باشم.

غروب وقتی تایم کاری تمام می‌شود صبر نمی‌کنم ساسان از اتاقش خارج شود و زودتر شرکت را ترک می‌کنم.

تنها به او پیامکی می‌دهم تا از بچگانه بودن رفتارم کم کنم.

"جایی کار دارم می‌آم خونہ"

جواب پیامم را نمی‌دهد. زنگ هم نمی‌زند و تنها واکنش من... بیشتر عصبانی شدن است.

هیچ کار خاصی هم ندارم، فقط می‌خواستم که همراه او سوار ماشین نشوم چون ظاهراً در کنار هم جرقه می‌زنیم. می‌چرخم، قدم می‌زنم و برای خودم خرید می‌کنم. خریدهای جزئی و غیرضروری مثل قارچ و کاهو.

آنقدر معطل می‌کنم تا بالاخره ساسان پیام می‌دهد:

"پیام دنبالت؟"

وقتی این پیام روی گوشی‌ام می‌نشیند که روی صندلی‌های ردیف آخر اتوبوس نشسته‌ام و دارم به سمت خانه می‌روم.

با حسرت به پیامش نگاه می‌کنم.

واقعا دوستم دارد؟ یا به یکدیگر به عنوان هم‌خانه عادت کرده‌ایم؟

با هر دو دستم موبایلم را سفت می‌چسبم.

از جانب خودم می‌توانم با خیال راحت‌تری حرف بزنم.

او را دوست دارم. بدون شک دوستش دارم که حالا این‌طور از نگرانی و حسادت بال‌بال می‌زنم!

وقتی از آسانسور خارج می‌شوم، قبل از آن که دستم به دکمه زنگ برسد در باز می‌شود و ساسان توی چارچوب قرار می‌گیرد.

لباس بیرونی به تن دارد. خریدهایم را توی دستم جابه‌جا می‌کنم.

- جایی می‌رفتی؟

می‌خواهد دهان باز کند که می‌گویم:

- ببخشید... حواسم نبود به من ربطی نداره!

برافروخته نگاهم می کند.

او را کنار می زنم و وارد خانه می شوم.

خم می شوم تا کفش هایم را توی کمد جاکفشی بگذارم که او در را با عصبانیت می کوبد

و باعث می شود تکانی بخورم.

صدای عمه زری از توی اتاق بلند می شود.

- ساسان؟

من به جای ساسان جواب می دهم:

- سلام عمه.

خودش را به در اتاق می رساند.

- اا اومدی؟ ساسان داشت می اومد دنبالت!

می آمد دنبالم؟ مگر می دانست کجا هستم؟ ساسان ملاحظه حضور عمه اش را نمی کند.

- پیام جواب دادن بلد نیستی؟

لب به دندان می گیرم و وارد آشپزخانه می شوم. مگر او بلد بود؟ مگر جواب پیام مرا

داد؟

عمه زری آرام صدایش می زند اما ساسان پشت سرم وارد آشپزخانه می شود.

پلاستیک هایم را روی میز می گذارم.

- با توام! زبونت که واسه متلک گویی درازه، حالا حرفی نداری بزنی؟

چپ چپ نگاهش می کنم.

پالتویم را از تنم خارج می کنم و آرام می گویم:

- ملاحظه دارم می کنم... روتو زیاد نکن!

دست دراز می کنم تا پلاستیک قارچ را بردارم که به ضرب دستم را پس می زند و با

صورتی برافروخته نگاهم می کند.

- با اعصابم بازی نکن پریناز! کدوم گوری بودی؟

خسته از فشاری که او به اعصابم وارد کرده پلاستیک ها را نشان می دهم و با صدای

نسبتا بلندی می گویم:

- معلوم نیست؟!

صدای او هم بلند است.

- به من چرت و پرت تحویل نده! چهار تا پلاستیک خریدی که هیچ کدومشونم احتیاج

نیست و می شه از سر همین کوچه هم خرید. سه ساعته شرکت تعطیل شده!

عمه زری حالا هر دویمان را صدا می زند. جیغ می زنم:

- حداقل دروغ نگفتم!

عمه به صورتش ضربه می زند.

- تو رو خدا آرام تر بچه ها!

خریده هایم را رها می کنم و ساسان را کنار می زنم تا از آشپزخانه خارج شوم.

اول دست چپم و بعد هر دو بازویم را می چسبد و مرا مقابل خودش نگه می دارد.

با اینکه نسبتا دختر قد بلندی محسوب می شوم اما حالا که دست هایم را محکم چسبیده است، به سختی نوک انگشتان پایم زمین را لمس می کند و این منظره وحشتناک است.

از شدت خشم نمی تواند فک قفل شده اش را باز کند. با فشار و عصبانیتی که تا به حال در او ندیدم می گوید:

- یک بار دیگه به من بگی دروغگو بد می بینی!

ترسیده و خجالت زده به خاطر حضور عمه با صدایی لرزان و عصبی می گویم:

- ولم کن.

دلَم می خواهد روی دروغگو بودنش اصرار کنم اما می ترسم بحث جلوی عمه بیخ پیدا کند یا خدایی ناکرده پیچ و مهره دست ساسان مثل علیرضا هرز شود!

نه که بترسم. غرورم مهم است چون دیگر مثل آن موقع بچه و توسری خور نیستم! کفایت دستش را روی من بلند کند تا او را به غلط کردن بیندازم!

عمه که می بیند هیچ کدام قصد کوتاه آمدن نداریم مداخله می کند و دست روی مچ دست ساسان می گذارد.

- بسه ساسان! پری جان که بچه نیست! دلش گرفته یه خریدی هم کرده!

می دانم که نمی خواهد عمه جانش از ماجرا بو ببرد!

دستش که شل می شود سریع عقب می کشم و بدون برداشتن کیف و پالتو، پاکوبان به سمت اتاق خواب می روم.

از عصبانیت تمام تنم می لرزد.

به خاطر سه ساعت دارد خودش را می کشد؟ من که شش روز نبودنش را تحمل کردم چه؟ تازه هنوز هم به من جواب درستی نداده است!

صدای عمه به گوش می رسد.

- دورت بگردم واسه چی حرص می خوری؟ قشنگ بشینین با هم حرف بزنین. این کارا چیه؟ بینمت.

ساسان غرغر ناواضحی می کند.

به در نزدیک می شوم و گوش می دهم. عمه صدایش را پایین می آورد.

- قربونت برم آخه! کافی بود فقط بهش بگی نگرانش شده بودی. لحن سوال پرسیدنتو درست کن تا جواب درست بشنوی.

لبهایم را به هم فشار می دهم.

در واقع اگر لحنش هم درست بود جواب درستی نمی دادم! تا نگوید این یک هفته کدام گور بوده نمی توانم با او برخورد درستی داشته باشم!

صدای عمه رشته افکارم را پاره می کند.

- کدوم تازه عروسی قبول می کنه بیاد با پدرشوهرش زندگی کنه؟ اونم این وضع! از خواهرها و برادرت بیشتر به پدرت اهمیت می ده.

سکوت سنگینی در خانه حکم فرما می شود. آرام عقب می آیم و روی تخت می نشینم.

می دانم که عمه با این حرف می خواسته ساسان را شرمنده کند اما دلخور می شوم.

این کاری نبود که من بخواهم به خاطرش منت سر کسی بگذارم.

یکی از دلایل دوست داشتن ساسان وجود پدرش است.

اینکه او هم اهرمی برای فشار دارد. این که از احترام و عشق چیزی می‌فهمد.

البته تابحال به من هم بی‌احترامی نکرده است اما با این پنهان کاری واضحش مرا به این شک می‌اندازد که اصلاً دوستم دارد؟

اصلاً مرا به عنوان شریک زندگی‌اش پذیرفته است؟

از جا بلند می‌شوم تا لباسم را عوض کنم و در این میان فکر می‌کنم باید دوش بگیرم یا نه. دارم وسوسه می‌شوم که چند ثانیه بعد صدای در اتاق پدر ساسان به گوش می‌رسد و به نظر می‌آید که عمه یا ساسان حال را ترک کرده باشند. تصورم با آمدن ساسان به اتاقمان کامل می‌شود. اخم‌هایم بیشتر درهم می‌روند و به کمد نگاه می‌کنم تا لباسی انتخاب کنم. هنوز فشار انگشت‌هایش را روی دستانم حس می‌کنم و از این بابت آن قدر ناراحتم که کافی است ساسان حرفی بزند تا بحث را ادامه بدهد و من را منفجر کند. صدای زمزمه‌وارش به گوش می‌رسد و برخلاف تصورم از در آشتی وارد می‌شود.

- عوض نکن. شام بریم بیرون.

خر خودش است. ابرویم بیشتر گره می‌خورد و می‌گویم:

- نمی خوام. زهرمار بخورم سنگین ترم. انگار الان کوفت از گلوی من می ره پایین. اصلا چه اهمیتی داره شام بخورم؟ یا مثلا رمانتیک بازی دربیاریم وقتی من و افکارم و حرفام دوزار ارزش نداریم؟ اصلا چه نیازه شام بخوریم دو تایی وقتی هنوز یاد نگرفتی زندگی مشترک یعنی چی؟

سعی می کند با صحبت کردن آرامم کند اما نمی گذارم.

- هیچی نگو ساسان. هیچی نمی تونه الان منو آرام کنه. بدتر دیوونه می شم.

تی شرتی تنم می کنم و در حالی که بغض دارد خفه ام می کند حرفی می زنم که صد درصد به آن بی اعتقادم.

- اصلا دیگه مهم نیست... هیچی مهم نیست.

اسمم را با درماندگی صدا می زند.

- پری...

به سمتش براق می شوم.

- یک هفته به اسم سفر کاری رفتی معلوم نیست کجا! حق نداری به خاطر سه ساعت اونم وقتی که بابتش بهت پیام داده بودم منو بازخواست کنی.

با پنجه دست روی سینه اش می زنم.

- جناب مدرنیتہ!

طولانی پلک می زند. چیزی نمی گویم و از کنارش می گذرم.

حرف دیگری نمی زند. احتمالاً آتش بس کرده ایم.

عمه زری وقتی می بیند نه قصد بیرون رفتن داریم و نه حس دعا خداحافظی می کند و می رود.

کمی با لیلی چت می کنم و خبر از همسایه وحشی اش می گیرم و او اطمینان می دهد که همه چیز در امن و امان است.

به جای شام میوه و سالاد می خورم و بدون حرف زدن با ساسان هم به تخت می روم.

هنگام خواب هم پشتم را به او می کنم تا بخوابم. که البته فایده ای هم ندارد! صبح در آغوشش بیدار می شوم.

می خواهم خودم را عقب بکشم تا آماده شوم ولی دستانش را محکم نگه می دارد و می گوید:

- یه کم دیگه بخواب باهم می ریم.

ساعت به هشت نرسیده حامد به موبایلم زنگ می زند و توپ و تشر می زند که کلی کار سرمان ریخته آن وقت تو هنوز در خانه ای!

من هم غرش را به ساسان می‌زنم.

به خنده همه چیز را رد می‌کند.

حتی در محل کار!

تقریباً تمام هفته این مدلی است! در خانه هم از من جدا نمی‌شود. حتی وقتی سرما

می‌خورم! به او هم سرایت می‌کند.

سزای آدمی که یکسره به کسی بچسبد همین است!

با او نه بحث و دعوا می‌کنم و نه روی خوش نشان می‌دهم. احتمالاً شده‌ام همان زنی

که او می‌خواست! کم حرف و بی‌اهمیت نسبت به همه چیز!

می‌بینم که وقتی به شوخی‌هایش نمی‌خندم حرص می‌خورد اما همین دلم را آرام

می‌کند. هنوز هم از پنهان کاری‌اش عصبانی‌ام، این که هیچ توضیحی نمی‌دهد دلخورترم

می‌کند.

تا آخر هفته... وقتی روبه‌روی بیتا در کافی‌شاپ نشسته‌ام و بالاخره برای یک نفر سفر

واهی ساسان به دبی را شرح می‌دهم.

بیتا آه می‌کشد.

- خبر دارم.

بهت زده به او نگاه می‌کنم و او با صدای بی‌نهایت آرامی می‌گوید:

- ساسان اصلا از مزر خارج نشده بود. رفته بود تایباد. یکی رو قرار بود اونجا ببینه.

ابروهایم بالا می‌رود و هزار سوال در سرم می‌چرخد.

- کیو؟

ترس در چهره‌اش مشهود است. نگاهی به اطراف می‌اندازد.

- پریناز یه وقت نشه تو عصبانیت همه چیو به ساسان بگی! بدبخت می‌شم.

چشمانم گرد می‌شود.

- معلومه که نمی‌گم. همه‌ی فکرامو کردم که الان اینجام.

دستش را می‌گیرم.

- من سر این قضیه نتونستم با هیچکس حرف بزنم. لیلی که کلا ربطی به این موضوع

نداشت، بقیه آدمای بینمون هم نسبت بهشون بی‌اعتمادم!

سرش را تکان می‌دهد.

- تو هم اولین نفری هستی که دارم راجع به همه دونسته‌هام و احساساتم باهات

حرف می‌زنم.

چند ثانیه بینمان سکوت برقرار می‌شود. بیتا با نفس عمیقی این سکوت را می‌شکند.

- این قصه طولانیه پری. امیدوارم گنجایششو داشته باشی.

بعد بدون آنکه از من تاییدی بگیرد تعریف می‌کند.

- من قبول کردم با حامد زندگی کنم چون می‌خواستم شهرمو ترک کنم. خانواده

خوبی دارما! ولی شهر محل زندگیم کوچیک بود و خانواده همسرم با اینکه می‌دونستن

مشکل از پسرشونه بازم اذیتم می‌کردن. طایفه خودم. کلا دلم زندگی توی یه شهر

بزرگترو می‌خواست... وقتی حامد با موقعیت عالی که داشت ازم خواست باهش ازدواج

کنم، همه شرطاشو قبول کردم تا تودهنی محکمی به همه بدخواهام بزنم.

پوزخند تلخی می‌زند.

- دروغ چرا! با اینکه حامد ازم قول گرفته بود توقع عشق افلاطونی نداشته باشم...

همون اول راه عاشقش شدم! اون با من و دخترم مثل ملکه و پرنسس برخورد می‌کرد.

عزت و احترامی که دنبالش بودم حالا توی دستام بود... بهترین زندگی، بهترین لباسا،

بهترین تفریحات! به خودم اومدم و دیدم نسبت بهش حریص شدم. دیگه ثروت و بریز

و پپاشش راضیم نمی‌کرد... من قلب حامدو برای خودم می‌خواستم.

آهی می‌کشد تا بغضش را پس بزند.

- حامد بهم اهمیت می‌ده... حتی دوستم داره... متوجه شدم که گاهی روم حسود می‌شه اما به خاطر اینکه به حسادت من پر و بال نده خودشو کنترل می‌کنه. در واقع همه رفت‌وآمدای منو هم کنترل می‌کنه و فکر می‌کنه من نمی‌فهمم!

چشمانش را می‌چرخاند و می‌گوید:

- احتمالاً الانم خبر داره من با تو این جام.

ترس به دلم می‌نشیند.

- من به ساسان گفتم می‌خوام برم خرید!

تک خنده‌اش عجیب با غمش ناهمگون است.

- عیبی نداره، حامد بهش می‌گه. اگرم به روت زد و خواست ازت حرف بکشه دوباره بحث پنهان‌کاریشو پیش بکش تا خودش زبونشو غلاف کنه. اینو یه تنبیه براش در نظر بگیر.

سرم را آرام تکان می‌دهم.

- راست می‌گی... بذار اونم مثل من بی‌قرار بشه.

لبخندی به رویم می‌زند. می‌خواهم ادامه دهد.

- فقط یه چیزی هست که هنوز ازش اطلاعی پیدا نکرده.

چشمانم را باریک می‌کنم و منتظر می‌مانم.

- من یه سیمکارت و یه گوشی اضافی دارم... تلگرام حامد روش نصبه.

چشمانم که گرد می‌شود، لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد.

- بذار این‌طور بگم... وقتی حامد رو تحت فشار گذاشتم تا منو مثل یه همسر واقعی

شریک همه چیز بدونه بهم گفت اگه نمی‌تونم این شرایطو قبول کنی می‌تونم بری.

سکوت می‌کند و با صدای لرزانی ادامه می‌دهد.

- به همین راحتی!

دل‌م می‌گیرد. شکر خدا حداقل می‌دانم ساسان مرا به این سادگی رها نمی‌کند! دستم

را روی دستش می‌گذارم و به او دلگرمی می‌دهم. دوباره با نفس عمیقی بغضش را

پس می‌زند.

- من نمی‌خواستم برگردم. هنوزم نمی‌خوام! باران حامدو بیشتر از بابای خودش دوست

داره. زندگی با حامد می‌تونست آینده روشنی برای باران داشته باشه.

با شک می‌پرسم:

- می‌تونست؟

لبش را به دندان می‌گیرد.

- تا اینکه حدودا یک سال قبل نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با اینکه قبول کرده بودم پامو از گلیمم درازتر نکنم بعد از یکی دو هفته کنکاش و پیدا کردن رمز گوشی و رمز اپهای موبایلش و خریدن یه سیم و موبایل جدید، وقتی حموم بود تلگرامشو روی گوشیم نصب کردم.

توضیح اضافه می‌دهد.

- آخه اگه روی گوشی خودم نصب می‌کردم مخاطبام برای اونم می‌رفت و لو می‌رفتم. بلد نیستیم که می‌شه جلوشو گرفت یا نه.

شانه بالا می‌اندازم.

- تابه‌حال امتحان نکردم.

سر تکان می‌دهد.

- کار خطرناکی کردم و هر بار بهش فکر می‌کنم تنم می‌لرزه. اگر بفهمه پدرمو در می‌آره. ولی نمی‌تونستم بی‌تفاوت باشم... یک سال تموم... تمام مکالماتشونو می‌خوندم و تو اولین کسی هستی که دارم براش این حرفا رو می‌زنم... فکر می‌کردم قراره حرفامو به گور ببرم.

با ناراحتی نگاهش می‌کنم و ترس و استرسم مانع از حرف زدنم می‌شود.

- بدترین قسمتش مربوط به الهه‌س. من الهه رو قبل از اینکه ساسان رو بشناسم، می‌شناختم. با جاریش که جاشو گرفت هم رابطه خوبی دارم اما با الهه هیچ وقت نتونستیم اون طور که باید صمیمی بشیم.

آه می‌کشد.

- دلم می‌خواست بهش بگم اون طور که فکر می‌کرد باهوش نیست! اون مدام و به راحتی می‌گفت شوهرش و جاریشو واسه هم جور کرد تا به آرزوهاش برسه و معتقد بود برنده این بازی اونه... دلم می‌خواست بهش بگم نه اتفاقا! تو بازنده‌ای! مردی که عاشقت بود و زندگی خوبتو به یه زن دیگه سپردی و ناخواسته وارد بازی کثیفی شدی.

دلم می‌ریزد.

- با... بازی کثیف چیه؟

کمی به من نزدیک می‌شود.

- شرکت هوراسان یه شرکت نوظهور و موفقه. ولی این همه ثروت فقط از یک شرکت اونم یه شرکت تازه‌کار نیست! شوهرامون قاچاق می‌کنن پریناز خانم!

انگار کسی دیگ بزرگی از آب جوش بر سرم می‌ریزد.

قاچاق!

چقدر این کلمه ترسناک است. صدای بیتا انگار چند بعدی و ترسناک می‌شود و مرا احاطه می‌کند.

- نه قاچاق دارو... قاچاق مواد اولیه یه جور ماده مخدر...

سرم را با دو دست می‌چسبم و بیتا بی‌خیال نمی‌شود.

- الهه ساده‌لوح تمام زندگیشو برای یه پسر غریبه توی فضای مجازی تعریف کرد.

ساسان فهمید که این آدم هیچ تعلق خاطری نداره و تنهای کسی رو که دوستش داره

دو دستی تقدیم کرده به یک زن دیگه! الهه می‌شد همون آدم به درد بخوری که با

جور کردن شغل می‌تونست اونو مرید خودش کنه.

سرش را تکان می‌دهد.

- بله که الهه تایید می‌کنه ساسان رفته دبی! چون جز ساسان دیگه کسیو نداره! اگر

ساسان دست حمایتشو برداره... الهه می‌شه از همه جا مونده و رونده!

با درد نگاهش می‌کنم. اشک دیدم را تار می‌کند.

- آره پری... درد داره. منم وقتی فهمیدم درد کشیدم ولی متاسفانه هیچ کاری از من

برنمی‌آد... نه حتی از مهره نفوذیم توی شرکت.

با همه ضعفم مشکوک می‌شوم. برگ دستمالی از داخل جعبه روی میز برمی‌دارم.

- مهره نفوذی؟

سرش را تکان می‌دهد و نام آخرین نفری که در ذهنم ممکن است به آن فکر کنم را می‌گوید.

- دکتر کیانی.

در جا اشکم پس می‌رود.

- چی؟!

با حرکت دستش مرا به سکوت دعوت می‌کند.

- تو داشتی می‌شدی جایگزین الهه. یه امین جدید توی شرکت. حامد تلاششو می‌کرد که تو رو به ساسان بچسبونه و ساسان هم با یک ظاهرسازی نمایشی عالی با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید.

با ناراحتی می‌گوید:

- یکی از پیامش احتمالاً مال یکی از دعوای قبل از ازدواجتون بوده... چون حامد بهش پیام داده بود که قرار نبود طوری کلاس بذاری که طرف بخواد استعفا بده!

مغزم مثل ناحیه بمباران شده متلاشی و بی تجزیه و تحلیل باقی می‌ماند تا بیتا جمعش کند.

- می خواستیم با کیانی تو رو هم بین خودمون بیاریم. البته...

می خندد.

- دروغ چرا! کیانی جذب شده بود. که یهو ساسان به حامد گفت نمی خواد تو رو وارد

قضایا کنه و خیلی راحت گفت خطت بزنی. بعدشم که با تصمیم ناگهانی به ازدواج

با تو همه چیو به هم زد.

نمی دانم چرا نور کم رنگی در میان تکه پاره های مغزم شروع به درخشیدن می کند!

- احتمالا یه بهونه جور می کنه تا کلا از شرکت خارجت کنه... چه بهونه ای؟ نمی دونم!

حالا ذهنم جمع می شود و آنچه نباید در سرم نقش می بندد و بر زبانه جاری می شود.

- مثل بچه دار شدن!

منتظر نگاهم می کند و من با خودم تکرار می کنم.

- پس دلیل اصرارش برای زود بچه دار شدن اینه که منو از شرکت دور کنه.

با اینکه صدایم را شنیده است، می پرسد:

- می خواد بچه دار بشین؟

سرم را تکان می دهم.

- یکی از شرط‌های قبل از ازدواجش که قبول کردم این بود که بعد از بچه‌دار شدن
دیگه سرکار نرم.

یک ابرویش را بالا می‌دهد.

- پس فکر همه چیزو کرده، بعد پا جلو گذاشته.

من اما در ذهنم همه دلایل ازدواجش را ردیف می‌کنم.

اگر ساسان عاشقم شده باشد... که در آن مدت کم آشنایی و با وجود آن‌همه نقشه
بعید است!

اگر دنبال ازدواج منطقی بوده است... آدمی که توی کار مواد مخدر است، منطقی
سرش می‌شود؟

اگر بابت بارداری و سقطم وجدان درد گرفته است... وجدان هم دارد؟

تمام این‌ها در یک حالت توجیه می‌پذیرند...

ساسان ذاتا آدم بدی نباشد!

شاید بشود جلوی فاجعه را گرفت.

کسی که این‌طور برای پدرش بال‌بال می‌زند را می‌شود از توی سیاهی بیرون کشید.

- چیه تو فکری؟! -

اعتراف می‌کنم.

- دارم خیلی آرمانی فکر می‌کنم کاری از دستم بر می‌آید یا نه.

با ناراحتی سر تکان می‌دهد.

- منم همیشه فکر می‌کنم. بعد با خودم می‌گم این همه می‌دونم چی کار کنم!؟

با ترس می‌پرسم:

- می‌خواهی لوشون بدی؟

سریع فرضیه‌ام را رد می‌کند.

- نه. من نمی‌خوام حامدو از دست بدم. من فقط نمی‌تونم جلوشو بگیرم. مطمئنم یه

روزی لو می‌ره. من نمی‌خوام یه بار دیگه زندگیم از هم بیاشه.

- دکتر کیانی چی؟

یک ابرویش را بالا می‌دهد.

- دکتر کیانی از ابتدای کار همکارشون بوده. حتی دوره اولی که تقریبا ورشکست

می‌کنن. کلا دنبال شر نیست. می‌گه مطمئنم اون ابتدای کار خبری نبوده. هرچی

هست بعد از اومدن اون زنیکه توحیدیه.

تمام عضلات صورتش نفرت را داد می‌زند.

- از اینکه مدام به حامد زنگ می‌زنه یا تو مهمونیا خودشو بهش می‌چسبونه متنفرم!
آبروی هرچی دکتره برده!

من هم از ابتدا از او خوشم نمی‌آمد. با درماندگی می‌گوید:

- مدرکی نتونستم پیدا کنم. همینایی هم که می‌دونم مدرک درست درمونی براشون نیست. شانس آوردم حامد زیاد با گوشیش ور نمی‌ره وگرنه تا الان فهمیده بود تلگرامش روی یک گوشی دیگه هم نصبه.

- همه چیزو از طریق تلگرام فهمیدی؟

لب‌هایش را به حالت لبخند کج می‌کند.

- نه کاملاً. خیلی چیزا رو رمزی می‌گن. خیلی آدم‌ها رو نمی‌شناسم هنوز. حامد دیگه فهمیده کاری ندارم به چیزی. شایدم فکر می‌کنه سر در نمی‌آرم که جلوی من با تلفنش حرف می‌زنه. نمی‌ره بیرون یا توی یه اتاق دیگه. درسته واضح حرف نمی‌زنه اما چون چتاشو هم کنترل می‌کنم تقریباً از موضوع سر درمی‌آرم. از اون‌ور هم کیانی بهم آمار عبور و مرور می‌ده. یه بپا هم اون تو شرکت داره. تنها اطمینانی که دارم اینه که چنین مسائلی رو یا هنوز به شرکت وارد نکردن! یا شرکایی دارن که هم‌صنف خودشون و پوشش دارویی دارن.

موبایل‌م درون کیفم می‌لرزد. آن را بیرون می‌آورم و پیام ساسان را باز می‌کنم.

"خریدت زیاد بود بگو پیام دنبالت"

برایش تایپ می‌کنم:

"ممنون. باشه"

یا فهمیده است قرار دارم، یا واقعا قصد کمک دارد و مثل تمام این هفته دارد خودشیرینی می‌کند.

سوالی که ذهنم را مشغول کرده است، بر زبان می‌آورم.

- چی شد که به دکتر کیانی اعتماد کردی؟

- در واقع اصلا سر این مساله نبود. بعد از عقدمون مراسم‌های زیادی همه دور هم جمع می‌شدن. دکتر کیانی از کسانی بود که وقتی برای یه صحبت عادی اومد جلو بهم اولتیماتوم داد و چشممو باز کرد و تازه فهمیدم که توحیدی آویزون حامده. توی مهمونیا زیاد می‌دیدم ولی خودمو گول می‌زدم که شوهرم جذابه و اگر می‌خواست با یکی مثل اون باشه چرا اصلا بیاد سراغ من؟ خب همکار بودن دیگه! می‌تونست با اون ازدواج کنه. اما با هشدار کیانی فهمیدم قصه فراتر از این حرفاست. در واقع تلگرامو واسه حسای زنونه‌م نصب کردم و بعدش دیدم بعله! توی یکی از مهمونیا به کیانی یه‌دستی زدم و اون دودستی گرفت و شدیم امین هم. ولی خب... چون هیچ کدوم نمی‌خواهیم جنجالی به پا بشه چندان باهم در ارتباط نیستیم و کار خاصی هم نکردیم.

ساکت می شوم. نمی توانم روی هیچ چیزی تمرکز کنم. چیزی توی معده ام می جوشد و حالم را از اینی که هست بدتر می کند.

چرا هر بار که حس می کنم همه چیز قرار است باب میل من پیش برود، یک اتفاق تالایی از آن بالا می افتد و خوشبختی را زهرمارم می کند. دلم می خواهد سر به سمت آسمان کنم و بگویم: "خدایا با من لج داری؟"

ولی بعد به خودم نهیب می زنم: "خدا هم کم آورده است از دست این بشر دوپا که شیطان را درس می دهد."

صحبتمان با بیتا خیلی طول نمی کشد. در واقع بیتا وقتی حال بد من را می بیند، وقتی پریدگی رنگ صورتم را می بیند، دستهای لرزان و صدایی که کلمات را گم کرده اند...

ادامه بحث را به روز دیگری می اندازد و تا لحظه ای که از من جدا شود چند هزار بار توصیه می کند و تذکر می دهد که حواسم را جمع کنم و جلوی ساسان سوتی ندهم.

تنها کار عاقلانه ای که می توانم در این میان انجام بدهم خریدن مجدد قرص ضد بارداری است. آمدن بچه در شرایطی که روز به روز از پدرش اخبار عجیبی می شنوم اصلا عاقلانه نیست.

وقتی به خانه برمی‌گردم ساسان در حال مطالعه اسنادی است و با دقت به سمت میز جلو مبلی خم شده است. سلام می‌کنم. سر بلند می‌کند و با لبخندی جواب سلامم را می‌دهد و بعد می‌گوید:

- پس کو خریدات؟

آنقدر گیجم که به گفتن یک "نمی‌دانم" بسنده می‌کنم و همین جواب او را نسبت به حالم مشکوک می‌کند.

- نمی‌دونی یا چیزی باب میل نبود؟

به سمت اتاقم می‌چرخم.

به خاطر سرما خوردگی سرم گنگ است و اطلاعات بی‌تا دودستی من را توی خلا پرت کرده است.

در این شرایط باید از چه کسی کمک بخواهم؟

از پدر و مادرم که تازه خیالشان از بابت من راحت شده است؟ اصلاً شدنی است؟ یا به خواهرم پیام بدهم؟ این یکی که با سر پرت شدن توی چاه است!

امان از این بغض مسخره که گلویم را گرفته است. یک لحظه فکر می‌کنم کاش پدر ساسان سرپا بود و می‌شد به او پناه برد.

ساسان که حواس پرتم را دیده است باز صدایم می زند.

- پری خانممم؟

برمی گردم. لبخند مزخرفی روی لب هایم می نشانم و بعد می گویم:

- جونم عزیزم؟ نخریدم چیزی... می رم یه کم بخوابم. حالم خوب نیست.

نگران جلو می آید.

- بینم خیلی حالت بده؟

دست روی پیشانی ام می گذارد.

- داغم نیستی که...

نفسم را فوت می کنم و از او فاصله می گیرم.

- نه یه کم منگم. استراحت می کنم خوب می شم.

لباس هایم را از تن خارج می کنم اما سرما انگار توی جانم نشستته باشد که لرز می کنم

و زیر پتو می روم.

نگران دنبالم می آید. پتو را روی تنم مرتب می کند.

- نباید می رفتی بیرون پری. حالت ناجور بوده بدتر شدی.

اما من به حجم نگرانی توی صدایش فکر می‌کنم و جمله‌ای هی نشخوار می‌شود توی سرم.

"من با یک قاچاقچی هم‌خانه و هم‌بستم."

قطره اشکم هی می‌خواهد راه بگیرد و انگار استرس درد می‌شود و ریشه می‌گیرد.

- آره نباید می‌رفتم.

کنارم می‌نشیند. سرم را می‌بوسد. جای بوسه‌اش می‌سوزد.

- عیب نداره... می‌رم برات دارو می‌گیرم خوب شی.

فکر می‌کنم. هزار بار فکر می‌کنم. که آیا پولش حلال است؟ نایی نمی‌ماند که بگویم

نرو. بگذار توی خودم حل شوم، بسوزم، بمیرم اما با شک زندگی نکنم.

می‌رود. خیلی زود با داروهای معمول سرماخوردگی برمی‌گردد و تا دانه‌دانه‌شان را به

خوردم نمی‌دهد اطمینان نمی‌کند که رهایم کند.

پتو را دوباره رویم مرتب می‌کند و همان‌طور که دست توی موهایم می‌برد تا بخوابم

می‌گوید:

- می‌خوای این چند روز رو بهت مرخصی بدم؟ بمون خونه استراحت کن.

زل می‌زنم توی چشم‌هایش. حالا دیگر محبت‌هایش هم برایم یک جور است. تنها فکری که از شنیدن این حرف در ذهنم می‌چرخد این است که حتماً می‌خواهد به بهانه سرماخوردگی من کارهای پنهانی انجام دهد و از عدم حضورم نهایت بهره را ببرد.

سرفه می‌کنم و در حالی که خط نگاهم را از صورتش می‌گیرم می‌گویم:

- خودت می‌دونی روزای آخر ساله و چقدر حساب کتابا زیاده. هر جوری هست تا صبح سر پا می‌شم و خودمو می‌رسونم به روال.

سری تکان می‌دهد و برخلاف چیزی که فکر می‌کنم اصراری برای خانه ماندنم نمی‌کند.

وقتی فردا با قوایی نصفه و نیمه به شرکت برمی‌گردم، حس می‌کنم از آنجا به اندازه‌ی زیادی متنفرم. با حامد احوال‌پرسی می‌کنم در حالی که او را عوضی‌ترین آدم روی زمین می‌بینم.

بدتر از او دکتر توحیدی است که برای ساعتی در دفتر حامد سر می‌کند و من مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می‌پریم تا وجود نحسش را بیرون بیاورد. لابد چیزی غیر از دانسته‌های من وجود دارد که بی‌تا اینطور آتشی شده است.

ساسان این چند روز باقیمانده را بیشتر از ساعت کاری در شرکت می‌ماند و من حتی خریدهایم را به همراه لیلی انجام می‌دهم.

برنامه سفر به ساری را هم می‌چینم و برای بچه‌های بهناز عیدی می‌خرم.

روز قبل از سال تحویل ساسان می‌گوید نمی‌تواند همراهم بیاید و من و لیلی را به تنهایی راهی می‌کند.

قبل از حرکت با عمه و مادر و پدرش خداحافظی می‌کنم.

هم دلم برای خانواده‌ام تنگ شده و هم نمی‌خواهم او را تنها بگذارم.

اما حالا که به خانواده‌ام خبر داده‌ام نرفتم آنها را نگران می‌کند.

روز اول عید را به همه توضیح می‌دهم و دلخور از اینکه ساسان نیست و این همه به خاطرش سوال پیچم می‌کنند تا بعد از ظهر توی اتاقم گریه می‌کنم.

لیلی و مامان هم مسخره‌ام می‌کنند.

البته مامان خودش هم کمی ناراحت می‌شود و حتی به من می‌گوید که ای کاش خودت هم نمی‌آمدی!

ولی به لطف شیطنتهای لیلی او هم سرحال می‌آید.

شب دوم بهناز هم به خانه بابا می‌آید و تا صبح دور هم حرف می‌زنیم.

روز سوم وقتی کپسول سرماخوردگی ام را به خاطر مخاط شدید گلویم می خورم، آنقدر عق می زنم که هرچه خورده ام بالا می آورم و باز گریه می کنم.

دست آخر لیلی به ساسان زنگ می زند و هرچه دلش می خواهد بار او می کند که همراهان نیامده و من با گریه ام اعصابش را خرد کرده ام.

وقتی به تماس خاتمه می دهد ساسان با موبایل خودم تماس می گیرد و هرچه قربان صدقه ام می رود دلم آرام نمی گیرد و در نهایت می خواهد که برگردم و امان از منی که حتی دلم نمی خواهد برگردم!

بعد از ظهر وقتی می خواهم یک ساعت بخوابم دو گربه پای پنجره اتاقم جیغ می کشند. پنجره را باز می کنم و من هم جیغ می کشم.

چند ثانیه عاقل اندر سفیه نگاهم می کنند و بعد راهشان را می گیرند و می روند.

لیلی در حالی که سر توی موبایل دارد می گوید:

- میخواستم بپرسم پریودی ولی این حالت بیشتر به ترکیدها می خوره. با گربه بدبخت چیکار داری؟

پنجره را می بندم و لبه تخت می نشینم.

- الکی جیغ می کشیدن. نه دعوا بود نه کار دیگه ای!

پاهایم را روی هم می اندازم.

- اگر می اومد همراهم می مرد؟

همان طور که سرش خم است می پرسد:

- کی؟ ساسان؟

غر می زنم:

- نه پس عمه ش.

ریز می خندد و جوابی نمی دهد.

با خودم حرف می زنم:

- بی معرفت نمی گه اولین عید بعد از عروسی منم؟ خودش با فک و فامیلش رفت و

آمد نداره منم نداشته باشم؟

به لیلی که حواسش به کلیپ های پر سر و صدای اینستا است می توپم.

- میمون دارم واسه تو حرف می زنم.

باز هم سرش را بالا نمی آورد.

- می بینمتا! انگیزه م واسه شوهر کردن می پره.

موبایلش را کنار می‌گذارد و به من نگاه می‌کند.

- مدام زر و زر!

لب‌هایم را جلو می‌دهم.

- یه کم حرف بزن خب. تو سرت تو گوشیت، من فکرم می‌ره پی ساسان.

دست‌هایش را دور زانوهایش می‌اندازد.

- از چی حرف بزنم؟

- از بابات. رزا. خواستگار مورد نظر! امیرخان.

چشمانش را باریک می‌کند.

- هر چهارتاشون برن به جهنم.

می‌خندم به حالت گارد گرفته‌اش.

- بمیری! پریروز که داشتی با بابات حرف می‌زدی حالت خوب بود.

چشمانش را در حدقه می‌چرخاند.

- تبریک سال نو بود. بدون حرف اضافه. با من و نرن منم با حال خودم خوشم.

با صدای آرامی می‌پرسم:

- واقعا خوشی؟

چند ثانیه نگاهم می کند.

- می شم.

به در اتاق ضربه می خورد و مامان با یک بشقاب سوپ وارد می شود.

- پریناز جان مادر. بیا برات سوپ پختم. لیلی جان الان برای شما هم می آرم.

از او سینی را می گیرم.

- مامان چرا زحمت کشیدی! تازه نهار خوردم.

غرغر می کند.

- همه شو هم که بالا آوردی! بخور ضعف نکنی.

نگاه چندان آوری به سوپ می اندازم. فکر اینکه قرار است همه اش را بخورم حالم را

به هم می زند. لیلی با دیدن قیافه ام می خندد.

- خب سیری نخور.

خنده ام می گیرد و با بدبختی به خاطر حضور دوباره مادرم چند قاشق می خورم ولی

خب همان هم انگار سنگ است که قل قل پایین می رود.

وکافی است کمی به ظرف سوپ و حالت تهوع مسخره‌ام فکر کنم تا چیزی در تنم مثل تکه‌ای یخ وجودم را به لرز بیندازد. تمام علائم و نشانه‌ها را کنار هم می‌چینم، تاریخ‌هایم را مرور می‌کنم و ترسی موهوم تمام وجودم را پر می‌کند.

خیره به پتو کمی فکر می‌کنم.

خیر سرم قرص جلوگیری می‌خورم. تا یک هفته قبل از شروع به قرص خوردن هم که آزمایش داده بودم و خبری نبود. این امکان وجود ندارد... نمی‌شود. خنده‌ام می‌گیرد.

لیلی می‌پرسد:

- به چی می‌خندی؟

نمی‌دانم چرا راستش را نمی‌گویم.

- به این عید پر ماجرا، خنده هم داره دیگه!

لیلی همانطور که از مامان برای کاسه سوپ تشکر می‌کند می‌گوید:

- آره والا، انگار تو خونه سگ بستیم. البته سگ افسرده...

به دنبال حرفش غش‌غش می‌خندد. ادای خندیدنش را در می‌آورم و می‌گویم:

- گمشو بابا... بعد از ظهر بریم بیرون؟ هوای آزاد بخوره به سرم...

با تاییدش و بعد از خوردن دو قاشق سوپ دیگر روی تخت دراز می‌کشم و ظرف را کنار تخت می‌گذارم و همانطور که گوشی‌ام را برمی‌دارم به سراغ عکس‌های ساسان می‌روم تا دلتنگی‌هایم را رفع کنم.

بعد از ظهر وقتی از خانه بیرون می‌زنیم به دنبال خرید یک ورق قرص سرماخوردگی به اولین داروخانه می‌روم و دور از چشم لیلی یک بی‌بی‌چک هم می‌گیرم. می‌دانم باردار نیستم اما خیالم راحت شود بهتر است.

البته که لیلی کنجکاو می‌شود چرا دیر کردم اما سر می‌دوانمش. می‌دانم تا زمانی که نتیجه مشخص نشود حرفی برای گفتن به لیلی ندارم.

با لیلی به سینما می‌رویم. یک فیلم خنده‌دار انتخاب می‌کنیم. حالم در ظاهر بهتر می‌شود اما در دل هزار هزار حرف دارم که مخاطبی برایشان پیدا نمی‌کنم. دردم از کسی است که با بی‌خیالی در تهران به آینده‌مان فکر نمی‌کند و درمان هم در دست‌های اوست.

نزدیک غروب که به خانه برمی‌گردیم، بعد از کمی تلفنی حرف زدن با ساسان و تعریف کردن فیلم برای مادرم، به بهانه دوش گرفتن بی‌بی‌چک را با خودم به حمام می‌برم. کمی بعد این منم که با رنگ پریده به کاشی‌های حمام نگاه می‌کنم و به بچه‌ای که در بدترین شرایط سر و کله‌اش پیدا شده غر می‌زنم.

شاید قبل از قرص خوردن اتفاق افتاده است؟ شاید هم مصرفش روی من بی تاثیر بوده!

نتیجه این می‌شود که وقتی از حمام بیرون می‌آیم اولین کارم برداشتن گوشی و جستجو در اینترنت برای فهمیدن علت عمل نکردن قرص است.

یک ساعت بعد در حالی که توی سر خودم می‌زنم هرچه قرص چرک‌خشک‌کن دارم از پنجره به بیرون پرت می‌کنم. با یک سرماخوردگی ساده تمام نقشه‌هایم نقش بر آب شد.

آرامش انگار از وجودم رخت می‌بندد. حالا نمی‌دانم دقیقاً باید چه کار کنم فقط می‌دانم که باید به تهران برگردم.

لیلی اولین نفری است که علت رنگ روی پریده‌ام را می‌پرسد و حتی توجه مامان را به من جلب می‌کند. یک آن توی سرم نقش می‌بندد که نباید به لیلی بگویم. در جریان سقط جنین قول داده بود به ساسان چیزی نگوید اما با بد شدن حالم به او خبر داده بود.

به صورت مسخره‌ای انگار که می‌خواهم به حماقتش بخندم می‌گویم:

- وا! خسته‌ام فقط!

لیلی لبش را جلو می‌دهد و می‌گوید:

- باشه. یه لحظه فکر کردم چیزی شده نمی‌گی.

مامان نگران می‌شود.

- مادر برو استراحت کن.

دلهم مثل سیر و سرکه می‌جوشد. راه گلویم بسته است و واقعا نمی‌توانم با کسی صحبت

کنم و نقش بازی کردن انگار سخت‌ترین کار دنیاست.

- خوبم مامان جان... فقط احتمالا من فردا می‌رم تهران...

لیلی و مامان و بابا با هم می‌گویند:

- چی؟

لیلی غر می‌زند:

- مسخره شدی؟ نکنه بچه‌ها رو گازن؟ کجا بریم به این خوبی؟ رو تهران الان گرد

مرده پاشیدن.

مامان دنباله غر زدن لیلی را می‌گیرد.

- راست می‌گه این بچه... کجا بری؟ تازه دیدمت من... می‌خواستم بریم تفریح و

مسافرتی.

بابا مثل همیشه آرام‌تر پاسخ می‌دهد:

- دخترم... اتفاقی افتاده؟

لبخند کجی می‌زنم.

- نه بابا... هیچی نشده. فقط می‌خوام برم.

مامان قهرآلود می‌گوید:

- دلت تنگه توام، وگرنه اینجا خوبه. دیگه زن که شوهر کنه... چشم و چارش فقط پی شوهرش می‌گرده.

لبخندی می‌زنم و جمله‌اش را پی می‌گیرم.

- مامان کم نموندم که. برم ببینم می‌تونم ساسانو از کار و بارش جدا کنم جایی بریم.

چیزی نمی‌گوید و من رو به بابا می‌گویم:

- با اجازه بابا من برم تو اتاق.

بابا شب‌بخیر آرامی می‌گوید و من به اتاق می‌روم.

لیلی به دنبال می‌آید و سعی می‌کند علت واقعی تهران رفتنم را بفهمد، اما هیچ چیز

جز همان حرف دلتنگی از زبانم نمی‌شنود، آنقدر که خسته می‌شود و دوباره به مامان

می‌پیوندد تا به قول خودش شب آخر رفع دلتنگی کند.

فردا صبح با کلی غرغر راه می‌افتیم. مامان در صندوق عقب ماشین لیلی کمی خوراکی و سوغاتی برای‌مان می‌گذارد.

تمام طول مسیر را با شیشه پایین و نفس‌های عمیق سر می‌کنم و گاهی بوی هوای شمال را به سینه می‌کشم تا بتوانم مشکلاتی که با حضور این بچه در زندگی‌ام می‌آیند را حذف کنم و توان داشته باشم و انرژی بگیرم.

لیلی با من قهر می‌کند و تمام طول مسیر را به آهنگ‌های مورد علاقه‌اش گوش می‌دهد.

گرچه مجبور می‌شود جلوی در خانه‌اش تا زمانی که ساسان به دنبالم می‌آید با من حرف بزند. با طعنه می‌پرسم:

- همسایه مکرّم نیست نه؟

او هم تکه‌ام را خوب دریافت می‌کند.

- نه بابا... قبل عید لششو برده شهرش. برو تو تا عشق‌ولت بیاد.

می‌خندم و به خانه‌اش می‌رویم. تا یک چای بخوریم ساسان پیدایش می‌شود. از برگشتنم تعجب نمی‌کند، ولی می‌پرسد:

- خبر ندادی؟

بد رفتاری نمی‌کنم.

- هیچی... همین طوری.

زل می‌زنم توی چشم‌هایش و شبیه خودش می‌خواهم نقش بازی کنم.

- دلم برات تنگ شده بود.

بعد از گفتن این حرف دلم می‌خواهد به اندازه یک دنیا بغض کنم. دل تنهایم می‌خواهد

شبیه ساسان و حامد باشد، می‌خواهد شبیه لیلی دل به خوشی‌های یکی دو روزه

ببندد. می‌خواهد شبیه تمام عروسک‌های ویتترین‌های شیشه‌ای باشد ولی نمی‌تواند.

دل تنهایم واقعاً برای ساسان تنگ شده، برای همان ساسان مهربان دوست داشتنی

که خبر از حرف‌ها و فکرهای قلبش نداشتم... خبر از قلب سراسر دیوارش.

چند هفته‌ای که می‌گذرد حکم روزهایی را دارد که روی آب راه می‌روم. همان قدر

نامطمئن و ناامن.

بالاخره وقتی باور می‌کنم که جنینی در من رشد می‌کند، با کمک بیتا دکتر جدیدی

پیدا می‌کنم تا در این شرایط پیچ در پیچ حداقل سلامتی فرزندم به خطر نیفتد. دیگر

به سقط کردنش فکر نمی‌کنم. یک بار درد وحشتناک و بعدش استرس بچه‌دار نشدن

برای هفت پشتم باقی است.

از ترس آن که لیلی باخبر شود به جای دوست او، اولین دکتر مطمئنی که بیتا می‌گوید را امتحان می‌کنم. بعد از ساعت کاری به مطبخ می‌روم. زن خاموشی که در مهربانی و حال خوب به پای دوست لیلی نمی‌رسد اما بیتا اطمینان داده که در کارش تبحر خاصی دارد. برایم آزمایش بتا می‌نویسد و به همراه برگه‌ای که حاوی توصیه‌های مهم اولیه برای زنان باردار است به دستم می‌دهد. هر دو را توی کیفم می‌گذارم و رفتن به آزمایشگاه را به فردا موکول می‌کنم. قدم‌زنان به خانه برمی‌گردم تا حال و هوایم عوض شود. این روزها عجیب معتاد هوای تازه شده‌ام.

ساسان در را به رویم باز می‌کند و اشاره‌ای به درون خانه می‌زند.

- مامان و عمه این جان. کجا بودی؟

لبخند می‌زنم.

- قدم می‌زدم. بهت اس دادم که... از روزی که سرما خوردم عضلات قفسه‌ی سینه‌ام درد داره. خوب نمی‌شه. رفته بودم دکتر گفت طبیعیه. چند ماهی طول می‌کشه دردش خوب شه.

کفش‌هایم را توی جاکفشی می‌گذارم و داخل می‌آیم. بغلم می‌کند. آغوشش گرم است.

نکند به آغوش معتاد شوم و او نباشد. من بچه را بی او چه کار کنم؟

به عمه و خاله سلام می‌کنم و با کیف به اتاق می‌روم. وسایلم را توی اتاق رها می‌کنم و توی کشو به دنبال تی‌شرت می‌گردم که بپوشم.

شام می‌خوریم. همه از دکتر و قفسه‌ی سینه‌ای که مثلا درد می‌کند می‌پرسند و من چه بازیگر خوبی شده‌ام با این بازی‌هایم.

بعد از شام به اتاق می‌روم و از سرویس توی اتاق استفاده می‌کنم که دوش بگیرم. توی آب گرم استرسم کمتر می‌شود.

وقتی با حوله به اتاق می‌آیم، با دیدن مادر ساسان جا می‌خورم.

- این جایین مامان؟

لبخند می‌زند.

- ببخش یهویی و بی‌اجازه اومدم. نمی‌دونستم حمومی.

"اختیار دارید" می‌گویم و او با همان لبخند قشنگ دلبرانه‌اش می‌گوید:

- پریناز من یه مدته چکاب نرفتم. ادرس یه دکتر خوبو می‌خوام. دکتر خودم که تو ایران می‌رفتم سراغش گوشیشو جواب نمی‌ده. یه مدته تاریخام خیلی بد و به هم ریخته شده.

به یاد دکتر لیلی می‌افتم و می‌گویم:

- الان کارت دکتر دوستمو می دم بهتون مامان. هم خوش اخلاقه، هم کار درست.

"باشه" ای می گوید و من هم به سراغ کیفم می روم.

برگه ها و کارت و کاغذهای خرید را بیرون می کشم تا از لابه لایشان کارت دوست لیلی را پیدا کنم که همه شان از دستم در می روند و روی زمین می افتند. مادر ساسان با خنده می گوید:

- چه کار می کنی دختر؟ عجله داری؟

خم می شود برگه ها را به دستم بدهد و من تلاش می کنم مانعش شوم امامی بیند آن چه که نباید.

مچ دستم که می رود برگه را بردارد می گیرد و می گوید:

- این چیه؟

رژیم غذایی و توصیه های دکتر را می بیند و و با دیدن عکس نوزاد کنار برگه لبخند بزرگی کل صورتش را می پوشاند.

- تو حامله ای؟

حرفی نمی زنم.

- پری جانم... مبارکه... وای خدا من دارم مامان بزرگ می شم؟!!

"مرسی" بی حالم مشکوکش می کند.

- چیزی شده؟ ساسان نمی دونه، نه؟ من برم اذیتش کنم.

تا بخواهد بلند شود مچ دستش را می کشم.

- مامان نه...

سر جایش می نشیند و متعجب نگاهم می کند. نی نی چشمهایش رفته رفته کدر می شوند.

- نرید لطفا. من دنبال یه موقعیت مناسبم تا به ساسان بگم. الان نمی خوام بدونه.

ابروهایش توی هم می رود.

- وا! یعنی... دختر سریع تر به ساسان بگو. تو این دوره ی عجیب و غریب ساسان احتیاج داره به این که مسئولیت جدید و واقعی به گردنش بیفته. مطمئنم هم خوشحال می شه و هم بیشتر برای شادی تون تلاش می کنه.

لبم را به دندان می گیرم و با مکث می گویم:

- ساسان آمادگی دونستنش رو نداره.

با ترس زمزمه می کند:

- اون عاشق بچه هاست.

سرم را به معنی آره تکان می‌دهم.

- دلیل دارم برای نگفتم... می‌گم... فقط یه کم زمان لازمه.

اخم می‌کند.

- تا کی؟

سرم را به معنای ندانستن تکان می‌دهم.

- نمی‌ذارم زیاد طول بکشه.

دلخور شده است. اما به بحث ادامه نمی‌دهد. وقتی برگه مورد نظر را به او می‌دهم،

حتی تشکر درست و حسابی نمی‌کند و می‌رود.

پیشانی‌ام را با دست ماساژ می‌دهم. واقعا نمی‌دانم کار درست و غلط چیست.

این اتفاق باعث می‌شود لبخندهای مادرش به من توی جمع کاملاً مصنوعی شود و به

محض تنها شدنمان بپرسد که به ساسان گفته‌ام یا نه!

واقعا گیر دادنش کلافه‌ام می‌کند، اما نمی‌توانم او را مقصر بدانم. بالاخره مادر است و

نمی‌داند که جریان از چه قرار است و حق دارد از نگفتم ناراحت شود.

چند روز بعدش هم برنامه سفر می‌چیند تا با عمه به مشهد بروند و همه را با تصمیمش

متعجب می‌کند. حتی ساسان با طعنه می‌پرسد:

- با سفرای خارجهت حال نمی کنی دیگه؟

و او با اطمینان جواب می دهد:

- نیاز به سفر زیارتی دارم الان.

البته که عمه کلی هم ذوق می کند و می خواهد همراهی شان کنم، اما با احترام

پیشنهادش را رد می کنم.

با ضربه‌ای که به در اتاق می‌خورد، یکه خورده، به عمه نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند:

- عزیزم، داداش دستشو تکون نمی‌ده که بخواد به جایی گیر کنه. نیازی نیست

ناخناشو سوهان بکشی!

ناخن‌گیر را توی کشو جابجا می‌کنم و می‌گویم:

- عادت کردم، حواسم نبود.

نزدیک می‌شود و سرم را می‌بوسد.

- عزیزجان، سوپو صاف کردم. هر سه ساعت...

حرفش را تکمیل می‌کنم.

- سیصد سی‌سی یا پنچ بار سرنگ گاوآژ... آخر شب تا ساعت شیش هم نمی‌خواد.

لب‌هایش را به هم می‌فشارد. نمی‌خواهم او را با حس بد بدرقه کنم.

- برو عمه خیالت جمع. با زن‌داداشت برو حسابی خوش بگذرون. من حواسم به

همه‌چیز هست.

چشمانش به ثانیه‌ای سرخ می‌شود.

- این حق فرشته‌ای مثل تو نیست که اول عروسی بخوای...

حرفش را قطع می‌کنم.

- خواهش می‌کنم عمه... این حرفو که می‌زنی ناراحت می‌شم.

از تخت فاصله می‌گیرم و دستکش‌هایم را توی سطل آشغال می‌اندازم و در حالی که

به سمت سرویس بهداشتی می‌روم می‌پرسم:

- ان‌شا... کی برمی‌گردین؟

- سه روز دیگه یعنی جمعه ظهر خونه‌ایم.

صدای زنگ در بلند می‌شود. عمه به سمت در می‌رود و من در حالی که دست‌هایم را

خشک می‌کنم، راهرو را پشت سر می‌گذارم. مادر ساسان وارد خانه می‌شود و رو به

عمه می‌گوید:

- زری جون همه چیزو جمع کردی؟

- هنوز نه کاملاً.

او را به سمت خروجی هدایت می‌کند

- برو سریع جمع کن دم رفتن معطل نکنی.

صدای بسته شدن در که می‌آید به سختی خنده‌ام را کنترل می‌کنم.

- عمه رو انداختین بیرون؟

با هم وارد آشپزخانه می شویم. او پشت میز می نشیند و من هم چای می ریزم؛ با اخم می گوید:

- بهش می گی دیگه؟

لبخندم جمع می شود:

- قرار نیست بهش نگم!

سینی چای را روی میز می گذارم و غر می زنم.

- انقدر هی تکرار نکنید!

ابرو درهم می کشد.

- اگه هی تکرار می کنم واسه خاطر اینه که مساله به این مهمی رو نباید از شوهرت پنهون کنی. باید بدونه تا یک سری چیزا رو رعایت کنه. مردا غولن! یهو یه شوخی خرکی می کنن. یا می بینی جلوت می پره تا صحنه هیجانی بخواد خلق کنه. بعد یه چیزی بشه اون وقت دو دستی می زنی تو سر خودت که ای داد و بیداد ای کاش بهش می گفتم!

دندان هایم را به هم فشار می دهم. مادرم در روح مادر ساسان حلول کرده است!

- گفتم که می گم. دنبال یه فرصت مناسبم.

با ناراحتی نگاهش را از من می‌گیرد.

- این که فرصت مناسب نمی‌خواد.

اگر به او بگویم برای چه چیزی وحشت دارم باز هم اصرار می‌کند؟

صدای چرخش کلید در قفل باعث می‌شود هر دو لبخند روی لب بنشانیم و به حال

زل بزنیم. لحظاتی بعد ساسان با بسته بزرگ آجیل روبه‌رویمان می‌ایستد.

- براتون چهار مغز خریدم.

لبخند مادرش عمق می‌گیرد.

- چرا زحمت کشیدی؟

ساسان اجازه بروز احساسات بیشتر نمی‌دهد و از من می‌خواهد برایش چای بریزم و

خودش هم به اتاق پدرش و سپس به سمت سرویس بهداشتی می‌رود.

سعی می‌کنم به مادرش نگاه نکنم. هر بار که ساسان چنین برخوردی می‌کند امید و

ناامید شدن ثانیه‌ای مادرش را می‌بینم و دلم آب می‌شود.

گرچه که به روی خودش نمی‌آورد و چند جرعه کوتاه از سر فنجان چای‌اش می‌خورد

و بلند می‌شود.

- من برم یه بار دیگه وسایلمو چک کنم.

برایش سری تکان می‌دهم و او می‌رود. ساسان که به آشپزخانه می‌آید بی‌مقدمه می‌گویم:

- چرا با مادرت این‌طور برخورد می‌کنی؟

متعجب نگاهم می‌کند، پرخاش می‌کنم.

- همین پاپس زدنا و با پاپیش کشیدنا!... می‌گفتی موندنی نیست و میبینی که اومده

تا بمونه. داره همه زورشو هم می‌زنه.

آبنباتی توی دهانش می‌اندازد.

- تورو خدا بی‌خیال پری! حال ندارم.

اخم می‌کنم و فنجانش را پیش رویش می‌گذارم.

- چرا حال نداری؟

از مستقیم نگاه کردن به من طفره می‌رود و باعث می‌شود چشمانم باریک شود.

- بابت قرارداد باید برم جنوب.

فنجان را تا انتها سر می‌کشم و با لحن سردی می‌گویم:

- دروغ دبی لو رفت دیگه کاربرد نداره نه؟

چپ چپ نگاهم می کند.

- بی خیال اون قضیه نمی شی! نه؟

رک جواب می دهم.

- نه!

نفسش را کلافه فوت می کند. بلند می شوم فنجانم را توی سینک می شویم و در همان

حال می گویم:

- منم باهات می آم.

- کجا بیای؟

می چرخم و تکیه به سینک می گویم:

- هر جا که رفتی. چه جنوب چه هر جایی که دفعه پیش رفتی.

بی حوصله به صورتش دست می کشد.

- مامان و عمه دارن می رن سفر، تو هم بیای کی پیش بابا بمونه؟ آقا مصطفی!؟

- می تونی صبر کنی مادرت و عمه زری برگردن!

دست زیر چانه اش می گذارد.

- می گم کار مهمیه.

چشم در حدقه می چرخانم.

- اگر صرفاً جهت اطلاع بود حرفتو زدی و خبرتو گفتم! اگر هم مشورت بود من مخالفم!

با لحن بی ادبانه ای می گوید:

- صرفاً جهت اطلاع بود.

اخم می کنم و بی هیچ حرفی از آنجا خارج می شوم و به سمت اتاق خوابم می روم. به دنبال نمی آید و این یعنی نمی خواهد بحثمان دنباله دار شود و باید به این سفر کذایی برود.

سراغ موبایلم می روم و سریع به بیثا توی واتس اپ پیام می دهم و ماجرا را می گویم. کمی طول می کشد تا جواب دهد: «خبر ندارم. یه کم رمزی حرف می زنن اما تا وقتی خود حامد با تلفنش حرف نزنه یا یه اشاره ای چیزی نکنه نمی تونم رمزگشایی کنم ولی چون دارن رمزی حرف می زنن احتمالاً یه غلطی دارن می کنن باز.»

دلَم بی قرار میشود. ساسان صدایم می زند.

- دارم می رم عمه اینا رو برسونم فرودگاه، تو نمی آیی دور بزنیم؟

از اتاق و سپس از خانه بیرون می‌آیم و بدون اینکه با او حرف بزنم توی پاگرد می‌ایستم
و با عمه زری و مادرش خداحافظی می‌کنم و التماس دعا می‌گویم.

ساسان قبل از آنکه وارد آسانسور شود در گوشم زمزمه می‌کند:

- انگار باید با هم حرف بزنیم!

سر تکان می‌دهم و با لحن قاطعی می‌گویم:

- صد درصد!

تا زمانی که برگردد در مجادله‌ای خیالی چندین نفر را می‌کشم و مجازات می‌کنم و
در انتها می‌بینم تنها باید دو دستی بر سر خودم بکوبانم که اگر جلوی این ماجراها را
نگیرم دودش در چشم خودم می‌رود.

وقتی ساسان وارد خانه می‌شود مرا در حال گرفتن آب هویج برای پدرش می‌بیند. زیر
لب تشکر می‌کند و من با اکراه به او نگاه می‌کنم. بازدم حرصی شده‌اش را می‌شنوم و
دلجویی نمی‌کنم.

برای حرف‌هایی که می‌خواهم بزنم دلهره دارم و در ذهنم به هزار و یک حالت
جمله‌بندی می‌کنم تا تأثیر حرف‌هایم بیشتر شود.

آب هویج را صاف می‌کنم تا تفاله‌هایش جدا شوند و بعد به سمت اتاق راه می‌افتم.
حدال‌امکان حرکاتم را آهسته انجام می‌دهم و هی با فشار دستم به شلنگ سرم، راه
ورودی را می‌بندم که طول بکشد.

ساسان به چهارچوب در تکیه می‌زند.

- زحمت بابا افتاد روی دوش تو!

اخم می‌کنم و بی‌آنکه نگاهش کنم جواب می‌دهم:

- تنها کسی که این‌جا زحمتی نداره باباست.

غرغر می‌کند:

- می‌شه با تیکه و کنایه حرف نزنی؟!

نگاهش می‌کنم.

- مستقیم و رک حرف بزنم؟... نمی‌خوام بری.

تکیه‌اش را از در می‌گیرد و کلافه می‌گوید:

- چرا بیخودی داری گیر می‌دی؟

کارم تمام شده پتو را روی پدرش مرتب می‌کنم و با لیوان آب‌میوه و سرنگ جدا شده

به آشپزخانه برمی‌گردم. به دنبالم می‌آید.

- می‌دونی که نمی‌تونیم همو محدود کنیم. مگه تو یک هفته رفتی ساری...

به سرعت سرم را به سمتش می‌چرخانم.

- اونی که نخواست بیاد تو بودی و حق نداری این موردو با رفتنم به ساری مقایسه

کنی!

دست‌هایش را از هم باز می‌کند.

- نمی‌گم چرا رفتی! می‌گم می‌تونی هروقت بخوای بری. با دوستان بری سفر. فقط

به من اطلاع بدی کافیه.

ظرف‌ها را توی سینک رها می‌کنم. وقت یک مکالمه خارج از لفافه است.

- واقعا مشکلی نداری؟ مثلا بگم دارم می‌رم ساری ولی یهو سر از کیش دربیارم؟ یا

بگم دارم می‌رم دبی و سر از تایباد دربیارم؟

رنگ از چهره اش می‌پرد. نمی‌تواند این تغییر حالت را پنهان کند. پوزخند دردناکی

روی صورتم نقش می‌بندد. حرف‌های بی‌تأثیر داشت. صبر نمی‌کنم در ذهنش دروغ

بسازد و ادامه می‌دهم:

- می‌بینی؟ من حتی تعقیبت نکردم! ولی فهمیدم دارین یه غلطایی می‌کنین که حتی

می‌ترسی منی که زنتم خبردارشم. بغض می‌کنم.

- اگر کسی... مأموری... حتی دشمنی شمارو زیر نظر داشته باشه و گیر بیفتین چی؟

اگر بری زندان یا بدتر از اون اعدام بشی چی؟! تکلیف من و پدرت چی می شه؟

اشک دیدم را تار می کند و تصویر بهت زده ساسان پیش چشمانم می لرزد.

- داری با زندگیمون چکار می کنی ساسان؟ چپو داری ازم مخفی می کنی؟

گونه هایم خیس می شوند و عملا نمی توانم گریه ام را کنترل کنم.

- داری لقمه حروم وارد زندگیمون می کنی؟ غذایی که می خوریم، لباسی که می خریم،

دارویی که برای پدرت می آری... دکتر و فیزیوتراپی که بابا رو ویزیت می کنن... پول

حروم داری قاطی مالت می کنی؟

با پاهای سست شده روی صندلی می نشینم و هق می زنم...

- چرا حرف نمی زنی و همه چپو نمی گی به خدا دارم دیوونه می شم.

صورتتم را پشت دستانم می برم و خودم را رها می کنم.

صدای هق هق گریه های من تنها صدایی است که سکوت بینمان را می شکند.

لحظاتی بعد جلوی صندلی ام زانو می زند و دست هایم را به عقب می راند.

در حالی که اشک هایم را پاک می کند می پرسد:

- کی بهت گفته رفتم تایباد؟

بینی ام را بالا می کشم.

- مهم اینه که حرفم درست بود.

اخم می کند و نفشش را بیرون می فرستد.

- من باید بدونم کی این وسط نارفتقی کرده.

از روی میز دستمالی برمی دارم و درحالی که آن را روی صورتم می کشم می گویم:

- الان نارفتقی کردن اون مهم بود یا حرفایی که من بهت زدم؟

دوباره نفشش را به صورت آه بیرون می فرستد.

- عزیزم اونى که تو فکر می کنى نیست.

اخم می کنم.

- چرا برام نمی گی که واقعیت چیه؟ من فکرم به سمت بدترین چیزا می ره. حتی زبونم

لال تو رو پای چوبه‌ی دار هم می بینم.

لبخند دردناکی می زند و بلند می شود یکی از صندلی‌ها را از پشت میز بیرون می کشد

و روبه‌رویم... زانوبه‌زانو می نشیند.

هر دو دستم را محکم می چسبد و می گوید:

- اگر حرفی نمی‌زدم فقط به این خاطر بود که دلم می‌خواست از همه چیز دور بمونی.

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- واسم مقدمه نچین فقط بگو داری چه کار می‌کنی؟

یک دستش را عقب می‌کشد و گردنش را ماساژ می‌دهد.

- یه جور قرص تقویتی به اسم قرص "شب امتحانه" اسم معروفش اینه... که با یه

سری تغییرات جزئی دزش قوی‌تر میشه و عوارض خطرناک‌تری ممکنه روی بعضیا

داشته باشه. به این خاطر یه جور ماده مخدر به حساب می‌آد.

با ترس زمزمه می‌کنم:

- شما این قرصا رو وارد می‌کنین؟

سرش را به معنی نه تکان می‌دهد.

- نه... یه ماده ای رو وارد می‌کنیم که باعث تغییرات تو ترکیب این قرص می‌شه.

وحشت وجودم را می‌گیرد.

- یعنی همون ماده خطرناکش؟

با تاخیر سرش را به معنی آره تکان می‌دهد. دست یخ کرده‌ام را از دستش بیرون

می‌کشم.

به دستم نگاه می کند. برای ثانیه‌ای ترس را در نگاهش می بینم.

صدایم می لرزد.

- این ماده رو به کی می دین؟

با مکث می گوید:

- یکی از شرکتای همکار... در واقع یک جور باجه.

متعجب نگاهش می کنم، خودش ادامه می دهد.

- وقتی دفعه قبل ورشکسته شدیم و درسته ضرر مالیشو بابا جبران کرد اما ضرر

اعتبارش رو نمی تونستیم به راحتی جبران کنیم... نیاز به حمایت هم صنفامون داشتیم.

شرکت (...) که یکی از کله گنده‌های صنعت دارو تو کشوره حاضر شد ازمون حمایت

کنه و نتیجش این شد که من و حامد تصمیم گرفتیم که یکیمون آلوده بشه. یکی از

ما رو بشناسن تا اگر گیر افتادیم اون یکی بتونه کاری کنه..

ته دلم خالی می شود.

- تو؟

سریع جواب می دهد:

- حامد... من چراغ خاموش این ماجرام.

قیافه سخته کرده مرا که می‌بیند بقیه ماجرا را ردیف می‌کند.

- اونا خواستن شریک بشیم. حامد قول همکاری داد و بعد به خودمون که اومدیم فهمیدیم دستشون آتو دادیم و دیگه نمی‌تونیم پا پس بکشیم، اونا حتی نیروی اجباری توی شرکت ما جا دادن.

لبم را با زبان تر می‌کنم.

- دکتر توحیدی؟! ... مهره نفوذیشون اونه؟

دستش را توی موهایش می‌برد و عصبی می‌پرسد:

- بگو اینا رو از کجا می‌دونی؟

حالا می‌توانم علت چسبیدن مداوم دکتر توحیدی را به حامد بفهمم.

حامد مجبور است که حضور منحوس او را تحمل کند.

- پریناز جان... عزیزم... مجبور بودیم. اگر کمالی حمایت نمی‌کرد حرفه‌مونو برای

همیشه از دست می‌دادیم. کلی آدم از نون خوردن می‌افتادن.

با درد نگاهش می‌کنم. موهایم را نوازش می‌کند.

- مقدار ماده‌ای که ما یا گروه‌های دیگه وارد می‌کنیم کمتر از مقداریه که بخواد مارو

از طناب دار آویزون کنه.

صورتش را جلو می آورد و پیشانی ام را می بوسد.

- قربونت برم، اینجوری نگام نکن ته دلم خالی می شه... بگو کی این حرفا رو بهت گفته؟

وقتی می بیند حرفی نمی زنم ادامه می دهد:

- من باید بدونم کی از رفتن من خبر داره! حتی خودِ کمالی هم نمی دونه من رفتم!

ما هیچ جا در موردش حرف نزد... سکوت می کند و با چشمان باریک شده می گوید:

- بیتا؟ بیتا این حرفا رو گفته نه؟ تنها کسی که حامد جلوش راحت با من حرف می زنه بیتاست.

دنیای رویایی که از زندگی با مرد همه چیز تمامی چون او در سرم ساخته بودم، حالا دور سرم می چرخد.

دستم را روی سینه اش می گذارم و او را به عقب می رانم.

- ازت... متنفرم...

حس کاراگاه بازی اش می پرد. لب هایش نیمه باز می ماند. می ایستم. به درک که صدایم می لرزد و اشکم روان می شود.

- با جون بچه های مردم... شب امتحانشون بازی می کنید و اونوقت می گی مجبوری؟

به حال می‌روم و اتاق پدرش را نشان می‌دهم.

- وقتی لو بری هر کسی به خودش اجازه می‌ده زندگی‌تو قضاوت کنه و پدرتو نتیجه اعمال تو بدونه.

می‌ایستد اما از آشپزخانه خارج نمی‌شود.

- خیالت راحت‌تر اعدامت نمی‌کنن؟ اگه بیفتی زندان چی؟ من برای همیشه ترکت می‌کنم... من مرد حرورم خور نمی‌خوام. با اموالت هیچ کاری ندارم. می‌مونه پدری که حتی دیگه نمی‌تونی از توی دوربین چک کنی و سر وقت بررسی تا کسی که اذیتش کرد رو ادب کنی.

خودم را نشان می‌دهم.

- من می‌مونم و بچه‌ای که حتی عارم می‌آد اسم پدر کثافتشو جلوش بیارم و معلوم نیست وقتی بزرگ شد شب امتحانش یکی همین بلا رو سرش نیاره!

چشمانش درشت می‌شود.

- ک... کدوم... بچه؟

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم. قدمی به سمتش برمی‌دارم.

- بچه من و تو... جنین هشت هفته‌ای من و تو...

حرکتی نمی‌کند. فقط لب‌هایش باز و بسته می‌شوند. سرم را با تأسف تکان می‌دهم.

- اگر رفتی... چه دستگیر شدی و چه نه... وقتی برگردی دیگه من اینجا نیستم.

انگشت اشاره‌ام را به سمتش می‌گیرم.

- حتی فکرشم نکن که این موضوع رو به حامد بگی... تو نمی‌ری! و حامد هم نمی‌فهمه

که تو رفتی!

سرم را با اطمینان تکان می‌دهم.

- اگر گفتم من می‌فهمم و وقتی باخبر بشم روی جدیدی از پریناز سلیمانی می‌بینی!

دو دستی سرش را می‌چسبد، به اتاق پدرش پناه می‌برم و او را تنها می‌گذارم. مطمئن

نیستم که به حرفم گوش می‌دهد یا نه! تنها امیدوارم که به حامد خبر ندهد.

راز مگو را بر زبان آوردم و باید منتظر عواقبش باشم. آن همه اطلاعات زمانی که

نخواهیم به پلیس بگوییم هیچ ارزشی ندارد. هزاران هزار هم که مهره نفوذی داشته

باشیم.

حالا حتی دلم نمی‌خواهد به بیتا حرفی بزنم، اصلا چه بگویم؟ بگویم نگران نباش، اگر

همسرانمان لو بروند، آن کس که در نظر شاهدین مقصر است حامد است؟ کسی از سر

کرده‌ها از حضور ساسان خبر ندارد؟

دو ساعت بعد وقتی برای گرم کردن سوپ از اتاق خارج می‌شوم او را می‌بینم که روی مبل نشسته و به نقطه نامعلومی زل زده است. نمی‌دانم توقع چه واکنشی می‌توانستم داشته باشم! طوری خبر بارداری‌ام را به او دادم که جایی برای خوشحالی‌اش باقی نگذاشتم.

در یخچال را که باز می‌کنم سرش به سمتم می‌چرخد. برای ثانیه‌ای نگاهش می‌کنم. گلویش را صاف می‌کند.

- من...

چند دقیقه دیرتر غذا را گرم کنم که عیبی ندارد؟ در یخچال را می‌بندم و توی ورودی می‌ایستم...

- تو چی؟

نفسش را آه مانند بیرون می‌فرستد.

- من به پول این معاملات نیازی نداشتم... هیچ‌وقت قاطی اموالم نکردم.

به دیوار تکیه می‌دهم.

- اما توی این اشتباه شریکی!

موبایلش روی میز شروع می‌کند به زنگ خوردن. به آن نگاه می‌کند.

- حامده.

از دیوار تکیه میگیرم و قدمی به سمتش برمی دارم. نگاهم می کند.

- اگر نرم... یه گروه دیگه به جامون می ره... کمالی از مون آتو داره... زیرآبمونو می زنه و تمام زحمتمون می ره روی هوا.

زنگ موبایلش قطع می شود. سرش را با درماندگی تکان می دهد.

- اون همه آدم بیکار می شن!... تو اینو می خوای؟

نزدیک تر می شوم و کنارش می نشینم و بازویش را می چسبم.

- نه... من نمی خوام باعث بیکار شدن کارمندان بشم!

دستم را نوازش گونه روی شانهاش می کشم.

- نهایتش اینه که شرکت رو از دست می دی. می ری دنبال یه کسب و کار جدید. تو

اون قدر ثروت داری که...

دوباره تلفنش زنگ می خورد. دستم را پس می زند.

- به این راحتی که می گی نیست!

دستش را جلو می برد و موبایلش را برمی دارد.

با وحشت نگاهش می‌کنم، تماس حامد را جواب می‌دهد.

- جانم؟... دستم بند بود متوجه نشدم... آره... آره ساعت پنج... شب خوش.

با نفرت عقب می‌کشم.

- می‌ری؟

موبایل را روی مبل می‌اندازد.

- منطقی باش پری!

سرم را با انزجار تکان می‌دهم.

- معنی منطوقو فهمیدم!

دستم را می‌گیرد.

- پریناز.

دستم را به ضرب عقب می‌کشم.

- صبح برو تا برای همیشه ترک کنم.

دندان به هم می‌فشارد اما بحث نمی‌کند. در حالی که به سمت اتاق خواب می‌روم با

صدای بلند می‌گوییم:

- وقت سوپ باباست.

روی تخت که می‌نشینم به جای گریه کردن و یا فکر به جدایی، به نقشه احمقانه‌ای فکر می‌کنم که حتی فکر کردن به آن باعث دل پیچ‌هام می‌شود.

لامپ اتاق را خاموش می‌کنم و بعد از پوشیدن لباس راحت‌تری زیر پتو می‌خزم. کمی بعد او هم وارد اتاق می‌شود. چشمانم را می‌بندم.

کمی طول می‌کشد تا وارد تخت شود. نزدیکم می‌شود و شقیقه‌ام را آرام می‌بوسد. دستش که آرام روی دلم کشیده می‌شود، باعث می‌شود بغض کنم. کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- می‌خواستی بهم نگی بی‌معرفت؟ نمی‌دیدي چقدر منتظرش بودم؟

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم.

- ازم فاصله بگیر. آغوشتو نمی‌خوام.

بازدم کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد.

- اگر فکر کردی می‌ذارم بری سخت در اشتباهی و این ربطی به وجود بچه نداره.

با همان صدای لرزان می‌گویم:

- وقتی بخوام برم... نمی‌تونی جلومو بگیری.

خبیث می خندد و چقدر هم که در این لحظه ظرفیت شوخی دارم!

- فقط تا پیدا کردن منشی جدید بیا شرکت. بعدش بمون خونه و استراحت کن.

با خشم به سمتش می چرخم.

- واقعا نمی بینی چرا...

لب هایم را می بوسد و بعد پیشانی به پیشانی ام می شود.

- قول می دم همه چیزو درست کنم. به جون بابا قسم همیشه بهش فکر می کردم. اگر

راهی باشه که خودمونو نجات بدیم دریغ نمی کنیم.

سرم را با تأسف تکان می دهم.

- اگر فرصتی باقی نمونه چی؟

آه می کشد، آه می کشم. حس خوبی از این همه نزدیکی نمی گیرم. فضای بینمان بیش

از حد سنگین است. ساعت پاتختی را تنظیم می کند و طولی نمی کشد که به خواب

می رود.

من اما لحظه ای چشم برهم نمی زنم. کمی که از ساعت چهار صبح می گذرد از تخت

بیرون می آیم.

ابتدا آلارم ساعت را قطع می‌کنم. موبایلش را برمی‌دارم و از اتاق بیرون می‌روم. سری به پدرش می‌زنم.

موبایلش را که شکر خدا خودش قبل از خواب در حالت پرواز گذاشته است، توی ظرف شکلات خوری بین شکلات‌ها قرار می‌دهم.

تلفن خانه را از پریز جدا می‌کنم و به اتاق کار می‌روم. آن‌را توی چمدان سفر خودم جابه‌جا می‌کنم.

تمام مدت نفس عمیق می‌کشم و دلم به هم می‌پیچد. کلیدهایش را... حتی سویچ ماشینش را برمی‌دارم و گم‌و‌گور می‌کنم.

وقتی روی مبل می‌نشینم، حس می‌کنم پاها و دست‌هایم از شدت استرس یخ کرده‌اند. یکهو مثل برق گرفته‌ها بلند می‌شوم. کلیدهای خودم را هم از توی کیفم برمی‌دارم و توی کفش ورنی پاشنه بلند مخصوص میهمانی‌ام در کمد جاکفشی می‌گذارم و موبایلم را هم از دم دست دور می‌کنم.

البته قبلش به آقا مصطفی پیام می‌دهم که ظهر بیاید. چند دقیقه‌ای وسط حال می‌ایستم و به ساعت دیواری چشم می‌دوزم که از زمان زنگ خوردن ساعت گذشته است و چیزی به ساعت پنج نمانده است.

در نهایت سکوت به اتاق برمی‌گردد و با کمترین سر و صدا دوباره روی تخت دراز می‌کشم. احساس می‌کنم صدای طپش‌های قلبم را می‌شنوم.

دریغ از ذره‌ای احساس خواب آلودگی! مدام چشمم روی عقربه‌های ساعت دیواری اتاق خواب می‌چرخد که از ساعت پنج می‌گذرد... پنج و نیم... شش... شش و نیم... و صدای سرفه پدرش بلند می‌شود.

قوی‌ترین آلام برای ساسان.

طبق عادت همیشگی بدون معطلی و ایجاد وقفه مستقیم به سمت اتاق پدرش می‌رود. چشم‌هایم را می‌بندم و گوش‌هایم تیز می‌شوند.

لابه‌لای صدای دستگاه ساکشن «وای، دیرم شد» گفتنش را می‌شنوم.

طولی نمی‌کشد که سراسیمه وارد اتاق می‌شود.

- پری؟ پری تو به ساعت من دست زدی؟ بدبخت شدم!

چشمانم را باز نمی‌کنم. بی‌ملاحظه لامپ اتاق را روشن می‌کند و سراغ کمد لباس‌ها می‌رود. دیگر نمی‌توانم چشمانم را بسته نگه دارم.

یه او نگاه می‌کنم که تند تند لباس می‌پوشد. یعنی ممکن است که با این همه تاخیر به موقع برسد و نقشه‌ام خراب شود؟

متوجه‌ام می‌شود.

- پریناز چرا ساعت زنگ نخورد؟

تنها نگاهش می‌کنم، لحظه‌ای دست‌هایش که در حال بستن دکمه پیراهنش بودند

متوقف می‌شود.

- تو قطعش کردی؟

بعد چشمانش درشت می‌شود و بی‌درنگ اتاق را ترک می‌کند.

چند ثانیه بعد از توی حال داد می‌زند.

- موبایلم کو پری؟ پری؟!

روی تخت می‌نشینم و سعی می‌کنم دلی که به هم می‌پیچد و قلب بی‌قرارم را نادیده

بگیرم...

وقتی توی چارچوب در اتاق خواب قرار می‌گیرد، وحشتناک‌ترین حالتی که تا به حال

در ساسان دیده‌ام را داراست.

می‌غرد.

- مثل آدم خودت بیا موبایلمو بده، باید اطلاع بدم که دیر می‌رم.

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

داد می‌زند.

- بچه نشو احمق!

پتو را کنار می‌زنم، از روی تخت بلند می‌شوم و به سمتش می‌روم.

پاهایم می‌لرزد... صدایم می‌لرزد اما حرفم را می‌زنم.

- هرکاری می‌خواهی بکن ولی من نمی‌ذارم از اون در بری بیرون.

خشمی که سعی در کنترل آن دارد بر او غلبه می‌کند و پنجه دور گردنم حلقه می‌کند و مرا به در می‌کوباند.

- می‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی؟

صدای فریادش در خانه می‌پیچد، از وحشت نفسم بند می‌آید... اما مقاومت می‌کنم. دردم نمی‌گیرد اما ترس فلجم می‌کند.

حلقه انگشتانش محکم‌تر می‌شود.

- بگو موبایلم کجاست؟

با همه حال خرابم پوزخند می‌زنم. مرا با عصبانیت رها می‌کند و به حال برمی‌گردد.

جلوی در اتاق خواب می‌ایستم و به او نگاه می‌کنم که سراسیمه در حال می‌چرخد.

احتمالا دنبال کلیدها و سویچش می‌گردد و وقتی می‌فهمد نمی‌تواند آن‌ها را بیابد،

ظرف‌های خالی و دکوری بزرگ روی اپن را برمی‌دارد و با فریادی بر روی زمین می‌کوباند.

از ترس جیغ کوتاه و خفه‌ای می‌کشم.

به سمت گام برمی‌دارد. سریع خودم را به دیوار می‌چسبانم، با چشمان گرد شده نگاهش می‌کنم، جلوی من نمی‌ایستد و وارد اتاق می‌شود.

دور و بر تخت را نگاه می‌کند و سراغ کیفم می‌رود.

تا به خودم تکانی بدهم تمام وسایل کیف را روی زمین خالی می‌کند و با صدای بلند بر سرم فریاد می‌زند.

- کلیدات کجاست لعنتی؟

دیگر نمی‌توانم این صحنه را تحمل کنم. پاهایم شل می‌شوند. تمام وجودم را به دیوار می‌دهم.

- توروخدا بس کن ساسان.

کیف خالی‌ام را به سمتی پرت می‌کند. به دیوار می‌خورد و روی زمین می‌افتد.

وسط اتاق می‌ایستد و فریاد می‌زند:

- تو نمی فهمی! اگر سر وقت نرسم معلوم نیست چی پیش می آد! آدممون اگر خودم نباشم و منو حضوری نبینه نمی ره سر قرار و وقتی نره کل جنسی که پاش اون همه پول رفته رو از دست می دیم!

وقتی می بیند تکان نمی خورم کمی از خشمش می کاهد و نزدیک می آید.

- پری جان... عزیز دلم بگو موبایلم کجاست. یه زنگ بزنم لااقل زمانش رو عقب بندازم... به خدا وقتی نمونده برام!

بینی ام را بالا می کشم و بغضم را پس می زنم.

- ساسان... می تونی خونه رو منفجر کنی اما از من به نتیجه ای نمی رسی!

دندان به هم می فشارد و ثانیه ای بعد آنقدر به دیوار کنار سرم مشت می کوبد تا دیوار مقاومتش بشکند و از ترس با صدای بلند گریه کنم.

قدمی عقب می رود و تکیه به چارچوب در سر می خورد و روی زمین می نشیند.

هق هق ام را نمی توانم کنترل کنم. چشمانش را می بندد.

- اگر تا ساعت ده سر قرار نرسم... باید ضررشو حامد بده... که یعنی از جیب جفتمون می ره.

با درد نگاهم می کند.

- اگر کمالی ما رو کنار بزنه با شرکت‌های پخش به مشکل برمی‌خوریم. اونا هیچ وقت غولی مثل شرکت کمالی را ول نمی‌کنن ما تازه‌واردا رو بچسبن!
باز حق می‌زنم. با التماس پلک می‌زند.

- متوجهی چی می‌گم پری؟

سرم را به معنی نه تکان می‌دهم.

- نه... تلاش هم نکن متوجهم کنی! من فقط یه چیزو می‌فهمم... اهمیتی که واسه‌م داری. واسه اونم نمی‌ذارم تو از این در بری بیرون.

به عقربه‌ها نگاه می‌کنم که ساعت هفت‌وربع را نشان می‌دهند.

بلند می‌شوم و بعد از پوشیدن لباس بهتری به آشپزخانه می‌روم.

تکه‌های شکسته ظرف را از روی زمین جمع می‌کنم و بعد صبحانه را آماده می‌کنم.

صدای زنگ تستر که در می‌آید، ساسان هم وارد آشپزخانه می‌شود.

متعجب به او که پشت میز می‌نشیند نگاه می‌کنم. در دلم نور امیدی روشن می‌شود.

لیوان شیر را جلویش می‌گذارم.

با همه خستگی و بی‌خوابی و ناراحتی‌ام بهترین صبحانه‌ای که می‌توانم را آماده می‌کنم و او حتی همان لیوان شیرش را کامل نمی‌نوشد! خودم هم دست کمی از او ندارم. حال خرابم مانع از با میل خوردن صبحانه‌ام می‌شود.

بی‌حرکت و بی‌حرف و قتمان را پای میز صبحانه تلف می‌کنیم. به ساعت دیواری نگاه می‌کند... من هم... ساعت نزدیک نه صبح است.

نفسش را با قدرت فوت می‌کند و تکه نانی برمی‌دارد.

خرسند از شروعش من هم دست دراز می‌کنم و نان برمی‌دارم.

سر حرف را باز می‌کند.

- حامد جفتمونو می‌کشه.

لبخند تلخی می‌زنم.

- توحیدی رو بگو... وقتی قرار باشه ما رو از بازی حذف کنن دکترشونم از شرکت ما

می‌برن. به حضورش نیازه وقتی دکتر کیانی هست؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- برای شرکت ما اصل کاری جواده... اما توحیدی خشم ازدها می‌شه وقتی از حامد

جداش کنن.

شانه بالا می اندازم.

- به جهنم! زنیکه آویزون.

بعد هم در عین بیخیالی به خوردن ادامه صبحانه مشغول می شوم. البته ظاهرا این طور

است. دلم مثل سیر و سرکه می جوشد، استرس ساسان به من هم منتقل شده است.

بالاخره نمایش مسخره خوردن صبحانه را تمامش می کنیم. از جا بلند می شویم تا

باهم به شرکت برویم. میانه راه به آقامصطفی زنگ می زند تا هر چه زودتر خود را به

پدرش برساند و بعد با اخم های درهم پایش را روی پدال گاز می گذارد.

در پارکینگ زودتر از ماشین پیاده می شوم و به سمت آسانسور می روم. استرسم مانع

از شنیدن صحبت آقامهدی و ساسان می شود.

وقتی در طبقه سوم در آسانسور باز می شود، حامد را جلوی میزم می بینم.

لبخند می زند. به خیالش هنوز از چیزی خبر ندارم.

- چطوری پریناز؟ دیر اومدی!

لبخند بی جانم آن منحنی گول زننده روی صورتش را کم رنگ می کند.

- خواب موندم، شما خوبی؟

حرف‌هایم با ظاهرهم همخوانی ندارد. در واقع اصلاً خوب نیستم. با این‌همه حامد کم نمی‌آورد. لبخندش را بیشتر کش می‌دهد و می‌گوید:

- جای ساسان خالی نباشه، زود برمی‌گرده... اگه مشکلی بود حتماً من و بیتا رو خبر کن.

آرام تشکر می‌کنم چون می‌دانم طوفان در شرف وقوع است.

بالاخره دست از سر من برمی‌دارد و به اتاقش می‌رود. پشت میز می‌نشینم و چند نفس عمیق می‌کشم. وسایلم را جابه‌جا می‌کنم. همزمان با فشردن دکمه پاور سیستم، تلفن روی میز زنگ می‌خورد.

صدای پشت تلفن خودش را "حمیدیان" معرفی می‌کند و بدون آنکه مهلتی بدهد می‌گوید:

- ببخشید، آقای کسرایان اومدن شرکت؟ چون هرچی با گوشیشون تماس می‌گیرم جواب نمی‌دن.

حتماً موبایلی که توی ماشین به او پس دادم را از روی حالت پرواز خارج نکرده است.

- بله جناب حمیدیان...

هنوز حرف دیگری نزده‌ام که سر و کله‌ی ساسان پیدا می‌شود. "حمیدیانی" صدایم می‌زند. نگاهم به ساسان و بعد اتاق حامد گره می‌خورد. اتاقی که حامد از آن بیرون می‌زند. نگاه مبهوتی که به ساسان خیره می‌شود و می‌گوید:

- ساسان... تو... رفتی!؟

چهره‌ام جمع می‌شود و گوشی را روی تلفن می‌کوبم. صدای منحوس حمیدیانی می‌رود. اما نفسم انگار بیرون نمی‌آید.

ساسان جلو می‌آید. حرفی نمی‌زند و فقط به حامد نگاه می‌کند. انگار چیزی برای گفتن ندارد.

به ثانیه‌ای حامد شبیه تیری می‌شود از کمان در رفته. با سرعت جلو می‌آید و فشاری به سینه ساسان می‌دهد.

- لالی؟ بهت می‌گم چرا این جایی؟

ساسان انگار کلماتش را گم کرده است. با این حال می‌گوید:

- من فکرامو کردم...

حامد بلند می‌گوید:

- فلسفه نباف... بگو چرا رفتی؟

نگاه ساسان برای ثانیه‌ای به من می‌افتد. با اینکه زود نگاهش را می‌گیرد اما همان هم کافی است که حامد را دیوانه کند.

- این گفت بهت؟ بدبخت تو انقدر زن‌ذیلی که...

ساسان با صدای کنترل شده‌ای می‌گوید:

- حامد حرف دهن‌تو بفهم... دلیل داشتم واسه نرفتن...

حامد می‌غرد:

- چرا زر می‌زنی؟ دلایل تو واسه اون بدبخت و بقیه مهمه؟ پول می‌شه؟ ابله‌ههه...

منتظر حرف زنتی؟

هنوز ذهنم روی آن بدبختی که حامد اشاره کرد، تمرکز نکرده است که سمت من می‌چرخد و می‌توپد.

- یه کم تو روت خندیدم چه فکری کردی؟ که تو همه چیز باید دخالت کنی؟ فکر

کردی چی کارهای این شرکتی تو؟

بعد با حرص به ساسان نگاه می‌کند.

- از اولش باید می‌دونستم هول ناز و کرشمه زن جماعت...

درد توی سینه‌ام می‌پیچد. این حرف انگار از زبان حامد بیرون نیامده است.

صدای چک محکمی جیغم را بلند می کند. پنجه محکمی که دور یقه ساسان چنگ می شود و کار از چکشان به مشت زنی می رسد.

جیغ می کشم و با تمام توان خودم را میانشان می اندازم. قبل از آنکه آخرین مشت ساسان به چشم حامد بخورد. ساسان را با دست به عقب هل می دهم و به گریه می گویم:

- تو رو خدا... تو رو خدا... ساسان تو رو خدا...

صدای تف کردن حامد باعث می شود به عقب نگاه کنم. خون توی دهانش را به زمین تف کرده است. نگاهم بین لب خونی او و صورت برافروخته ساسان گردش می کند. دستی به لبش می کشد و انگشتانش سرخ رنگ می شوند. در نگاهش چیز ترسناکی است که او را از حامد همیشه دور می کند.

ساسان از لای دندان هایش می غرد.

- بار آخرت باشه با زن من چنین برخوردی می کنی!

حامد با نفرت نگاهم می کند و و بعد با لحن چندش آوری به ساسان می گوید:

- اینو از جلوی چشمام دور کن... خودتم همین طور!

اخم می‌کنم. هنوز از اینکه از جلوی ساسان کنار بروم اطمینان ندارم. می‌ترسم از میانه دور شوم و دو نفری باز به هم حمله کنند و فاتحه سال‌ها دوستی را بخوانند.

این که حالا هر دو عصبانی هستند و حرف‌هایی می‌زنند که نباید... می‌شود تحمل کرد و از آن رد شد. اما نمی‌گذارم دعوایشان از اینی که هست بیشتر کش پیدا کند.

حامد توی اتاق خودش می‌رود، ساسان هم توی اتاق خودش. انگار نه انگار که در سالن به این بزرگی تا لحظاتی پیش دعوا رخ داده.

تلفن دوباره زنگ می‌خورد. دستی به روسری‌ام می‌کشم و به سمت تلفن می‌روم. پشت خط حمیدیانی منحوس است. با اکراه به حرف‌هایش که مجدداً تکرار می‌شود گوش می‌دهم.

- سلام مجدد خانم... دفعه‌ی پیش تلفن قطع شد.

به سردی می‌گویم:

- بله صداتون از نیمه تماس قطع شد.

با گفتن "آهان" آرامی ادامه می‌دهد:

- عرض کردم جناب کسراییان اومدن سرکار؟ هرچی با گوشیشون تماس می‌گیرم

بوق بد می‌زنه.

سری کج می‌کنم و بعد می‌گوییم:

- بله... اومدن شرکت. الان تو جلسه هستن. می‌گم باهاتون تماس بگیرن.

حمیددانی ساکت می‌شود. انگار انتظار چنین واکنشی از جانب ساسان را نداشته است.

بدون خداحافظی تماس را قطع می‌کند. پر واضح است که دروغم بابت جلسه را هم

باور نکرده است.

گوشی را با فحش آب‌نکشیده‌ای می‌گذارم و بعد از جا بلند می‌شوم. به اتاق ساسان

می‌روم. به میز تکیه داده و به زمین خیره است.

مشخص است که تمام وجودش درگیر درستی و نادرستی کارش است.

- ساسان جان؟

سر بلند و فقط نگاهم می‌کند.

- گوشیتو از حالت پرواز دربیار... می‌خوان باهات تماس بگیرن.

منتظر نمی‌مانم واکنشش را ببینم. در را می‌بندم و به سمت میزم می‌روم. این دفعه

گوشی خودم زنگ می‌خورد. با دیدن نام مادرم انگار پر درمی‌آورم. این شرایط بدمزه

و تلخ فقط او را نیاز دارد و صدای عزیزش. حتی اگر برای بچه‌دار شدن به من غر بزند

یا شیوه زندگی‌ام مورد پسندش نباشد.

- سلام مامان...

صدایش کمی نگران است.

- پری مادر... خوبی؟

لبخندی می‌زنم.

- خوبم مامان... سلامم جواب نداشت؟ شما خوبی؟

بی‌حواس می‌گوید:

- سلام مادر... خوبی؟

می‌خندم.

- نه جدی جدی مامان خوب نیستیا. چند بار می‌پرسی خوبم یا نه؟

انگار صدایش بغض‌آلود می‌شود. ترس در دلم می‌افتد. به صدایش با دقت گوش

می‌دهم.

- نه مادر... دیشب درست نخوابیدم. تمام شب کابوس دیدم. از این خوابای کوفتی

ادامه دار... مامان تو مطمئنی خوبی؟

به جای پاسخ دادن دوباره به این سوال می‌گویم:

- چه خوابی بود مگه؟

آهی می کشد.

- خواب دیدم سرگردونی. انگار کمک می خواستی خواب... ترسیده بودی. هر طرف

می اومدم دنبالت که بگم من اینجام نترسی، غیب می شدی. آخرش انگار آتیش افتاد

تو قلبم. نشستی یه جایی های های زدی زیر گریه. بعدش دیگه تا صبح نخوابیدم.

مو بر تنم سیخ می شود. اینکه می گویند مادرها حس ششم قوی دارند دروغ نیست.

دروغ می گویم. نباید از این که هست بیشتر حرص بخورد و نگران من باشد.

- مامان من خوبم. تازهش می خواستم سورپرایزت کنم که محبورم الان بهت بگم و

دیگه سورپرایز نمی شه.

مکثی می کند. انگار خود به خود حدس می زند خبرم در چه مورد است.

- حامله ای مادر؟ راستی راستی؟

لبخندم کش پیدا می کند. هنوز فکرم درگیر خوابش است. لبهای خشکم را با زبان

تر می کنم.

- آره مامان... همونه که فکر می کنی. هنوز آزمایش ندادم. ولی تو این مزده رو از من

داشته باش.

خوشحال می‌شود. انگار تمام حس‌های بدش پر می‌کشند.

- ای مادر برات بمیره. ای مادر پرپر بزنه. نمردم و ایشالا آقا پسر تو رو می‌بینم.

می‌خندم. سعی می‌کنم صدای خنده‌ام به گوش مردان آتشی در اتاق‌ها نرسد.

- حالا شاید دختر شد.

ذوق می‌کند.

- خب بشه. مادر واسه دستای کوچیکش می‌میره.

حامد از در اتاقش بیرون می‌آید و لبخند هم از لب من پر می‌کشد. نگاه وحشتناکی

به من می‌اندازد و بعد در اتاق ساسان را باز می‌کند و می‌رود تو.

نمی‌فهمم در جواب قربان صدقه‌ی مادرم چه می‌گویم و چطور خداحافظی می‌کنم. از

جا می‌پریم و دنبال سرش وارد اتاق می‌شوم. صدای حامد توی گوشم می‌پیچد و دوباره

تمام ترس‌های دنیا را هل می‌دهد توی تنم.

- تحویل بگیر. شرکت پخش آرام قرارداد پخش داروهای ما رو کنسل کرد.

بعد به سمت من می‌چرخد.

- خوب شد؟ حالا دلت خنکه؟ آرومی؟ این ضررو تو نمی‌دی... نبایدم ککت بگزه.

ساکت نگاهش می‌کنم. هرچند از اینکه فکر می‌کند من با بچه‌بازی مانع رفتن ساسان شدم دلم می‌سوزد. حرف دارم برای گفتن اما سکوت می‌کنم. ساسان به حرف می‌آید. آرام شده. از پشت میز بلند می‌شود و می‌گوید:

- پری ما رو تنها می‌ذاری؟

ترسیده نگاهش می‌کنم. می‌گوید:

- نترس آرومیم. چیزی نمی‌شه. دعوا هم نمی‌کنیم. برو بذار حرف بزیم.

باشه آرامی می‌گویم و به آشپزخانه می‌روم. برای خودم یک لیوان شربت درست می‌کنم تا فشار افتاده‌ام درست شود ولی این ترس آن قدر عمیق و ریشه‌دار است که تا غروب و قبل رفتن ناآرامم.

حال بدم با برخورد ساسان هم تقویت می‌شود. نه که حرفی بزند و یا برنجاندم... اینکه سکوت کرده، اینکه سرسنگین است و توی خودش فرو رفته دنیایی ناراحتی است.

خیلی نمی‌دانم چه خبر شده بینشان اما گویا آقای کمالی گفته است که باید ضرر موادی که ساسان سر قرارش نرفته را جبران کنند و منتظر عواقب این جا زدن باشد و اینها برای این دو نفر زیادتر از زیاد است.

تمام شب بینمان جنگی سرد و ساکت وجود دارد. نه من حرف می‌زنم، نه او... دو نفری می‌خواهیم از استرس و وحشت بالا بیاوریم و تف کنیم توی هرچه اتفاق بد است اما انگار تهوع چسبیده بیخ گلویمان.

خواب که بهمان غلبه می‌کند برای ساعت‌هایی آرام می‌شویم. اما فقط ساعت‌هایی... وحشت آنجا هم هست.

کمی قبل از زنگ خوردن آلام ساعت با صدای مکرر زنگ در بازکن از جا می‌پریم. ساسان که زودتر از من از جا برخواسته مثل فشنگ از اتاق بیرون می‌رود. یک آن ذهن نیمه‌هوشیارم هرچه اتفاق بد است مرور می‌کند. از پلیس بگیر تا آن وحشی‌های باج‌گیر اما با دیدن تصویر درون آیفون دهانم از تعجب باز می‌ماند.

چهره آشفته حامد وقتی که به ساسان چیزهایی می‌گوید، عجیب‌ترین تصویری است که در آن وقت باید ببینم.

وقتی ساسان در را به رویش باز می‌کند با وحشت می‌پرسم:

- چی شده؟ حامد چرا این‌جاست؟

دهانم از حجم استرسی که به یکباره به جانم تزریق شده خشک و بد طعم است.

ساسان با چشم‌هایی درشت نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- نمی‌دونم والا! گفت درو باز کنم، بیاد بالا!

به اتاق برمی‌گردم تا لباس مناسبی بپوشم. زمانی که برمی‌گردم حامد بالا آمده و

چیزهایی به ساسان می‌گوید. با حیرت و ترسی که برایم تهوع ایجاد کرده می‌گویم:

- چی شده؟

نگاهم می‌کند اما حرفی نمی‌زند. صدای سرفه‌های پدر ساسان او را از حامد دور

می‌کند. عصبانیت جای ترسم را می‌گیرد. می‌غرم:

- حامد خان می‌خوای بگی چی شده؟ بابا قلبم تو دهنم می‌زنه.

حامد به دیوار تکیه می‌دهد. از آن چهره عبوس توی شرکت حسابی فاصله گرفته

است.

- خدا تو رو برامون رسوند پری... اگر ساسان می‌رفت سر قرار بدبخت بودیم. قاصد

اصلی پلیس بوده و اولین گروهی که سراغش رفته رو گرفتن... شانس آوردیم که ما

نرفتیم و ساسان زنگ نزد...

قبل از آنکه سیل سوالاتم ردیف شود، ساسان از توی اتاق با صدای بلند می‌گوید:

- خب چرا همینو تلفن نزدی بگی.

حامد جوابش را می‌دهد.

- ترسیدم خطم کنترل بشه.

ساسان از توی اتاق بیرون می‌زند و در حالی که به سمت سرویس بهداشتی می‌رود، می‌گوید:

- مرد حسابی ترسیدی خطت رو کنترل کنن ولی نترسیدی خودتم زیر نظر داشته باشن؟

حامد با درماندگی سر تکان می‌دهد:

- مغزم درست کار نمی‌کنه. بیتا خواب بود. موندم چجوری بهش بگم... وقتی مامور پلیس تا جای قاصد خودشو جا زده یعنی خیلی وقته شرکت کمالیو زیر نظر داره. هر لحظه ممکنه سراغ منم بیان.

با ترس به او و سپس به ساسان نگاه می‌کنم.

حامد دیگر حرفی نمی‌زند و در حالی که دو دستی شقیقه‌هایش را می‌فشارد به سمت ورودی خانه می‌رود. منتظر نمی‌مانم و به سمت ساسان می‌روم.

انگار سریع برنامه می‌چیند.

- لباس بپوش پری.

حرفی نمی‌زنم. حامد نگاهم می‌کند. چشم‌هایش قرمزند. ترس را تویشان می‌بینم. حرف‌هایم را گم کرده‌ام. دلم می‌خواهد گریه کنم. نه نه... دلم مادرم را می‌خواهد. چرا کسی نیست آرامان کند و بگوید چیزی نمی‌شود؟

به اتاق می‌روم. لباس می‌پوشم. صدای صحبت تلفنی ساسان با آقا مصطفی شنیده می‌شود و من انگار توی یخچال نشسته‌ام. به اندازه یک دنیا سردم است. از اتاق که بیرون می‌آیم، ساسان تماسش تمام شده است. او هم لباس می‌پوشد و همراه حامد از خانه بیرون می‌زنیم. مقصدمان خانه حامد است.

وقتی که می‌رسیم حامد از ماشین خودش پیاده می‌شود و زود در حیاط را باز می‌کند. پشت سرش وارد می‌شویم.

با ماشین تا نزدیکی ایوان ورودی می‌رانیم. حامد با شانه‌های خمیده دوباره به سمت در می‌رود.

- مرسی پری...

متعجب به ساسان نگاه می‌کنم که نه تنها اقدامی برای پیاده شدن از ماشین نمی‌کند، بلکه از من در این شرایط تشکر هم می‌کند.

رو به او که غرق در افکارش به روبه‌رو نگاه می‌کند، می‌گویم:

- تشکر واسه چی؟ نمی‌خوای پیاده بشی؟

گلویش را صاف می‌کند.

- تا همین چند ساعت قبل از دستت دلخور و عصبانی بودم اما حالا...

دست روی شانهاش می‌گذارم.

- حق دادم بهت؛ چون قبول کرده بودم که علت کارمو عمیقاً درک نمی‌کنی.

لبخند پر دردی می‌زند و بعد از چند ثانیه مکث می‌گوید:

- برای حامد نگرانم.

آه می‌کشم.

- خدا به خیر کنه. پیاده شو معطل کردن الان اصلاً جایز نیست.

حامد که حالا درهای حیاط را بسته است، منتظر ما نمی‌ماند و به سمت ساختمان

قدم برمی‌دارد. ساسان با درماندگی سر تکان می‌دهد.

- به خاطر حرفایی که بهت زدم... چه خودم... چه حامد.

در را باز می‌کنم.

- پیاده شو.

پیاده می‌شوم و چند ثانیه صبر می‌کنم تا پیاده شود و باهم به سمت ساختمان گام برمی‌داریم. بیتا با لباس راحتی و موهای به هم ریخته و چشمان وق زده روی مبل وسط سالن نشسته است. خبری از حامد نیست. ساسان همانجا کنار در می‌ایستد من اما نزدیک بیتا می‌روم و سلام می‌کنم. به من نگاه می‌کند.

- چه خبره سر صبح؟

از نگاهم حرفم را می‌خواند. در ثانیه‌ای خشم جایگزین بهت و نگرانی چشمانش می‌شود. رو به سمت ساسان می‌کند.

- کار خودتونو کردین؟ بدبختمون کردین آره؟

حامد با پوشه‌ای از راه پله پایین می‌آید.

- آروم بیتا. بچه خوابه می‌ترسه!

بیتا در جواب حامد می‌غرد.

- اونم اگر بدونه شما چی کاره‌اید ازتون متنفر می‌شه.

حامد در حالی که به سمت جزیره آشپزخانه می‌رود رو به ساسان غرغر می‌کند:

- ماشاا... از همه چیزم خبر دارن!

ساسان حرفی نمی‌زند و به دنبال حامد به راه می‌افتد. با صدای آرامی به بیتا می‌گوییم.

- هنوز کسی چیزی نگفته. فعلا فقط شرکت کمالی رو گرفتن. دیر یا زود سراغ شرکت ما هم می‌آن. باید فکری کنیم.

حامد صدایش می‌زند.

- بیتا بیا اینجا.

بیتا را با یک من اخم و مملو از عصبانیت به آشپزخانه می‌برم و پشت میز می‌نشانم. حامد تند صحبت می‌کند.

- من مدتی این اسناد رو پیش وکیل آماده کردم. جرمم اونقدری نیست که بخواد اموالم مصادره بشه اما دلم می‌خواد خیالم بابت تو و باران راحت باشه. این قولنامه‌ها رو امضا بزن تا این خونه و یه سری ملک دیگه رو وکیل به نامت بزنه.

تند تند ورق‌ها را زیر و رو می‌کند و پی خودکار دست در جیب‌هایش می‌برد. وقتی خودکار را زیر ورقه‌های روی میز پیدا می‌کند، صدای بیتا او را متوقف می‌کند.

- از کجا می‌دونی شرکت نمی‌کنم؟

دست حامد که برای دادن خودکار جلو رفته است مردد و شل عقب کشیده می‌شود.

- ترکم کنی؟

ترس توی نگاه حامد شبیه به چیزی که بیتا از آن حرف زده بود نیست. برای او بود و نبود همسرش فرق دارد. لب‌های بیتا می‌لرزد.

- شاید از نظر تو ازدواج یه وظیفه باشه. یا یه اتفاقی که فقط باید رخ بده. اما برای من این طور نیست. من روی آینده‌ای که می‌تونستیم باهم داشته باشیم حساب باز کرده بودم.

ساسان سرش را پایین می‌اندازد و چشمان بیتا پر آب می‌شود.

حامد خودکار را روی میز می‌گذارد.

- بیتا جان قرار نیست چیزی از بین بره، این که ساسان پاش گیر نیست به همین خاطره که...

بیتا جمله حامد را به خواست خودش کامل می‌کند.

- به این خاطره که تو مثل ساسان به آدمای دور و برت وابستگی نداری.

حامد نفسش را با ناراحتی رها می‌کند و دوباره خودکار را بر می‌دارد و به سمت بیتا می‌گیرد.

- مهم نیست که ترکم کنی یا نه، اینا سهم توئه.

بیتا دندان به هم می‌سابد و در چشم به هم زدنی خودکار را از دست حامد می‌گیرد و به سمت دیگر آشپزخانه پرت می‌کند و دسته برگه‌هایی که حامد با زحمت مرتب کرده بود را به سینه‌اش می‌کوبد.

- خودت و املاکت برید به جهنم!

و بی‌توجه به چهره برزخی حامد از پشت میز بلند می‌شود.

حامد صدا بلند می‌کند.

- بتمرگ سر جات.

اما بیتا دور می‌شود...

می‌ایستم.

- من می‌رم دنبالش.

در جا ساسان می‌چ دستم را می‌چسبد.

- لازم نکرده.

و رو به حامد می‌گوید:

- پاشو.

حامد نگاه درمانده‌اش را به ساسان می‌دوزد و بعد از کمی تاخیر بلند می‌شود و مسیر رفتن بیتا را دنبال می‌کند.

می‌نشینم.

- مطمئنی پای تو گیر نیست؟

نفسش را فوت می‌کند، درحالی که خم می‌شود تا برگه‌ها را جمع کند می‌گوید:

- جانب احتیاطو رعایت کردیم تا جای ممکن، خدا بقیه‌شو ختم به خیر کنه.

- هرچند لیاقت خیر خدا رو ندارید...

چپ چپ نگاه می‌کند.

سوالم را می‌پرسم.

- مگه حمیدیانی تو شرکت کمالی نیست؟ اون تو رو لو نمی‌ده؟

برگه‌ها را روی میز می‌گذارد.

- از کجا می‌دونی که حمیدیانی شرکت کمالی آدم ماست؟

سرم را خم می‌کنم.

- جریانش مفصله، اول تو جواب سوال منو بده.

با مکث جواب می‌دهد:

- حمیدیانی رفیق منه، خیر سرم خواستم عین توحیدی که نفوذی کمالیه، اونو نفوذی خودمون کنم اما حصار کمالی محکم‌تر از این حرفا بود که آدم جدید توی جمع خودشون راه بدن.

معادلات ذهنی‌ام به هم می‌ریزد.

- اگه نمی‌تونست خبری براتون بیاره چرا دیروز این قدر پیگیر تماس با تو بود؟ نقش اون توی این ماجراها چیه؟

کنارم می‌نشیند.

- توی شرکت کمالی کار می‌کنه، اما نه بخش خلاف ماجرا، توی قسمت مفید و دارویش که ربطی به مواد مخدر نداره، اما بی‌خبر بی‌خبرم نیست. اونم آدمای خودش رو داره، مثل نگهبانی شرکت که بهش خبر داده که نصف شب ریختن تو شرکت و اون جا پر از ماموره.

ترس پاهایم را شل می‌کند.

- یعنی دیر یا زود پای حامدم گیره.

عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کند.

- تازه می‌گی لیلی زن بود یا مرد؟

چشم غره می‌روم و او در حالی که نگاه در زمین آشپزخانه می‌چرخاند با خودش غر می‌زند.

- خودکارو کجا انداخت؟

همین لحظه حامد بر می‌گردد و برگه‌ها را از روی میز برمی‌دارد و می‌پرسد:

- خودکارو پیدا نکردی؟

سریع از توی کیفم خودکاری بیرون می‌کشم و به سمتش می‌گیرم.

بعد از این که دوباره می‌رود آرام می‌گویم:

- از این‌که وانمود کنه آدم مغروریه چی نصیبت می‌شه؟

موبایل ساسان زنگ می‌خورد. در حالی که آن را از جیب کتتش درمی‌آورد، به من می‌گوید:

- احمقه.

زیر لب می‌گویم:

- یه نفر دیگه هم اولش همین تفکراتو داشت.

نگاه چپ‌چپی به من می‌اندازد و به تماسش جواب می‌دهد.

- جانم آقا مهدی.

چهره‌اش رنگ به رنگ می‌شود.

- اوکی الان می‌آیم.

گوشی را که پایین می‌آورد می‌پرسم:

- چی می‌گفت آقا مهدی؟

با گیجی نگاهم می‌کند.

- گفت مامور اومده توی شرکت...

حرفش را نیمه‌رها می‌کند و شروع می‌کند به صدا زدن حامد.

حامد که پیدا می‌شود و چهره‌ها ساسان را می‌بینند، می‌پرسد:

- چی شده؟

ساسان نفسش را رها می‌کند.

- آقا مهدی گفت یه سری لباس شخصی اومدن با حکم برای بازرسی شرکت.

در همین حین صدای زنگ ساختمان بلند می‌شود. هر سه به یکدیگر نگاه می‌کنیم.

حامد به سمت مانیتور می‌رود و گوشی را برمی‌دارد.

- بله؟... بله خودم هستم. چشم الان می‌آم.

حالا بیتا هم با چشمان پف کرده به جمعمان پیوسته است. ساسان سریع به خودش می‌آید.

- بیتا برو برگه‌ها رو جمع کن.

و رو به حامد می‌گوید:

- برو دم در معطل نکن.

حامد به در نزدیک می‌شود.

- اگر بدونن تو این جایی... ای کاش نمی‌کشوندمت تا اینجا.

من مداخله می‌کنم.

- با زنت دعوات شده بود.

بیتا لب به هم می‌فشارد و بدون اعتراضی به سمت آشپزخانه می‌رود.

حامد از خانه خارج می‌شود و من غیرارادی هر چه ذکر بلام تکرار می‌کنم.

ساسان طاقت نمی‌آورد و به فاصله چند قدم پشت سر حامد می‌رود.

پشت در شیشه‌ای می‌ایستم و نگاهشان می‌کنم که با قدم‌های بلند به سمت در حیاط گام برمی‌دارند.

صدای بی‌تا مرا از در جدا می‌کند.

- اعدامش می‌کنن. مگه نه؟

به او نگاه می‌کنم.

- می‌گن جرمشون در حد زندانه... ولی... نمی‌دونم!

اشکش بر روی گونه‌اش می‌ریزد.

- حتی اگه زندان باشه... چطوری دوری شو تحمل کنم؟!

با برگه‌های توی دستش گریان به سمت اتاق می‌رود.

دوباره می‌چرخم و به بیرون نگاه می‌کنم. ساسان دوان‌دوان به سمت ماشین می‌رود.

سریع در را باز می‌کنم و به سمتش می‌دوم.

صبر می‌کند تا سوار شوم.

- چی شد؟

اخم کرده جواب می‌دهد.

- بازداشتش کردن.

ضربه‌ای به کنار لبم می‌زنم.

- ای وای.

پا روی گاز می‌گذارد.

- زنگ بزنی در حیاطو ببنده...

سریع موبایلم را بیرون می‌کشم و در حالیکه شماره بی‌تا را می‌گیرم می‌پرسم:

- حالا کجا داریم می‌ریم؟

- برم به داد شرکت برسم... پری؟

همچنان که به بوق‌های آزاد شماره بی‌تا گوش می‌دهم، می‌گویم:

- جان؟

- ما از همه‌جا بی‌خبریم... اکی؟ تو فقط یه منشی هستی، خب؟

درد دارد اما جواب می‌دهم:

- باشه!

- خاله؟

در حالی که قرص پدر ساسان را توی هاون می کوبم جواب باران را می دهم:

- جانِ خاله؟

توی چشمان پدر زل می زند.

- صدامو می شنوه؟

قرص را با آب قاطی کرده و توی سرنگ گاواژ می ریزم.

تو براش حرف بزن، حتما از صدای قشنگت خوشش می آد.

لبخند پر ذوقی می زند.

- پس واسهش تعریف کنم شما می خوای یه دختر خوشگل بیاری؟

می خندم.

- سونوگرافی هم که کردی!

متعجب نگاهم می کند، چشمک می زنم.

- بگو عزیزم، منم الان می آم.

سر تکان می‌دهد و شروع می‌کند به صحبت کردن، دختر فهمیده و خوش صحبتی است.

از اتاق خارج می‌شوم، بیتا زیر گریه زده است.

ساسان با ناراحتی به من نگاه می‌کند، سینی وسایل را توی ظرفشویی رها می‌کنم.

دست می‌شویم و به هال می‌روم و کنار بیتا می‌نشینم:

ساسان با صدای آرامی می‌گوید:

- خدا دوستمون داشت که دفعه آخر سر قرار نرسیدیم، نگاهی به من می‌اندازد و

لبخند دردناکی تحویلش می‌دهم، ادامه می‌دهد:

- باز هم خدا رو شکر که شرکتمون مبرا شد، حداقل حامد خیالش از بابت زحمتی

که سر این شرکت کشیدیم راحت می‌شه.

بیتا با ناراحتی سرس را تکان می‌دهد.

- فقط شرکت مهمه ساسان؟! چرا تو هم مثل رفیقت فکر می‌کنی همه چیز توی ثروت

و بریز و بپاش خلاصه می‌شه؟

ساسان چشم بر هم می‌زند و می‌گوید:

- می دونم حرفت چیه، فقط خواستم امیدواری بدم، وکیل پرونده می گفت... جرم حامد زیاد نیست، اگر جریمه‌ای بریده بشه که من به جاش پرداخت می کنم... اگر هم حبسی در کار باشه و بشه به جاش جریمه نقدی داد...

دستمالی به دست بیتا می دهم:

- توکلت به خدا باشه.

هرچند حرف‌هایمان مطمئناً تاثیری روی حال بیتا ندارد اما هردو تلاشمان را می کنیم. تمام این یک ماه بیتا را تنها نگذاشته‌ایم، حتی زمانی که ریز و درشت شرکت زیر ذره بین قرار گرفتیم.

ساسان از همه بیشتر تحت فشار بود، تنها استرسش حمیددانی بود که شکر خدا او هم مثل من و دیگر کارمندان از این ماجرا جان سالم به در برد...

خبر خوش برای بیتا اما گیر کردن پای توحیدی در این بلبشو بود.

اینکه تنها نقش حامد در این ماجرا زیاد نیست حتی دل من را هم آرام می کند. باید در این وضعیت همه مقصران به سزای خودشان می رسیدند. حامد کمترین تقصیر را داراست و این را همه می دانیم.

- گریه نکن بیتا...

این حرف را می‌گویم تا آرامش کنم اما تکان‌های شدید شانهاش نشان می‌دهد که حرفم سودی نخواهد داشت.

فین‌فینش که تمام می‌شود ساسان خیلی جدی می‌گوید:

- گریه نکن... همون جووری که دو تایی عین خانم مارپل این ماجراها رو حل کردین و از سر گذروندین، این روزا هم می‌گذره.

بیتا چنان با غضب نگاهش می‌کند که اگر توان می‌داشت قطعا کتکش می‌زد. با بدبختی جلوی خنده‌ام را می‌گیرم و به شبی فکر می‌کنم که ساسان از پشت‌صحنه‌ی کارهای من و بیتا باخبر شد. قیافه‌اش دیدنی بود وقتی خودم سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم. انگار باور نداشت که این‌طور راحت رودست خورده باشد. ادعایش... آخ امان از ادعایش! اولش قیل و قال کرد که حساب جواد کیانی را می‌رسد اما بعدش فهمید آن کس که باید ادب شود تنها خودش است.

دکتر کیانی حتی نقش مثبت هم ایفا نکرده بود چه رسد به نقش منفی! همین که برای شرکت دلسوز بود و زودتر از این‌ها، او و حامد را لو نداده بود باید روی سرشان می‌گذاشتند و به قول معروف حلوا حلوایش می‌کردند.

بیتا خیلی نمی‌ماند و با امید به اینکه شاید فردا با قرار وثیقه و آزادی موقت حامد موافقت شود، همراه باران اسنپ می‌گیرند و به خانه برمی‌گردند. مامان و عمه ترجیح

داده‌اند امشب را دونفره بیرون باشند تا ما هم مثلاً مهمان‌داری کنیم ولی خب چه مهمانی خوبی هم شد! تمامش به غصه و گریه گذشت.

در را به دنبالشان می‌بندم و به اتاق می‌روم. پاهایم از خستگی و فشار روز می‌لرزند.

جلوی آئینه می‌ایستم و در حالی که دکمه‌های لباس سرخابی رنگم را باز می‌کنم آوازی زیر لب می‌خوانم.

- تو مثل پاییزی قشنگی ولی سردی با دلم...

خودتم حالت نشده چه کاری کردی با دلم...

دست‌های ساسان دور شکمم حلقه می‌شود و دکمه آخر را باز می‌کند. لب‌هایش با شیطنت روی شاه‌رگم طواف‌گونه می‌رقصد. نفس و صدایم با هم قطع می‌شود. لب برمی‌دارد.

- من که سرد نیستم با تو... بعدشم می‌دونم باهات چی کار کردم. کشتمت... دیوونه‌ی خودم کردم.

می‌خندد. صدای خنده‌اش توی گوشم خوش می‌نشیند و نفس‌های گرمش گردنم را قلقلک می‌دهد. می‌چرخم و لب‌هایم را لب‌هایش می‌گذارم. می‌بوسمش... عمیق... از ته دل... بعد از گذشتن از آن روزهای ترسناک حق بوسیدنش را دارم. حق این که در این دوره عجیب پشت سر هم ببوسمش.

صورتش را کمی عقب می کشد.

- ماشینو برات بذارم فردا؟

سرم را به نشانه نه تکان می دهم.

- نه لیلی با ماشین می آد.

حالت صورتش شرمنده می شود.

- اگر بابت حامد نبود دوست داشتم فردا باهات بیام دکتر.

صورتتم را جلو می برم و گوشه لبش را می بوسم.

- عیبی نداره. وقت زیاد. حالا معلوم نیست سونوی فردا جنسیت رو دقیق نشون بده

یا نه! سونوی ان تیه.

پشت گردنم را نوازش می کند.

- دلم می خواد تو همه لحظه‌ها شریک باشم... احمق بودم که سعی کردم دیوار

بکشم.

چشمک می زنم.

- معذرت می خوام که نظریه‌ت رو رد نمی کنم.

می خندد و دوباره لب‌هایمان اسیر هم می‌شود. عقب عقب می‌رود و همان‌طور به بوسیدنمان ادامه می‌دهیم. روی تخت می‌نشیند. چه لذتی دارد بوسه‌ای که از لب‌های او باشد.

صبح روز بعد تمام کارهای خانه را با وسواسی عجیب انجام می‌دهم تا کاری باقی نماند و زودتر به مطب دکتر بروم.

ساسان درون درگاهی می‌ایستد و می‌گوید:

- مراقب خودت باشیا. هرچی شد بهم زنگ می‌زنی.

از توی آینه نیم‌نگاهی به صورتش می‌اندازم و می‌گویم:

- باشه عزیزم. حالا دلت نمونه.

لبخندی می‌زند. از اتاق بیرون می‌رود.

رژ لب کمرنگی روی لب‌هایم می‌مالم و گوشی را برمی‌دارم تا ساعت را چک کنم. ده

دقیقه از قرارمان گذشته ولی نیامده است. صفحه چت‌مان را باز می‌کنم تا حرفی بارش

کنم که گوشی زنگ می‌خورد. تماس را جواب می‌دهم و می‌گویم:

- الان ساعت هشته دیگه، آره؟

با خنده می‌گوید:

- کاش زر نرنی. تهران زندگی نمی کنی نه؟ خبر از ترافیکاش نداری! من هر چی به تو گفتم تو ده دقیقه یه ربعو پرتی در نظر بگیر. بیا پایین منتظرم.

زهرداری به همراه یک باشه نثارش می کنم و در حالی که از خانه بیرون می زنم به ساسان که در حال تماس با آقا مصطفی است می گویم:

- با خبرای خوب برگرد.

بعد از خداحافظی از خانه بیرون می زنم. لیلی مشغول نوشتن چیزی در گوشی اش است. همان طور که درون ماشین می نشینم، سلام بلند و بالایی می دهم.

لیلی گوشی اش را کنار می گذارد و جواب سلامم را می دهد. تازه آن موقع است که دهانم به قاعده یک نعلبکی باز می ماند. زمزمه می کنم:

- چطور شد؟ صبر کن ببینم من اشتباه می کنم؟ خانم من درست نشستیم؟ شما همون لیلی خودمونی؟

بلند می خندد و می گوید:

- حتما باید فحشت بدم تا بفهمی لیلی خودتونم؟

خنده ام را کنترل می کنم و می گویم:

- بابا تو آرایشتم همیشه غلیظ بود، لبات به قول مامانم انگار زنبور نیش زده بود، چطور

شد حالا؟ این همه تغییر تو به مدت کم؟

در حالی که ماشین را به حرکت درمی آورد، می گوید:

- می خوام طرح جدیدی به زندگیم بده؟

مشکوک نگاهش می کنم.

- اون وقت طرحو خودت خواستی دیگه ان شا...؟ کس دیگه نخواسته باشه.

شانه بالا می اندازد.

- تو فکر کن به اجبار شیرین... چیزی نپرس که دلم نمی خواد بگم. یعنی وقتش که

برسه می شینم به دل سیر حرف می زنم.

نیشگونی از دستش می گیرم و می گویم:

- مثل همین به مدت که الکی منو سردووندی دیگه! باشه من هی صبر می کنم ولی

آخرش می شینم روت.

با خنده حرف را عوض می کند و من هم پیگیر نمی شوم.

با سرعتی که می‌گیرد، سر ساعت به مطب دکتر می‌رسیم. سونوگرافی آن‌تی برای من با یک تجربه‌ی بد و اشتباهی دنیای عجیبی را نشان می‌دهد. دنیای با لذت‌بخش‌ترین معجزه‌ها. دکتر با نگاهی به ذوق کردن‌هایم می‌گوید:

- عزیزم جنین در سلامتی کامل به سر می‌بره و همه چیز نرماله.

شیرین‌تر از این خبر پیدا نمی‌کنم. ذوق‌زده می‌گویم:

- کی مشخص می‌شه جنسیتش چیه؟

می‌خندد.

- نگران نباش. به احتمال زیاد پسره اما قطعی قطعیش تقریبا توی سونو هفده هفگیت

مشخص میشه. خیالت فعلا جمع باشه که همه چیز اوکیه.

وقتی از اتاق دکتر بیرون می‌زنم، لیلی را نمی‌بینم. کمی صبر می‌کنم تا پرینت را تحویلم دهند و بعد خارج می‌شوم.

لیلی توی راهرو در حال قدم زدن با موبایلش حرف می‌زند. با دیدنم به سمتم گام برمی‌دارد و همزمان از کسی که آن‌سوی خط است خداحافظی می‌کند.

- بریم. سلام رسوند.

چپ چپ که نگاهش می‌کنم گونه‌هاش سرخ می‌شود و لبش را با لبخندی به دندان می‌گیرد.

مستقیم مرا به خانه می‌برد و تعارفم را برای بالا آمدن رد می‌کند.

به جای کلید انداختن در قفل زنگ واحد را می‌زنم تا آقای مصطفی در را برایم باز کند.

بعد از بدرقه کردنش کلید را توی قفل می‌چرخانم و همزمان که کفش‌هایم را از پاهایم

خارج می‌کنم به ساسان زنگ می‌زنم و به صدای بوق آزاد تلفن گوش می‌دهم.

آنقدر بوق می‌خورد که خودش قطع می‌شود، می‌خواهم دوباره شماره‌گیری کنم که

کانال تلگرام رمانچی

خودش پیام می‌دهد: «دارم می‌آم خون»

موبایل را روی اپن رها می‌کنم و به سمت اتاق پدر می‌روم.

لبخند روی لب می‌نشانم.

@romanerii

- سلام بابا خوبی؟

از داخل کیف برگه سونوگرافی را بیرون می‌کشم و عکس مورد نظر را برمی‌دارم و

جلوی چشمان پدر می‌گیرم.

- اینو ببین این سرشه، دست و پاهای کوچولو شو ببین... البته خوب معلوم نیست.

خودم محو تصویر می‌شوم و لبخند می‌زنم.

- گفتن احتمالا پسره، پسر من و ساسان، نوه شما.

عکس را چند ثانیه دیگر نگه می‌دارم... هنوز هم جهت نگاهش همان جاست.

عکس را تا می‌زنم.

- خدا کنه چشماش به ساسان بره، مگه نه؟

جهت نگاهش به سمت من می‌چرخد. لبخند می‌زنم.

- اینجور وقتا که یهو نگاهتون می‌چرخه دلم پر از چراغ می‌شه...

آه می‌کشم و حرفم را نیمه رها می‌کنم.

صدای باز شدن در حال می‌آید، سریع بلند می‌شوم و خودم را به در اتاق می‌رسانم.

به ساسان نگاه می‌کنم که بی‌حوصله کفش‌هایش را با صندل راحتی عوض می‌کند.

متوجهم می‌شود و دستش را برایم باز می‌کند.

به سمتش گام بر می‌دارم و خودم را در آغوش باز شده‌اش جا می‌کنم.

- چه خبر عزیزم؟ کوچولومون در چه حاله؟

دلم نمی‌خواهد وقتی چهره‌اش انقدر گرفته و غمگین است در این رابطه حرفی بزنم،

دوست دارم اول بدانم جریان از چه قرار است. بازویش را نوازش می‌کنم.

-اول تو بگو چه خبر؟ قرار وثیقه چی شد؟

انگار کلا سوال خودش را فراموش می کند آه می کشد.

- امید واهی داشتیم. می دونستیم که دادگاه انقلاب به این راحتی نمی شد با قرار وثیقه

آزادی موقت گرفت... اما چیزی به محاکمه خرده پاها... مثل حامد اینا نمونده.

اخم می کنم.

- همه ش این نیست مگه نه؟

چهره اش آویزان می شود.

- پرونده کمالی شاکی خصوصی هم داره... وکیل حامد می گفت اگر پرونده شاکی

خصوصی نداشت، خیلی بهتر بود. احتمالاً با جریمه نقدی و شلاق حل می شد. شایدم

یه حبس چند ماهه. چون که فقط یه فقره جرمش ثابت شده که اونم زیر پنج کیلو

بوده اما حالا...

دلم پیچ می خورد.

- وای یعنی چی می شه؟ خدای نکرده...

حرفم را قطع می کند.

- نه فقط این پروسه رو طولانی تر میکنه. شاکی پرونده فوتی نیست اما شاکی شکایه!
روند رو کند می کنه.

کانال تلگرام رمانچی

به ثانیه نرسیده چشمانم پر آب می شود.

- بیتا دق می کنه.

کانال تلگرام رمانچی

دوباره تنگ مرا در آغوش می کشد.

- نگران نشو عزیزم نمی دارم آب تو دل بیتا و باران تکنون بخوره.

چند ثانیه در همان حال باقی می مانیم تا بدن هایمان آرام بگیرند. در حالی که موهایم

را نوازش می کند می پرسد:

@romanerii

- به میلاد زنگ زدی؟

منظورش شوهر بهناز است که خود زبان سوخته ام پیشنهاد جایگزینی اش را دادم و

حالا یک هفته تمام مغز مرا از این بابت خورده است. صورتم را عقب می کشم و با اخم

کمرنگی می گویم:

- زنگ می زنی دیگه چه عجله ای داری! فعلا که می تونم پیام سرکار!

چشم غره می رود.

- اصلا روی این مسئله کوتاه نمی‌آم پری. اگه زنگ نمی‌زنی خودم می‌زنم اگر میلاد قبول نکنه می‌گردم دنبال نیروی جایگزین، تازه قبولم کنه طول می‌کشه تا راه بیفته. تا وزنت بالا نرفته می‌تونی کمکش کنی. بعدش هرچقدر که دست تنها باشم و به کمک نیاز داشته باشم نمی‌دارم پاتو بذاری توی شرکت!

لب‌هایم که آویزان می‌شود بحث را عوض می‌کند.

- خب حالا نمی‌خوای بگی دکتر چی گفت؟

هنوز از اتمام حجت جدی‌اش ظاهری دلخور دارم. با سر اتاق پدرش را نشان می‌دهم.

- شکر خدا سالمه. عکسشو گذاشتم اونجا برو ببین.

لپم را محکم می‌کشد.

- واسه من چشاتو می‌چرخونی آره؟

او را هل می‌دهم و گونه ام را با دست ماساژ می‌دهم.

- دردم گرفت بچه پررو!

یک دستش را دور گردنم حلقه می‌کند و مرا به زور با خودش به اتاق پدرش می‌برد.

- بیا ببینم چه گلی کاشتیم.

همزمان که به پدرش سلام می‌کند، گردنم را رها می‌کند.

خم می‌شود و روی شانه پدرش را می‌بوسد.

- چطوری دکتر؟ اخم کردی ها... جدیداً بداخلاق شدی!

در حالی که این حرف‌ها را می‌زند که نگاهش به برگه سونوی روی صندلی است.

من اما نگاهم روی صورت پدرش ثابت مانده است...

مردمک چشمانش با خم شدن ساسان به دنبال او حرکت می‌کند.

@romanchii

ساسان برگه را در دست می‌گیرد.

- ای جونم! ننوخته دختره یا پسر؟

متعجب به حرکت سریع مردمک‌های چشمان پدرش نگاه می‌کنم که از ساسان کنده

نمی‌شود، و با گامی که ساسان به عقب برمی‌دارد تکان می‌خورد.

__پسره؟

@romanchii

بی‌هوا تایید می‌کنم. با ذوق می‌خندد.

- آخ پسر خوشگل منه‌ها! دست خودم درد نکنه...

کانال تلگرام رمانچی

جلوی صورت پدر خم میشوم.

- بابا؟

با حرکت نگاهش از ساسان به خودم مثل برق گرفته‌ها تکان می‌خورم.

- ساسان!

صدایم ناخواسته بلند شده است، ساسان برگه را پایین می‌آورد.

- چی شده؟

ترس توی صدایش می‌نشیند.

صدایم می‌لرزد.

- ساسان مطمئنم که توهم نیست... بابا داره نگاهم می‌کنه.

سمت دیگه تخت می‌ایستد.

- خدا از دهنش بشنوه عزیزم ولی بابا همیشه نگاه می‌کنه.

به صورت ساسان نگاه می‌کنم.

- نه این دفعه یه جور دیگه است. تو یه جهت ثابت نمی‌مونه.

همزمان با این حرفم نگاهش را به سمت ساسان می‌چرخاند.

ساسان با لبخند غمگین خم می‌شود.

- آره بابا؟ عروست چی می‌گه؟

لحنش طوری است که انگار مرا مسخره می کند اما من یقین دارم که با علم به آنچه می بیند، نگاه می چرخاند.

صدایم می لرزد.

کانال تلگرام رمانچی

- ساسان من اشتباه نمی کنم!

@romanerii

بعد نامیدانه به پدرش نگاه می کنم.

کانال تلگرام رمانچی

- بابا؟ داشتی نگامون می کردی مگه نه؟

مردمک چشمانش را سمت من می چرخاند.

@romanerii

سریع نگاهم را بالا می آورم.

- دیدی؟

لبخند غمگین ساسان خشک می شود. برگه سونو را روی میز ساکشن می گذارد و روی صورت پدرش خم می شود.

- بابا به من نگاه کن.

و پدرش نگاهش می کند. سینه ساسان تند بالا و پایین می شود.

- بابا جدی جدی داری نگاهم می کنی؟

پلک می زند. دوبار... پشت هم...

صدای ساسان شوکه اوج می گیرد.

- قربون چشات برم... واقعا...

گریه حرفش را قطع می کند... اشکی آرام از گوشه چشم پدرش راه می گیرد...

پایان

۲۹ آذر ۱۳۹۸... چند قدم مانده به یلدا

دل آرا دشت بهشت

مهسا رمضانی